





نویسنده: پریسا نعمت الهی
انجمن رمان های عاشقانه
www.Romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: Ww.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ

نون سوگند به قلم و آنچه می نویسد.

«مقدمه»

حس و حالی که من دارم، اسم خاصی نداره و تو

هیچ مکتبی قرار نگرفته، حسیه بین تنهایی و بی کسی!

اگه می تونستم از این گمشدگی خلاص شم،

بدون شک بی کسی رو انتخاب می کردم بی کسی

خیلی صادقانه تره، اما تنهایی نه؛ تنهایی مدام این فکر رو

می اندازه تو سرت که شاید کسی از راه برسه...

«خلاصه»

درد به استخوانم رسیده، اما هنوز خودم را نباخته‌ام و روزگار را زندگی می‌کنم، خودم را به بی خیالی می‌زنم و انقدر می‌خندم که سرم از آن همه حماقت‌هایی که کردم درد می‌گیرد.

تنها که می‌شوم زنی مدفون در من سر از زیر گور بی‌خیالی‌هایش بیرون می‌آورد، تو را از پس ذهنش بیرون می‌کشد، و درست مقابله می‌نشاند، به چشمانت خیره می‌شود، بدون حرف، بدون گلایه شاید هنوز هم برق نگاهت او را می‌ترساند، شاید هم دلش شور کس دیگری را می‌زند.

#پارت 1

هر سال زمستان به این سردی بود، یا از آن موقع که تو رفتی گرما با ما غریبگی می‌کند؟

فقط خدا می‌داند که چه قدر برای صدایت، بوی تنت، یک لحظه در آغوش کشیدنت دلتنگم.

زود بود برای رفتنت. پروا و پندار هنوز خیلی کوچک اند برای یتیم شدن؛ پدر از وقتی رفته ای تازه فهمیده‌ام یتیمی که می‌گویند چیست.

یتیمی یعنی اشک چشم که هیچ وقت خشک نمی‌شود و دلی که هیچ وقت شاد نمی‌شود.

هنوز باور نکرده‌ام که برا همیشه رفته‌ای، مگر می‌شود؟!

کف دستانم که از شدت سرما قرمز و خشک شده را روی سنگ قبر می‌کوبم و داد می‌زنم:

-بلندشو، بابا بلند شو بریم. ببین دست هام رو، ببین چه سرده. آخه مگه اینجا جای خوابیدنه؟ شیرین بانوت تو

خونه منتظره بلندشو بریم تا خودت ببینی، تو این مدت، بعد رفتنت مامان چقدر پیر شده.

سر روی سنگ قبر سرد گذاشتم.

-ما رو دوست نداشتی. به خاطر مامان می‌موندی بابا.

نمی‌دانم چقدر زار زدم، چقدر فریاد کشیدم، گله کردم، مگر چقدر حرف در دلم بود که حالا که به خود آمده بودم،

خورشید غروب کرده بود!

سکوت قبرستان آن هم در این فصل و باد سردی که از روی تنم می‌گذشت. دست به دست هم داده بودند، برای

فراری دادنم.

کمر راست کردم. پاهای خواب رفته‌ام توان راه رفتن را هم نداشت، چه برسد به دویدن. هر چه جان در بدن داشتم

درون پاهای ریختم و گریختم، بدون اینکه برگردم و به پشت سرم نگاه کنم.

وارد خیابان شدم، نفس کم آورده بودم. خم شدم، دست روی زانوهایم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم. حالا

تاکسی از کجا گیر می‌آوردم. مثل اینکه باید تا ایستگاه مترو را پیاده طی می‌کردم.

#پارت 2

نمی‌دانم، چطور سوار مترو شدم، چطور شد که پیاده شدم و حالا جلوی در خانه ایستاده‌ام؛ فقط می‌دانم تمام مسیر

را فکر کردم به خودم، مادر، پندار و پروا، به محمد و به بار مسولیتیم بعد از پدر.

کالی

دست بالا بردم و زنگ در را فشردم یک بار، دوبار، سومین بار دست از روی زنگ برنداشتم در باز شد. داخل حیاط شدم و بی توجه به اطراف پله های ایوان را بالا رفتم و در خانه را باز کردم. گرمای داخل خانه، گونه های یخ کرده ام را سوزاند. چشم چرخاندم، مادرم را داخل آشپز خانه بالای سر قابلمه‌ی رو اجاق دیدم و به سمتش پر کشیدم. دست دور کمرش انداختم سرم را به پشتش تکیه دادم. سلام در دهانم نچرخید؛ چرا مثل همیشه به استقبالم نیامده بود؟ چرا، برنگشت؟! چرا، حرف نمی‌زند! با استیصال صدایش زدم:

-مامان.

جواب نداد. برش گرداندم.

- مامان چی شده؟

چشمان ورم کرده و خیس مادر گفت، هر آن چه را که باید می‌فهمیدم. نگاهم را پی‌نی‌نی خیس چشمان مادر گرداندم و گفتم:

-گریه می‌کنی؟

کف دستانش را روی نم صورتش کشید.

- نه مامان جون، پیاز خورد کردم.

و سریع نگاه از نگاهم دزدید و بحث را عوض کرد.

-کجا بودی دیر کردی؟

اما من هنوز در فکر چشمان اشک آلود مادر بودم. او هم حق داشت گریه کند؛ غم او صد برابر بیشتر و بزرگتر از غم ما بود. او، عشقش را هم نفسش، مرد خانه اش، نان آورش، همدمش و پدر بچه هایش را از دست داده بود.

آرام لب زدم.

- کتاب خونه بودم؛ حواسم پرت شد از زمان غافل شدم.

خوب می‌دانستم که می‌داند من هم دروغ می‌گویم، اما او هم مثل من حرفی نزد.

راهم را کج کردم به سوی تنها اتاق خانه. پروا و پندار در حال انجام تکالیفشان بودن که با دیدنم از جا پریدن و سلام دادن و سویم دویدن.

-سلام، آجی پناه.

شروع کردن با هم حرف زدن؛ جفتشان را در آغوش فشوردم و سرشان را بوسیدم.

-حالا یکی، یکی بگید ببینم چی شده.

اما کو گوش شنوا باز هم با هم شروع به حرف زدن کردند. پوفی کشیدم.

-پروا تو بگو.

بعد رو به پندار کردم.

-بعد از پروا نوبت توعه داداشی.

پروا شروع کرد.

-آجی، دوستم می گه، ما دیگه بابا نداریم راست می گه؟

چه می گفتم، به دو کودک هفت ساله، چشمانشان میخ دهانم شده بود؛ لبانم را با زبان تر کردم.

-نه آجی، دوستت اشتباه می کنه. ما هنوزم بابا داریم، اما دیگه قلبش نمیزنه، دیگه نفس نمی کشه، همین، اما

داریمش بابای ما نزدیک تر بابا های بقیس؛ بابای ما تو قلبمونه.

نگاهشان کردم، ذوق و شادی را در نگاه هیجان زده ایشان دیدم. رهایشان کردم و از جا بلند شدم؛ مقنعه را از روی

سرم کشیدم و رو به آنها گفتم:

- بچه ها می شه برید بیرون تکالیفتون رو بنویسید تا اینجا من بخوابم؟

هر دو باشه ای زیر لب گفتند و سریع شروع کردن به جمع کردن لوازمشان.

-به مامان بگو برا شام بیدارم نکنه، میل ندارم. خستم، می خوام بخوابم.

و خدا می دانست که تا خود صبح چشم روی هم نگذاشتم و فقط خود را زیر پتو مخفی کرده بودم؛ تا کسی نبیند اشک هایی را که دیگر قادر به کنترلشان نبودم.

پیام داده بود. بعد سه ماه غم و اشک و زاری، لبخندم اصرار داشت خودش را به رخ بکشد و من هم ممانعتی نکردم. حق دلم بود، دلتنگ بودم. یک ماه از آخرین دیدارمان و از آن بحث کذایی می گذشت. یک ماه، بود که رفته بود؛ بدون تماس، بدون پیام. دلخور بودم، اما دلتنگی چیره شده بود به حس دلخوری.

#پارت 4

گفته بود: «می آید» و من را بعد از مدت ها سر تا پا غرق نشاط و زندگی کرده بود.

بلند شدم جلوی آینه ایستادم؛ باید دستی به سر و صورتی می کشیدم، لباس هایم را هم باید تعویض می کردم.

محمد، رنگ مشکی را دوست نداشت. سخت بود کردن رخت عزای پدر حتی بعد از سه ماه، اما دیگر دوست نداشتم بعد از یک ماه باز هم مرا با آن حال و روز آشفته ببیند.

سری در کمد لباس چرخاندم؛ تیشرت صورتیه چرک، هدیه ی اهدایی محمد نظرم را جلب کرد. هیچ وقت مقابلش نیوشیده بودمش. اعتقاد داشتم آن طرح خرگوش سفید روی سینه اش مرا همچون دختر بچه های هشت و نه ساله می کند. لحظه ای رویش تامل کردم، دلم راضی نمی شد. دلم با تمام رنگ های شاد دنیا بعد پدر قهر بود. کمد را بیشتر زیر و کردم. بولیز قهوه ای سوخته ی نازکی را بیرون کشیدم. با این که هوا سرد بود، اما این لباس زیادی به من می آمد و وسوسه ی دیدن برق چشمان محمد می ارزید به تحمل هوای سرد.

سریع پوشیدمش. وقت زیادی نداشتم جلو آینه برگشتم صورتم را سه ماه بود که اصلاح نکرده بودم، اما مشخص نبود. بور بودم و کم مو فقط شلختگیه ابروهایم در ذوق می زد. کمی با مو چین سر و سامانشان دادم و آرایش ملیحی روی صورتم نشاندم و موهایم را برس کشیدم؛ موهایم بلند بود، یک وجب از باسنم هم پایین تر هیچ وقت کوتاهشان

کالی

نکردم چون پدرم نگذاشت. خودم هم دوستشان داشتم جنسشان جوری بود که هر کس می دید فکر می کرد ساعت ها با تو مو برای لخت و شلاقی کردنشان وقت گذاشته ام.

باز هم در آینه خیره شدم انگار مادرم را می دیدم که جوان شده. هر وقت اندکی به خود می رسیدم مورد تحسین پدرم قرار می گرفتم. پدر، از من تعریف می کرد، اما نگاه خیره اش سوی مادر بود و به جای من این صورت مادر بود که گل می انداخت و لب می گزید تا نمایان نشود طرح لبخندش و من کیلوکیلو، قند در دل آب می کردم برای این همه عشق و نجابت.

از اتاق بیرون رفتم، بچه ها مدرسه بودن.

در حال کوچک خانه چشم چرخاندم برای یافتن مادر، اما نبود به دنبالش روانه حیاط شدم صدایش کردم درست مثل همان روزهایی که پدر بود.

#پارت 5

- شیرین بانو.

اما جوابی نیامد، سرک کشیدم تا گوشه و کنار حیاط را هم ببینم.

حیاط بزرگی داشتیم که بی شباهت به باغ نبود با درختانی بزرگ که دور بنای اندک خانه را احاطه کرده بودند.

سر و صدای داخل زیر زمین مرا متوجه شخصی داخلش کرد، مطمئناً آنجا بود.

خانه از سطح زمین بالا تر بود به همین سبب سقف زیر زمین بلند بود و دارای پنجره های بزرگ که همیشه مقابلشان پر بود از شیشه های آبغوره.

پله های زیر زمین را آرام و بی صدا پایین رفتم، مادرم را دیدم میان انبوه وسایل قدیمی دیدم، پس درست حدس زده بودم آنجا بود.

-مامان.

کالی

هول شده برگشت.

-جانم مامان جان؟

سر تا پایم را از نظر گذراند، با این حال که چشمانش غم داشت اما لبانش طرح لبخند به خود گرفتند.

-چه خوشگل شدی، خوب کاری کردی لباس سیاهت رو از تنت بیرون کردی به والله که باباتم راضی نبود بیشتر از این.

با گوشه روسری مشکی دورگردنش نم چشمانش را گرفت. شرم زده سر زیر انداختم.

- آخه، محمد داره می آد.

چشمانش برق زد و دستانش را رو به آسمان بلند کرد، لابد خدا را شکر می کند.

-لجبازی نکنی باهاش مادر؛ راه بیا با دلش محمد پسر خوبیه به خدا.

کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

- برو مامان جان، برو چای رو دم بزار، میوه هم بشور آماده کن؛ سرده اینجا نمون منم اینجا کار دارم حالا حالا ها، شما راحت باشین.

این، راحت باشین مادر هزار و یک معنی داشت که باعث شد، خون پشت چهره ام بنشیند.

پا تند کردم و گریختم، بی آنکه پرسیده باشم او داخل زیر زمین چه می کند.

#پارت 6

پا که داخل خانه گذاشتم، خیسی عرق را از کنار شقیقه هایم پاک کردم و لبم را زیر دندان هایم کشیدم؛ پس عرق شرم که می گویند همین است.

چون در این هوای سرد و با این لباس عرق کردن معنی دیگری ندارد.

آمده بود؛ آن هم بعد از یک ماه، اما آمدنش مرا یاد شعری از شهریار انداخت.

« آمد اما در نگاهش آن نوازش‌ها نبود

چشم خواب آلوده‌اش را مستی رویا نبود

نقش عشق و آرزو از چهره‌ی دل شسته بود

عکس شیدایی در آن آینه‌ی سیما نبود

لب همان لب بود، اما بوسه‌اش گرمی نداشت

دل همان دل بود، اما مست و بی پروا نبود

در دل بیزار خود جز بیم رسوایی نداشت

گرچه روزی همنشین جز با من رسوا نبود

در نگاه سرد او غوغای دل خاموش بود

برق چشمش را نشان از آتش سودا نبود »

نه، اشتباه نکرده بودم او، محمد عاشق پیشه‌ی همیشگی نبود. نیم ساعت از آمدنش گذشته بود، اما جز سلام زیر

لبی‌ای که ابتدای آمدنش داد دیگر حرفی نزد.

نگاهش روی سبد میوه‌های شسته شده‌ی روی میز خشک شده بود.

کالی

نمی دانم از کجا، اما انگار می دانستم که این آخرین دیدار من و اوست.

بغض کمین کرده در گلویم گویا قصد خفه کردنم را داشت چشمانم می سوخت، طاقت نیاوردم اولین قطره اشک همزمان شد با بردن نامش:

-محمد.

سر بلند کرد و نگاهش در چشمان غرق اشکم قفل شد، شاید فقط چند لحظه.

سریع چشم دزدید دهان باز کرد اما صدایی از دهانش خارج نشد؛ دست راستش را بالا برد و با حرص لابه لای موهایش کشید.

- هنوز رو حرفت هستی؟

#پارت 7

«چه می گفت؟» گویا از نگاه گیجم متوجه سوال داخل ذهنم شد.

-این که باهام نمیای.

ای وای از این محرم، نامحرم به دل.

همان یک ماه، پیش هم سر همین مسئله بحث کرده بودیم. فکر می کردم حالا که برگشته خواهان دیدارم شده لابد فراموش کرده است.

چه می گفتم به او، مگر همان یک ماه پیش حرف هایم را زده بودم؛ حالا آمده بود تا دوباره چه چیزی را بشنود.

-گفتم که نمی تونم.

-چرا نمی تونی؟

کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

- پناه، ما با هم این تصمیم رو گرفته بودیم؛ پس تکلیف بورسیت چی می‌شه، زندگی‌مون، برنامه‌ها و آرزو هامون، اصلاً تکلیف من چیه؟

او، گفت و من اشک ریختم؛ البته این روزها مدام در حال اشک ریختن بودم.

-اون موقع که این تصمیم رو گرفتیم؛ بابام زنده بود.

بفهم محمد من دیگه تو اون شرایط نیستم نمی‌تونم بعد بابام مامان و بچه‌ها رو ول کنم به امان خدا برم دنبال آرزو هام اونم تو یه کشور دیگه.

-پس من چی، چرا داری انقدر راحت منو به امان خدا ول می‌کنی چرا انقدر گذشتن از من برات آسونه؟

-آسون نیست محمد، به خدا که آسون نیست.

با کف دستانم، نم رو گونه‌هایم را می‌گیرم و ادامه می‌دهم:

-اما این حق تو که خودت انتخاب کنی که یا بری و اونجایی که دوست داری درس بخونی و برسی به رویاها و اهداف، یا این که بمونی با منی که حالا دیگه تنها نیستم، با منی که حالا هر جا که باشم باید مامانم و خواهر برادرمم باشن.

هیچ وقت تا حالا این حجم از غم را در نگاه محمد ندیده بودم.

لب زد:

-پناه، اما ما...

میان حرفش پریدم.

- محمد، من قول موندن دادم، من به بچه‌ها قول دادم که تنهاشون نزارم.

کالی

تو به منم قول دادی، قول قرارت با من چی؟

چرا نمی خواست بفهمد من دیگر آن پناه سابق نبودم؟!

_من، تصمیم رو گرفتم محمد حالا تو تصمیمت رو بگیر یا بمون با من و مشکلاتم یا برو برس به زندگیت.

محمد، رفت و من از پشت پنجره با نگاه بدرقه‌اش کردم.

با این که چیزی نگفت، اما دلم که دروغ نمی‌گفت؛ می‌دانستم که این رفتن برگشت ندارد.

من بعد از مرگ پدر برای دومین بار ویران شدم.

چه غریبانه رفت

آن پرنده کوچک

وقتی از صدای گریه‌ام

خسته شد!

«او حق داشت

من خنده را از یاد برده‌ام»

ده روز، از رفتن محمد می‌گذشت و من تمام این مدت را فقط به امید رسیدن شب و تنها شدن با بالشتم سر

می‌کردم، تا خفه کنم با آن حق هقم را.

ده روز بود که حتی کوچکترین خاطراتمان را بارها، مرور کرده بودم و حمله نشین غم و درد شده بودم؛ در این چند

روز ساعتی نشده بود که از ته دل در اوج خود خواهی از خدا نخواستی باشم او را از من نگیرد که او هم نرود که تنها

تر نشوم، اما کجا خدا با دل من راه آمده بود که این بار بیایید. بعد از ده روز بی خبری تنها خبرم از محمد نامه

دادخواست طلاق بود که امروز صبح به دستم رسید.

کالی

چشمانم می دید، اما قلبم باور نمی کرد. یک بار نه که صد بار نامه دادگستری را خواندم می دانستم می رود، اما طلاق!

نه، چطور باور کنم محمد، همان رقیب سر سختم در کنکور، همان پسرک شیرازی که بعد از دیدن من در جشنواره خاستگار سمجهم شد و بعد از سیزده بار آمدن و رفتن بالاخره توانست جواب مثبت بگیرد.

او، که خودش می گفت جان می دهد برای رنگ چشمانم، او که می گفت نفسش بند نفس من است؛ پس حالا این دادخواست طلاق چه می گفت؟

موبایلم را برداشتم و شماره محمد را از حفظ گرفتم.

#پارت 9

از همان بار اولی که در جشنواره شماره ام را گرفته بود، برای تماس بابت تبادل اطلاعات درسی و بورسیه ای که جفتمان گرفته بودیم و تک زنگ زده بود تا من هم شماره او را داشته باشم، دقیقاً از همان روز شماره اش را حفظ بودم.

بوق ممتد در سرم اگو می شد؛ دهانم خشک شد بود چرا بر نمی داشت؟

دوباره شماره اش را گرفتم، این بار برداشت و من صدای ضعیفش را از پشت گوشی شنیدم.

- الو.

تازه بعد از شنیدن صدایش فهمیدم که اصلاً چرا زنگ زدم

من که حرفی برای گفتن ندارم باز هم صدایش را شنیدم.

- الو، پناه.

کالی

چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم و مغزم را تحت فشار گذاشتم، اما دریغ از حتی یه کلمه که بتوانم به زبان بیاورم، مثل تمام وقت هایی که دلم پر از حرف هایی بود که هیچ کلمه ای قادر به بیانش نبود.

از ته دل با عجز نامش را صدا زدم.

- محمد.

جوابی نشنیدم و باز شد سر بغض سنگین شده در گلویم، انگار با باز شدن بغض کلمات هم از مغزم به سمت دهانم هجوم آوردند و نالیدم:

-محمد، می خوای طلاقم بدی؟

بگو که دروغه بگو که شوخیه مُحمد، من از این شوخیا خوشم نمیاد قلبم طاقت نداره.

چرا جوابم را نمی داد چرا جز صدا نفس های سنگینش چیزی نمی شنیدم.

باز با اشک و صدای گرفته نالیدم:

- گفتم برو چرا فکر کردی این رفتن یعنی قطع این رابطه چرا فکر کردی حق این رو داری من رو از زندگیت حذف کنی؟!

برو محمد یک سال برو، چهار سال برو، اصلا ده سال برو من منتظرت می مونم تا برگردی تا هر وقت که طول بکشه، اما نگو طلاق.

تو گفتی: « دوستم داری و تنهام نمی ذاری گفتم، می خوای باهم پیر بشیم، بچه دار بشیم، نوه دار بشیم»

اینطوری محمد؟

#پارت 10

اینبار جواب داد:

-تو هم خیلی قولا داده بودی، تو چرا سر قولات نموندی؟

پناه ما قرار بود باهم پیشرفت کنیم قرار بود یه آینده عالی رو بسازیم پر از موفقیت تو وسط راه جا زدی حالا می‌گی برو ده سال دیگه برگرد؛ تویی که هنوز یک سال نشده زیر حرفات زدی من با چه اطمینانی ده سال دیگه برگردم و مطمئن باشم سر حرفی که امروز زدی می‌مونی.

آرام حرف می‌زد اما حقیقت تلخ مانند ساعقه بر سرم فرود می‌آمد.

پاهایم دیگر تاب و تحمل وزنم را نداشت؛ سرم به دوران افتاده بود و چیزی نمی‌شنیدم.

فقط می‌دانستم محمد می‌رود، مثل پدرم او هم می‌رود و این رفتن بازگشتی ندارد.

زانوهایم خم شد و گوشی از دستم رها شد.

-پناه جان، چی شدی؟!

دخترم باز کن چشمات رو.

قطرات آب و ضربات آرامی که روی گونه‌ام نواخته می‌شد و صدای مادرم، مرا از آن حالت گونگی و گیجی خارج کرد. و حقیقت مانند گردبادی باز هم مرا اسیر خود کرد.

باز هم صدای مادر:

-پناه، چی شدی تو آخه مادر؟!

چشمانم را باز کردم؛ در آغوش مادرم بودم سرم را به سینه‌اش فشردم.

-چی شده؟!

کسی بهت حرفی زده؛ بگو جون به لبم کردی چته تو جایت درد می‌کنه؟!

نالیدم:

-مامان محمد می‌خواد طلاق بگیریم.

حرفم مساوی شد با نشستن دست مادر رو صورتش به قصد چنگ زدن.

دعوی زن و شوهری نمک زندگیه؛ محمد جدی این حرف رو نزده که بلند شو خودت رو جمع کن.

مادر خوش خیالم از کدامین نمک حرف می‌زد؟! -

سرم را از روی زانوی مادر بلند کردم.

#پارت 11

روی زمین چشم چرخواندم و نامه درخواست طلاق را پیدا کردم؛ درست کنار پایم، کنار گوشی موبایلم افتاده بود. برشان داشتم به صفحه‌ی خاموش گوشی نگاه کردم، احتمالاً بر اثر افتادن باطریش جا به جا شده بود و خاموش شده بود. برگه دادخواست را به طرف مادر گرفتم.

مادرم، نگاهش را در چشمانم قفل کرد.

-این چی هست؟! -

- دادخواست طلاقه، همون چیزیه که بهش می‌گی شوخی.

از مادر متحیر شده‌ام رو گرفتم.

اشک نمی‌ریختم، غم داشتم، درد داشتم، اما اشک نمی‌ریختم. لابد چشمه‌ی اشکم خشک شده؛ والا چطور می‌شد مرگ آرزوهایم را، ویرانیه زندگیه پا نگرفته‌ام را ببینم و اشک نریزم.

«من دیگر ترس از دادن را از دست داده‌ام.

گاهی آنچنان قلبت نمی‌زند که گمان می‌کنی سایه‌ای!

تا کنون دست روی سینه‌ی سایه ات گذاشته‌ای؟! -

یک هفته گذشت، اما سخت، اما کند.

تمام روزهای این هفته را فکر کرده بودم، به دنبال راهی که به قول قدیمی‌ها هم خر را داشته باشم هم خرما را. گاهی وقت‌ها شجاع می‌شدم.

می‌گفتم: می‌رود که می‌رود، زندگی من بعد پدرم که فکر می‌کردم اگر روزی نبضش نزند آخرین روز زندگی من هم هست ادامه پیدا کرد؛ پس من بدون او هم می‌توانم.

زندگی که متوقف نشده، او حق دارد برود دنبال آرزوهایش، اما به ثانیه نکشیده، پشیمان می‌شدم.

من، بی محمد چه کار می‌کردم!؟

شاید عشق و عاشقی در انتخاب محمد در کار نبود، اما او محرم بود؛ محبت کرده بود و برای خود جای قابل ملاحظه‌ای را درون قلبم باز کرده بود.

وابسته‌اش بودم، اصلاً او حق نداشت برود.

حتی بارها به ترک مادرم و بچه‌ها هم فکر کرده بودم.

مادر، وقتی از اصل ماجرا باخبر شد، پا در یک کفش کرد که «الا و بلا با شوهرت برو و پایبند من و بچه‌ها نشو.»

اما حالا که در فاصله یک متریم نشسته از خودم شرم می‌کنم، بابت تمام لحظه‌هایی که فکر ترک خواهر و برادرم را کرده بودم.

#پارت 12

چطور می‌خواستیم با مردی زندگی کنم که مشکلات من و خانواده‌ی من، برایش ارزشی نداشت.

محمد، حق داشت؛ نخبه بود، سال‌های سال، تلاش کرده بود برای این بورس، اما شوهر ایده عالی نبود.

او، مرحم و شریک غم‌ها نبود، عشق را باید ثابت کرد و محمد ثابت کرد عاشق من نیست.

او، در سخت‌ترین شرایط زندگیم مرا تنها گذاشته بود.

در طول دادگاه حتی یک بار هم چشم سمت من نگردانده بود، اما من نگاهش کردم، بدون توجه به حرف و کلا.

جوری نگاه می‌کردم که گویا می‌خواستم حتی خط و خطوط چهره‌اش را هم به خاطر بسپارم.

با صدای وکیل نگاه از محمد گرفتم.

- تمومه فقط برگه‌ها رو امضاء کنید، تا صیغه طلاق خونده بشه.

دستم می‌لرزید به یاد روز عقدمان افتادم و امضاهای متوالی‌اش، چقدر خوشحال بودم.

پدر، دست روی سرم کشیده بود و گفته بود: «به پای هم پیر بشید.»

کجا بودی پدر، که ببینی قصه زندگی من شروع نشده پایان یافته بود ما به پای هم پیر نشدیم.

برگه‌ها را بعد از امضاء به عقب هول دادم و سر چرخاندم این بار نگاه خیره‌اش را غافل گیر کردم.

چه چیزی را نگاه می‌کرد، ویرانه‌های من مگر تماشا داشت؟! نگاهم را از نگاهش گرفتم.

دیگر او یک غریبه بود، غریبه‌ای که کم نبود خاطرات مشترکمان با هم.

کلافه برخاستم و رو به وکیل گفتم:

با اجازه من دیگه برم.

نماندم تا جوابش را بشنوم؛ سمت بیرون پا تند کردم.

جوری راه می‌رفتم که انگار اسیر بند بوده و آزاد شدم؛ انگار نه انگار این جدایی تصمیم من نبود.

به عقب کشیده می‌شوم، بر می‌گردم و نگاهم را از چشمانش به سمت انگشتان گره خورده‌اش روی میچ دستم سر

می‌دهم و با حرصی که برای خودم هم عجیب است، دستم را از میان دستانش بیرون می‌کشم و رو به او می‌تویم:

- به چه حقی دست به من می‌زنی، مگه ندیدی، مگه نشنیدی؟!!

ما دیگه بهم محرم نیستیم، مگه خودت این رو نمی‌خواستی؟!!

لرزش چشمان متحیرش نشان می‌داد که تند رفته‌ام.

کجا دیده بود این اخلاقم را، پناهی که او می‌شناخت همیشه آرام و صبور بود.

سر برگرداندم که بروم، اما هنوز یک قدم بیشتر دور نشده بودم که صدایم زد:

- پناه وایسا، گوش کن بین چی می‌گم.

ایستادم، اما برگشتم که این ایستادن شد مهر تایید برای شروع حرف هایش.

-من رو ببخش، من دوست داشتم، اما تو باید منو درک کنی تو می‌دونی چقدر زحمت کشیدم برا این موقعیت...

دیگر نایستادم که بیشتر از این بشنوم. رفتم بی توجه به صدا زدن هایش، بدون این که حتی لحظه برگردم و برای آخرین بار بینمش.

روی اولین نیمکتی که دیدم نشستم؛ بی توجه به انبوه برف‌های نشسته روی نیمکت و باز کردم سر بغض سنگین شده در گلویم را.

از پس چشمان اشکیم به سوی آسمان نگاه کردم و شروع کردم به گله کردن از خدا:

«خدا یا!»

این تقدیر من بود، من نفر اول رشته تجربی، بورسیه شده فرانسه، خانواده‌ی خوب با یه آینده‌ی روشن و شوهری عاشق پیشه از کجا به کجا رسیده بودم حق من این نبود!»

چه ساده خوشبختی از من روی گرداند.

یه ماه، یه سال، یه قرنه که رفتی

چه آسون گذشتی، چه راحت بریدی!

می خواستم بدونی چه قدر بی قرارم

که دنیا مو برده تب، ناامیدی!

-تو مگه سر خودی، مگه بزرگتر نداشتی، بابات مرده من که هنوز زنده ام؛ مگه قراره تا تقی به توقی خورد آدم

طلاق بگیره می گذاشتی من باهش حرف بزوم، با حرف حلش می کردیم

اصلا مادر و پدرش خبر دارن؟

-نمی دونم؟

-مطمئناً که نمی دونن والا خانم و آقای طاهری عمراً اجازه می دادن.

#پارت 14

کنار دیوار، درست رو به روی من روی زانوهایش نشست. دست روی سرش گذاشت و ننووار خود را تکان داد.

-گفتم: پناهم خوشبخته، دخترم عاقله، بزرگه.

دردم فقط پروا و پندار بودن؛ گفتم: کاش اونا هم مثل تو بزرگ بودن چه می دونستم آخه من، این می خواد بشه آخر

و عاقبت!

گفت: «بریم» خوب می رفتی.

کالی

باباتم بیست سال پیش، به من گفت بریم یا علی گفتم پا به پاش بلند شدم اومدم تو غربت دور از پدرم و خانواده‌ام.

- خودت می‌گی غربت مادر من، چطور تو و اون دو تا طفل معصوم رو می‌گذاشتم و می‌رفتم مخصوصاً حالا که دیگه بابام نیست.

قربونت برم مامانم گریه نکن تو رو جون پناه.

هق‌هق، مادر اوج گرفت.

- لگد زدی به بخت دختر به خاطر ما.

اشک می‌ریخت و زیر لب با خودش حرف می‌زد دلم طاقت دیدن حال و روزش را نداشت.

- الهی فدات بشم مامانم، نمی‌خوام اون آینده‌ای که تو، پروا و پندار توش نباشین. محمد، الانم نمی‌رفت یه روزی تو زندگی من رو تنها می‌گذاشت؛ چه بهتر که حالا رفت.

- پس درست چی، دانشگاهت چی می‌شه؟!

بابات می‌خواست دکتر شدن تو رو ببینه چه کردی تو با زندگیت؟!

لبخندی از این همه سادگی مادر روی لبم نقش بست.

- کی گفته الان دیگه دکتر نمی‌شم؟!

همین جا می‌رم دانشگاه؛ فردا هم می‌رم برای صرف نظر از بورسیه اقدام می‌کنم و کارام رو راست و ریس می‌کنم تا همین جا و تو همین شهر برم دانشگاه.

بلند شدم، جلوی پایش نشستم؛ پیشانی‌ام را روی زانوهایش گذاشتم و ادامه دادم:

- الهی قربون برم، دیدی که دانشگاهم می‌رم.

جون پناه دیگه اشک نریز غصم می‌شه اشکات رو می‌بینم.

دست روی سرم کشید.

- مامان.

#پارت 15

-ازم که ناراحت نیستی؟

-دخترم، من اگه حرفی می‌زنم، اگه دلخورم واسه خاطر زندگی و آینده‌ی خودته.

- به خدا مامان، من بی محمد تو همین شهرم خوشبخت می‌شم.

نمی‌دانم چقدر از حرفی که به مادر زدم درست از آب در می‌آمد، آیا خوشبختی در همین شهر برای من وجود داشت!؟

بعد از انصراف از بورسیه به دلیل شروع شدن ترم، جز ورودی‌های مهر ماه شدم.

یعنی، درست شش ماه و خورده‌ای دیگر.

باید برای این شش ماه یک فکر اساسی می‌کردم؛ چند جا سر می‌زدم برای کار.

حتی اگر می‌توانستم در مطب یا شرکتی به عنوان منشی استخدام بشوم هم خوب بود؛ هم سرگرم می‌شدم و کمتر به بدبختی‌هایم و نبود محمد و پدرم فکر می‌کردم؛ هم که کمک خرج خانه می‌شدم.

مگر آن اندک پس انداز مادر تا کی می‌خواست خرج ما را بدهد!؟

یک هفته، گذشته بود.

باز هم با کوهی از روزنامه نیازمندی‌ها دست از پا دراز تر به خانه بازگشته بودم.

حسابی ناامید شده بودم انگار در این شهر بزرگ یک شغل مناسب و آبرومندانه برای من وجود نداشت؛ مخصوصاً حالا که کم مانده بود به سال جدید.

کالی

هر جا می‌رفتم یا استخدام کرده بودن یا مدرک آنچنانی می‌خواستند، یا ضامن معتبر؛ آنجاییم که این‌ها را نمی‌خواست مشکلش با چهره‌ی همیشه پوشیده‌ام بود و جور دیگری توقع سرویس دهی داشت.

آه کلافه‌ای از یادآوری اتفاقات امروز کشیدم و سر تکان دادم. متوجه نگاه بچه‌ها روی خودم شدم، باز چه می‌خواستن این دو قلوهای افسانه‌ای که چشمان درشتشان را مانند گربه شرک کرده بودن و بی‌حرف به من نگاه می‌کردند؟!

دلم ضعف رفت برای مظلومیت نگاهشان.

خیلی وقت بود که از نور چشمی‌های پدر غافل بودم.

انقدر سرم گرم مشکلات خودم بود که یادم رفته بود پدرم آن‌ها را به من سپرده، باید حواسم بیشتر جمعشان باشد.

#پارت 16

دستانم را باز کردم و با سر به آغوشم فرا خواندمشان.

بی‌معطلی مثل همیشه به سمت آغوشم هجوم آوردن.

جثه‌های کوچکی داشتن، به راحتی جفتشان را در آغوشم جا دادم و بوسیدمشان.

-فندقای من چی از آبجی پناهشون می‌خوان؟!

پروا، سرش را در گردنم فرو برد و چیزی نگفت.

مثل خودم بود، آرام و خجالتی؛ هیچ وقت نشده بود که چیزی بخواهد، اما پندار سرکش و شیطان بود؛ امر که می‌کرد باید آسمان را هم که می‌خواست پیشکشش می‌کردی.

این بار هم پندار بود که لب باز می‌کرد:

-پناه، می‌شه بریم مسافرت؟

خدایا در دنیای کودکان چه می‌گذشت، اصلاً این فکر و این خواسته‌ها از کجا نشات می‌گرفت؟!

- پناه نه، باید بگی آبجی فسقل خان.

تابی به گردنش داد.

خوب می‌شناختمش، برادر کوچک در خیال خود بزرگ شده‌ام اصلاً از کلمه فسقل خان خوشش نیامده بود، اما پندار تربیت شده مادر بود حاضر جواب و بی ادب نبود.

دوباره تکرار کرد:

- می‌شه بریم مسافرت؟

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- آبجی پناه.

لبخند تلخی زدم، جز مشهدی که اصلاً یادم نمی‌آمد و همیشه فقط تعریفش را از مادر شنیده بودم.

اصلاً یاد نداشتم که تا به حال مسافرت رفته باشیم.

درست نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم نه دلم می‌خواست دلشان را بشکنم نه این که می‌توانستم تایید کنم و قولی بدهم. چون می‌دانستم از فردا هر لحظه و هر ساعت باید جواب گوی سوال‌های مکررشان باشم.

که «چرا نمی‌ریم، پس کی می‌ریم، کجا می‌ریم و هزار سوال دیگر.»

پس مستاصل به مادر که گوشه‌ای از خانه به ظاهر خود را مشغول پاک کردن نخود و لوبیا کرده بود نگاه انداختم، به امید کمک که شاید مادر بتواند مرا از این مخمصه نجات دهد؛ اما از چهره درهم و دست خشک شده‌اش روی دانه‌های لوبیا

متوجه شدم که مادر فقط جسمش در این خانه است.

یعنی چه چیزی مادرم را چنین در فکر فرو برده بود؟!

باید بعد از دست به سر کردن بچه‌ها، در وقت مناسبی حتماً از مادر می‌پرسیدم.

دستی لا به لای موهای ابریشمیه پندار کشیدم.

-داداش، راستی نگفتی خانوم معلم شما مهربون تره یا خانوم معلم پروا؟

درستش این بود؛ دست روی خوب نقطه ضعفی گذاشته بودم برق شادی و غرور را در نگاه پندار بابت آن داداش اول جمله‌ام می‌دیدم، هر وقت می‌خواستم کاری برایم بکند، یا پر و بالی به او بدهم کافی بود داداش صدایش بزخم و اما سوالی که کردم روزی نبود که پروا و پندار در خانه راجب این که معلم کی مهربان تر است جنگ و دعوا نداشته باشن.

پندار سینه سپر کرد و بادی به غبغب انداخت و با ژستی بامزه که خوردنی ترش می‌کرد گفت:

-معلومه که خانوم ما مهربون تره، خانوم معلم پروا اینا روزی هزار صفحه بهشون مشق می‌گه بنویسن.

پروا بغض کرده میان حرفش پرید:

-نخیر آبجی، پندار دروغ می‌گه خانوم معلم ما خیلیم مهربونه.

با اتمام جمله‌اش شروع کرد به گریه کردن؛ آن هم گریه‌ای که تا ساعت‌ها قرار نبود بند بیاید.

هزار بار خودم را لعنت کردم بابت این بحث عمدی که فقط برای رهایی خودم به میان کشیده بودم.

بالاخره بچه‌ها خوابیدن و تا خوابیدنشان من چه نازها که نکشیده بودم و چه وعده‌ها که نداده بودم.

امروز حسابی خسته شده بودم، اما خستگیم بیشتر خستگی روحی بود تا جسمی.

با این که وقت خواب بود و حسابی هم خوابم می‌آمد، اما عجیب هوس چای خوردن به سرم زده بود. از آن هوس‌هایی که هیچ جوهره نمی‌شد بیخیالش شد، مخصوصاً در این هوای بارانی.

بلند شدم و به مقصد آشپزخانه اتاق را ترک کردم؛ همین که بیرون آمدم نگاهم به مادر افتاد که دقیقاً مانند ساعتی پیش غرق در فکر نشسته بود.

#پارت 18

بی توجه داخل آشپزخانه شدم و خدا را شکر که آب سماور جوش بود؛ سریع چای دم گذاشتم و دو استکان و قندان را داخل سینه کوچکی چیدم.

در یخچال را به امید پیدا کردن چیز که حتی خودم هم نمی دانم چه چیزی است باز کردم و از بالا به پایین کل وسایل داخلش را از نظر گذراندم و باز هم انگار آن چیزی را که هر بار دنبالش بودم و نمی یافتمش را پیدا نکردم؛ در یخچال را کلافه بستم، قوریه چای را از روی سماور برداشتم و جفت استکان ها را پر کردم.

خیلی خوب دم نکشیده بود و رنگش افتضاح بود اما حوصله بیشتر ایستادن در آشپزخانه را نداشتم.

اول تصمیم گرفتم چای مادر را کنارش بگذارم و خودم به ایوان خانه بروم تا حین چای خوردن از آرامش شب و باران زیبایی که می بارید هم استفاده کنم، اما حال روز مادر عجیب تر از یک تو فکر رفتن ساده بود.

سینه چای را مقابل پایش گذاشتم و به آرامی صدایش زدم:

-مامان.

اما متوجه نشد، دوباره صدایش زدم و با سر انگستانم آرام تکانش دادم.

مادر با تکان شدیدی که خورد قلبم را جا به جا کرد، جوری که حس کردم لازم است عذرخواهی کنم.

-بخشید، ترسیدی؟! صدات کردم جواب ندادی.

-اشکال نداره، مهم نیست.

نگاهش را روی سینه چای گرداندم.

کالی

-چای، این وقت شب؟! بی خواب می شی مادر.

-خیلی هوس کرده بودم؛ تو نمی خوری؟!

جوابی نداد بی حرف استکان چای را برداشت، اما لب نزد. فقط دستانش را دور دیواره اش پیچاند و خیره شد به چای رنگ پریده‌ی داخلش.

حرفی نزد، اگر می خواست حرف بزند می زد.

می شناختمش و اگر نمی خواست حرفی بزند حتی اگر کلی هم اصرار می کردم باز هم نمی گفت؛ چاره فقط صبر کردن بود.

میلیم به چای خوردن را از دست دادم، نگاهی به استکان چای درون دست مادر انداختم گویا او هم قصد خوردن نداشت.

#پارت 19

نشستن بی فایده بود، بلند شدم و استکان چایم را داخل سینک ظرف شویی گذاشتم.

رخت خواب خودم و مادر را داخل اتاق کنار رخت خواب بچه‌ها پهن کردم؛ مسواک هم زدم، اما همچنان مادر به چای درون دستش خیره مانده بود.

نخیر انگار تا صدایش نمی کردم قرار نبود از عالم هیروت بیرون بیایید.

اما تا خواستم دهان باز کنم سر رو به من چرخاند و گفت:

-پناه جان می تونی چند روز مراقب خواهر برادرت باشی؟

مگر قرار بود خودش کجا برود که بچه‌ها را به من

می سپارد.

سوال داخل ذهنم را به زبان آوردم.

- مگه قراره کجا برید؟!

با لودگی اضافه کردم:

- نکنه شما هم مثل پندار دلتون مسافرت می خواد؟

توجه‌ای به طنز داخل جمله‌ام نکرد.

- چند روز میرم تا خانواده‌ام رو ببینم تو مراقب بچه‌ها باش.

به معنای واقعیه کلمه هنگ کرده بودم، دهانم باز مانده بود؛ چشمانم دیگه از این گردتر نمی شد می خواست

خانواده‌اش را ببیند؟!

کدام خانواده همان خانواده‌ای که هیچ وقت ندیدم همان خانواده‌ای که حتی سوال پرسیدن راجبشان جزو

ممنوعه‌های زندگی ما بود!

جدی که نمی گفت؟!

- فردا راه می افتم و سعی می کنم زود برگردم.

چه می گفت؟!

فردا راه می افتاد آن هم بی ما!

این بار دیگه سکوت جایز نبود.

- حالا چرا انقدر زود؟ چه عجله‌ای دارین؟ اون وقت چرا بی ما؟! خوب ماهم باهتون می آیم، ماهم دوست داریم

خانواده مادرمون رو ببینیم؛ تازه پندارم می گفت: «بریم مسافرت» امشب دست به سرش کردم اما شما که

شازدتون رو می شناسی فردا بازم می گه اون موقع چه کارش کنم.

کلافه دست روی سرش گذاشت.

- نمی شه.

- چرا نمی شه مامان، خوب با هم می ریم با هم برمی گردیم اشکالش تو چیه؟!

نمی شه دخترم، نمی شه عزیزم؛ اصرار نکن من نمی دونم دقیقاً کجان اصلاً نمی دونم من رو قبول می کنن یا نه.

چطور شما رو پشت سر خودم راه بندازم ببرم.

غم نشسته در چشمانش را وقت گفتن این جمله به خوبی دیدم؛ چرا نباید قبولش می کردند؟!

مگر چه گناهی کرده بود، به کدامین جرم طرد شده بود؟!

- چرا قبولتون نکنن مگه شما چکار کردین؟!

چیزی نگفت باز هم فقط نگاه کرد.

- چرا جواب نمی دین؟ کی قراره گره از سر این راز سر به مهر بردارید، بس نیست؟ مامان حق منه حق پندار و پرواس

بدونیم چرا ما انقدر بی کسیم.

از اون موقع که چشم باز کردم فقط شما بودی و بابا دیگه هیچ کس گفتم، پدر بزرگ، مادر بزرگ، خاله، دایی، عمه،

عمو، فامیل.

گفتی ما رو نمی خوان، اما هیچ وقت نگفتی چرا نمی خوان. نگفتی چرا تو این همه سال یکی نیومد سراغمون.

بگو مامان گناه تو و بابام چی بود که ترد شدین، چرا نمی گی مامان؟

با صدایی که انگار مخلوطی از حرص، خشم و ناراحتی را در خود جای داده بود رو به من توپید:

- چی رو می خوای بدونی؟ چی رو باید می گفتم؟ این که من بخاطر پدرت قید خانوادم رو زدم.

حدسش را زده بودم، اما چیزی که حالم را خراب کرده بود، طرز گفتن مادر بود.

من آن خشم و اندوه داخل صدایش را خوب حس کرده بود. یاد پدرم افتادم مردی با ایمان، صبور، صادق، مهربان، زحمت کش با قد و قامتی بلند و خوش سیما که می توانست آرزوی هر زنی باشد.

قلبم آتش گرفته بود و اختیار زبانم دست خودم نبود.

-خوب حالا می خواهید کجا برید؟ اونم با این عجله، آهان یادم افتاد دیگه بابای من مرده؛ دیگه دلیلی برای جدا موندن از خانوادت نیست حالا دیگه می تونی راحت برگردی، مشکل بابام بود فقط

#پارت 21

حق با توعه ما کجا بیایم، جایی که پدرمون رو نخواستن ما رو هم نمی خوان؛ تو برو خیالت راحت، خدای ما هم بزرگه.

بی حرکت و بی حرف مات و مبهوت نگاهم می کرد و اشک مانند سیل از چشمان متحیرش روان بود، اما توجه ای نکردم. آتش گرفته بودم و تا همه چیز را نمی سوزاندم و خاکستر نمی کردم آرام نمی شدم.

دوباره به قصد نیش زدن زبان باز کردم:

-پشیمون بودی، تو همه این سال ها پشیمون بودی که بخاطرش از خانوادت دست کشیدی آره؟

آخ بابای بی چارم، آخ بابای مظلومم.

یاد تمام شیرین بانو گفتن های پدر و همه ی قربان صدقه رفتن هایش که به زبان کوردی می گفت تا ما متوجه نشویم، تمام عشق درون نگاهش، یاد همه این ها داشت مرا می کشت. نفسم بالا نمی آمد سینه ام سنگین شده بود؛ امشب بیشتر از همیشه جای خالی بود.

-پشیمون بودی خوب می گفتی، بابا انقدر عاشق بود که به خاطر دل تو از دلش بگذره.

دیگر نایستادم، وارد اتاق شدم و خودم را روی رخت خوابم پرت کردم و تا صبح اشک ریختم و اشک ریختم؛ برای پدری که دستش از این دنیا کوتاه بود.

او هم نخواستید او هم تا صبح اشک ریخت صدای فین فین و زمزه‌هایش که به زبان کوردی بود را می‌شنیدم، اما نه آنقدر واضح بود نه اگر واضح بود من چیزی متوجه می‌شدم.

صبح با سر درد افتصاحی از خواب بیدار شدم نمی‌دانم کی خوابم برده بود یا این که الان چه ساعتی است.

چشمانم بخاطر سر درد و اشک‌های دیشب باز نمی‌شد.

مکالمه دیشبم با مادر همچون پتک سنگینی روی سرم کوبیده می‌شد.

از داخل پذیرایی صدای پروا و پندار می‌آمد، اما هرچقدر گوش تیز کردم صدایی از مادر نشنیدم.

دیشب گفته بود که فردا صبح می‌رود؛ مستاصل از جا پریدم سرم سیاهی رفت و حفظ تعادل سخت شد.

ایستادم برای چند ثانیه همه جا سیاه بود به محض بازگشت نور به داخل چشمانم سمت بیرون اتاق پا تند کردم.

#پارت 22

داخل پذیرایی جز بچه‌ها کسی نبود، سلامشان را بی جواب گذاشتم و داخل آشپزخانه را از بالای این نگاه کردم؛ کسی آنجا نبود؛ نمی‌دانم چرا آنقدر آن لحظه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم مادر خودش را پشت این قایم کرده است.

پس کجا بود؟!

امکان نداشت برود نه او نمی‌رفت او بی خداحافظی از من جایی نمی‌رفت...

به سمت حیاط دویدم، نگاه گیج و متعجب بچه‌ها را ما بین راه روی خودم حس کردم.

نتوانستم از آنها سوال کنم، ترسیدم با اولین کلمه که از دهانم خارج می‌شود، اشک‌هایم هم سرازیر شوند.

وارد ایوان باریک و بلند جلوی خانه شدم و از نرده های آبی رنگش خودم را آویزان کردم تا به تمام باغچه بزرگ خانه مشرف باشم، اما چیزی ندیدم.

دست روی چشمانم کشیدم و نم داخل چشم هایم را گرفتم تا بهتر ببینم؛ دوباره چشم چرخاندم نبود که نبود زانوهایم خم شد.

همانجا پشت به نرده ها نشستم تمام بند بند، تنم منقبض شده بود و سرم به دوران افتاده بود، انگار تمام محتویات معده ام با فشار قصد خارج شدن را داشت.

چشمانم می سوخت و دیگر کنترل اشک هایم را نداشتم هیچ وقت حتی آن روزی که پدرم مرد و نه آن روزی که محمد تنهایم گذاشت به این اندازه احساس بی کسی نکرده بودم.

مغزم جرقه زد؛ داخل زیر زمین را ندیده بودم؛ این روزها مادر بیشتر از همیشه آنجا می رفت.

پاهایم جان تازه ای گرفتند، دست از نرده ها گرفتم و با کمک آنها بلند شدم.

پله های ایوان را دو تا یکی پایین رفتم و سعی کردم از پنجره داخل زیر زمین را ببینم، اما هر چه بیشتر سعی کردم، کمتر دیدم.

پله های زیر زمین را هم پایین رفتم؛ در نگاه اول ندیدمش، اما یک لحظه پشت وسایل کوه شده متوجه جثه کوچک و شانهای خمیده اش شدم؛ مقابل صندوقچه قدیمی اش نشسته بود.

#پارت 23

موجی از آرامش به سوی قلبم سرازیر شد؛ چه صحنه ای از این زیباتر که او خانه بود.

چقدر پشیمان بودم از حرف های دیشبم؛ اشتباه کرده بودم، چطور توانسته بودم اشکش را در بیاورم.

سر برگرداند و چشمان غم زده اش را به چشمان نادمم دوخت. دلم آغوشش را می خواست همان جایی که پر بود از آرامشی وصف ناپذیر.

انگار خدا صدایم را شنید شاید هم دلش به حالم سوخت.

باز شدن دست‌هایش مهر تایید شد برای پر کشیدن به سمتش. نمی‌دانم فاصله بینمان را چطور طی کردم، دویدم یا پرواز کردم؛ فقط می‌دانم خودم را در آغوشش یافتم.

سر شانه‌اش را بوسیدم و باز هم اشک ریختم؛ این بار از خودم ناراحت بودم.

نالیدم:

-مامان، الهی قربونت برم؛ غلط کردم، بچگی کردم، لال بشم دیگه اگه صدام رو بالا ببرم برات؛ من رو ببخش!

حرفی نزد.

دستش را بالا آوردم و بوسیدم؛ دستش را از میان دست‌هایم بیرون کشید و روی گونه‌ام گذاشت؛ اشک‌هایم را کنار زد، اما مگر قطع می‌شدن.

دل‌م سر گذاشتن روی پاهایش را می‌خواست، بی توجه به بی پوشش بودن سطح زمین دراز کشیدم و سر را روی پاهایش گذاشتم؛ چه آرامشی داشت این نقطه از زمین انگار مادر هم می‌دانست چقدر به این آرامش احتیاج دارم که بابت سردی و خشکی زمین اعتراضی نکرد.

مهر دست‌های مهربانش را که تا کنون هر وقت از چیزی ناراحت می‌شدم یا از زمین و زمان می‌بریدم را داخل موهایم می‌چرخاندم و آرامم می‌کرد را این بار هم از من دریغ نکرد.

«می‌خواهم باز کودک شوم

رشد کنم و بزرگ شوم

می‌خواهم در آغوش آرام بگیرم

با گرمای تنفس تو نفس بگیرم

به کلامت دل بسپارم

حرکت انگشتانش میان موهایم مرا به خلاء شیرینی فرو برد آنقدر شیرین که حتی سرمای هوا و زمین خشک و سرد زیر زمین هم نمی توانست چیزی از آن بکاهد.

#پارت 24

سکوتی که بینمان به وجود آمده بود، باعث شده بود چشمانم احساس سنگینی بکند.

-چشم که باز کردم مادر نداشتم، زن بابام بزرگم کرد.

عشیره بودیم و اهل کردستان عراق پدرم هم بزرگ ایل بود؛ نمی دونم با مادرم کجا آشنا شده بود، اما می گفتن پدرم روزی به دشت رفته و با مادرم برگشته؛ هیچ وقت هم نگفته مادرم از کجا اومده و اون جا چه کار می کرده.

حس می کردم قلبم ایستاد؛ چه می شنیدم؟ مادر داشت از گذشته اش حرف می زد؟!

تمام وجودم گوش شده بود برای شنیدن ادامه ی ماجرا، اما مادرم چیزی نمی گفت.

آرام سر چرخاندم و نگاهش کردم، جووری در فکر فرو رفته بود که انگار برگشته است به آن دوران.

متوجه نگاهم شد، لبخند مهربانی زد و دست روی سرم کشید. حتماً از چشمانم خواند که فضولی کمر به نابودیم بسته و باید ادامه دهد که دوباره شروع کرد:

-پدرم، اون موقع زن و ده تا بچه داشته که مادرم رو عقد می کنه و مادرم تو همون ماه اول من رو باردار می شه، اما عمرش کفاف نمی ده تا بزرگ شدن من رو ببینه و چند روز بعد از زایمان از دنیا می ره.

اهالی ایل می گفتن کمتر کسی بوده که مادرم رو دیده باشه، چون انقدر مادرم زیبا بوده که پدرم اجازه بیرون رفتن از چادر رو بهش نمی داده.

دوباره با همان لبخند نگاهم می کند این بار خم می شود و پیشانیم را می بوسد.

– بارها شده، مادری که هیچ وقت ندیدمش رو تو خواب ببینم. درست شکل تو، به همین زیبایی.

کنترل لبخندم بعد از این حرف واقعاً ناممکن بود.

از تعریف مادر دچار خجالت شدم و سرم را چرخاندم تا نگاهم در نگاه مادر نیوفتد؛ لب گزیدم تا لبخندم را با زور بلا هم که شده بپوشانم، اما مگر می شد؛ با حرصی که از این همه بی جنبگی خودم در آمده بود گفتم:

– خوب بقیش، لطفاً ادامه بده.

نگاهش نمی کردم، اما هنوز لبخنده نشسته روی لبانش را حس می کردم.

دوباره صدای زیبایش طنین انداز فضا شد و من نفس آسوده‌ای کشیدم.

#پارت 25

– گفتم که بعد مرگ مادرم، زن بابام یا همون دایم بزرگم کرد؛ از حقم نگذیریم بین من و بچه‌هاش خیلی فرقی گذاشت.

نمی دونم فلک باهام یار نبود که مادرم مُرد یا، یار بود که زن بابام یک ماه قبل از به دنیا اومدن من برای یازدهمین بار فارغ شده بود و نهمین پسرش رو بدنیا آورده بود.

به همین دلیل، من هم تو شیری که به اون می داد شریک کرد.

بالاخره هر طور که بود، کنار یازده تا خواهر و برادر دیگم بزرگ شدم.

یکم که قد کشیدم و استخون ترکوندم پسری تو ایل نبود که خواهان و خاستگارم نباشه، اما مگه بابام من رو به هر کسی می داد.

می گفت: «هرکسی لیاقت شیرین من رو نداره.»

البته خودم هم نشده بود چشمم کسی رو بگیره.

چه خودنمایی‌ها که پسرها برای جلب توجهم نمی کردن، اما انگار نه انگار من همیشه منتظر بودم؛ فکر می کردم اونی که من قرار زنش باشم و سایه سرم باشه، حسابش سوای مردهای دیگست که یه روز حتماً میاد.

اون روزها، جنگ بین ایران و عراق تازه تموم شده بود و تمام اطراف مرز پر از مین بود و ما هم که چند سال بود چراگاه مناسب پیدا نمی کردیم؛ چندتا از دوستان پدرم که مال ایل های دیگه بودن خبر داده بودن وضع ایران یکم بهتره.

نمی دونی که با چه مشقت از لای اون همه مین قاچاقی وارد ایران شدیم؛ چقدر از آدامون مردن، دو تا از برادرهای خودمم تو همون راه از دست دادیم.

وقتی وارد خاک ایران شدیم تازه فهمیدیم مشکل اصلی اینجاست.

با این که مردم ما هم کم از دست صدام نکشیده بودن و عملاً ما بی تقصیر بودیم، اما همه مردم که این رو قبول نداشتن.

اگه کسی می فهمید اهل کجایم و از کجا اومدیم تیکه بزرگمون گوشمون بود.

زمین‌ها هم که همه صاحب داشتن و بدون گفتن و اجازه گرفتن که نمی شد چادر زد؛ البته خیلی ها زمین‌هاشون رو اجاره می دادن، اما ما بحثمون از بقیه‌ی ایلیات‌ها جدا بود. مدتی مثل دزدها تو کوه‌ها و کمر موندیم، دور از آب و زمین مناسب.

گله هامون اون جا تو اون کوه‌ها از بين می رفتن، اما بالاخره بزرگترها دور هم جمع شدن و تصمیم به برگشتن گرفتند.

حتی فکر این که دوباره اون راه‌ها رو برگردیم و این که این بار چی در انتظار ماست و امکان داره باز چقدر از مال و جونمون از بین بره چهار ستون بدن هامون رو می لرزوند، اما راهی نبود جز برگشت.

برای لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

- بلند شو مادر، این جا خیلی سرده، سرما می خوری؛ اون دو تا طفل معصوم هم اون بالا خیلی وقته تنهان.

بلند شو بریم تا به چیزی درست کنم واسه نهار بخوریم.

وای... این، آخر زدِ حال خوردن بود، اما ناچاراً با لب و لوجه‌ای آویزان از روی زمین بلند شدم.

حق با مادر بود واقعا اینجا سرد بود، کاش شانس می آوردم و مریض نمی شدم.

بعد از خوردن املت که به عنوان نهار خوردیم، سریع مشغول جمع کردن سفره شدم؛ می خواستم هرچه زودتر همه جا را جمع و جور کنم تا دوباره پای حرف‌های مادر بنشینم.

شعله زیر سماور را زیاد کردم و شروع کردم به شستن ظرف‌ها و بعد از خشک کردن و جا به جا کردن شان چای دم گذاشتم.

دل در دلم نبود تا ببینم پدرم کجای ماجرای زندگیه مادر بود. چای دم کشیده را داخل دو لیوان بزرگ ریختم؛ برای بچه‌ها نریختم چون می دانستم عادت به چای نوشیدن ندارند.

داخل پذیرایی شدم سر پروا و پندار روی پاهای مادر بود و دستان مادر داخل موهایشان حرکت می کرد با این سن و سال به آنها حسادت کردم.

آن جا، جای من بود آن دست‌ها مامن آرامش من بودند، اما سریع به خود نهیب زدم، مادرم، مادر آن‌ها هم بود.

آن‌ها هم حق داشتن از این دریای بی کران آرامش بهره ببرند. این دو طفل معصوم که از پدر آنچنان خیری ندیده بودن، لااقل بگذار از عشق و محبت مادر نهایت استفاده را ببرند.

چند قدم دورتر از آنها نشستم مادر با حرکت دست روی بینی اش فهماند که فعلا حرفی نزنم تا بچه‌ها بخوابند.

صدای آرام لالایی خواندن مادر در خانه طنین انداز شد.

به زبان کوردی می‌خواند یکی از همان لالایی‌هایی که برای من هم خوانده بود.

#پارت 27

نمی‌فهمیدم چه می‌گویند، اما آن قدر لحن صدایش آرامش داشت که قادر بود حتی مرا هم بخواباند.

بالشتی که به پشتی تیکه خورده بود را زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم و به صدای مادر گوش دادم.

«روله‌ی خوشه ویست بینایی چاوم

فرزند دوست داشتنی ام، نور چشمانم

هیزی نه ژنوم و هیوای ژیانم

توان زانوهایم و امید زندگی ام

هه تا دیبته وه هه ر چاوه ریتم

تا برگردی چشم به راهت هستم

هه لورکی منالیت هه ر راده ژه نم

گهواره ات را همین طور تکان می‌دهم

لای لای نه مامی ژیانم

لای لای این نهال زندگی ام

من وینه ی باخه وانم

کالی

من مثل باغبان هستم

به دل چاودیریت ده که م

با دلم از تو مواظبت می‌کنم»

چشم که باز کردم کسی را اطرافم ندیدم؛ پتویی که به احتمال زیاد مادر رویم کشیده بود را کنار زدم.

چشمانم را مالیدم و دست‌هایم را به دو طرف کشیدم؛ کی خوابم برد بود را نمی‌دانم، اما چه خواب شیرینی بود سراسر پر از آرامش.

از جا بلند شدم پتو و بالشت را برداشتم و وارد اتاق شدم، آنجا هم کسی نبود.

در جا رخت خوابی را باز کردم و بالشت و پتو را در آن چپاندم و دنبال گوشیم چشم چرخاندم یادم نمی‌آمد کجا گذاشته بودمش، بیرون از اتاق روی این پیدایش کردم.

شماره همراه مادر را گرفتم، بعد از چند بوق بالاخره برداشت؛ صدایش حسابی سر حال بود.

-الو.

-الو، مامان جان کجایی؟

- بیدار شدی دخترم؟ من بچه‌ها رو آوردم پارک سر کوچه تا خونه ساکت باشه تو راحت بخوابی، دیشب خوب نخوابیدی.

#پارت 28

دلم از این همه مهربانی‌اش مالش رفت.

-آره، همین الان بیدار شدم، اما لازم نبود حالا کی می‌بین خونه؟

-بچه‌ها که دل نمی‌کنن، اما یکم دیگه می‌ایم.

-عجله نکن بزار خوش باشن؛ منم تا بیاید دوش می‌گیرم.

بعد از خداحافظی گوشی را قطع کردم و نگاهی به ساعت روی گوشی انداختم ساعت یک ربع به شش غروب بود؛
چقدر خوابیده بودم.

داخل آشپزخانه شدم، چند تکه مرغ از داخل فریزر بیرون آوردم و بعد از آماده کردن موادش داخل قابلمه انداختم
و کمی آب رویش ریختم تا بپزد؛ ناهار را که املت خورده بودیم لااقل شام را غذای خوب می‌خورسیم.

بعد از جوش آمدن آب درون قابلمه زیر شعله را کم کردم و به قصد حموم رفتن از آشپزخانه بیرون آمدم.

یک دست لباس راحت و لباس زیر از داخل لباس‌هایم جدا کردم و با برداشتن حوله‌ام داخل حمام شدم.

با ریختن آب روی سرم احساس کرختی پر کشید و رفت. حسابی خودم را شستم؛ انقدر احساس سبکی می‌کردم
که انگار کلی بار از روی تنم زمین گذاشته‌ام.

بعد از پوشیدن لباس‌ها و سشوار کشیدم موهایم از اتاق بیرون رفتم؛ بچه‌ها با سر و صدا توی سر کله هم می‌زدن و
می‌خندیدند، مادر هم داخل آشپزخانه مشغول درست کردن سالاد بود.

سلامش کردم و او با عافیت باشه‌ای جوابم را داد.

-شما چرا؟ بدین به من درست می‌کنم.

-دستت درد نکنه مادر همین که مرغ رو بار گذاشتی کافیه.

روی اجاق گاز را نگاه کردم، برنج را هم دم گذاشته بود.

-پس من چکار کنم؟

-کاری نیست، مادر برو بشین.

از آشپزخانه بیرون رفتم، کنترل تلویزیون را برداشتم و روشنش کردم.

همه شبکه‌هایش را از بالا به پایین چندین و چند بار پیمودم، اما برنامه خاصی نظرم را جلب نکرد؛ مجبوراً روی
شبکه سه ایستادم باز از همان سریال‌های آبی ایرانی با موضوعی کلیشه‌ای هوف.

مادر هنوز هم داخل آشپزخانه بود، صدایش کردم:

-مامان شام آماده نیست؟ ضعف کردم.

-چرا آمادس بیا کمکم کن سفره رو پهن کنیم.

بعد از خوردن شام که حسابی هم خوش مزه شده بود، ظرف‌های شام را شستم و جمع کردم.

بچه‌ها سریع بعد خوردن خوابیده بودن معلوم است که حسابی در پارک خود را خسته کرده‌اند.

مادر که در حال انداختن رخت خواب هایشان بود رو به من گفت:

-برنامه درسیاشون رو آماده نکردن، براشون آماده کن مادر والا صبح میوفتن به حول و ولا وقت نمی‌کنن صبحونه بخورن.

بعد از تمام شدن جمله اش سمت بچه‌ها رفت و اول پروا را بلند کرد تا داخل رخت خوابش بخواباند من هم سمت قفسه کتاب و دفتر هایشان رفتم برنامه درسی فردا که شنبه بود را آماده گذاشتم.

مادر رخت خواب خودمان را هم انداخته بود، اما کنار هم. شادی در دلم پیچید پس قرار بود ادامه ماجرا را بشنوم؛ سریع رفتم مسواک زدم و برگشتم و خودم را داخل رخت خوابم انداختم.

کمی بعد مادر هم نمازش را خوانده بود و برگشت.

درون رخت خواب دراز کشیدم و دستش که سمت من بود را باز کرد.

به داخل آغوشش خزیدم؛ سرم را بوسید و گفت:

-خوابت میاد؟

- نه، اصلاً.

-پس بگو ببینم تا کجای قصه پر غصم رو برات تعریف کرده بودم؟

-اوم... تا اونجایی که می خواستین برگردین.

برا چند لحظه مکث کرد و بعد شروع کرد:

-جونم برات بگه که واقعا روحیمون داغون بود؛ پدرم از همه بیشتر ناراحت بود هم برای مرگ دو تا برادرم و چند نفر دیگه. عذاب وجدان داشت و می گفت: «من باعث شدم که بیایم اینجا.»

اما درست صبح روزی که سیاه چادرها رو جمع کرده بودیم و قصد رفتن داشتیم بچه ها خبر دادن یه اسب با سوارش به سمت ما میاد.

#پارت 30

اولش ترسیدیم کسی نمی دونست اون کیه و چرا داره به این سمت میاد و اگه مقصدش مایم چه کاری می تونه با ما داشته باشه!

بالاخره زیاد طول نکشید که اسب و سوارش رسید.

سوار اسب مردی سن دار بود با ابروهای درهم پیچ خورده، چشمهای زاغ و سیبل های تاب دار.

با این که قیافه ترسناکی و عبوثی داشت، اما رنگ نگاهش آروم بود و پر از حس امنیت.

وقتی رسید اول از همه سراغ بزرگ قبيله رو گرفت.

پدرم جلو رفت و باهاش سلام و علیک کرد و اون رو به تنها سیاه چادر سر پا مونده دعوت کرد.

نمی دونم بینشون چه حرفایی رد و بدل شد، اما وقتی پدر از چادر بیرون اومد لبه اش نه اما چشماش می خندید.

مرد رو راهی کرد و سمت ایل برگشت این بار بزرگ ها و مردها رو دور خودش جمع کرد.

چند دقیقه از اجتماعشون گذشته بود که مردها با شادی رو به زن ها برگشتن.

هرچی بود، خبر خوبی بود که مربوط به اومدن اون غریبه می شد.

مردها به سمت زن ها و بچه ها برگشتن.

سمت پدر دویدم و ازش پرسیدم:

- چی شده؟! مگه نمی‌ریم؟

که گفت:

- «نه نمی‌ریم خدا برای ما یه ناجی فرستاده.»

نفهمیدم منظورش از ناجی چی بود.

تا لب باز کردم که دوباره سوال بی‌پرس پدرم بی توجه به من کنارم زد و رو به برادر هام گفت:

- همه چیز رو جمع کنید و گله ها رو راهی کنید.

چی شده بود رو نمی‌فهمیدم؛ سمت دخترها رفتم و از اون ها پرسیدم.

اون جا بود که فهمیدم اون مرد دود آتیش ما رو تو این چند روز دیده و از یه ایل که اطراف همین جاست اومده که بگه ما می‌تونیم کنار چادرهای اون ها چادر بزنیم و چون زمین‌های اون منطقه مال خودشه اصلاً مشکلی نیست.

#پارت 31

حتی وقتی پدرم بهش گفته بود از کجا اومدیم هم دست روی شونه‌ی پدر گذاشته و گفته: «این حرف‌ها رو ول کن ما با هم برادریم.»

چقدر خوشحال شدم خدا می‌دونه، یعنی کل ایل خوشحال بود؛ کم جون و مال نداده بودیم برای رسیدن به این جا هنوز عزادار مرگ عزیزهامون بودیم.

سریع جمع کردیم و راه افتادیم حدوداً یک روز راه رفتیم تا بالاخره سیاه چادر هاشون رو دیدیم.

غروب بود و به رسم تمام عشایر مرد و زن، همه به استقبال ما اومده بودن.

از ساز و پای کوبی کردن و دست به دست هم رقصیدن خبری نبود؛ معلوم بود اون‌ها هم عزادارن والا نمی‌شه ایلی مهمون داشته باشه و از جشن خبری نباشه، اما مهمون نوازی کردن و خوب از ما پذیرایی شد.

همون شب چادرها رو سر پا کردیم و تمام طول هفته رو به درست کردن جا برای گله و اسب هامون کردیم.

درست یه هفته بود که میون اون ایل بودیم که یک روز که من با دخترا کنار چشمه رفته بودم برای شستن ظرف‌ها دو تا مرد جوون و خوش قد و بالا رو کنار چشمه دیدیم که با تعجب سمت ما چشم می‌چرخوندن؛ یکی از دخترها که سر زبون‌دار تر بود نسبت به بقیه پرسید:

- شما اینجا چکار می‌کنید و چی می‌خواید؟!

پسرها یه نگاه با تعجب به هم انداختن و زدن زیر خنده. خندشون جوری بود که یک لحظه به عقلشون شک کردیم همه با دهان باز و چشمای گرد شده نگاهشون می‌کردیم که برگشتن سمتمون؛ یکیشون که مشخص بود گستاخ تره با یه پوزخند رو به ما گفت:

- ما اینجا چکار می‌کنیم یا شما، شما اهل کجاید و این جا چکار می‌کنید؟

انقدر مغرورانه حرف زد که زبون هامون کلاً بند اومده بود.

تا حالا برامون پیش نیومده با این جور آدمی صحبت کنیم؛ مردهای ایل خودمون همیشه با احترام و با محبت با ما رفتار می‌کردند.

پسر کناریش رو درست ندیده بودم سر که بلند کردم چشمام تو چشماش قفل شد؛ جوری که انگار برق من رو گرفته خشک شدم، اون هم من رو نگاه می‌کرد.

نمی‌دونم چقدر نگاهش کردم و نگاهم کرد که با صدای پسر اولیه که حالا به این نتیجه رسیده بودم آدم بی ادب و گستاخیه به خودم اومدم رو پسری که هنوز رو صورت من مات بود گفت:

- خاوین عجله کن بریم ببینیم این جا چه خبره؟! این غربتی‌ها کین و این جا چی می‌خوان؟ عجله کن.

باور نمی‌شد که پسرک مات شده‌ی کنار چشمه همان پدرم بوده پس اولین دیدارشان آن جا بوده.

میان حرف مادرم پریدم با هیجان گفتم:

-وای... مامان اون جا بود که برای اولین بار بابام رو دیدی؟ همون لحظه عاشق هم شدین؟ بابام اون جا چکار داشت؟

مادرم جوابی نداد، کمی سرم را به سمت بالا گرفتم و از پایین به بالا صورت مادرم را نگاه کردم و به لبخندی جا خوش کرده‌ی روی لبانش خیره شدم.

پس سکوتش نشان از غرق شدن در گذشته بود.

«ز هوای این روزها

تنها غبار خاطره تنفس می‌کنم

و وقتی نفس عمیق می‌کشم

گلویم را می‌سوزاند، خاطر اولین دیدار...»

نگاهم کرد و گفت:

-آره مادر بابات بود و اون اولین دیدار ما بود؛ خدا بی‌امرز همیشه می‌گفت تو همون نگاه اول عاشقم شده.

-شما چی؟ شما هم همون موقع عاشقت شدی؟

آرام خندید.

- چرا دروغ برق نگاهش دلم رو لرزنده بود، جوری که اصلاً ندونستم چطور ظرف‌ها رو تو آب چشمه شستم و بی توجه به بقیه بلندشون کردم و رفتم سمت چادرها.

تو راه همش چشم می چرخوندم تا یه بار دیگه اون چشم ها رو ببینم، اما نبود که نبود؛ تموم طول روز از فکرش بیرون نیومدم همش فکر می کردم یعنی اون پسر کی بود می شد یک بار دیگه اون رو ببینم یا نه.

تا این که شب مثل همیشه پدرم رفت تا با مردهای ایل دور آتیش بشینه.

زن بابام هم کتری پر آب رو داد به دستم تا برسونم دستش که بتونه بزاره رو آتیش آخه بابام دوست داشت شبها خودش چای دم کنه.

#پارت 33

کتری رو دست گرفتم و رفتم سمتشون از دور قد و قامت پدرم رو تشخیص دادم؛ جلو تر که رفتم کاک حسین همون مردی که اجازه داده بود ما هم کنار چادرهاشون و رو زمین هاش چادر بزنیم رو مقابل بابام دیدم؛ داشتن با هم صحبت می کردن. سلام دادم و برای اولین بار لبخند کاک حسین رو تو این چند روز دیدم.

با روی باز جواب سلامم رو داد.

کتری رو که به دست بابام دادم، عزم رفتن کردم که صدای سلامی از رفتن منصرفم کرد سرم رو که بلند کردم پسرهایی که صبح دیدم رو کنار کاک حسین دیدم؛ تعجب کردم اینها کی اومدن که من متوجه نشدم؟!

هر کدوم یک طرفش ایستاده بودن و دستهای کاک حسین با افتخار رو شونه هاشون نشسته بود.

که البته به خاطر قد بلندشون نسبت به اون یکم ناجور بود؛ انگار می خواست با فخر نشونشون بده.

جواب سلام پدرت یا همون خاوین رو که اون موقع اسمش رو می دونستم با حرکت سرم دادم اما اون یکی پسر سلامی نداده بود که جوابی لازم باشه بی خیالش شدم و سرم رو پایین انداختم البته جرات سر بلند کردن رو هم نداشتم می ترسیدم سر بلند کنم و نتونم از چشمای خاوین چشم بگیرم اون وقت بود که دست دلم برا پدرم رو می شد.

پسرها با بابام سلام و احوال پرسی کردن و به نوبت دستش رو بوسیدن حتی اون پسر گستاخ.

- پس شازده‌هاست اینان که تعریفشون رو می‌کردی؟ چشمت روشن ماشاءالله که چه پسرهایی معلومه که حسابی شیر مردن حالا کی اومدن؟

کاک حسین رو که بخاطر سر پایینم نمی‌دیدم اما شور و غرور رو حتی از تو صداش می‌شد تشخیص داد.

-خدا پسرهای رو برات حفظ کنه؛ آره این‌ها عصاهای دست منن؛ پسر بزرگم ژیکان و خاوین پسر کوچیکمه قرار بود یک هفته پیش این‌ها رو بفرستم دونبالتون، اما کاری پیش اومد مجبور شدن برن شهر تا امروز که صبح برگشتن.

بعد از تموم شدن حرف کاک حسین سر بلند کردم متعجب بودم پس این دو تا مرد پسرهای کاک حسین بودند.

#کاک_آقا

#پارت34

با دو جفت چشم خیره مواجه شدم دو جفت چشم با دو تا نگاه متفاوت که اون موقع معنی هیچ کدوم رو نمی‌فهمیدم فقط می‌دونستم جنس نگاه‌هاشون با هم فرق داره خاوین و ژیکان بدون حتی پلک زدن نگاهم می‌کردند.

نگاه از اون‌ها دزدیم به کاک حسین و بابام خیره شدم انقدر غرق حرف زدن بودن که اصلاً حواسشون به نگاه این دو تا نبود

دوباره نگاه اون دو تا برادر کردم باز هم نگاه می‌کردن.

شرمم شد سر پایین انداختم و با اجازه‌ی آرومی از بابام راه افتادم سمت چادر.

کالی

تمام اون شب رو با فکر به خاوین و نگاهش سر کردم و چشم رو هم نداشتم، اما عشیره نشینی که مثل زندگی شهری نیست که تا هر وقت که دوست داشتیی بتونی صبح بخوابی. صبحش با کلی خستگی بلند شدم تا برسم به کارهام.

همینطور کورمال کورمال، می‌رفتم سمت لونه‌ی مرغ و خروس‌ها که تخم مرغ‌ها رو جمع کنم که با سر رفتم تو سینه یه نفر هول شده از جا پریدم.

تا سر بلند کردم و دیدمش برق از سرم پرید؛ ژیکان بود که با یه پوزخند وبا نگاه مغرورانه از بالا به پایین نگاهم می‌کرد؛ یه ببخشید زیر لب بلغور کردم و اومدم سریع از کنارش بگذرم که بازوم رو گرفت و نگهم داشت.

سوالی با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-همین، ببخشید و تمام کجا سرت رو انداختی پایین و داری می‌ری مگه گفتمم ببخشیدمت؟

زبونم از این همه وقاحت بند رفته بود بهش گفتم:

-پس چی باید بگم!؟

-چی باید بگی درست نیست، باید بگی پس باید چکار کنم.

از لحن بدجنس و خبیثش مو به تنم سیخ شد؛ یعنی چی؟! مثلاً چه کار باید می‌کردم؟

کاش می‌شد فرار کنم، اما دستش مثل زنجیر بازوم رو محکم چسبیده بود.

با عجز نگاه چشماش کردم.

-ولم کن.

-هه... ولت کنم؟ تازه پیدات کردم.

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و گفتم:

-یا ولم می‌کنی یا...

آروم خندید، اما خندش جوری بود که انگاه حسابی سر ذوقش آوردم.

-یا چی؟ ادامه بده چرا ساکت شدی می خوام بدونم اگه ولت نکنم می خوام چکار کنی؟

بازوم رو بیشتر فشار داد و کمی صداش رو بالا برد و این بار با حرص توپید:

-مگه با تو نیستم چرا زبونت رو موش خورد؟ نگفتی یا چی؟

کم مونده بود قبض روح بشم هنوز خواب از سرم درست نپریده بود که با یه دیوونه رو در رو شده بودم کم مونده بودم بزوم زیر گریه و تا اونجایی که حنجرم یاری می کنه بلند بابام رو صدا بزوم

اما دقیقاً تو همون لحظه...

-یا این که من مجبورت می کنم ولش کنی.

سریع سرم رو چرخوندم عقب نه اشتباه نمی کردم خاوین بود. خدایا لابد حالا قرار بود گیر این بیوفتم، اما نگاهم نمی کرد با یه اخم خیلی غلیظ زل زده بود به انگشتای نشسته رو بازو های من.

چشماش خون افتاده و قرمز بود و از همون فاصله هم می شد حرارتی که از خشم از صورت بیرون می زنه رو حس کرد. انگار چیزی که من دیدم رو ژیکانم دید که انگشتاش رو از دور بازوم ول کرد و فقط یه لحظه آروم در گوشم سریع پیچ زد:

-حساب ما با هم تسویه نشده.

راهش رو کج کرد و رفت؛ نمی دونستم از تهدید و لحن سرد و جدی ژیکان بترسم یا از خاوین که مثل یه اژدهای خشمگین سمتم می اومد.

وقتی کنارم رسید تنها حرفی که به زبونم اومد رو گفتم:

-ببخشید.

اصلاً خودم هم نمی‌دونستم چرا گفتم ببخشید، اما خاوین حتی نگاه صورت‌مم نکرد باز هم نگاهش روی بازوی من بود. جفت دستاش رو با حرص روی صورتش کشید و بی حرف دقیقاً همون راهی که ژیکان رفته بود رو رفت.

نه اون روز، نه تا یک هفته بعدش پا از چادر بیرون نذاشتم دست به دامن دایم شده بودم تا بیرون نفرسته من رو.

#پارت 36

به بهونه مریضی کل اون یک هفته رو خوابیدم تو رخت خواب البته همچین بهونه هم نبود؛ یاد ابروهای تو هم و صورت بر افروخته‌ی خاوین تب و لرز به جونم می‌نشوند. خودم رو مقصر می‌دونستم و همش برای سر به هوایم خودم رو لعنت می‌کردم.

فکر می‌کردم دیگه تا آخر عمر نباید از چادر بیرون برم، فکر این که برم بیرون و با خاوین رو به رو بشم چهار ستون بدنم رو می‌لرزوند از یه طرفم ژیکان بود که تهدیدم کرده بود.

اون موقع دلم می‌خواست می‌تونستم یکی بخوابونم تو صورتش پسره‌ی بی شعور، اون باعث همه این اتفاق‌ها بود؛ لعنتی صداش رو، روی من بلند می‌کرد؛ اما خوشم اومد خاوین خوب حالش رو گرفت.

اصلاً یاد صورتش وقت شنیدن صدای خاوین که می‌افتم دلم مالش می‌ره.

خاوین فرشته نجاتم شده بود، اما حیف که اون اخم‌ها و عصبانیت نمی‌داشت ساعت‌ها برای خودم رویا بافی کنم و تو رویا اون رو شوالیه سوار بر اسب سفید ببینم که اومده من رو از دست دیو سیاه نجات بده.

اون یک هفته هم بالاخره گذشت و دیگه نه تظاهر به مریضی و نه خواهش و التماس کاری از پیش می‌برد؛ اگه می‌خواستم بیشتر از این هم پا فشاری کنم همه رو کنجکاو می‌کردم و از فرداش لحظه به لحظه باید جواب سوال‌های رنگارنگ بقیه رو می‌دادم که چی شده.

پس ناچاراً مجبور شدم پا از مخیفی گاهم بیرون بزارم.

اون روز لباس زنانه نپوشیدم و #ملکی و #پادل تن کردم شال دور کمرم بستم و #سروین روی سرم پیچیدم تا کمتر تو دید باشم به قولی استتار کرده باشم تو ایل ما عجیب نبود خیلی از زن‌ها مثل مردها چوخه و پادل تن می‌کردند.

کالی

کوزه رو برداشتم و با همون لباس‌ها از چادر بیرون زدم.

سرم رو پایین انداختم تا شناخته نشم، دو تا پا داشتم دو تا هم قرض گرفتم دویدم سمت چشمه وقتی به چشمه رسیدم مثل فراری‌ها دور برم رو نگاه کردم.

کالی:

#پارت 37

نه کسی نبود و کسی من رو ندیده بود؛ کوزه رو پر آب کردم و بلندش کردم، اما تا برگشتم دوباره با اون دو تا چشم تیز شده و ابروهای تو هم مواجه شدم اونم تو یک قدمیم؛ هول شدم و کوزه از دستم افتاد و شکست، اما حتی نگاهش نکردم.

خشکم زده بود خاوین این جا چکار می‌کرد؟!

چطور یکهو پشت من ظاهر شده بود؟!

با هول سلام دادم، اما جواب نداد همین طور نگاهم می‌کرد.

به تنه پته، افتاده بودم.

-تو... آب می‌خوای... کوزم شکست... اشکال نداره... سنگین بود...

باز هم جوابی به حرف‌های بی‌سر و ته‌م نداد که گفتم:

-من برم، دیرم شده.

تا اومدم از کنارش رد بشم بازوم رو تو دستش اسیر کرد.

ای بابایی تو دلم گفتم و به این فکر کردم هر دو برادر چه علاقه‌ای به گرفت بازوی من دارن البته گرفتن خاوین کجا و گرفت ژیکان کجا؛ ژیکان جوری فشار می‌داد که انگار قصد خوردن استخونم رو داشت، اما خاوین با این که

کالی

محکم بازوم رو گرفته بود، اما خبری از فشار نبود یه حسی از انگشتاش وارد بدنم می شد که تموم بدنم رو کرخت کرده بود، یجور کرختیه لذت بخش یجوری که اصلاً دوست نداشتم ولم کنه درست بر عکس حسی که نسبت به دستهای ژیکان داشتم؛ شاید هم همه اینها تصور من بود.

-خوشت اومده؟

متعجب گفتم:

-چی؟

-از این که بازوت تو دستای منه؟ در غیر این صورت این لبخند رو صورتت چی می گه؟

باکمی مکث دوباره ادامه داد:

-وقتی ژیکان دستت رو گرفته بود هم از همین لبخندها تحویلش می دادی؟ آره...؟! پس مثل این که من بد موقع سر رسیده بودم.

چشمام دیگه از اون بزرگ تر نمی شد؛ چی می گفت؟

با چه حقی این حرف رو می زد؟

#ملکی_نیم_تنه_ای_بدون_بقه_که_از_پایین_تا_بالا_به_وسیله_#دکمه_بسته_می_شود.

#شلوار_گشادی_که_پایین_جمعی_دارد

#سروین_پارچه_ای_راه_راه_که_از_آن_به_جای_روسری_یا_کلاه_استفاده_می_کنند_که_دور_سر_پیچیه_می_شود

من فکر می‌کردم حساب خاوین از ژیکان جداست، اما زهی خیال باطل این که از اون بدتر بود. دهنم قفل شده بود حرفی نمی‌تونستم بزنم با حرص و تمام توانم سعی کردم دستم رو از دستش در بیارم، اما کجا زور من به اون می‌رسید.

انقدر تلاش کردم و ناموفق موندم که آخر سر اشکم در اومد؛ درست مثل یه بچه دو ساله از سر بی چارگی هق می‌زدم. دستم رها شد و همون جا نشستم و جفت دستام رو روی صورتم گذاشتم و بلندتر و پر سر و صداتر از قبل شروع کردم به گریه.

صدایی ازش نمی‌شنیدم فکر کردم رفته که درست تو همون لحظه جفت بازو هام گرفته شد و کشیده شدم سمت یه جای گرم؛ فقط چند ثانیه مغزم کار نکرد خشکم زده بود، اشکم از ریشه قطع شده بود.

صدای ضربان قلبش رو می‌شنیدم جوری که انگار می‌خواست زندان تنش رو بشکافه بیرون بیاد، اما همه‌ی این‌ها برای چند ثانیه بود و سریع مغزم دوباره به کار افتاد.

مثل برق گرفته‌ها خودم رو کشیدم عقب و چون مشخص بود که اونم انتظارش رو نداشته راحت از تو آغوشش بیرون اومدم.

بلند شد یه نگاه به من کرد؛ بعد پشتش رو بهم کرد و کف جفت دستاش رو محکم روی صورتش کشید؛ اون روزم همین مدلی دست به صورتش کشیده بود، احتمالاً عادتش بود!

همون طور نشسته با چشمای اشکی از پشت سر نگاهش کردم؛ چقدر قدش بلند بود!

اما پوزخند زدم، قدش بخوره تو سرش پسره بی‌شخصیت به من می‌گه تو خوشت اومده من و برادرم دستت رو گرفتیم. بعد اومده من رو بغل می‌گیره؛ لابد حالا هم می‌خواد بگه خوشت میاد تو بغلم باشی.

از جا بلند شدم و نیم‌نگاهی به خاوین که نگاهم نمی‌کرد انداختم و از کنارش رد شدم تا برگردم سمت چادرها این بار نگهم نداشت.

زن بابام که من بهش می‌گفتم؛ دایه رو جلوی چادر دیدم تازه با دیدنش یاد آب و کوزه‌ی شکسته افتادم.

#پارت ۳۹

-شیرین پس کوزه کو؟!

آه از نهادم بلند شد و شروع کردم تو دلم فحش دادن به خاوین، ژیکان و خودم.

-مگه با تو نیستم دختر؛ چرا خشکت زده، کوزه کو؟!

لب برچیدم و با مظلومانه ترین حالت جواب دادم.

-کوزه شکست.

یهو دایه شد مثل یه تیکه آهن پر حرارت و سرخ و رو به من توپید:

-همین... دو ساعته رفتی، الان اومدی می‌گی کوزه شکست. چقدر آخه سر به هوایی تو؛ کی می‌خوای بزرگ بشی؟

من همسن تو بودم سه شکم زاییده بودم اما تو عرضه‌ی یه کوزه آب کردنم نداری.

ماشالله خواهرت شراره مگه چند سال از تو بزرگ تره خودش تک و تنها بار دو تا بچه، شوهر و خانواده شوهرش رو به دوش می‌کشه.

تقصیرم نداری دختر به مادرش می‌ره مادر تم ...

-بس کن.

صدای بابام بود که زبون دایه رو بند برد.

نفس راحتی کشیدم و سر زیر افتادم رو خیلی کم بالا آوردم؛ حالا سر دایه بود که پایین افتاده بود.

-چی شده، باز معرکه گرفتین؟

دایه خودش رو انداخت وسط شروع کرد تند و تند جواب دادن که به قولی بندازه جلو که عقب نمونه.

-چی قرار بود بشه دو ساعته رفته آب بیاره، حالا هم که اومده می‌گه کوزه شکسته، نمی‌دونم این دختر چشه یک هفته هست که بیرون نرفته حالا هم که اینطور تو هم که چیزی بهش نمی‌گی.

سنگینی نگاه بابام رو روی خودم حس کردم سرم رو کامل بلند کردم و با شرمندگی گفتم:

-ببخشید باباجون حواسم پرت شد کوزه شکست.

-از این به بعد بیشتر حواست رو جمع کن.

با همین جمله بحث خاتمه پیدا کرد، اما اون روز تا خود شب یا با خیال و فکر به حرف‌های خاوین یا با نگاه‌های چپ‌چپکيه مواخذگر دایه حاله گرفته شد.

تا این که شب پدرم بعد از شب نشینی دور آتیش با یه کوزه برگشت و دادش دست دایه و گفت:

#پارت 40

- بیا اینم کوزت کم این دختر با نگاهت برای یه کوزه دق بده.

-شیرین پس کوزه کو؟!

آه از نهادم بلند شد و شروع کردم تو دلم فحش دادن به خاوین، ژیکان و خودم.

-مگه با تو نیستم دختر؛ چرا خشکت زده، کوزه کو؟!

لب برچیدم و با مظلومانه ترین حالت جواب دادم.

-کوزه شکست.

یهو دایه شد مثل یه تیکه آهن پر حرارت و سرخ و رو به من توپید:

-همین... دو ساعته رفتی، الان اومدی می‌گی کوزه شکست. چقدر آخه سر به هوایی تو؛ کی می‌خوای بزرگ بشی؟

من همسن تو بودم سه شکم زاییده بودم اما تو عرضه‌ی یه کوزه آب کردنم نداری.

ماشالله خواهرت شراره مگه چند سال از تو بزرگ تره خودش تک و تنها بار دو تا بچه، شوهر و خانواده شوهرش رو به دوش می‌کشه.

تقصیرم نداری دختر به مادرش می‌ره مادرتم ...

-بس کن.

صدای بابام بود که زبون دایه رو بند برد.

نفس راحتی کشیدم و سر زیر افتادم رو خیلی کم بالا آوردم؛ حالا سر دایه بود که پایین افتاده بود.

-چی شده، باز معرکه گرفتین؟

دایه خودش رو انداخت وسط شروع کرد تند و تند جواب دادن که به قولی بندازه جلو که عقب نمونه.

-چی قرار بود بشه دو ساعته رفته آب بیاره، حالا هم که اومده می‌گه کوزه شکسته، نمی‌دونم این دختر چشه یک هفته هست که بیرون نرفته حالا هم که اینطور تو هم که چیزی بهش نمی‌گی.

سنگینی نگاه بابام رو روی خودم حس کردم سرم رو کامل بلند کردم و با شرمندگی گفتم:

-ببخشید باباجون حواسم پرت شد کوزه شکست.

-از این به بعد بیشتر حواست رو جمع کن.

با همین جمله بحث خاتمه پیدا کرد، اما اون روز تا خود شب یا با خیال و فکر به حرف‌های خاوین یا با نگاه‌های چپ چپکيه مواخذگر دایه حالم گرفته شد.

تا این که شب پدرم بعد از شب نشینی دور آتیش با یه کوزه برگشت و دادش دست دایه و گفت:

- وا... مگه به خاطر کوزس شیرین دست من امانت مادر خدا بیامرزشه به خاطر خودش می گم من دیگه تو این سن و سال به فکر دو تا تیکه ظرف و ظروفم نیستم که.

قوی به سرو گردنش داد و ادامه داد:

-حالا این کوزه از کجا اومده؟

-پسر کاک حسین داد، مثل این که اون ناخواسته باعث شده شیرین بترسه و کوزش بیوفته بشکنه.

خشکم زد. خاوین اون کوزه رو داده؟!!

دایه از جا پرید.

-از تو بعیده مرد رفتی تاوان گرفتی؟

بابام کلافه جواب داد:

-نمی گرفتم انقدر که اصرار کرد این پسر مجبور شدم.

-پناه جان مادر صبح شد دیگه بخواب.

وای... حالا نه چرا درست وقتی غرق ماجرا می شدم مادر ادامه نمی داد.

-اما من که خوابم نمی آد.

-من که خوابم می آد مادر، فردا ادامش رو برات تعریف می کنم.

دروغ گفته بودم با این که بعد از ظهر تا غروب را خوابیده بودم، اما چشم‌هایم را به سختی باز نگهداشته بودم که هیچ مغزم هم داشت می‌خوابید.

پس اعتراضی نکردم و خودم را در آغوش مادر گوله کردم و خوابیدم.

بیدار که شدم ساعت ده را نشان می‌داد؛ بچه‌ها مدرسه بودن و مادر هم نبود.

صورت‌م را شستم، صبحانه‌ی مختصری خوردم و سفره را جمع کردم که مادر وارد خانه شد.

لباس بیرون به تن نداشتم پس بیرون از خانه نرفته

سلامش دادم؛ سلامم را با خوش رویی پاسخ داد.

و لباس‌های در دستش را روی این آشپزخانه گذاشت و گفت:

-پناه، مادر نمی‌خواه طرف‌ها رو بشوری بیا برو این لباس‌ها رو تن بزن، فکر کنم اندازت باشن.

#پارت 42

به لباس‌های رنگارنگ روی این نگاه انداختم؛ راستش در دل فکر کردم این لباس‌های رنگارنگ بیشتر شبیه لباس‌های کولی‌ها بود؛ چرا باید می‌پوشیدمشان!؟

اما روی مادر را زمین نینداختم و لباس‌ها را از روی این برداشتم و داخل اتاق شدم.

لباس آبی فیروزه‌ای که بیشتر شبیه یک لباس ماکسی آستین دار بود که آستین‌های بسیار بلندش از روی آرنج باز شده بود را از روی لباس‌ها برداشتم و پوشیدم.

دقیقاً اندازه‌ی من بود؛ جوری که انگار برای من دوخته‌اند. خودم را مقابل آینه رساندم و با اولین نگاه به خودم ماتم برد؛ چقدر این لباس زیبا بود!

فکرش را نمی‌کردم انقدر خوش تن و قشنگ باشد؛ انقدر با آن لباس تغییر کرده بودم که حسابی سر ذوقم آمده بودم.

لباس دقیقاً هم رنگ چشمانم بود.

از روی میز مداد مشکیم را برداشتم و دور چشمانم را حسابی مشکی کردم و مژه های بلندم را با انبوه ریمل پوشاندم؛ صورتم احتیاج به کرم پودر نداشت سفید بود و یک دست پس فقط مانده بود لبهایم که رژ لب سرخ رنگ محبوبم را برداشتم و روی لبانم کشیدم.

موهایم را باز کردم و برس کشیدم و دورم ریختم و دوباره به خودم در آینه نگاه کردم؛ خودم از دیدن خودم لذت می‌بردم جوری که نمی‌خواستم شاید هم نمی‌توانستم از آینه دل بکنم. مادر وارد اتاق شد.

-چقدر طولش می‌دی؟! پوش...

نگاهش کردم که ببینم چرا جمله‌اش را ادامه نداد که اشک حاله بسته درون چشم هایش و دهان باز مانده از حیرتش جفت ابروهایم را بالا براند.

مادر به خود آمد و سمت لباس‌ها رفت؛ لباسی مانند مانتوی بی آستین جلو باز با پارچه‌ای طرح دار به رنگ آبی که آرایش کمی تیره تر از لباسی بود که به تن داشتم؛ دستم داد و گفت:

- اینم بپوش روش.

#پارت 43

لباس را از دستش گرفتم و تن کردم.

این بار کمر بند طلایی‌ای را از روی لباس‌ها برداشتم؛ کمر بندی که سکه های ریزی از آن آویزان بود.

به سمتم خم شد و آن کمر بند زنجری و باریک را دور کمرم بست.

کالی

چند قدم به عقب رفت و از دور مرا تماشا کرد؛ حس کردم دوباره حالش منقلب شد و نم اشک درون چشمانش هاله بست.

-دقیقاً شبیه رویاها و خواب‌هام شدی پناه؛ من بارها و بارها، مادرم رو که این لباس تنش بوده رو تو خواب دیدم
دقیقاً شکل تو بود.

ابرو بالا انداخت.

-این لباس مادرته؟

با تکان سر جواب مثبت داد و با سر انگشتانش نم چشم هایش را گرفت.

-آره؛ این لباس تنها یادگاری من از مادریه که هیچ وقت تا حالا تو بیداری ندیدمش.

از همون بچگی تا همین امروز همیشه تو خواب دقیقاً با ظاهر تو می‌دیدمش که این لباس و تن کرد و تو یه دشت
سبز و خرم می‌دوه و من هر چقدر تلاش می‌کنم نمی‌تونم بهش برسم.

به سمت مادرم می‌روم و محکم در آغوشش می‌گیرم.

دلم چقدر برایش سوخت، سخت بود مادر نداشتن؛ و چقدر ظلم بود که این مهربان مادر، مهربانی به مهربانیه خودش
نداشت.

-اسم مادرت چی بود؟

-کالی.

تمام امروز را صرف پرو لباس‌های یادگار مانده از ایام جوانیه مادر کردم و با پوشیدن هر کدام بیشتر و بیشتر
عاشقشان شدم؛ جوری که اصلاً دوست نداشتم از تن درشان بیاورم.

مادرم هم یا از خاطراتش می‌گفت و یا هم چپ و راست اسپند دود می‌داد زیر لب دعایی می‌خواند و سمتم می‌دمید.

برای بار هزارم امروز خودم را درون آئینه نگاه کردم چقدر خوب می‌شد اگر محمد نرفته بود و من می‌توانستم این
لباس‌ها را مقابل چشمانش بپوشم و از حیرت چشمانش غرق شمع شوم.

دلَم برایش تنگ بود و آن بی‌معرفت حتی بعد از طلاق یک بار هم سراغی از من نگرفته بود.

نگاهم را از آئینه‌کندم و به مادرم دوختم؛ دستانش را به سمت آسمان گرفته بود.

-شکر چی رو می‌کنی مامان؟

با لبخند به صورتم خیره شد.

-شکر خدا رو می‌کنم برای این همه زیبایی که به تو داده؛ ازش می‌خوام تقدیرتم به اندازه چهرت زیبا بنویسه.

بی‌اراده آهی کشیدم و لبخند تلخی زدم.

- اما تقدیرم زیبا نوشته نشده مامان.

ابروهای مادر در هم گره خورد.

-خدا نکنه مادر؛ این چه حرفیه که تو می‌زنی؛ تو هنوز خیلی جوونی و زیبایی.

-این‌ها همش حرفه مامان؛ اگه زیباییه من می‌تونست تاثیری تو تقدیرم داشته باشه، محمد هیچ وقت من رو تنها نمی‌داشت.

غم در نگاهش لانه کرد.

-خدا به سر شاهده محمد رو به اندازه بچه‌هام دوستش داشتم، اما حالا که رفت فهمیدم لیاقت داشتن این همه نجابت و زیباییه تو رو نداشت.

پناهم محمد رفت چون دختر من لیاقت عاشق واقعی رو داره.

بق کرده لبم رو کمی جمع کردم، که خوش ادامه داد و سوالی که پرسید مرا در فکر فرو برد.

-عاشق محمد بودی پناه؟

- من ... خوب من ... بهش وفادار می‌موندم.

-نه، این جواب من نبود می‌دونم که تو بهش وفادار می‌موندی چون جز این هم از یه زن که خون یه کورد تو رگاشه توقع نمی‌ره، اما عشق بحثش جداست، عاشقشم بودی؟

بعد از کمی مکث زبان باز کردم.

-نمی‌گم دوستش نداشتم، اما عاشقش نبودم.

- پس چطور توقع عشق واقعی از محمد داشتی؟! عشق یه حس دو طرفست، نباید خودخواه باشی؛ مادر محمد رو فراموش کن و از خدا بخواه کسی رو پیدا کنه که واقعا عاشقشه.

با افسوس گفتم:

-مامان خوشبخت.

#پارت 45

-چرا...!؟

- به خاطر پدر، اون واقعا عاشق بود؛ کاش هیچ وقت نمی‌رفت.

نگاهم کرد نگاه‌اش مملو بود از حس‌های بیشمار که من غم و دلتنگی را بیشتر تر از هر حس دیگری در آن تشخیص دادم.

نباید داغ عشق از دست رفته‌اش را برایش تازه می‌کردم، اما مثل همیشه مهربانانه پیشانیم را بوسه زد و گفت:

-#ی‌هوه ن‌ه‌رؤیشتووه بابت ب‌وه همیشه له‌دلی من دا زیندووه.

با این که معنی حرفش را نمی‌فهمیدم اما درد و غم به خوبی در آن مشهود بود.

دوباره زبان باز کرد اما این بار به زبان فارسی گفت:

-مطمئنم روزی مردی پیدا می‌شه عاشق تر از پدرت انقدر عاشق که من بتونم بی دلهره یادگار عشقم رو به دستش بسپارم.

- سلام، خسته نباشید یه بلیط برای سنندج می‌خواستم.

متصدی آژانس مسافرتی جویری خیره نگاهم می‌کرد که انگار اولین باری است که دختری مقابل خود می‌بیند به طوری که اصلاً شک داشتم حرفم را شنیده باشد.

این بار بلندتر و محکم‌تر گفتم:

-عرض کردم بلیط برای سنندج می‌خوام.

تکان خفیفی خورد و آب دهانش را با سر و صدا به پایین فرستاد، اما باز هم نگاه از چهره‌ام نگرفت.

با همان حالت گفت:

-برای کی؟

-هر چقدر زودتر بهتر.

- برای چند نفر؟

پوفی کشیدم.

-یک نفر.

تند و تند چیزی را درون کامپیوتر مقابلش تایپ کرد دوباره به من نگاه کرد البته این بار به علاوه‌ی لبخند مضحکی که روی لبش جا خوش کرده بود.

-خودتون قراره تنها تشریف ببرید؟!

از این همه پروایه این مرد در عجبم.

#ئی هوه ن هرویشتوو ه بابت بوه همیشه له دلای من دا زیندوو ه =اون نرفته پدرت همیشه تو قلب من زندست.

#پارت 46

ابرو در هم کشیدم به تندی جواب دادم:

- قراره برای شما توضیح بدم؟! -

دست پایش را گم کرد و این به خوبی در چهره‌ی اش مشخص بود؛ گویا فهمید اشتباه کرده است.

-نه، نه جسارت نکردم فقط خواستم بدونم باید به اسم چه کسی صادرش کنم.

خیلی خشک جوابش را دادم.

-شیرین نبی زاده.

بالاخره نگاه از من گرفت و به مانیتور دوخت.

-جسارتاً مبلغ صد و پنجاه هزار تومان لطف کنید.

کارت عابر بانکم را به طرفش گرفتم و سعی کردم به هیچ وجه دستم حتی یک لحظه هم با دستش برخورد نکند.

بعد از تمام شدن کارش بلیط را همراه یه کاغذ کوچک روی باجه گذاشت؛ کاغذی که مشخص بود رویش شماره

نوشته و گفت:

-بفرمایید، این بلیطتون و شماره‌ام رو هم گذاشتم اگه احتیاج به بلیط پرواز لحظه‌ای و هر چیز دیگه‌ای داشتین به

خودم زنگ بزنید، حلش می‌کنم براتون.

فقط بلیط را از روی باجه چنگ زدم و بی تشکر به سمت بیرون رفتم. مردک احمق فکر می کرد با بچه طرف شده.

جلوی در آژانس شالم را کمی جلوتر کشیدم و یک سمتش را طبق روال همیشه جوری روی صورتم انداختم که فقط دو چشم از من دیده شود. اصلاً حوصله مزاحمت و خواستگار را نداشتم؛ مسخره شدن و نگاه متعجب مردم را تحمل کردن خیلی بهتر از دیدن نگاه‌های هیز این جماعت و شروع دوباره رفت و آمد خاله خان باجی‌ها به خانیمان بود. بلیط را در دستم فشردم.

بلیط برگشت نخریده بودم تا مادر را مجبور نکرده باشم در زمانی مشخصی برگردد.

تمام مسیر آژانس مسافرتی را تا خانه به این فکر کرده بودم که چقدر تحمل خانه بی مادر سخت می شود؛ اما مهم مادر بود حتماً با دیدن بلیط خوشحال می شد.

آه، غلیظی کشیدم با تشکر از راننده تاکسی پیاده شدم.

کلید خانه همراهم بود پس احتیاج به معطل شدن پشت در نبود کلید را داخل قفل در چرخاندم و وارد شدم؛ مادر روی ایوان ایستاده بود سلامش دادم.

#پارت 47

-علیک سلام مادر، کجا بودی، لابد بازم رفته بودی دنبال کار؟!

-نه دنبال کار نرفته بودم. شما بیرون چکار می کنی؟ برو تو سرده.

مهربانانه لبخندی به رویم زد.

-نه سرد نیست؛ بهار نیومده داره خودش رو نشون می ده حالا سرما و گرما رو ول کن نگفتی کجا بودی؟

-اجازه بدین بیام بالا چشم می گم.

پله‌ها را بالا رفتم و کتانی‌هایم را از پاهایم خارج کردم و به دنبال مادر داخل خانه شدم و گفتم:

کالی

-رفتم یه سر آژانس مسافرتی یه بلیط خریدم که...

میان جمله‌ام پرید و متعجب پرسید:

-خیر باشه کجا به سلامتی؟!

از طرز سوال پرسیدنش و چشمان گرد شده‌اش خنده‌ام گرفت.

- حالا چرا چشم‌هات رو این طور می‌کنی مادر من، بزار ادامه جملم رو بگم بعد مواخذه کن. رفتم برای شما یه بلیط گرفتم برای سنندج.

-واسه من؟

-وا... خودت گفتی می‌خوای بری؟

رویش را از من برگرداند.

- تصمیم عوض شده دیگه نمی‌خوام برم، برو پیش بده.

به سمتش رفتم.

-یعنی چی پشیمون شدی؛ لابد بابت حرف‌های اون شب منه؟! من که عذرخواهی کردم دلم رو دیگه بیشتر از این نسوزون.

دوباره به سمتم برگشت و به چشمام شرم زده‌ام خیره شد.

-نه دخترکم به خاطر اون نیست هم نزدیک سال نوعه هم تو خونه کار داریم؛ هم این که هنوز داستان زندگیه من که تموم نشده؛ نکنه دیگه نمی‌خوای بشنوی؟!

سرش را زیر انداخت و ادامه داد:

-حالا که فکرش رو می‌کنم می‌بینم تو حق داشتی باید زودتر از این‌ها برات می‌گفتم.

یه عمر با پدرت فکر می‌کردیم که اگه به زبونای مادریمون صحبت نکنیم یا لباسای آبا اجدادیمون رو نپوشیم می‌تونیم شما رو از گذشته جدا نگهداریم، اما اشتباه کردیم.

-اولاً که کی گفت داستانتون رو ادامه ندین؟ اما وقت برای گفتن از گذشته بسیاره.

#پارت 48

دوماً یجوری می‌گی تو خونه کار داریم و نزدیک عیده انگار کی قراره بیاد تو سال جدید خونه‌ی ما، مثل هر سال خودمونیم دیگه.

آهی کشیدم.

- تازه یکیمونم کم شده.

یاد پدرم تنها یادی بود که با سرعت برق اشک درون چشمانم می‌نشاند، اما چون نمی‌خواستم مادر از رفتن منصرف شود سریع ادامه دادم:

-سوماً دیگه من بلیط هواپیما خریدم و کلی هم پولش رو دادم حتماً باید بری.

مادر سرزنش گرانه نگاهم کرد.

-حالا گیریم که برم دیگه بلیط هواپیما می‌خواستم چکار؟ با اتوبوس می‌رفتم خوب. چرا قدر دو قرون پس اندازت رو نمی‌دونی دختر؟

-الهی قربونت برم ول کن پس انداز رو خدا رحیمه کار پیدا می‌کنم ان شالله مهم تویی؛ حالا میری؟

-آخه...

- آخه و اما و اگر نداره دیگه؛ نگران ما نباش مامان.

فقط یه سوالی که برام پیش اومده از کجا می‌خوای بدونی بعد از این همه سال هنوز چادرهای ایلتون همونجاست؟

کالی

-چند باری انقدر بهونه پدرم رو کردم که پدرت مجبور شد بره از دور یه سرو گوشی آب بده، همش می ترسیدم بعد فرار من و پدرت، کاک حسین ایل مون رو از #میلکان بیرون انداخته باشه؛ که پدرت خبر آورد نه هنوزم کل بهار تابستان و بیشتر وقتا تا اواسط پاییز رو همونجا می مونن.

اما چند سالی هست که بی خبرم، ولی دلم گواهی می ده که هنوز هم همون جا هستن.

طلبکارانه خطابش کردم.

-مامان خانوم هنوز که نرفتی، بلیط هم که برای پس فرداست لااقل بیا تا نرفتی ادامه داستانت رو بگو ببینم چطور دل بابام رو بردی.

بلند خندید.

- از دست تو دختر، باشه اول تو برو لباس هات رو عوض کن تا منم چند پیمانه برنج دم بذارم برای نهار بچه ها گرسنه نمون وقتی از مدرسه میان بعدش برات می گم.

#میلیکان: زمینی که عشایر روی آن چادر میزنند؛ به زبان کوردی.

#پارت 49

به سمت تنها اتاق خانه حرکت کردم و در همان حال جواب دادم:

-به روی چشم شیرین بانو، امر دیگه؟

خیاری که برای درست کردن سالاد در دست گرفته بود را آرام شروع کرد به پوست کندن و در همان حال گفت:

به طور نمایشی مثل کارتون یکیوسان سرم را خاراند.

-اوم... تا اونجایی که بابا یه کوزه به جبران شکستن کوزتون فرستاده بود.

-اون شب یه حسی داشتم بین خوشی و غم؛ خوشحال بودم برای این که خاوین حواسش بهم بوده و نگران اوضاع من تو خونه بوده و کوزه رو فرستاده چون اون زمان وسایل خونه به وفوری حالا نبود؛ اون هم با وضع ما که از شهر دور بودیم و معلوم نبود کی می تونستیم برای تهیهی وسایل بریم به شهر. اما ناراحت بودم برای حرفهای که ازش شنیده بودم و خودم رو لعنت می کردم بابت اون لبخند بی موقع که باعث شده بود اون حرف رو راجبم بزنه و اون طور تصویری از من تو ذهنش به جا بمونه.

خلاصه اون شب تا دم صبح تو رخت خوابم غلت خوردم و به این فکر کردم که چطور باید دیدی که اون نسبت به من پیدا کرده رو تغییر بدم تا این که بالاخره تصمیم گرفتم پیداش کنم و براش توضیح بدم.

فردا صبح آب گرم کردم و گوشه‌ی سیاه چادر حمام کردم؛ سعی کردم مرتب تر و تمیزتر از همیشه به نظر بیام و بهترین لباسم رو هم پوشیدم و از چادر بیرون زدم و رفتم سمت چادرهای ایل اون‌ها، اما خبری از خاوین نبود که نبود.

با چندتا از دخترهاشون دوست شده بودم به همین خاطر سراغشون رفتم و سعی کردم از زیر زبون‌هاشون بکشم ببینم اون‌ها خبر دارن که خاوین کجاست یا نه، که گفتن مثل این که یکی از چوپان‌هاشون خبر آوردن گرگ اطراف گله‌ها پرسه می‌زنه و تمام مردها برای کمک رفتن.

تا خود شب مثل مرغ سر کنده آرام و قرار نداشتم، فکر می کردم یه توضیح به خاوین بدهکارم و تا حرفام رو بهش نمی‌زدم آرام نمی‌شدم.

#پارت 50

شب که شد سر و کله‌ی مردها پیدا شد و من بالاخره دیدمش کنار برادرش وایساده بود.

انقدر به بهونه‌های مختلف از چادر رفتم بیرون تا این که تنها کنار آتیش دیدمش؛ سمتش رفتم و گفتم:
-باید باهات صحبت کنم.

به وضوح جا خورد و سریع اطرافش رو پایید و جوابم رو داد:

-این جا جاش نیست یک ساعت دیگه بیا کنار چشمه.

نمی دونم چطور اون یک ساعت رو سر کردم؛ تو دلم آشوب بود می ترسیدم اگه اون وقت شب بیرون از چادر برم و زود بر نگردم برادرم خوشناو و پدرم متوجه غیابم بشن و دنبالم بگردن، اما با این حال که رفتن ریسک بزرگی بود، من باید می رفتم و رفتم.

از تاریکی نمی ترسیدم، اما اون شب تاریکی حال خرابم رو خراب تر می کرد.

تا رسیدن به چشمه فقط خدا خدا، می کردم که کسی من رو اون وقت شب بیرون نبینه و کسی تو چادر متوجه غیبتم نشه. نزدیک چشمه بودم که برق نگاهش رو دیدم چند قدم باقی مونده رو به سمتش دویدم و ناخودآگاه از آستین لباسش آویزون شدم و سریع برگشتم تا ببینم کسی پشت سرم هست یا نه؛ وقتی تقریباً مطمئن شدم، نگاهش کردم نور ماه صورتش رو روشن کرده بود و چشماش برق خاصی داشت انگار با چشماش می خندید.

-ترسیدی؟!

چشمامو گرد کردم.

-من نه نترسیدم.

با تکون دادن دستش و لبخندی که حالا به وضوح روی لبشم می دیدم تازه فهمیدم باز چه گندی زدم. سریع سر آستینش رو ول کردم و از روی بیچارگی، وای خفیفی از گلوم بیرون اومدم.

چشمک شیطونی زد.

-مگه قرار نبود حرف بزنی، چرا چیزی نمی گی؟

آه بلند بالایی کشیدم و سعی کردم تو چشم‌هاش نگاه نکنم تا به خودم مسلط بشم؛ اما تا خواستم دهن باز کنم گفت:

-من خستم اگه اومدی آه و ناله کنی شب خوبی رو انتخاب نکردی.

بی خیال از کنارم رد شد تا بره که سریع به خودم اومدم و ساعدش رو گرفتم.

- کجا داری می‌ری وایسا من که هنوز حرفم رو نزدم؟

کلافه پوفی کشید.

-باشه وایسادم حرفت رو بزن فقط اول دستم رو ول کن ناخن‌هات تا استخونم رو سوراخ کرد.

چشمای گرد شدم رو روی میچ دستش قفل کردم؛ این بار جوری خشکم زده بود که حتی نمی‌تونستم دستم رو ول کنم. بدبخت شدم، اومده بودم چی رو توضیح بدم من که داشتم هر لحظه بیشتر از قبل می‌زدم، دیگه جایی برای توضیح مونده بود مگه؟

به هته و پته افتادم برای جمع کردن این بی‌آبرویی.

-من... من... فقط... من...

نتونستم جلم رو کامل کنم و شروع کردم به گریه کردن، واقعاً اون لحظه بی‌چاره تر و دست و پا چلفتی تر از خودم سراغ نداشتم.

با لحن آروم و دلجویانه‌ای گفت:

-اشکال نداره، گریه نکن.

اصلاً به حرفاش گوش نمی‌دادم؛ مگه می‌شد اشکال نداشته باشه؟

من اومده بودم بگم راجب اشتباه فکر کرده و من دوست ندارم دست کسی بهم بخوره و امشب دو بار خودم دستش رو مستقیم و غیر مستقیم گرفته بودم.

رفتار امشبم مهر تایید حرف‌های اون روزش دقیقاً همین جا بود.

-بسه دیگه، گریه نکن؛ شیرین مگه با تو نیستم دختر تمومش کن چیزی نشده که.

میون گریه و زاری بودم که یکهو انگار برق من رو گرفت و خشکم زد چی شنیده بودم؟

اون من رو با اسم صدا زد.

صدای کلافش بازم تو گوشم پیچید.

-چی شدی، ای خدا... یا گریه می‌کنه یا مثل مجسمه خشکش می‌زنه. دیوونم کردی دختر اصلاً بیا برگرد به چادرتون

منم می‌خوام برم؛ یالا راه بیوفت ببینم.

#پارت 52

از اون حالت خشکی بیرون اومدم و من و من کنان گفتم:

-آخه... من که... حرفم رو... نزدم که.

رو به من توپید:

- دو ساعته من رو کشوندی این جا که حرفت رو بزنی، اما همه جور عکس و العملی از خودت نشون دادی جز حرف

زدن، اصلاً می‌دونی چیه بلند شو بیا بشین رو این تخته سنگ.

با نگاه رد انگشتش رو دنبال کردم به سنگی که دقیقاً کنار چشمه بود اشاره می‌کرد.

سر به زیر طرفش رفتم و روش نشستم؛ هنوزم هق هقم کاملاً قطع نشده بود که سمتم اومد، نا خداگاه یکم خودم رو

جمع کردم.

کنار پام زانو زد و مشتت از آب چشمه رو با دست بالا آورد و رو به من گفت:

-صورتت رو بیار جلو.

وقتی دیدی همین طور بی حرکت با چشمای از حدقه در اومده نگاهش می کنم گفت:

-نه مثل این که باید زور بالا سرت باشه.

بعد از این حرف اجازه فکر و عکس العمل رو نداد، سریع بازم رو گرفت و من رو به جلو کشید و آب تو دستش رو روی صورتم خالی کرد.

چشمام از تعجب و شکی که بهم وارد شده بود داشت از جا در می اومد.

تا دهن باز کردم اعتراض کنم که یه مشت دیگه آب رو صورتم خالی شد و دستش روی صورتم نشست و شروع به پاک کردن آب های اضافی صورتم کرد.

شکه شده بودم؛ نه صد در صد من بیدار نبودم!

آره من خوابم امکان نداره.

پس چرا دستش رو، روی صورتم حس می کنم چرا خنکای آب انقدر واقعیه؟!

-حالت بهتر شد؟

بهتر شد؟!

بدترم شده بودم که اما انگار واقعاً آب هوش و حواسم رو آورده بود سر جاش که این بار بدون سوتی گفتم:

-ممنون بهترم.

کمی فاصله گرفت.

#پارت 53

-خوب خدا رو شکر حالا حرفت رو بزن بدون گریه و زاری.

کالی

کاش زمین دهن باز می کرد و من رو دورسته می بلعید.

اصلاً کاش می شد بخار بشم برم هوا؛ آخه چقدر سوتی؟

لابد الان فکر می کرد از این دخترای لوس و نازک نارجم که کاری جز گریه بلد نیستیم.

حالت زاری به خودم گرفتم.

امشب اینم به تصوراتش راجب خودم اضافه کردم.

اما رفته بودم برای حرف زدن و تا حرفم رو نمی زدم بیخیال نمی شدم؛ پس لبم رو از زیر دندونم ول کردم و شروع کردم به حرف زدن:

-خواستم شما رو ببینم، بابت اون کوزه تشکر کنم و برش گردونم که البته چون تاریک بود پیداش نکردم فردا براتون می یارمش؛ راستش شما تقصیری نداشتین که خودم بی احتیاطی کردم و کوزه از دستم افتاد و شکست.

خیره نگاهم می کرد جوری که حس می کردم چشماش فقط رو حرکت لبامه.

-خوب، همین؟!

- نه یه چیز دیگه ام هست.

سوالی نگاهم کرد.

-چه چیز دیگه ای؟!

-من اون روز صبح خوب چطور بگم وقتی برادرت دستم رو گرفته بود، اگه شما نرسیده بودین کل ایل رو خبردار می کردم و اصلاً خبری از خوش اومدن و این حرفا نبود.

چشماش رو کمی تنگ کرد.

-وقتی من دستت رو گرفتم چی؟

اوه... اینم جای سخت ماجرا حالا چطور باید توضیح می دادم. اصلاً چی می گفتم؟

اگه راستش رو می گفتم که رسوا می شدم، اما اگه می خواستم دروغ بگم باید چی می گفتم؟

چرا قبل تر به جواب این سوال فکر نکرده بودم.

من که باید تو همون دیدار می فهمیدم انقدر رک هست که این سوال و از من بپرسه.

باز به من و من افتادم.

-خوب... راستش... اووم... من...

#پارت 54

«کی هست اونجا»

صدایی که شنیدیم برق از سر جفتمون پروند سریع سر جاهامون سیخ وایسادی.

خاوین به علامت سکوت دست روی دماغش گذاشت بعد بازوی من رو گرفت کشید پشتش و پنهانم کرد.

قلبم درست تو دهنم نبض می زد؛ از پشت لباس خاوین چنگ زده بودم که بلند درست مثل همون صدایی که شنیده بودیم داد زد :

-غریبه نیستم کاک رحیم، خاوینم پسر کاک حسین بی خواب شدم اومدم لب چشمه.

صدای اون مرد دوباره تو اون منطقه پیچید.

-تویی پسر، نیمه جونم کردی؛ بی خواب شدی خوب بیا پیش من چرا رفتی لب چشمه؟! الان خودم میام پیشت.

دیگه کار از لباس خاوین گذشته بود؛ چشم بسته بودم و همراه لبم که زیر دندونم له می شد ناخن هام رو هم تو گوشت سفت پهلوهای خاوین فشار می دادم.

-نه کاک رحیم تو برو من میام پیشت کنار آتیش بشینیم؛ اینجا یکم سرده.

-باشه پس بیا پسر منتظرتم.

با شنیدن این حرف نفسی از آسودگی کشیدم که دست‌های خاوین روی دست‌هام نشست و اون‌ها رو از بدنش جدا کرد. وقتی برگشت حتی روی این رو نداشتم نگاهش کنم دستش رو گوش سمت چپم نشست.

-چرا سر تو پایین انداختی؟! سرت رو بالا بگیر کاک رحیم رفت.

صادقانه گفتم:

-خیلی ترسیدم.

-من اینجام؛ چیزی برای ترسیدن نیست.

چه موج آرامشی جملش روی دلم نشوند خدا می‌دونه.

اما با جمله بعدش به خودم اومدم.

-حالا بهتره تا کسی ندیده و کاک رحیم قصد برگشتن نکرده برگردی به چادرتون؛ منم مثل این که امشب رو تا صبح باید بشینم پای خاطرات جوانی کاک رحیم و خاطراه بازی کنم.

#پارت 55

با خجالت سرم رو زیر انداختم و راه افتادم؛ سایه به سایه به دنبالم تا نزدیکیه چادرها اومدم.

وقتی چادر خودمون رو دیدم به سمتش برگشتم.

-بقیه راه رو خودم تنها برم بهتره.

پشت به نور ماه ایستاده بود و نمی‌تونستم حالت چهرش رو تشخیص بدم.

-همین جا وایسادم تا بری تو چادرتون.

لبخند بی‌ارده رو صورتم نقش انداخت که نمی‌دونم اون دید یا نه.

کالی

- باشه، شبت بخیر.

- شب توام بخیر.

چند قدم ازش دور شده بودم که صدام زد:

- شیرین.

جان شیرین البته این رو تو دلم گفتم و رو به اون برگشتم و جواب دادم:

- بله.

از تکون خوردن هاش مشخص بود که دست پاچست.

- هیچ وقت دیگه خودت رو قایم نکن تو اون یک هفته انقدر جلوی چادر تون کشیک بیرون اومدن رو دادم که زیر پاهام علف سبز شد.

ابروم بالا پرید و لبخند کنج لبام خونه کرد؛ چی می گفت؟! کشیک بیرون اومدن من رو داده، برای چی؟
پرسیدم:

- چرا کشیک بیرون اومدن من رو می دادی؟!

- برو دیگه منم باید برم؛ راستی فردا بر نداری کوزه رو بیاری.

چشاش قابل تشخیص نبود اما لحنش نشون می داد الان داره با یه نگاه عاقل اندرسفه بهم نگاه می کنه.

- آخه...

روش رو از من برگردوند و گفت:

- برو دختر عجله کن باید برم.

زیر لب باشه ای گفتم و با دلی مالامال از شادی سمت چادر رفتم، اما موقع وارد شدن به چادر حس سنگینیه دو نگاه رو روی خودم حس کردم.

پشتم رو نگاه کردم خاوین که از دور نگاهم می کرد پس این یکیش اما فقط اون نبود یکی دیگه هم داشت من رو می پایید حسش می کردم.

#پارت 56

با ترس اطرافم رو نگاه کردم اما کسی رو ندیدم حتماً توهم زدم.

اون شب تا صبح بارها لحظه به لحظه‌ی دیدارمون رو دوره کردم و هر بار که دوره می کردم بیشتر و سریع تر از قبل به این نتیجه می رسیدم که بهترین شب و مهیج ترین اتفاق زندگیم رو تا اون لحظه تجربه کردم.

صبح با این که دیشب خواب درستی نداشتم؛ اما شاد و شنگول تر از روزهای دیگه بیدار شدم.

انقدر شاد بودم که برعکس هرروز که از دوشیدن گله فراری بودم و با هزار ترفند اون رو گردن دایه می انداختم خودم داوطلب شدم و به سمت حصارى که دور گله کشیده بودیم رفتم و به کمک زن داداش هام و بچه ها شروع کردم به شیر دوشی.

به نظرم همه چی اون روز زیباتر از روزهای دیگه بود حتی چموش بازیه بزهایی که نمی داشتن شیرشون رو بدوشیم.

اصلاً زندگی برام رنگ و بوی تازه‌ای پیدا کرده بود حتی برای لحظه‌ای خنده از روی لبام کنار نمی رفت.

کل صبح تاظهر رو با اشتیاق به کار و تلاش گذروندم جووری که حتی دایه هم تعجب کرده بود؛ جووری که فکر می کردم هر لحظه امکان داره دو تا شاخ روی سرش سبز بشه.

بعد از ظهر ظرفهای ناهار رو بغل گرفتم و رفتم سمت چادر بهارک دوستم؛ صداش زدم و ازش خواستم بیاد بریم لب چشمه با بهارک سمت چشمه رفتیم چندتا دختر دیگه هم کنار چشمه.

در حال شستن ظرف و لباسها بودیم که من نگاهم افتاد به جایی که دیشب با خاوین اون جا ایستاده بودیم و تخته سنگی که روش نشسته بودم.

دلَم از خوشی قنچ رفت سر پایین انداختم و شروع کردم به شستن ظرف‌ها و زیر لب هم از خوشی ترانه‌ای زمزمه کردن که با شنیدن صدای خاوین که به کسی می‌گفت:

- بیا صورتت و بشور، والا مجبورم خودم برات بشورم. من تو این کار استادم باور نداری پیرس.

جوری سرم رو بلند کردم که صدای مهره‌های گردنم رو شنیدم درست رو به روم اون سمت چشمه نشسته بود؛ طرف صحبتش هم با پسر بچه‌ای بود که نمی‌دونستم اسمش چیه؛ اما می‌دونستم از اهالی ایل اون‌هاس، اما نگاه خیره با یه لنگه ابروی بالا رفته و لبخند شیطنت بار روی لبش منو نشونه گرفته بود.

#پارت ۵۷

به اطرافم نگاه کردم همه دخترها با لبخند نگاهش می‌کردند. از ترس این که کسی نفهمه منظور حرفش با منه و اون نگاش رو از من بگیره سریع سرم رو پایین انداختم که صدای پسر بچه رو شنیدم.

-مگه داداش خاوین صورت من کثیفه؟! همین دیروز #دایکم حمومم کرده.

بعد صدای خنده بلند خاوین بود که لبخند و روی صورتم نشوند و باعث شد لبم رو زیر دندون بکشم.

-نه تمیزه شوخی کردم، حالا راه بیوفت که خیلی وقته از وقت ناهار گذشته و من حسابی گشمنه.

بالا رو که جرات نداشتم نگاه کنم اما پاهاشون که روی سنگ‌های وسط رود می‌گذاشتن تا بیان این طرف رو می‌دیدم.

بعد از رفتنشون سریع ادامه ظرف‌ها رو شستم و بلند شدم و اصلاً به صدا زدن‌های بهارک هم گوش ندادم.

کم مونده بود به چادر برسم که یکی صدام کرد.

-خواهر صبرکن.

برگشتم، همون پسر بچه‌ای که کنار خاوین بود رو دیدم که سریع نزدیکم شد و با لپ‌هایی آفتاب سوخته که خجالتم کم بی تاثیر نبود تو سرخیش آروم پچ زد.

-داداش خاوین گفت؛ بهتون بگم امشب برید لب چشمه اونجا منتظر تونه.

بعد از گفتن این حرف اصلاً نایستاد تا من حرفی بزنم با سرعت تیر رها شده رفت و من موندم حس شیرین دیدار دوباره با خاوین، اما این حس زیاد طول نکشید چون تا برگشتم سمت چادر دایه رو دیدم که دست به سینه با نگاه سوالی به من خیره بود.

سریع فهمیدم من رو در حال صحبت با اون پسر بچه دیده پس چاره‌ای نبود جز دست به دامن دروغ شدن.
لبخند تظاهری زدم و گفتم:

-برادر یکی از دوست‌هام از ایل کاک حسین بود؛ می‌گفت: «خواهرش پیغوم داده با دخترهای دیگه دست جمعی بریم دشت» که گفتم بگه برن من نمی‌تونم باهاشون برم.

دایه چشم‌های متعجبش رو ریز کرد.

#دایکم: مادرم

#پارت 58

-چرا نمی‌خوای بری!؟

سرم رو نمایشی تکون داد.

-کلی کار دارم، می‌خوام امروز فرش ببافم کلی از بهارک عقبم اون نقش تازه انداخته رو قالیش.

دایه با همون نگاه متعجب براندازم کرد.

-من تو رو بزرگت کردم شیرین، تو دیگه با این سن و سال نمی‌تونی من رو سیاه کنی؛ نمی‌دونم تو از صبح چت شده؟! باز معلوم نیست چه گندی زدی!

لبم رو از زیر دندونم آزاد کردم.

-نه دایه جان چه گندی، بد کردم می خوام قالی ببافم؟!

مگه نگفته بودین الانه باید ده بار فرشم رو تموم می کردم؟

-نه بد نمی کنی بیا برو ظرفها رو بزار تو چادر و بشین پای دار قالیت تا ببینم یعنی تو ببافی؟!

واقعا حس می کردم کمرم در آستانیه شکستنه؛ زیر نگاه خیره و مچ گیر دایه کل بعد از ظهر تا غروب رو از پای قالی بلند نشدم و هزار بار خودم رو لعنت کردم واسه اون دروغ، من کجا و قالی بافتن کجا.

من که حتی با غرغر، دایه هم قالی نمی بافتم حالا مثل دخترهای سر به راه و دم بخت برای جهیزیم قالی می بافتم، اما یه چیزی ته دلم و شیرین کرده بود.

خاوین رو باز هم می دیدم و باز هم با هم صحبت می کردیم. انقدر اون حس شیرین بود که راضی بودم به تاوانش کل روزهای هفته رو از پای قالی بلند نشم.

تا وقت خاموش شدن آتیش و برگشتن مردها به چادر برای خواب آروم و قرار نداشتنم و به نظرم زمان دیر می گذشت و دل کوچیک من حسابی تالاپ و تلوپ می کرد، برای لحظه دیدار.

از شانس بد من اون شب پدر و برادرم که فقط یه ماه از من بزرگتر بود و هنوز ازدواج نکرده بود تا دیر وقت با هم صحبت کردن و انگار اصلاً قصد خوابیدن هم نداشتن.

دیگه واقعاً حس می کردم دارم جون به لب می شم.

نکنه خاوین فکر کنه من سر قرار نمی رم و بره.

خدایا کمکم کن...

بالاخره نور فانوس خاموش شد و همه خوابیدن؛ چند دقیقه بعد که حس کردم همه نفسهای منظم می کشن و خوابن آروم از رخت خوابم بیرون اومدم و پاورچین از چادر بیرون زدم.

کل مسیر تا چشمه رو دویدم.

کنار چشمه که رسیدم چشم چرخوندم، اما خاوین نبود.

یعنی رفته بود؟

انقدر ناراحت بودم که دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداشت و بغض به گلوم چنگ می انداخت.

سمت سنگی که دیشب روش نشسته بودم رفتم و روش نشستم زانوهایم رو تو بغلم جمع کردم و سر روی زانوهایم گذاشتم و اولین قطره‌ی اشک که از چشمام بی اختیار سر خورد؛ مجوزی شد برای باز شدن سر چشمه‌ی اشک‌های دیگم که...

-باز چرا گریه می کنی؟!

هول شده سرم رو از روی زانوهایم بلند کردم و اشکام رو پس زدم.

نه اشتباه نمی کردم خاوین بود.

-چرا جوابم رو نمی دی مگه جن دیدی اینطور نگاه می کنی؟

بالاخره زبون باز کردم.

-من... فقط... فکر کردم چون دیر اومدم تو رفتی.

تک خنده‌ی بی صدایی کرد.

-رفتن من گریه داشت؟!

لب زیر دندان کشیدم و جوابی ندادم که باعث شد این بار

با صدای بلند بخنده.

-پاشو بریم؟

-کجا بریم؟

به اون طرف چشمه اشاره کرد.

-سمت پیشه، اینجا امن نیست؛ امکان دارم مثل دیشب کسی متوجه بشه و امشب دیگه امکان داره به خوش شانسیه دیشب نباشیم و منم دیگه بی خوابیم نمی تونه دلیل موجهی باشه.

یکم ترسیده بودم جنگل خیلی دور تر از چادرها بود، اما به قول قدیمی ها اون جا که حرف از دله، عقل اختیاری نداره.

از جام بلند شدم.

#پارت 60

اونم وقتی دید من بلند شدم، رفت روی یکی از سنگ های وسط آب روانی که از چشمه جاری شده بود و به شکل رود در اومده بود ایستاد و دستش رو به سمت من دراز کرد.

وقتی با نگاه متعجب من رو به رو شد گفت:

-دستت رو بده به من کمکت کنم بریم اون طرف.

حق داشت بی کمک نمی تونستم از روی رود رد بشم؛ دامن پیراهن بلندم رو تو یه دستم جمع کردم و کمی بالا کشیدمش و اون یکی دستم رو با خجالت و به آرومی توی دست های پهن و مردونش جا دادم.

نگم از حال اون موقعم که کلمه ای برای توصیف حالم وجود نداره انقدر احساس شیرینی بود و انقدر تازگی داشت برام که ندونستم تا اون سمت رود رو چطور رفتم.

اصلاً تو یه دنیای دیگه ای سیر می کردم، دنیای که من بودم و خاوین، دست به دست هم رها از تمام مطلقات زمین. با رها شدن دستم انگار با سر پرت شدم به زمان حال.

-یه خوره جلوتر اسبم رو بستم تا اون جا پیاده باید بریم.

سرم رو تکون دادم.

- باشه.

باشه گفته بودم، اما همش جملش رو توی ذهنم زیر و رو می کردم؛ گفته بود: «اسبم» نگفته بود، اسبها یا هر چیز دیگه... پس خودش قرار بود پیاده بیاد دلم برایش ریش شد، اما شایدم قراره خودش روی اسبش سوار بشه!

سریع به خودم نهیب زدم نه امکان نداره خاوین یه کورده و امکان نداره خودش سواره باشه و من پیاده تازه خودشم گفت تا اونجا فقط باید پیاده برم.

توی تاریکی به دنبالش راه افتاده بودم بی ترس از آبروم انگار با جون و دل بهش اعتماد داشتم و اصلاً نمی دونستم این اعتماد از کجا سر چشمه گرفته؟!

من که تا چند وقت پیش اصلاً نمی شناختمش، البته الانم نمی شناسمش فقط می دونم یه جور عجیبی دلم قرصه؛ امکان نداشت خاوین بلایی سر من بیاره.

پس حتی سوالی هم راجب جا مکان اسب نکردم.

خیلی از چادرها دور بودیم صد در صد اگه برادرهام و پدرم خبردار می شدن این وقت شب با یه پسر کجا هستم زنده زنده، پوستم رو از تنم می کنند.

#پارت 61

از یاد آوری این که چه اتفاقی می تونه بیوفته اگه کسی متوجه بشه چهار ستون بدنم لرزید.

بعد این که مسیر نسبتاً بلند رو به سکوت گذرونده بودیم، صداش رو شنیدم.

-اینم از اسب.

به يه اسب سفيد اشاره مي کرد، پس بالاخره رسیده بوديم. سمت اسب رفت و با يه حرکت خیلی سريع روی اسب سوار شد ابرو هام به بالاترين جای ممکنه پرت شد؛ يعنی چی؟!

با يه حالت ناراحت و لب های آویزون رو بهش گفتم:

-پس من چی، لابد من بايد دنبالت بدم.

صدای خنده بی مهتاباش تو دشت با وجود سوکوت مطلق اون جا پیچید.

-حالا کی گفتم، بدویی شما جات اینجاست.

خودش رو یکم عقب کشیده بود و به مقابل خودش اشاره می کرد.

دیگه چی؟

خوشم باشه لابد فکر کرده من بلند می شم می رم می شینم تو بغلش.

پوف حرص داری کشیدم و برگشتم سمت چشمه و زیر لب با خودم غر زدم.

-بیا دختره ی احمق تحویل بگیر خوبت شد؟ دایه راست می گه که: «خوبی که از حد بگذره نادان خیال بد کنه» دو بار دستت به دستش خورد و هیچی نگفتی حالا سازه می گه بیا بغلم لابد بعد بغلم می برتم تو جنگل می گه بیا يه بوسم بده.

تو حال غرغر، با خودم بودم که يکهو زیر پام خالی شد و کشیده شدم بالا، جيغ که از گلوم بی اختیار خارج شد رو سريع با گذاشتن دستش خفه کرد و گفت:

-هیش... آروم باش، بوسم می خوام، اما نه امشب و تو جنگل به وقتش.

تک خنده ای کرد و من که هنوز تو شک بودم رو به خودش فشار داد که از افتادنم جلو گیری کنه.

دقیقاً مثل يه طفل که تو بغل مادر خوابیده باشه تو بغلش بودم و از خجالت بابت وضعیتم و حرفی که ناخواسته به گوشش رسیده بود و جوابی که شنیده بودم رو به موت بودم، تموم خون بدنم پشت چهرم نشست بود که دوباره گفت:

-وقتی خجالت می کشی و صورتت گل می ندازه خیلی خوشگل تر می شی.

حال خرابم رو خراب تر کرده بود. دیگه حتی نمی تونستم از شرم و خجالت درست نفس بکشم، جوری که مجبوراً صورتم رو روی سینهش فشار دادم و قایم کردم.

یجورایی از خودش به خودش پناه برده بودم.

دست راستم روی قلبش نشسته بود و ضربانش رو زیر دستم احساس می کردم؛ چقدر تند می زد!

چقدر داغ بود بدنش گرمایی که از بندش بیرون می زد و به خوبی احساس می کردم؛ درست مثل گرمای یه آتیش روشن حالا نمی دونم به خاطر حرکت اسب بود یا نزدیکیمون چون خودمم قلبم به طور وحشیانه ای می زد جوری که هر لحظه امکان بیرون زدنش از توی قفسه ی سینم وجود داشت.

حرف نمی زدم نمی خواستم اون حال خوشی که داشتم رو با هیچی خراب کنم.

غر هم نمی زدم نه از وضعیت نشستنم نه از راهی که تقریباً دور بود؛ چون هم از جام راضی بودم هم از راه. جوری که هر لحظه فقط از خدا می خواستم این مسیر رو طولانی تر کنه. اون آغوش که متفاوت تر و آرامش بخش تر از هر آغوشی بود که تا به اون روز از سمت پدرم، دایم و برادرهام و... تجربه کرده بودم.

علاوه بر آرامش یه حس شیرین رو تو وجود من بیدار کرده بود حسی که شیرینیش رو زیر زبونم حس می کردم.

اسب از حرکت ایستاد صورتم رو از روی سینهش برداشتم.

دید زیادی به اطراف نداشتم، اما از درخت های بلندی که شاخه هاشون رو بالای سرم می دیدم متوجه شدم رسیدم.

بی حرکت و ساکت موندن من با وجود بی حرکتی و سکوت اون اصلاً پیامد خوبی به دنبال نداشت. حالا هر چقدرم که داشت تو بغلش خوش می گذشت، اما قرار که نبود من واسه خاطر یه لحظه هوا و هوس آبروی خودم و ایلم رو به حراج بذارم؛ کمی تو جام جا به جا شدم که صداس در اومد.

-می خوای کمکت کنم پیاده بشی؟

-وقت سوار کردنم که از خودم نظر نپرسیدی؛ چگونه وقت پیاده شدن نظر می‌خواهی!؟

#پارت 63

-الهی قربونت بشم مادر، جون تو و جون بچه‌ها مراقبشون باش گشنه نمون، با هم دعوشون نشه بلایی سر هم بیارن.

با لخنه جوابش را دادم:

-نه مادر من، نه عزیز من، برو خیالت تخت.

دست دور گردنش انداختم و با تمام وجود عطرش را به ریه‌هایم کشیدم؛ بغض لانه کرده در گلویم را با ضرب و زور آب دهانم پایین فرستادم و از آغوش مادر بیرون آمدم.

پندار و پروا بق کرده از روی صندلی‌های فرودگاه نگاهمان می‌کردند، طفل معصوم‌ها تمام دیروز تا امروز را گریه کرده بودن و هزاران وعده و وعید من و مادر هیچ تاثیری رویشان نداشت. مخصوصاً پندار که هم وابستگی بیشتری نسبت به مادر داشت هم نخس تر و سرکش تر از پروای مظلوم بود.

مادر سمتشان رفت هر دو را در آغوش کشید و در گوشه‌هایشان چیزی را زمزمه کرد که در شلوغیه آن جا متوجه صدایش نشدم، اما هر چه که بود دوباره روان شدن مورواریدهای درخشنده‌ی آن‌ها را در پی داشت.

خوشحالشان بی هیچ پروایی از دور شدن مادرشان هق می‌زدن کاش می‌شد همیشه کودک ماند.

برای بار دوم مسافران سندنهج پیچ شدن.

ای خدا... این دو عزیز کرده مادر آخر باعث می‌شدن او از پروازش جا بماند.

کالی

-مامان خانم دیرت شد عجله کن.

رویش را سمتم برگرداند و با جدیدیت گفت:

-الان می‌رم بزار بچه هام رو سیر بغل کنم شاید دیگه فرصتش پیش نیومد. به این تیاره‌ها که اعتباری نیست اومد و سقوط کرد.

پوف کلافه‌ای کشیدم.

-مادر من این حرفا چیه می‌زنی، ان شالله صحیح و سالم می‌ری و بر می‌گردی. این همه آدم تو روز با هواپیما سفر می‌کنن هر کدوم بخوان مثل تو فکر کنن که دیگه واویلا.

بوسه‌ی آخر را روی سر هایشان نشاند و گفت:

-خیلی خوب رفتم؛ به خدا می‌سپارمتون.

چند قدم دور نشده بود که پندار مانند موشک خود را به چادر مادر رساند و خود را از او آویزان کرد با هق هق و اشک نالید:

-نه نمی‌ذارم بری، نرو مامان، نرو.

#پارت 65

به سمتشان رفتم و دست دور بازوی پندار انداختم.

-پندار جان، بزار مامان بره دیرش شد، زود برمیگرده.

اما حرفم رویش هیچ تاثیر نداشت، سمت پروا نگاه کردم او هم گریه می‌کرد.

نگاه عاجزانه‌ای سمت مادر انداختم که صدایش در آمد:

-پناه جان مادر. یه لحظه من رو با پندار تنها بزار من باید یه چیزی به پسرم بگم.

دو هزاریم افتاد که قرار است مادرم حسابی هندوانه زیر بغل پندار بگذارد.

چشمی گفتم و به سمت پروا رفتم دستش را گرفتم و روی صندلی‌های سفت و سرد فرودگاه نشاندمش و خودم هم کنارش نشستم و از همان جا منظره‌ی صحبت مادر و پندار را تماشا کردیم.

مادر حرف می‌زد و پندار فقط سر تکان می‌داد.

چند باری هم سر سمت ما گرداندن تا این که بالاخره پندار از مادر دل کند و سمت ما آمد.

از جا بلند شدیم و از همان جا برای مادر دست تکان دادیم و مادر رفت...

«می‌خوام از شعر سفر برات بگم»

حرف آخرش که فعل رفته

می‌خوام از سفر بگم که تلخ اون

غم و تو کنج دلم نهفته»

دست‌های کوچک پندار و پروا را توی دستانم جا دادم و سمت در خروجی فرودگاه راه افتادم.

حالا من مانده بودم و غربت تهران. نمی‌دانم چرا هیچ وقت نتوانسته بودم با این شهر احساس راحتی بکنم با این که تمام سال‌های عمرم را در آن گذرانده بودم، حتی حالا که بوی عید به مشام می‌رسید و مردم در تکاپوی آماده شدن برای بهاری دیگر بودند.

آنقدر دلم گرفته بود که دوست داشتم ساعت‌ها در کنج اتاقی تنهایی بنشینم و تا جایی که سوی چشمانم خاموش شود اشک بریزم، اما شدنی نبود حالا باید پناه این دو کودک بی‌گناه می‌شدم باید محکم‌تر از همیشه می‌ایستادم.

فکری همچون خوره مغزم را می خورد جوری که انگار قصد ویران کردن مرا کرده باشد؛ نکند مادر برنگردد؟

خدایی نکرده نکند بعد از دیدن خانواده اش ما را فراموش کند؟!

بارها و بارها در فیلم ها دیده بودم که مادرها کودکان خود را رها می کنند به خاطر دل خودشان، اما در دل با خود نجوا کردم: او به زودی باز خواهد گشت؛ زندگی واقعی که فیلم سینمایی نیست.

ما از گوشت و خون او بودیم امکان نداشت ما را در این شهر تنها رها کند.

همین طور راه می رفتم و در ذهنم برای خودم دلیل و برهان می تراشیدم که دستم کشیده شد.

سر برگرداندم تا بفهمم چرا پروا ایستاده؛ رد نگاهش را که دنبال کردم به دختر بچه ای همسن و سال خودش رسیدم که با ولع بستنی قیفیه بزرگی را لیس می زد.

الهی بمیرم لابد هوس کرده است خواهرکم؛ به آرامی دستش را کمی فشردم و گفتم:

- خواهری چرا وایسادی عزیزم؟ بیا بریم که می خوام ببرمتون کافی شاپ تا با هم بستنی بخوریم.

نگاه خجل، اما شادش را در چشمانم انداخت منتها برای این که متوجه نشود به خاطر نگاه خیره ای او به آن دخترک این تصمیم را گرفته ام ادامه دادم:

-از صبح هوس بستنی کردم، اما اگه دوست نداری نمی ریم.

لبخند بزرگی روی لبش جلوه گر شد.

- نه خواهری بریم من هم خیلی دلم بستنی می خواد.

لبخند پهنی زد.

-چه خوب پس توام با من هم نظری.

سر سمت پندار بق کرده چرخاندم و گفتم:

-تو چی داداشی، توام بستنی دوست داری؟

شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت.

می دانستم دوست دارد، اما هنوز کاملاً بارفتن مادر کنار نیامده است.

پس تایید نهایی گرفته شد با چشم دنبال تابلوی جهت یاب گشتم و کلمه‌ی کافی شاپ را پیدا کردم و سمت فلشی که آن را نشان می داد حرکت کردم و بچه ها را نیز دنبال خود کشاندم تا از میان انبوه جمعیت آن جا گذر کنیم.

#پارت 67

در کافی شاپ به طور اتوماتیک در مقابلمان باز شد؛ فضای داخلش بر عکس تمام کافی شاپ‌هایی که تا کنون دیده بودم روشن و شلوغ بود با دیزاینی شاد.

اولین میز خالی را که دیدم سمتش رفتم، میزی گرد و سفید با صندلی‌های جمع و جور رنگی که زیرش پنهان بود از بچه‌ها خواستم بنشینند و چون منویی روی میز نبود و از تجمع افراد کمی که در مقابل پیشخوان وقت ورودمان دیده بودم متوجه شدم باید آن جا سفارش بدهم.

پس رو به بچه‌ها گفتم:

-بستنی با چه طعمی براتون بگیرم؟

پروا ذوق زده کمی از جا پرید و همان طور که دست بهم می کوبید گفت:

-من توت فرنگی.

لبخندی به این همه هیجانش زدم و سمت پندار برگشتم.

-شما چی سازده، شما با چه طعمی می‌خوای؟ برای توام توت فرنگی بگیرم؟

ابروهای در همش را بیشتر پایین کشید و لبانش را آویزان تر کرد و پاسخ داد:

- توت فرنگی دوست ندارم.

تک خنده ای کنترل نشده از دهانم بیرون پرید که سریع جمعش کردم.

کالی

- پس چی دوست داری؟

لبانش را به بیرون هل داد و دستانش را در سینه جمع کرد و با حالتی بین قهر و ناز گفت:

- کاکائویی.

دست لا به لای موهای لخت و کوتاهش کشیدم و حسابی بهمشان ریختم و بی توجه به غرغرش سرخوشانه سمت پیش خوان رفتم.

پسرک کم سن و سال پشت پیشخوان با چشمانی، هتاک و دریده و لبخندی که تا بناگوشش کش آمده بود گفت:

- بفرماید، چی میل دارید؟

- سه تا بستنی لطفاً.

- با چه طعم‌هایی بدم خدمتون.

کلافه جواب دادم:

- زعفرونی، کاکائویی و توت فرنگی.

#پارت 68

- سی و شش.

ابروهایم بالا پرید.

- بله؟!!

- عرض کردم، سی و شش تومان می شه.

صورت‌م از ناراحتی فشورده شد.

- اشتباه حساب نکردین؟ آخه من فقط سه تا دونه بستنی سفارش دادم.

متصدی شانه بالا انداخت.

- نه خانم قیمتش همینه.

چشمان پر از شیطنتش را به من متحیر از قیمت بالای بستنی ها دوخت و ادامه داد:

- اینها حالا قیمت سبک هامونه البته اگه قیمتش سنگینه براتون، مهمون من باشید، من با خوشگلا کنار میام.

سر پایین انداختم و درون کیف دستی سیاه رنگم را برای پیدا کردن کیف پولم زیر و رو کردم و در همان حال از حرص دندان روی هم ساییدم.

دوست داشتم در آن لحظه می توانستم دستم را محکم توی سر خودم بکوبم تا انقدر سوتی ندهم که هر تازه به دوران رسیده‌ی، تازه سر از تخم بیرون آورده‌ای اجازه پیشنهاد صدقه را بدهد.

کیف پول سفید رنگم را بیرون آوردم و محتویاتش را چک کردم بجز چند قطعه عکس و یک فلش کوچک که آن را همیشه برای عدم گم شدن آنجا می گذاشتم، مبلغ پانزده هزار تومن پول نقد و کارت عابر بانکم درونش بود.

کارت را بیرون آوردم و دست پسرک دادم با کشیده شدن کارت در دستگاه کارتخوان، آه... از نهادم بلند شد، زیرا پس اندازم رو به اتمام بود و یک جورهایی نفس های آخر را می می کشید.

از مادر هم که پول قبول نکرده بودم به نظرم خودش بیشتر لازمش می شود.

- رمزتون؟

- یک، دو، سه، چهار.

پسر که مشخص بود لپش را از داخل گاز می گیرد تا از خنده روی زمین ولو نشود گفت:

-دوازده، سی و چهار یا این که بهتره بگید هزار و دویست و سی و چهار.

مردک احمق مرا مسخره می کرد؟!

بی توجه به حرفش گفتم:

-بمونم اینجا تا آماده بشه؟

باز هم چشمان شیطننت بارش پر از برق شد.

- نه می تونید بنشینید سفارشتون رو می گم بیارن. البته اگه دوست داشته باشید می تونید بمونید.

از مصاحبت با شما خوشحال می شم صدای دل نشینی دارید اما...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-به شرط این که یکم گوشه شالتون رو از رو صورتتون پایین بکشید تا ببینم صورتتونم به زیبایی صداتون هست!

پشت چشمی نازک کردم و بی توجه به متلکش به سوی بچه‌ها رفتم.

دو چشم داشتن دو چشم هم قرض کرده بودن اطراف را نگاه می کردند. طفلکی‌ها تا امروز هیچ وقت به چنین جایی نیامده بودند خود من هم اگر چند باری به اصرار محمد نبود هیچ وقت پا درون کافی شاپ نمی گذاشتم، چون نه پول رفت به کافی شاپ را داشتم نه دوست و هم پایی که با او به کافی شاپ بروم.

صندلی را بیرون کشیدم و گفتم:

-سفارش دادم، الان بستنی‌ها رو میارن.

پندار بی توجه به حرفم دوباره مشغول دید زدن اطراف و

آدم‌های درون کافه شد، اما پروا دست‌های کوچکش را بهم مالید.

-آخ جون، خدا کنه زود بیارن.

کالی

اما سریع لب برچید و ادامه داد:

- اما حیف باشه مدرسه ها تا بعد عید تعطیله.

از حرفی که زد متعجب شدم.

-چرا؟ از تعطیلات خوشت نمیاد؟

-نه دوشش ندارم حوصلم تو خونه سر میره؛ تازه حالا باید تا آخر تعطیلات صبر کنم تا بتونم باران رو ببینم و براش

از کافی شاپ اومدنمون تعریف کنم.

#پارت 70

لبخندی به این همه سادگی پروا زدم، خواهرکم فکر می کرد کافی شاپ آمدن شق و القمر کردن است که باید حتماً پزش را به همکاسی هایش بدهد.

بسنی ها با آن رنگ های هوس انگیزشان روی میز چیده شدن. آب دهانم را با قدرت پایین فرستادم انگار خودم بیشتر از بچه ها ذوق زده شده بودم.

-اینم از بسنی ها، بخورید که آب شد.

بچه ها کمی روی صندلی ها جا به جا شدن تا دست هایشان به ظرف بزرگ بسنی هایشان برسد.

من هم بسنی زعفرانی را کمی به سمت خودم کشیدم و آرام گوشه ی شال را از روی بینی و دهانم پایین کشیدم و با طمانینه قاشق پر شده از بسنی زعفرانی را در دهان گذاشتم. چشم روی هم گذاشتم تا بهتر بتوانم مزه ی شیرین و لذیذش را زیر زبان حس بکنم.

از بچگی عادت داشتم بسنی را این گونه می خوردم یک جوری که انگار خوردنیه با ارزشی است و باید از هر ذره اش لذت برد.

کالی

چند باری همین طور قاشق بستنی را درون دهانم گذاشتم تا آرام آرام آب شود و چشمانم را هر بار می‌بستم که حس کردم سنگینیه نگاهی را روی خودم حس می‌کنم.

این بار اطرافم را از نظر گذراندم.

بله دیدمش مردی با شانه‌های پهن و بینیه عمل شده که دقیقاً میز مقابل ما نشسته و دست زیر چانه زده بود و همراه با لبخند ژکوندی که بر لب داشت جوری نگاه من می‌کرد که حس می‌کردم مردک صورت مرا با صحنه‌ی تئاتر اشتباه گرفته است.

متوجه نگاهم شد؛ لبخندش فراخ‌تر شد، جوری که دندان‌های لمیت شده‌ی درشت و سفیدش را بیشتر به نمایش گذاشت.

نگاهم را از چهارش گرفتم و به بستنیه نیمه خورده‌ام دوختم. آنقدر سرد بود که حتی رو به آب شدن هم نرفته بود، باز هم قاشق را در آن سرد شیرین فرو بردم و تکیه‌ای نسبت بزرگ جدا کردم اما، هنوز قاشق فاصله چندانی از ظرف نگرفته بود که...

—بخشید می‌تونم این جا بنشینم.

سر بلند کردم، مرد دندان لمینتی بود که با دست به تنها صندلیه باقی مانده‌ی روی میز اشاره می‌کرد.

#پارت 71

گیج شدم؛ چه می‌خواست؟!

یعنی می‌خواست کنار ما بشیند!

برای چند ثانیه چشمان ثابتم روی چهره مضحکش با آن دماغ زیادی کوچک شده برای صورت درشت و زمختش قفل شد.

کالی

با باز شدن لبخند و نمایش بیشتر دندان های خرگوشی شده اش به خودم آمدم و نگاهم را سوی بچه ها انداختم. فسقلی های من قاشق در دهان هایشان خشک شده بود و ما را نگاه می کردند.

اگر هر وقت دیگر بود بلند می شدم و بی توجه به آن مرد از محل خارج می شدم، اما امروز هر وقت دیگری نبود پروا و پندار کنار من بودن و من اصلاً قصد نداشتم آن ها ضعف و عقب نشینی کردنم را در مقابل کسی ببیند پس صدایم را با سرفه ی نمایشی صاف کردم.

-نخیر آقا، نمی شه این جا بشینید، لطفاً مزاحم نشید.

-قصدم جسارت نداشتم به هیچ عنوان خانم فقط...

حرفی نزدم تا جمله اش را ادامه دهد.

- راستش فقط من، مجذوب این همه زیبایی شما شدم.

حالا باید چه می گفتم!؟

تشکر می کردم بابت تعریفش یا این که دندان های روی عصابش را درون حلقش می ریختم؟

از سکوت من استفاده کرد و سریع صندلی را عقب کشید و رویش نشست و تا خواستم اعتراضی کنم گفت:

-اسمم مهران، مهندس و از اصفهان برای کاری این جا اومدم که انگار قسمت بود همچین الهه ای رو تو فرودگاه زیارت کنم.

پوزخندی به پرویش زدم و در دل گفتم: «خوشبختانه، زیارتتم قبول»

اما مرد که انگار پوزخندم را به لبخند به حرف هایش تعبیر کرد بود با هیجان ادمه داد:

-می تونم اسمتون رو بدونم؟

-اسم آبجیم، پناه.

با چشمانی از حدقه درآمده به پروا نگاه کردم که با آن صدای ظریف و آرامش نامم را به مرد دندان لمینتی گفته بود و حالا بی توجه به نگاه توییخ گر من داشت تند و تند قاشق بستنی را در دهانش می چپاند.

#پارت 72

-چه اسم زیبایی، واقعاً که برازندتونه؛ باید به پدر و مادرتون بابت انتخاب چنین اسم زیبایی تبریک گفت.

سرم را دوباره به سمت او چرخاندم.

بازهم همان لبخند و آن دندان‌های رو عصابش که نگاه را قفل خودشان می‌کرد.

پوف کلافه‌ای کشیدم، اگر جا داشت و دور از ادب و انسانیت نبود همان جا ادای عُق زدن را در می‌آوردم، زیرا واقعاً

حالم از آن همه چرب‌زبانی و چاپلوسی داشت بهم می‌خورد، اما حیف که دور از شأن من بود چنین کاری.

سعی کردم به ظاهر هم که شده لبخندی روی صورتم بنشانم و از او تشکر بکنم، اما نهایت سعی و تلاشم شد

پوزخندی روی لب و صدایی که گویی از ته چاه بیرون می‌آمد.

-ممنونم شما لطف دارید.

همین جمله‌ی کوتاه را هم با جان‌کندن تمام کرده بودم.

برای این که اجازه‌ی حرف دیگری را به او نداده باشم از جا بلند شدم و رو به بچه‌ها گفتم:

-بریم دیگه دیرمون شد.

صندلی پندار را عقب کشیدم و او با جهشی کوتاه خود را پایین انداخت میز را دور زدم و صندلی پروا را هم عقب

کشیدم که با هول آخرین قاشق بستنی را هم در دهانش گذاشت.

جثه ریزش را بغل گرفتم و روی زمین گذاشتمش و قاشق بستنی را از دستش گرفتم و روی میز کنار ظرف خالی

بستنی‌اش را رها کردم و نگاه حسرت‌بارم را روی بستنی نیمه خورده‌ام انداختم.

حیف پولی که بابتش داده بودم و به خاطر مزاحمت این مردک مجبور بودم رهایش کنم.

به او که دست پاچه از جا برخواسته و با دهانی باز و چشمانی که مردمک لرزانشان روی صورتم چرخ می زد نگاه کردم و برای این که بی ادبی نباشد و بعد از رفتنمان با خود نگوید عجب آدم غیر اجتماعی و نفهمی بود، بدون این که به چشمانش خیره شوم خداحافظی آرامی زیر لب زمزمه کردم و دست پشت بچه ها گذاشتم و به آرامی سمت در خروجی هلشان دادم که همان طور که انتظارش را داشتم صدایش در آمد:

- دارین می رین؟! -

#پارت 73

حقش بود یک پ ن پی جانانه نثارش می کردم، اما از آنجایی که علاقه به هم صحبتیه بیشتر با او را نداشتم خودم را به نشنیدن زدم و به راهم ادامه دادم که با شتاب خود را به مقابلم رساند.

-این کارت منه، می شه از تون خواهش کنم با من تماس بگیرید.

تازه متوجه دست دراز شده اش به سویم شدم که لای انگشتانش کارت سورمه ای، سفیدی خودنمایی می کرد.

ادامه داد:

-برای آشنایی بیشتر، شما که اجازه ندادین من کاملاً خودم رو معرفی کنم لااقل تماس بگیرید قول می دم بهتون پشیمون نشید من یه بساز بفروش بزرگم و پدرم کارخونه داره.

اگر این بار جوابش را نمی دادم مطمئنن تا هفته ها حس پشیمانی روحم را آزار می داد پس کمی هیجان چاشنیه صدایم کردم و گفتم:

-جدی بساز بفروشی؟ بابات کارخونه داره؟! -

مرد از هیجان من خوشحال شد.

کالی

- آره بخدا، اگه باورت نمی شه بیا اینم کارت.

پوز خند آشکاری به آن همه کودنیش زدم.

-ایول، خوش به حالت.

فشار دستانم را روی شانه های پندار و پروا بیشتر کردم که متوجه شدن باید راه بیوفتند.

- کجا، کارت رو که هنوز نگرفتی.

بدون این که به عقب برگردم گفتم:

- بمونه پیش خودت بده به یکی که مثل خودت باشه و باباش کارخونه دار باشه من از مردای پولدار متنفرم.

مثل سگ دروغ گفته بودم، اما راهی برایم باقی نگذاشته بود.

مجبور شده بودم آن طور آن مهندس دندان خرگوشیه تازه به دوران رسیده را سرجایش بنشانم.

کل مسیر خانه را به حرف هایش فکر کرده بودم لابد نگاهی به سر و وعض و لباس هایم کرده بود که با خود فکر کرده، اگر از داشته های خودش و پدرش برای من بگوید سریع عنان از کف می دهم و تا آخر دنیا هم که بخواد پا به پاپیش می روم آن هم با آن بینیه ضایع و دندان های چندش آورش عه عه...

- برم داخل کوچه؟

#پارت 74

با صدای راننده تاکسی از فکر شکستن دماغ آن مرد بیرون آمدم.

- نه احتیاجی نیست، همین جا پیاده می شیم، چقدر می شه؟

یکی نبود به من بگوید: تویی که آه، نداری با ناله سودا کنی چرا سوار تاکسی شده‌ای، خوب اتوبوس و مترو را برای امثال تو گذاشته‌اند.

کیف پول را از کیفم بیرون کشیدم؛ ندیده می‌دانستم پانزده هزار تومن بیشتر پول نقد همراهم نیست، حالم دگرگون شد جوری که فکر می‌کردم تمام حرارت بدنم از صورتم در حال خارج شدن است با صدایی لرزان سوی راننده تاکسی گفتم:

- شرمنده آقا من پانزده هزار تومن پول نقد بیشتر همراهم نیست می‌شه من رو تا یه دستگاه عابر بانک برسونید تا پولتون رو بدم.

راننده تاکسی که قیافه ای لوتی منشانه‌ای داشت دستی پشت گردنش کشید و با نگاه زود گذری که از داخل آینه به من و بچه‌ها گفت:

- اشکال نداره آجی همونو بده.

بدون پا فشاری پول را بیرون کشیدم و از مابین صندلی‌ها به دستش دارم.

نگاهی به سه اسکناس پنجی انداخت و خدا بده برکتی زیر لب زمزمه کرد.

بی معطلی در ماشین را باز کردم و پیاده شدم و همراه خود پندار را نیز زمین گذاشتم؛ خم شدم پروا را هم از ماشین پیاده کنم که نگاه افسوس بار راننده از آینه روی خودم دیدم که تا متوجه نگاهم شد گفت:

- خدا از شون نگذره، اسید پاشیدن رو صورتت آجی؟

خوب بود که شال پیچیده شده دور دهانم اجازه نمی‌داد مرد راننده متوجهی حجم خنده محبوس شده پشت لبهایم بشود. وقتی دید جواب ندادم دوباره با تاسف ادامه داد:

- غصه نخوری‌ها توام مثل خواهر خودمی؛ علم پیشرف کرده الانم درست نشه، چند سال دیگه درست می‌شه.

اگر یک لحظه دیگر سرم درون ماشینش می‌ماند از خنده از هم می‌پاچیدم، سریع پروا را از روی صندلی بلند کردم و به محض بیرون آمدنم در تاکسی را تقریباً محکم روی هم کوبیدم و از ماشین دور شدم که صدای راننده بلند شد.

-چه خبرته؟ معلوم نیست چه غلطی کردی که بلایی سر صورتت آوردن که مجبوری بیوشونیش حالا حرصت و سر در این بی صاحب خالی می کنی.

یک ساعتی از آمدنمان به خانه می گذشت و من هربار با

یادآوریه حرفهای راننده تاکسی جوری می خندیدم که اشک درون چشمانم می نشست.

جوری که پندار و پروا هم از دیدن خندهای من به خنده می افتادند.

خدا خیرش بدهد به دلیل اشتباه او که فکر کرده بود من بخاطر عیب و ایرادی روی صورتم شالم را آنطور روی صورتم پیچاندم، نه تنها آن جو سنگین و معمول که در نبود مادر باید حس می کردیم را نکرده بودیم بلکه کلی هم شاد شده بودیم.

-خواهری، چرا انقدر می خندی؟ خوب اینطور ماهم خندمون می گیره.

نم نشسته درون چشمانم از سبب خنده ی زیاد را با سر انگشتانم گرفتم و رو به پروایی که با آن حالت بچگانه و لوس این جمله را بیان کرده بود گفتم:

- پروا جونم، خواهری مگه خنده بده؟ اصلاً اگه دوست نداری دیگه نمی خندم.

هول شده جوابم را داد.

-نه...نه... بخند شکل مامان می خندی دوست دارم.

چشمائی که به یک باره غم درونش سرا زیر شده بود را به نگاهم دوخت و با مظلومانه ترین حالت ادامه داد:

کالی

- مامان چند روز دیگه میاد؟ دلم براش تنگ شد.

سمتش خم شدم و بوسه‌ای نرم روی موهایش نشاندم.

-قربونت برم، نمی‌دونم چند روز دیگه، اما زود می‌آد بهت قول می‌دم.

برای این که سریع بحث را عوض کرده باشم رویم را برگرداندم و ادامه دادم:

-خوب، فسقلای من برای نهار چی می‌خورن؟

که البته با بی میلی آنها مواجه شدم، اما از آنجایی که مادر حسابی سر خورد و خوراکشان تاکید کرده بود مجبور بودم به هر طریقی که شده به خوردن نهار تحریکشان کنم.

فکری به ذهنم رسید.

#پارت76

-من می‌خوام برای نهار پیتزا درست کنم البته اگه شما دو تا کمکم نکنید نمی‌تونما؛ پس یالا پیش به سوی آشپزخونه.

خودم زودتر وارد آشپزخانه شدم، امکان نداشت چیزی که خودشان در درست کردنش نقش داشتند را نخورند.

-الو... مامان، رسیدی؟!

صدای آرام و دلنشین مادر در گوشم پیچید.

-الو... سلام پناه جان، آره رسیدم.

کالی

آسوده نفسم را بیرون دادم.

-خدا رو شکر.

لبم را گزیدم و ادامه دادم:

-ببخشید که سلام نکردم، نگرانت بودم هول شدم.

-اشکال نداره مادر، نگران من نباش از خودت بگو، خوبی؟ بچه ها خوبن؟!

-آره عزیزم ما خوبیم نگران ما نباش.

صدای مادر کاملاً تغییر کرد و سنگین شد انگار بغضی سنگین را روی سینه یدک می کشید.

-چطور نگران نباشم مادر؟ همه فکرم پیش شماهاست.

مکشی کرد و ادامه داد:

-پندار که بهونه نمی گیره؟

نیم نگاه به پندار با آن صورت کثیف و آغشته به سس کچاپ انداختم.

-داداشم دیگه مرد شده مامان چه بهونه ای؟! قرار شده تو نبود تو پندار مراقب ما باشه.

لبخندی از لبهای کش آمدهی پندار روی صورتم نشست که دوباره صدای مادر را شنیدم.

-خدا رو شکر. منم امروز اگه بشه می رم سمت ملیکان.

دستی دور لبم کشیدم و کمی در جایم جا به جا شدم تا مسلط تر صحبت کنم.

-نه مادر من عجله نکن، فردا رو مگه ازت گرفتن تا تو بری و برسی هوا تاریکه. امروز رو تو یه هتل استراحت کن؛

فردا صبح برو اون جا.

- باشه مادر حق با توعه؛ پس فعلاً من برم یه تاکسی بگیرم برم یه مسافر خونه ای جایی بعد دوباره باهاتون تماس

می گیرم.

کالی
ابروهایم را در هم کشیدم.

#پارت 77

-چرا مسافر خونه؟! خب برو هتل.

-چه فرقی می‌کنه مادر، هتل یا مسافر خونه. یه شبه هر طور که شده می‌گذرونم.

می‌دانستم که اصرار بی‌فایده است.

-باشه پس مراقب خودت باش مامان، من رو هم از خودت بی‌خبر نذار.

-باشه مادر، شما هم مراقب خودتون باشید؛ خداحافظ.

«پنج روز بعد»

پنج روز از رفتن مادر گذشته و من همراه بچه‌ها به بازار آمده‌ام تا حال و هوایی عوض کنیم.

با این که دو روز بیشتر به تحویل سال نمانده، اما ما خریدی نداریم.

برای پروا و پندار که مادر خیلی جلوتر چند تکه لباس خریده بود؛ من هم که هیچ سالی برای سال نو خرید نمی‌کردم، زیرا جایی نمی‌رفتیم و البته که کسی هم به دیدنمان نمی‌آمد.

امروز هم به اصرار بچه‌ها بیرون آمده بودیم.

آنقدر که در این چند روز بهانه آورده بودند کلافه شده بودم.

از مادر هم دقیقاً از فردای روزی که رفته بود بی خبر بودیم؛ درست از همان روز که از سنندج خارج شده بود گوشیش آنتن نداشت البته خودش هشدارش را داده بود که امکان دارد تا چند روز نتوانیم صحبت کنیم.

هیچ وقت از شلوغی و هیاهو خوشم نیامده بود همیشه مکان‌های عمومی معذبم می‌کرد؛ همین حالا هم دوست داشتم هر چه زود تر برگردم اما انگار برعکس من که از اجتماع به دور بودم خواهر و برادرم داشتن نهایت لذت را از این همه‌مه می‌بردند و جوری با اشتیاق و با ذوق و شوق مغازه‌ها و مردم در حال خرید را تماشا می‌کردند که انگار اولین بارشان است رنگ بازار را به خود می‌بینند.

پندار را که نمی‌شود از کنار اکواریم‌های پر از ماهی‌گلی جدا کرد؛ چنان به شیشه‌ی اکواریم‌ها می‌چسبید که من هر لحظه احتمال واژگونی‌ه هر کدام را به رویش می‌دادم.

-پناه، نگاه کن ببین چه سریع حرکت می‌کنن.

چشم غره‌ی نامحسوسی برای پندار رفتم و گفتم:

-دارم می‌بینم، یکم شما فاصله بگیر الان اکواریمو می‌اندازی رو خودت.

#پارت 78

اما کجا بود گوش شنوا؟

دستش را گرفتم و به عقب کشیدمش.

-آقا پندار مگه با شما نیستم بیا عقب دیگه.

از صدای بلند شده‌ام چند نفری برگشتن و نگاهمان کردند، اما فقط برای ثانیه‌ای، پندار با بغض، اما بلند داد زد:

-دوست ندارم پناه؛ اصلاً مامانم چرا نمیاد؟! من مامانم رو می‌خوام...

با لجبازی شروع کرد به کوبیدن یک پایش روی زمین؛ چه اشتباهی کرده بودم، حالا چطور آرامش می‌کردم؟

کالی

-پندارم، داداشم آروم باش آبرومون رفت، چرا اینطوری می کنی؟

باز هم بی توجه به من همان کار را تکرار کرد.

-ولم کن، مامانم رو می خوام.

درمانده نگاهم را چرخاندم که ماهی گلی ها نظرم را جلب کرد. رو به پندار چرخیدم و با دست به ماهی ها اشاره کردم.

-می خوای برات ماهی بخرم؟

تعللش را که دیدم ادامه دادم:

-بیا خودت دو تا از این سریع هاش رو انتخاب کن یدونه برای خودت یدونه هم برای پروا.

همین طور که پیچ کوچی را دور می زدیم رو به پندار گفتم:

-در کیسشو باز نکن پندار از دستت میوفته ها.

سری تکان دادم و ادامه دادم:

- ولوله افتاده به جونت تا ندازیشون رو زمین دست از شیطونی بر نمی داری نه؟!

لبخند شرورانه ی جا خوش کرده روی صورتش نشان دهنده ی این بود که ماهی ها بیشتر از امشب جان سالم به در نمی برند. الله اکبر از دست این پسر الحق که راست می گفتن پسر بچه یک رگ از شیطان در بدن دارد.

بیخیال پندار و ماهی های زبان بسته راهم را ادامه دادم که

نیسان آبییه پارک شده جلوی در خانه توجه ام را به خود جلب کرد یعنی نیسان کیست؟!

چرا مقابل در خانه ی ما پارک کرده است؟!

اما از آنجایی که هیچ وقت اتفاق نیوفتاده بود کسی با ما کاری داشته باشد حدسش را زدم که مال یکی از همسایه ها باشد که با بی ملاحظگی اینجا پارک کرده است.

کلید را از داخل کیفم بیرون کشیدم و درون قفل در انداختمش.

به محض باز شدن در، بچه‌ها چنان با شتاب وارد شدند که برای لحظه‌ای تعادلم را از دست دادم و خنده‌ام گرفت؛ امان از دست این وروجک‌ها.

هنوز کامل وارد نشده بودم که از صدای جیغ هر دو قالب تهی کردم.

بعد از شنیدن صدای جیغ بچه‌ها، نمی‌دانم چطور خودم را به داخل خانه رساندم.

اما با دیدن مادرم که دو قلوها را تنگ در آغوش کشیده بود خشکم زد.

-مامان...

سر بلند کرد و با چشمانی که مملو بود از مهر مادری نگاهم کرد.

-سلام مادر، چرا اون جا خشکت زده؟!

به سمتش دویدم و بی توجه به اعتراض بچه‌ها خودم را از گردنش آویزان کردم.

یوسف گم گشته‌ی ما باز آمده بود و کلبه احزانمان گلستان شده بود.

چقدر دلتنگش بودم خدا می‌داند و بس.

حس کسی را داشتم که بعد از مدت‌ها گمشده‌اش را یافته.

بوسیدمش و سر در گریبانم فرو بردم، به راستی که مادرم بوی خدا را می‌داد.

«یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور»

- کی اومدی؟ چرا خبر ندادی؟!

مادر دست پشت شانهایم کشید.

- نیم ساعتی هست که رسیدیم.

از آغوش بیرون آمدم و با صدای کشیده که تعجب در آن موج می زد پرسیدم:

- رسیدید؟

هنوز مادر جوابی نداده بود که صدای مردی مرا از جا پراند.

- سلام.

با حیرت به مردی که با آن لباس های محلی، قد نسبتاً متوسط و شکم چهار سو شده اش به خاطر بزرگی که از اتاق بیرون آمده بود نگاه کردم.

#پارت 80

او هم با تعجب به ما یا بهتر بگوییم به من نگاه می کرد.

-وا... بچه ها چرا جواب سلام دایتون رو نمی دین؟!

صدای مادر و صدای سلام دادن پروا و پندار را شنیدم، اما خودم حتی نتوانستم ذره ای بین لب هایم فاصله بیندازم.

کالی

کلمه دایی درون مغزم تاب می خورد.

دایی!

یعنی این مرد تقریباً فربه، با آن سبیل های پر حجم و خاکستری و چشمان خندان برادر مادر بود؟!

فکر کنم رویش شاخ های روی سرم را دید که گفت:

- شیرین، بچه ها تعجب کردن بهشون سخت نگیر بالاخره بعد از این همه سال فهمیدن دایی دارن من توقع جواب سلام ندارم ازشون بذار اول با این موضوع کنار بیان.

همین طور که با مادر حرف می زد قدمی هم سمت ما آمد و رو به من گفت:

- تو باید پناه باشی، آره؟

اما اجازه ی جواب دادن را به من نداد و ادامه داد:

- فتبارک الله احسن الخالقین، ماشالله از این همه زیبایی.

بعد رو به مادر برگشت.

- شیرین، چقدر شبیه خودته!

بارها پیش آمده بود که با این صحنه مواجه شده بودم به خاطر همین هم برگشتم تا عکس العمل مادر را ببینم، زیرا می دانستم در این شرایط همیشه با لبخندی ملیح و چشمانی مملو از غرور مرا می نگرد.

این بار هم اجازه جوابی را به مادر نداد و با دست هایی که به قصد آغوش کشیدن من باز شده بود، قدمی دیگر به سویم برداشت.

با وجود این که تاکنون ندیده بودمش و هیچ وقت در زندگیم به داشتن فردی با لقب دایی فکر هم نکرده بودم، اما بدون حتی لحظه ای درنگ یا کوچک ترین خجالتی سوی آغوشش پر کشیدم.

آغوشش همان حسی را به من القا می کرد که در آغوش پدرم بارها و بارها تجربه کرده بودم حسی سرشار از حمایت و اطمینان.

آرام خود را از آغوشش بیرون کشیدم و نگاهش کردم هیچ شباهتی از نظر ظاهر با مادرم نداشت جز همان حسی که از نگاهش می‌گرفتم؛ نگاهش پر بود از محبت و آرامش.

صدای پروا مرا از کنکاش بیشتر در صورت مرد بازداشت.

-مامان این آقا کیه!؟

بازهم مرد اجازه جواب را به کسی نداد و با لبانی خندان که از زیر سبیل‌هایش به سختی مشخص می‌شد و بیشتر از چشمان چین خورده‌اش می‌شد فهمید می‌خندد رو به پروا با آن لهجه غلیظش گفت:

-چ منداآگ هل ئاکی جوانن.

این بار پندار به زبان آمد:

-مامان این چی می‌گه؟! دایی چیه؟

با تمام شدن حرف پندار خانه از صدای خنده‌های ما پر شد. طفلک‌های من کجا دایی به خود دیده بودند که بدانند دایی چیست.

روبه پندار با آن قیافه خجل شده‌اش گفتم:

-این آقا دای...

اما آقای دایی تازه پیدا شده اجازه تکمیل جمله‌ام را نداد و گفت:

- پناه جان دایی، اجازه بده خودم بهشون می‌گم.

خنده نامحسوسی کردم.

به این فکر کردم نه تنها ظاهرش حتی این اخلاق پر حرف بودنش هم شبیه مادر نبود.

اما بامزه و دلنشین سخن می‌گفت، پس اشکالی نداشت که اصلاً اجازه حرف زدن را به هیچ کدامان نمی‌داد.

-بیایید بغل دایی تا براتون بگم من کیم و به کی می‌گن دایی.

اما بچه‌ها حتی یک قدم هم از جای خود تکان نخوردن، و همانطور با دهان‌های باز از تعجبشان او را نگاه کردند. این باردست‌هایش را کمی از بدنش فاصله داد و گفت:

-آخ، آخ دستم رو بگیرین کمکم کنید بشینم که خسته شدم انقدر سر پا موندم.

کمی مکث کرد و دوباره ادمه داد:

-دِ یا لا منتظر چی هستین.

#چش مندالگ هل ئکی جوانن: چه کوچولوهای خوشگلی.

#پارت 82

بچه‌ها با تعلق اول نگاهی به هم بعد نگاهی به مادر انداختن

که بعد از دیدن مادر با آن لبخند و چشم و ابرو آمدنش که آن‌ها را تلقین به جلو رفتن می‌کرد، آرام به جلو رفتن و هر کدام یکی ز دست‌های او را گرفتن.

او هم جووری رفتار می‌کرد که انگار به آن‌ها تکیه داده و اگر آن‌ها نباشند صد در صد نقش بر زمین می‌شود.

بعد از نشستن دست روی پایش کوبید و گفت:

-حالا بیایید این جا بشینید که دایی کلی حرف داره باهاتون.

مادر به سمتشان رفت و فشاری بر پشت هر دو آورد.

-بچه‌ها برین نزدیک خجالت نکشید از دایتون.

به این ترتیب بود که یخ دو قلوها باز شد و روی پاهای داییه تازه پیداشده نشستند.

اما من هنوز معذب همان جا ایستاده بودم و نگاهم به شرم بچه‌ها در آغوش آن مرد و جواب سوال‌هایی که همه را با حرکت دادن سرشان پاسخ می‌گفتن بود.

با صدای مادر به خودم آمدم.

-پناه جان، بیا این جا مادر.

پذیرای را به مقصد آشپزخانه ترک می‌کنم و پروا و پندار را با آن مرد تنها می‌گذارم.

-بله مامان کاری داشتی!؟

مادر بی توجه به سوالم طول و عرض آشپزخانه را بالا و پایین می‌رود و تند تند شروع به آماده کردن وسایل پذیرایی می‌کند.

به حرکاتش دقت کردم؛ چقدر بشاش تر و سرزنده‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

بعد از مرگ پدر دیگر او را اینطور ندیده بودم لابد دیدن خانواده‌اش آن هم بعد از این همه سال باعث این تغییر شده بود.

خیلی دوست داشتم بدانم بعد از دیدن مادرم عکس العمل خانواده‌اش چه بوده است؛ او را با آغوش باز پذیرفته‌اند یا نه...

-پناه مادر، چرا وایسادی!؟

شانه بالا انداختم.

-پس چکار کنم!؟ بشینم؟

#پارت 83

وا... بیا این چای و بیسکویت رو ببر برای خوشناو تا منم میوه‌ها رو بشورم بیارم.

جمله‌اش را جوری ادامه داد که انگار داشت با خودش حرف می‌زد.

-بنده‌ی خدا خیلی خسته شده از صبح پشت فرمونه.

پس این مرد همان برادر یک ماه بزرگتر از مادر بود که می‌گفت در شیر مادرش با او سهیم بوده.

-مامان، چیزه...

به سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد.

-چیه؟ بردار ببر دیگه منتظر چی هستی؟

پوفی کشیدم.

-باشه می‌برم فقط... چی شد؟

با در سرش را بی خیال تکان داد.

-چی، چی شد؟

چشمانم را ریز کردم و آرام جوری که انگار می‌خوام راجب مطلب مهم و محرمانه‌ای بپرسم گفتم:

-پدرت رو دیدی؟

مادر آه، نسبتاً عمقی کشید.

آره مادر دیدمش، اما الان وقت این حرفا نیست، بعداً سر فرصت برات همه چی رو تعریف می‌کنم؛ فعلاً بردار این سینی رو تا چایش یخ نکرده برو پیش دایت خوبیت نداره، یه ساعته اومدی اینجا پیج پیج کردن.

ظرف بیسکویت‌ها را کنار سینی چای جا دادم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

بچه‌ها با صدای خنده خانه را روی سرشان گذاشته بودند.

سینی را مقابل خوشناو یا همان دایی گرفتم؛ سختم بود هنوز قبول کردن دایی بودنش.

استکان چای را برداشت و گفت:

-#بژی کچم.

متوجه نشدم چه می‌گوید، اما حدسش سخت نبود لابد تشکر کرده بود.

خواهش می‌کنم زیر لب بلغور کردم و ظرف بیسکویت را مقابل پاهایش روی زمین گذاشتم که پندار مورد خطاب قرارم داد.

#بژی کچم: زنده باشی دخترم.

#پارت 84

- پناه دایی می‌گه: «اسب داره، سگ داره تازه گاو و گوسفند و کلی حیوون دیگه داره هم داره.»

لبخندی به رویش زدم، چه زود عادت کرده بود به کلمه ی دایی، مثل این که آن‌ها در دنیای خود راحت تر از ما بزرگترها با مسائل کنار می‌آمدن.

کالی

این بار رو به خوشناو گفت:

-کی می‌ریم!؟

- فردا می‌ریم دایی جان.

پندار در جا نیم خیز شد.

-آخ جون.

بعد از کمی مکث رو به خوشناو گفت:

-دایی.

خوشناو هم با مهر نگاهی به او انداخت.

-جونم پهلون.

پندار سوالی به او نگاه کرد.

-منم می‌تونم یه سگ برای خودم داشته باشم؟

خوشناو سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

-معلومه که می‌تونی.

هاج و واج مانده بودم؛ چه می‌گفتن!؟

کجا قرار بود بروند!؟

اما تا خواستم سوالی بپرسم این بار پروا با نارضایتی و ناز گفت:

-منم می‌خوام، پس من چی؟

باز هم گوشه‌ی چشمان دایی چین خورد.

-هر چی که بخوای عروسک.

مادر ظرف کوچک میوه را مقابلش گذاشت درست روی تنها فرش لاکه رنگ و مندرسی خانه.

-بفرما، تعارف نکن داداش.

خوشناو دستی روی سر بچه‌ها کشید و رو به مادرم گفت:

-خونت آباد، چرا زحمت کشیدی؟

مادر مقابلش نشست و همان طور که لباسش را مرتب می‌کرد جوابش را داد:

-چه زحمتی؟ چهار تا دونه سیب که این حرف‌ها رو نداره.

مکشی کرد و ادامه داد:

-کم این چند وقت زحمتم گردنتون نبوده؛ به خدا که شرمنده‌ی بهارک شدم این چند روز.

#پارت 85

خوشناو سرزنش گرانه سر تکان داد.

-این حرف‌ها رو می‌زنی که نگم بریم؟ اما یادت نره شیرین قرارمون این بود که بیایم تهران بچه‌ها رو برداریم و

برگردیم ملیکان؛ حالا می‌خواهی زیرش بزنی اون بحش جداست.

کم مانده بود شاخ در بیاورم چه تصمیمی گرفته بودن که ما از آن بی‌خبر بودیم؟!

چشمان متعجبم را سوی مادر چرخاندم.

-کجا قراره بریم؟!

مادرم سرش را زیر انداخت و شمرده گفت:

-واقعیتش مادر دایت...

کالی

خوشناو میان کلامش آمد و درحالی که سیب کوچکی را داخل کاسه‌ی بلوری و کوچک مقابله بر می‌داشت گفت:

-من خودم بهش می‌گم که چی شده شیرین جان.

بعد رو به من ادامه داد:

-دایی جان به مادرت گفتم به تو هم می‌گم، سال نویی تو شهر غربت تک و تنها بمونید که چی بشه؟

چند وقت بیاید پیش خودمون ما هم تازه شیرین و شما رو پیدا کردیم. دیگه بسه این جدایی شما هم باید بیاید با دیارتون و خانوادتون آشنا بشید.

شوکه نگاهم را بین او و مادر چرخاندم.

-آخه.

کلافه جوابم را داد:

-آخه چی؟ تو هم که مثل مادرت همش آخه، آخه می‌کنی پدر صلواتی.

لبخندی به حرص، آمیخته با محبت درون کلامش زدم.

-هر طور شما و مادر صلاح می‌دونید. من راضی نیستم به خاطر ما از کنار خانوادش بودن محروم بشه، همین طوریم سال‌های زیادی رو از شما دور بوده.

نگاه قدر شناسانه‌ی مادر و نگاه تحسین آمیز خوشناو هر دو با هم رویم نشست و صدای خوشناو در گوشم پیچید.

-احسنت به تو دختر، بیا شیرین این هم از دختری دیگه می‌خوام ببینم بهونه‌ی جدیدت چیه؟

سر تکان داد و ادامه داد:

- فقط کاش بوران من هم یکم مثل پناه بود.

مادرم سری تکان داد.

- سلامت باشی داداش، دیگه حرفی نیست هر چی شما بگی، اما اسم بوران رو نیار که یه پارچه خانمه به خدا.

لباس های پخ و پلا شده ی روی زمین که کل محیط کوچک اتاق را در بر گرفته بود را بار دیگر زیر و رو کردم.

-چند دست لباس بردارم مامان؟

شانه بالا انداخت.

- هر چقدر بیشتر بهتر، معلوم نیست کی بر می گردیم.

از تعجب یک تای ابرویم بالا پرید.

-یعنی چی معلوم نیست؟! دیگه نهایت کل تعطیلاتم اون جا باشیم بعدش باید برگردیم که.

حس کردم نگاهش را از من دزدید و خودش را با بیرون کشیدن ساکها از داخل کمد دیواریه کوچکمان مشغول کرد.

-چه می دونم مادر، من الان فکرم جای دیگس؛ تو هم همش سوال پیچم کن.

چشمانم را کنجکاوانه کمی ریز کردم.

-فکرت کجاست؟

مشخص بود چیزی را می خواهد مخفی کند.

-مهم نیست.

-مهم نیست و ذهنت رو مشغول کرده!

ساکها را مقابلم انداخت.

-ول کن این حرف ها رو؛ فردا صبح قراره راه بیوفتیم کلیم که کار داریم به جای این حرف ها عجله کن سریع وسایل ها رو جمع کنیم.

نگاه غمزده اش را روی لباس های رنگ و رو رفته ی درون دستم انداخت و ادامه داد:

-مادرت بمیره؛ چقدر بهت گفتم چند دست لباس بخر این ها که خیلی کهنه هست چطور می خوای با این ها بیای؟
خودم بهتر از مادر می دانستم لباس هایم عمر خود را کرده اند اما برای این که استرسش بیشتر از اینی که هست نشود جواب دادم:

-مادر من تن آدمی شریف است به جان آدمیت نه همین لباس زیباس نشان آدمیت؛ اون جا که بریم خودمون رو می خوان ببینن نه لباس تنمون رو که.

عادل اندر سفیه نگاهم کرد.

#پارت 87

-خوبه... حالا واسه من فیلسوف شدی. لااقل اون لباس محلیایی که بهت دادم رو با خودت بردار تا اون جا برات یه فکری کنم.

چشمانم از تعجب گرد شد.

- لباس محلیا!!؟ آخه اون ها که خیلی جیجیه.

این بار مادر با تعجب نگاه کرد.

-جیجیه! جیجی دیگه چیه!؟

نگاهم را با خجالت روی انگشتان دستم انداختم و همینطور که با گوشه ی ناخن هایم بازی می کردم جوابش را دادم:

-اون ها زیادی گل منگولی و زرق و برق داره مگه می‌خوایم بریم عروسی که اون ها رو بیارم بپوشم.

مادرم با سر زنش گفت:

-اهان از اون لحاظ، نگران مد و کلاس نباش مادر اون جا که می‌ریم همه همونطور لباس می‌پوشن تو هم قرار نیست با یه تیپ متفاوت میونشون ظاهر بشی که پس نگران طرح و رنگ و فرم لباس ها نباش فقط...

مکثی کرد و با آه نسبتاً غلیظی که کشید ادامه داد:

-نگرانتم.

دهانم از تعجب باز ماند و با سر انگستانم به خودم اشاره کردم.

-نگران من؟ چرا؟!

حق به جانب گفت:

- هزار ماشالله کم که خوشگل نیستی، می‌ترسم خوشگلیت کار دستت بده مادر، اون جا تهرود درن دشت نیست که هزار و یک دختر رنگ و لعاب دار توش باشه، که به والله تو همین تهرودم از خونه می‌ری بیرون تا برگردی تن من به تکونه حالا چه برسه به اون جا که یه محیط کوچکه.

با خنده سر تکان دادم و درحالی که شال‌های رنگارنگم را مرتب داخل ساک مخصوص لباس های خود می‌چیدم گفتم:

-اوه... کی می‌ره این همه راه رو مامان خانم، یعنی من انقدر خوشگلم؟! حقا که قدیم ها راست گفتن هیچ بقالی به ماست خودش نمی‌گه ترش.

ابروهایش را در هم کشید و همین طور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

-اگه ماست بقال به خوبی دختر من باشه که حق داره بگه ماستم ترش نیست.

می دانستم چهره‌ی خوبی دارم، اما نه به آن اندازه که مادرم آب و تابش می‌داد و قربان صدقه‌ی دست و پای به خیال خود بلوریم می‌شد.

چشم‌های نیمه باز را روی ساعت گوشی که شش و نیم را نشان می‌داد انداختم.

دیشب خواب راحتی نداشتم، اما صدا زدن‌های مادر که از ساعتی قبل شروع شده بود و هر ده دقیقه یک بار تکرار می‌شد، اجازه‌ی بیشتر ماندن در رخت خواب را نمی‌داد.

هیجان و استرس هر دو باعث شده بود از لحظه‌ی باز کردن چشم‌هایم حالت تهوه و سرگیجه داشته باشم.

عه... که چه روز بدی بود. به اجبار پتوی گرم و نرم را از رویم کنار زدم و تنی که خسته‌تر از لحظه وارد شدن به رخت خواب بود را از آن بیرون کشیدم.

صدای داخل پذیرایی نشان از بیدار بودن اهل خانه بود.

رخت خوابم را جمع کردم و داخل جا رخت خوابی گذاشتم حالم اصلاً مساعد نبود؛ دست روی معده‌ام گذاشتم و آب دهان جمع شده در دهانم را با ضرب و زور پایین فرستادم و با قدم‌هایی کوتاه خود را به آیینی‌های آویزان کنار در رساندم و نگاهی به چهره‌ام انداختم، خدا رو شکر خیلی بهم ریخته نبودم.

خوب شد دیشب به حرف مادر گوش دادم و دوش گرفتم والا امروز با این حالم بعید می‌دانستم که بتوانم حمام کنم.

از اتاق بیرون رفتم، اما هنوز سلام نکرده بودم که صدای مادر همه را متوجه‌ی من کرد.

- بالاخره بیدار شدی مادر، چرا رنگت پریده؟! -

سلام نسبتاً آرامی که مخاطبش کل جمع بود از دهانم خارج شد و رو به مادر ادمه دادم:

-اولاً صبحتون بخیر دوماً من چیزیم نیست که مادر من خیلیم خوبم.

مادر با حالت مچ گیرانه با حرکت چشم به شکمم اشاره کرد.

- پس چرا دستت روی معدته و فشارش می‌دی؟

چشمم را کلافه اطراف خانه چرخاندم و تا خواستم جوابی بدهم صدای خوشناو بلند شد.

- خوب لابد گشنشه خواهر من صبحونه اش رو بده بخوره که دیر شد تا راه بیوفتیم آفتاب وسط آسمونه‌ها.

#پارت 89

بعد از شنیدن حرف‌های خوشناو که باز هم به جای کس دیگری جواب داده بود مادر بی توجه به من با عجله سمت آشپزخانه رفت و من هم وقتی دیدم کسی کاری به کارم ندارد به سمت سرویس بهداشتی پا تند کردم.

بعد از مسواک و شستن دست و صورتم حس کردم کمی حالم بهتر از قبل شد، اما اصلاً میلی به خوردن صبحانه نداشتم که با اصرار مادر و نصیحت‌های خوشناو که می‌گفت: «راه طولانیست و در میان راه حالم بد می‌شود» با زور چند لقمه نان و پنیر را با فشار چای تلخی پایین فرستادم و برخاستم.

لباس‌هایی که از شب قبل آماده گذاشته بودم را به ترتیب تن کردم؛ شلوار لیه آبی آسمانی، مانتوی مشکی و روسریه

بلند و نخیه آبی رنگی که حس می‌کردم بهتر از بقیه‌ی لباس‌هایم هستن، زیرا دوست داشتم در اولین ملاقات با آدم‌هایی که نمی‌شناختمشان بهتر از همیشه دیده شوم.

کمی هم آرایش روی صورتم نشاندم و ساک به دست از اتاق بیرون رفتم.

-من آمادم.

مادر نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-بیا مادر این‌ها رو بردار ببر بذار پشت ماشین داییت.

سرم بالا و پایین کردم.

کالی
-باشه.

ساک لباس را زمین گذاشتم و به سمت سبدي که مشخص بود مادر درونش خوراکی برای ما بین راه آماده کرده را در دست گرفتم و از خانه خارج شدم.

دروازه باز بود و پروا کنارش ایستاده بود.

-پندار کو؟

با دست نیشان آبی رنگی و تقریباً قراضه‌ای که پشتش با چادر برزنتی پوشانده شده بود شکل اتاقکی را به خود گرفته بود را نشان داد.

آه.. از نهادم درخواست پس این نیشان که دیروز وقتی از بازار بر می‌گشتیم جلوی در خانه پارک شده بود ماشین خوشناو بود!

قرار بود با این تا کردستان برویم؟

نگاه تاسف باری به ماشین که با کاپوت بالا رفته چون پیر مردی زوار در رفته در کوچه‌ی باریکمان ایستاده بود انداختتم و سبد را همان جا جلوی در رها کردم و به داخل خانه بازگشتم و در حالی که صدایم را روی سرم انداخته بودم گفتم:

#پارت 90

-مامان، مامان.

مادر هول شده از آشپزخانه بیرون آمد.

- مگه سر آوردی دختر؟ چی شده؟

کالی

با نگاهی سر تا پایم را برانداز کرد و ادامه داد:

- دادی سبد رو بذارن تو ماشین؟

شانه بالا انداختم.

- نه.

چشمانش را گشاد کرد.

- یعنی چی نه؟ پس سبد رو کجا گذاشتی؟!

دهانم را تقریباً کج کردم.

- جلو در.

دستش را آرام روی گونه‌اش کوبید.

- چرا جلوی در؟! جا می‌مونه بی نهار می‌مونیم‌ها.

چشم‌هایم را درون کاسه تاب دادم.

- پس کجا می‌ذاشتمش، پشت نیسان؟ نگو که قراره با نیسان ده، یازده ساعت راه رو طی کنیم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و ادامه دادم:

- مگه می‌شه؟! مگه گاو و گوسفندیم؟

اما مادر بی توجه به حرف‌هایم ساک به دست سمت در خروجی راه افتاد.

نالان صدایش زدم:

- مامان.

او هم کلافه به سمتم برگشت.

- پناه امروز از دنده ی چپ بلند شدی‌ها. خوب می‌گی چکار کنم مادر تیاره‌ی شخصی برات خبر کنم؟

نه مثل این که راهی نداشتیم باید هر طور که شده با آن نیشان آبی رنگ کنار می آمدم.

ساکم را با حرص از روی زمین چنگ زدم و آسه آسه، بیرون رفتم.

مادر و خوشناو را در حال مکالمه دیدم.

- تو بشین جلو بچه‌ها برن عقب، پشت رو آماده کردم کفشم پتو انداختم راحت باشن.

#پارت 91

مادرم قدر شناسانه جوابش را داد:

- دستت درد نکنه، اما امنیت نداره بی من برن عقب بشینن داداش پروا و پندار شیطونن می ترسم خودشون رو بندازن پایین. من و بچه‌ها می ریم عقب پناه می آد پیش شما.

اوه چه می گفتن؟

تحمل این ابو قراضه به حد کافی مشکل بود؛ من عمراً می توانستم این همه ساعت کنار کسی که هنوز بیست و چهار ساعت از شناختنش نمی گذشت بنشینم.

- نه، من می رم عقب راه طولانیه اون جا احترام.

برای جلو گیری از حرف دیگری سریع سمت ماشین رفتم و ساکم را پشتش پرت کردم و تقریباً چهار چنگولی خود را داخل اتاقک پشت نیشان انداختم.

نگاهی به داخل اتاقک انداختم. کفش با پتو قهوه‌ای رنگ و نسبتاً کلفتی پوشانده شده بود و سبد و ساک‌ها گوشه‌ای مرتب چیده شده بودند.

کالی

همان جلو کفش‌هایم را از پا کندم و چهار دست و پا خود را به سمت گوشه‌ای که ساک‌ها روی هم انباشته شده بودند رساندم و به آن‌ها تکیه دادم.

هوای بسته و فضای تاریک و خفقان‌آوری داشت. یک جور دلگیری که انگار درون قبر بودم.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که مادر هم به کمک خوشنا و سوار شد و به همان ترتیب خود را کنار من رساند.

- بچه‌ها رفتن جلو؟

سرش را تکان داد.

- آره.

- خطر نداره؟

خودش را با جا به جا کردن وسایل مشغول کرد و در همان حال جوابم را داد:

- نه دایتون گفت: «براشون کمر بند ایمنی می‌بنده.»

ابرو بالا انداختم مگر این ماشین کمر بند ایمنی هم داشت؟

اما با این حال سعی کردم سوال دیگری بپرسم و در همان لحظه ماشین با تکان شدیدی شروع به حرکت کرد.

ده دقیقه از حرکتان نگذشته بود که بر اثر تکان‌های لندووار ماشین احساس کردم معده‌ام بهم ریخت و هر آن ممکن است محتویاتش را بالا بیاورم. مخصوصاً در آن تاریکیه نصفه و نیمه که حال بدم را بدتر می‌کرد.

#پارت 92

سعی کردم نفس‌های عمیق بکشم.

کالی

صدای مادر را شنیدم.

-چته مادر؟! چرا اینطور نفس می‌کشی؟

چنگی به گلویم انداختم و تقریباً نالیدم.

-حالم اصلاً خوب نیست.

نگاهش نمی‌کردم، اما از صدایش مشخص بود پیریشان شده.

-چرا...چته؟

لبم را گزیدم.

-حالت تهوه دارم.

خودش را به سمتم کشید و همین باعث شد اینبار به او نگاه کنم.

- چیزی نیست لابد ماشین گرفتگیه. می‌خوای به داییت بگم یه گوشه نگهداره یه آبی به صورتت بزنی؟

سرم را به نشانه‌ی نهی کردن تکان دادم.

- نه احتیاجی نیست. هنوز یک ربع نشده راه افتادیم. از این که داره ما رو با خودش می‌بره پشیمونش نکن.

دستش روی پاهای جمع شده‌ام نشست.

- باشه پس سعی کن بهش فکر نکنی و یکم بخوابی.

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم.

-خوابم نمیداد آخه.

اما برای لحظه‌ای چیزی به یادم آمد و بی‌تعلل گفتم:

-می‌شه یکم از جوونیات بگید؟ خیلی وقته که منتظر ادامه داستانتیم.

دلسوزانه پایم را نوازش کرد.

- باشه پس لااقل سرت رو بذار رو پاهام و یکم چشما ت رو ببند حالت تهوت کمتر بشه.

بعد کمی مکث کرد که فکر کنم دلیلش یاد آوری گذشته بود و این که تا کجای ماجرا را برایم تعریف کرده.

دستاش رو کلافگی روی صورتش کشید و پوفی از دهانش خارج شد جوری که انگار می خواست یکم از آتیش درونش رو خاموش کنه.

بازوهای من رو تو دستش گرفت و کمکم کرد تا از اسب پیاده بشم به محض رسیدن پاهام روی زمین مثل برق گرفته‌ها دستاش رو از تنم جدا کرد و کمی اسب سفید رنگش رو حرکت داد و تا نزدیکیه یه درخت خیلی بزرگ با یه تنه‌ی ضخیم.

#پارت 93

پیاده شد و افسار اسب رو به تنه‌ی درخت بست و همون جا پای همون درخت روی کنده‌ای نشست و گفت:

-قبلا اینجا اومدی؟

سرم رو تکون دادم.

-نه فرصت نشده بود، اما قصد داشتیم با دخترا یه روز برای گردش بیام.

-نگاه براق شدش رو تو چشمام انداخت که از همون فاصله هم بند دلمو برید.

-دیگه چی؟ نبینم یا نشنوم با دخترا بلند شدی اومدی این جا ها.

از خشم صداش و ابروی در همش جا خورده بودم جوری که یه قدم به عقب برداشتم.

کالی

وقت عصبانیت شبیه برادرش و کاک حسین می شد؛ فقط بلندتر از کاک حسین بود با چشمایی که کاری با ابروهای پایین کشیده روی صورتش نداشت و تو هر شرایطی حس امنیت و اطمینان رو به آدم القا می کرد.

اما با این حال ته دلم خالی شده بود احساس کردم با قدمی که من عقب برداشتم صورت اون هم یکم باز شد.

-این اطراف محل رفت و آمد قاچاقچی هاست که از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو از طریق راه های همین جنگل از مرز وارد و خارج می کنن. این جا، جای چند تا دختر نیست.

مکثی کرد و ادامه داد.

-الان فهمیدی چرا نباید بیای اینجا؟

حرفش حق بود البته اگه هم نبود من اون جا تو دل اون جنگل تاریک وسط اون درختای سر به فلک کشیده و وهوم بر انگیز تک و تنها با اون مگه جرات مخالفت هم داشتم پس آروم سرم رو بالا و پایین کردم به نشونه ی فهمیدن.

دستاش رو به عادت همیشه روی صورت و پشت گردنش کشید و در حالی که چشماش روی من بود با صدای ملایمی گفت:

- یه وقتایی یه نفر خیلی برات عزیزه، اما به خاطر خودش مجبوری حتی تنبیهش کنی یا این که اون طور که نباید باهاش حرف بزنی.

پس تو هم از من دلگیر نباش بلندی صدام دست خودم نبود فقط می خواستم خوب تو ذهنت بشینه که این جا منطقه ی ممنوعست.

#پارت 94

از کل جملش فقط کلمه عزیز رو شنیده بودم.

من عزیز خاوین بودم!

دوباره تو ذهنم کلمه‌ها رو هجی کردم و لبخند بی اراده روی صورتم نقش بست که این از نگاه خاوین دور نمود، اما سریع برای ماست مالیه گندی که زدم گفتم:

-خب این موقع شب من رو این جا نیاوردی که راه رفت و آمد چاقاچیا رو بهم نشون بدی که؟

توقع داشتم بخنده یا حداقل لبخند بزنه، اما خیلی جدی تو چشمام زل زد.

-نه، من این همه راه رو یه دختر لوس و زبان دراز رو با خودم برداشتم آوردم فقط برای یه جواب.

یه دفعه گر گرفتم و تند شدم.

-لوس و زبون دراز! من کجام زبون درازه اصلاً من کجا لوسم؟!

صورتم رو با قهر از سمتش گرفتم و دست به سینه جهت مخالف رو نگاه کردم که این بار خندید.

- دیدی گفتم لوسی، اما...

لبام رو غنچه کرد و با یه صدای کشیده و نازکتر از حد معمول بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-اما چی؟

صداش با صدای زوزه‌ی باد مخلوط شد و به گوشم رسید.

- اما هیچی، ناز کن منم به وقتش ناز کش خوبیم اونم تو این هوای خوب و اینجایی که حتی تو روزشم سیاه چادرها رو نمی‌شه از این فاصله دید.

با قیافه حق به جانب به سمتش برگشتم و به چشمای براقش تو دل تاریکی خیره شدم. دنبال جمله‌ای برای جواب

جمله‌ی بی سرو تهش بودم که یکهو مو به تنم راست شد تازه فهمیدم چی گفته و من چی شنیدم، اما خودم رو نباختم.

لبخند تصنعی روی لبام نشوندم.

-طبل تو خالی صدای زیادی داره.

تک خنده ای کرد و کمی سر جاش جا به جا شد.

-اهوع... طعنه می زنی؟ یعنی منظورت این که من طبل تو خالیم و کاری ازم بر نمیاد؟

#پارت 95

صدای زنگ خطر از بابت این بحث تازه به میون کشیده شده توی سرم اگو می شد، اما خودم شروعش کرده بودم که لعنت بر خودم باد تو چشمات زل زدم اون چشمای مشکلی زلال با زبون بی زبونی با من حرف می زد به نظرم اون پاکتر از این حرفا بود.

لاقید شانه بالا انداختم.

-خودت چی فکر می کنی؟

لبانش را کج کرد.

-راجب چی! چی فکر می کنم؟!

دامن پرچینم رو بالا کشیدم و قدمی به عقب رفتم و جوابش رو دادم:

-راجب تو خالی بودن ددیگه.

مثل فشنگ از جا پرید و چشمای برق افتادش رو بهم دوخت.

-نشونت می دم چی راجب خودم فکر می کنم فقط تو وایسا سرجات.

حرفش رو تموم کرده، نکرده سمتم دوید.

توقعش رو داشتم، بالاخره با دم شیر بازی کرده بودم و اگه در نمی رفتم تو در دسر بدی می اوفتادم پس دو تا پا داشتم دو تا هم قرض کردم و با جیغ بلندی که از شدت هیجان و ترس رسیدن دستش بهم بود پا به فرار گذاشتم.

صدای جیغ‌های من و خنده‌های بلند خاوین سکوت جنگل رو شکسته بود.

صدای بلند و دستوریش لا به لای شاخ برگ درختا پیچید.

- د، وایسا کجا می‌ری؟ مگه نمی‌خواستی نظرم رو بدونی؟

و من همون طور که شکار از دست شکارچیش فرار می‌کنه بدون توجه به اطراف فقط می‌دویدم و بدون این که برگردم جوابش رو دادم:

-خیلی زرنگی آقا... وایسم که چی بشه؟! اصلاً من نمی‌خوام نظرت رو بدونم دست از سرم بردار.

اما مگه دست بردار بود.

دیگه نایی برای دویدن نداشتم، هر اتفاقی که قرار بود بیوفته دیگه مهم نبود. خاوین مرد آسیب رسوندن به من نبود و من این رو مطمئن بودم.

#پارت 96

وایستادم که یکم استراحت کنم و یه جا برای نشستن پیدا کنم، اما قبلش برگشتم که به خاوین بگم دیگه بریدم، آتش بس که اثری از خاوین ندیدم.

راه اومده رو چند قدمی برگشتم، اما نبود. صداش زدم:

-خاوین... خاوین...

مستصل دوباره اطراف رو نگاه کردم جز چند تا درختی که تو فاصله دو، سه متریم بودن همه چیز تو دل سیاهی فرو رفته بود و من چیزی نمی‌دیدم. حالا که دقت می‌کردم متوجه شدم چند دقیقه‌ای هم می‌شد که صدای جیغ و داد و خنده هاش رو نشنیده بودم. یعنی کجا مونده بود؟!

لبم رو به دندون گرفتم در حالی به با دستام خودم رو در آغوش می کشیدم راهی که حدس می زدم از اون سمت اومدم رو برگشتم.

مدام صداش می زدم، اما هر چقدر جلوتر می رفتم بیشتر متوجه می شدم راهی که دارم می رم اشتباهه.

با این که وسط یه جنگل بی سر و ته گم شده بودم اونم تو این تاریکی و تنها شانسی که آورده بودم ماه کامل تو آسمون بود و در حالی که تا حالا هم باید بر می گشتم به چادر و احتمال این که کسی متوجه غیبتم شده باشه زیاد بود، اما اصلاً نگران خودم نبودم؛ تنها چیزی که من رو نگران کرده بود نبودن خاوین بود.

با ترس فقط اطراف رو می پاییدم تا یه ردی ازش پیدا کنم، اما فضا انقدر ها هم روشن نبود و صداهای عجیب و غریبی که از دل تاریکی می اومد کم کم، داشت مو رو به تنم سیخ می کرد و ترس رو به جونم می نشوند.

زار زدم:

-خاوین کجایی آخه تو؟ نکنه خدایی نکرده بلایی سرت اومده باشه.

صدام رو ته گلوم انداخته بود با همه توان صداش زدم.

-خاوین.

تاریکی و صدای پیچیده شدهی خودم لای به لای درخت ها و برگشتش خوف و هراس تو دلم رو بیشتر کرد. اشک جمع شده تو چشمام دیدم رو تار کرده بود که ندونستم یکهو چی شد و پام به چی گیر کرد که با سر خوردم زمین و دنیا به چشمم تیره و تار شد.

کالی

با حس خیسیه رو صورتم با هول چشمام رو باز کردم، اما حس می کردم چیزی نمی بینم. چند باری چشمام رو باز و بسته کردم که نور دوباره به چشمام برگشت و خاوین بالای سرم به طوری که روم چنبره زده بود و خیره نگاهم می کرد دیدم.

به ثانیه نکشید که همه ی اتفاقات رو به یاد آوردم.

-پناه جان مادر، بیدارشو.

با صدای مادر از خواب پریدم و آرام لای چشم هایم را باز کردم، اما باز کردن همانا و جمع شدن صورتم از درد خشک شدن بدنم هم همانا. به تن خواب رفته ام تکان آرامی دادم و پرسیدم:

-من کی خوابم برد؟

دستش روی سرم نشست.

-یه چند ساعتی می شه.

دستم را به اطراف کش دادم.

-تو چی؟ نخوابیدی؟

سرش را تکان داد.

-نه، من خوابم نبرد، انقدر که این ماشین نکون می خوره و سر و صدا داره. دایتونم که قربونش بشم که چاله و چوله تو جاده نموند که این ماشین و توش نندازه.

به چهره ی درهم از غرغره هایش لبخند زدم.

- حالا چرا وایساده؟

- بچه ها رو برده دست به آب. توهم دیگه بلند شو مادر مثل این که این اطراف یه جای سرسبز هست که قراره اون جا بشینیم برای نماز و نهار.

کالی

با ناراحتی صورتم را درهم کشیدم.

-کاش منم بیدار کرده بودین باهاشون می رفتم یه آبی به صورتم می زدم.

مادر سری تکان داد.

-ای مادر دو ساعته دارم صدات می زنم مگه تو بیدار می شی. دور از جونت انگار روح از تنت رفته.

خواب سبکی داشتم و احتمالاً این سنگینیه خواب نشان از بی خوابیه دیشب بود. نفسم را آه مانند بیرون فرستادم.

- خیلی دوره.

#پارت 98

مادر سوالی نگاهم کرد.

- کجا؟

- سرویس بهداشتی ای که رفتن دیگه.

سرش را بالا انداخت.

-فکر نکنم. می خوای در بیا بیرون هم یه بادی به سرت بخوره هم بگرد دست شویی رو پیدا کن برو. معلوم نیست

دیگه کی خوشناو ماشین رو نگهداره.

حق با مادر بود.

- باشه.

چهار دست و پا خودم را به پایین اتاقک رساندم و کفش‌هایم را پا کردم و به همان طریق که سوار شده بودم شاید هم سخت تر از پشت نیسان پیاده شدم.

نور آفتاب چشم‌هایم را جمع کرد؛ به سختی اطرافم را نگاه کردم ماشین کنار جاده ای تقریباً عریض رو به روی پمپ بنزینی مدرن پارک شده بود.

دستی به لباس‌هایم کشیدم که مرتبشان کرده باشم، اما با صدای بوق وحشتناکی از جا پریدم.

بوق برای ماشین عظیم و جثه‌ای بود که چند متری جلوتر ترمز کرد. سر درگم ماشین را نگاه کردم.

یعنی چکاری می‌توانست با من داشته باشد که بوق زده بود و نگه داشته بود؟!؟

همانطور که ماشین را نگاه می‌کردم در سمت شاگردش باز شد و مردی خود را از آن در که فاصله ی زیادی هم تا زمین داشت آویزان کرد و با دست به من علامت داد که فکر کنم

منظورش همان بیا بود.

اما از قیافه اش مشخص بود قصد خوبی از صدا کردنش ندارد.

رویم را برگرداندم و همین طور که با قدم‌های سریع خود را داخل پمپ بنزین می‌رساندم صورتم را نیز با گوشه‌ی شالم پوشاندم.

آرایش صورتم را کامل پاک کردم و صورتم را شستم. حس می‌کردم روی صورتم سنگینی می‌کرد آن رنگ و لعاب و حالا احساس سبکی داشتم.

دستمال کاغذی را داخل سطل زباله انداختم و بعد از پوشاندن صورتم بیرون رفتم.

از دور خوشناو را دیدم که کنار ماشین آبی رنگش ایستاده.

فکر کنم منتظر من بود. از حق نگذریم مرد خوبی به نظر می آمد چیزی درون قلبم می گفت دوستش دارم و او همانند پدرم برای ما دلسوز است.

همینطور که نگاهش می کردم و نزدیکش می شدم ماشین سفید رنگی را دیدم که مقابلش ایستاد و او شروع کرد با سرنشینانش صحبت کردن البته صحبت که نه از همین فاصله هم مشخص بود دارد در مقابل شخص درون ماشین دولا و راست می شود؛ همانند رعیتی مقابل اربابش.

کنجکاو شدم و به قدم‌هایم سرعت بیشتری دادم که در همان وقت ماشین سفید رنگ حرکت کرد و تنها چیزی که من در دقیقه‌ی آخر دیدم دو مرد درون ماشین بودند که یکیشان عینک آفتابی با شیشه‌های زنبوری و کلاه بگی بر روی سر داشت.

نزدیک خوشناو رسیدم با لبخندی که مشخص بود از سر ذوق و شادایست به مسیر رفتن ماشین سفید رنگ نگاه می کرد.

- می شناختینشون؟

با تکان شدیدی که مشخص بود ناشی از هول شدن از حضور ناگهانی من است سویم برگشت.

- اومدی دایی جون؟

سرم را از خجالت بابت تاخیرم برای چند ثانیه پایین انداختم و جواب دادم:

-بله.

بشین بریم یه گوشه پیدا کنیم نهار بخوریم که این بچه‌ها بس که غر زدن به جون من کلافه شدم.

بی توجه به من و جواب احتمالم و سوال قبلیم سمت ماشین رفت.

من هنوز داشتم با تعجب به مسیر ماشین سفید رنگ که مغزم را درگیر خود کرده بود نگاه می کردم که...

- راستی سیروان گفت فردا شب توی ایل عروسی داریم فکر کنم تو خوشت بیاد.

به او که مقابل در ماشین ایستاده بود و با من سخن می گفت نگاه کردم و لب زدم:

- همینی که الان داشتم باهش حرف می‌زدم سیروان بود.

#پارت 100

با مشقت خودم را داخل اتاقک نیسان رساندم و همانطور کفش و لو شدم و به نقطه‌ای از سقف پارچه‌ایش خیره شدم.

-راحت پیدا کردی دست شوپی رو؟

بدون نگاه گرفتن از پارچه‌ی برزنت خاکی رنگ سقف جواب دادم.

-آره، خیلی دور نبود.

بازهم پرسید:

- دایت رو دیدی؟ بنده‌ی خدا می‌خواست بیاد دنبالت می‌ترسید گم بشی.

به سمتش چرخیدم و در حالی یک دستم را زیر سرم ستون می‌کردم به او خیره شدم.

- گم بشم؟! مگه من بچم که می‌ترسیده گم بشم.

شانه‌هایش را بالا انداخت.

-منم همین رو بهش گفتم.

مکشی کرد و در حالی که روی زانویش را می‌مالید ادامه داد:

-حالا چرا نگه نمی‌داره؟ مگه نگفت همین اطراف یه جای سرسبز هست.

پوزخندی زد و در ذهنم گفتم:

کالی

سرسبز! تو اسفند ماه!

اما به زبان آوردم:

- لابد از ذوق عروسی سر از پا نمی‌شناسه و می‌خواد یه کله تا ایلشون رانندگی کنه.

چشمانش گرد شد.

- عروسی!؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

- تو راه برگشت دیدم یه ماشین کنار پاش ترمز کرد و چند ثانیه‌ای سرنشین‌هاش باهاش صحبت کردن.

کنجکاوانه گفت:

-خب...

- ازش پرسیدم که اون‌ها کی بودن. گفت: «سیروان بوده و خبر داده فردا شب تو ایلشون عروسی دارن.»

ابروهایم با یاد آوری ماشین سفید رنگ خارجی که اسمش را نمی‌دانستم در هم رفت.

-مامان، می‌شناسیدش؟

#پارت 101

کی رو مادر؟

دست آزادم را در هوا تکان دادم.

-همین سیروانی که داداشت می‌گفت رو؟

ابروهایم در هم رفت.

کالی

- نه، حالا چرا پرسیدی؟!

لبانم را بی تفاوت بیرون فرستادم.

- آخه، راستش حس کردم خوشناو یه جوری باهاش رفتار کرد.

ابرو بالا انداخت.

-وا... چرا سر بسته حرف می‌زنی دختر مگه دایت چطور باهاش رفتار کرد؟!

دوباره به سمت سقف پارچه‌ای برگشتم و شانه‌هایم را به کف ماشین تکیه داد.

- خب، یه جوری که انگار داره با یه شخص خیلی مهم حرف می‌زنه هم این که یجورایی جلوش دولا راست می‌شد.

اما مادر جوابی نداد. ناچار دوباره روی پهلو چرخیدم و به او که با چشمان ریز شده و دستی که روی چانه‌اش نشسته بود مرا نگاه می‌کرد خیره شدم. مشخص بود حواسش جای دیگریست.

-مامان.

صدا زدنم مساوی شد با ایستادن ماشین و مادر گفت:

- رسیدم مثل این که. برو پایین مادر حصیر رو بدم دستت یه جای سایه پیدا کن تا پهنش کنی منم بقیه وسایل‌ها رو میارم.

ابروهایم از حرص تجربه‌ی دوباره‌ی بالا و پایین رفتن از پشت این ماشین به پایین کشیده شدن، اما باشه‌ی آرامی زیر لب تحویل مادر دادم.

خدا رو شکر کفش‌هایم را در نیاورده بودم و کارم راحت تر بود. این بار سریع تر پایین آمدم فکر کنم قلقلش دستم آمده بود.

- بده حصیر رو.

#پارت 102

حصیر را از دست مادر گرفتم و از جوی فاصله انداخته بین خیابان و به اصطلاح محیط سرسبز کنار جاده که البته چند درختی بیشتر نداشت که همان ها هم از برگ عاری بودند پریدم.

محیط پر بود از انبوه جمعیت که مشخص بود همه مسافر هستن و برای استراحت آن جا نگهداشته‌اند. مثل این که حالا که نزدیک سال نوست مردم برای مسافرت رفتن هم به پیشواز رفته‌اند.

خوشناو و بچه‌ها زیر درخت تنومند و پر پیچ و خمی که نشان از کهن سالی‌اش بود ایستاده بودند. نزدیکشان رفتم که خوشناو با دیدنم گفت:

-آوردی حصیر رو پناه جان؟

اما تا آمدم بگویم پ ن پ این که دسته کت و شلواره حصیر نیست ادامه داد:

-یه سمتش رو بده دست من کمکت کنم بندازیمش.

چشمانم گرد شد.

- اینجا؟! آخه...

با چشم به خانواده ای که یکی، دو قدم با ما فاصله داشتن اشاره کردم.

شانه بالا انداخت.

- چه اشکالی داره زمین خدا که برای یه نفر و دو نفر نیست. این ها هم مثل ما اومدن استراحت کنن با ما کاری ندارن که تازه این جا چمنه بریم اونور باید تو خاک ها بشینیم.

ای کاش لال شده بودم و بی چون و چرا حصیر را به کمکش باز می‌کردم.

ماشالله ولم صدایش روی هزار بود و باعث شده بود همه سر ها به سمت ما بچرخند.

ساعتی از تاریکی می‌گذشت و داخل اتاقک پشت ماشین کاملاً تاریک شده بود حالا دیگر چشم چشم را نمی‌دید. بعد از خوردن ناهار حتی یک دقیقه هم معطل نکردیم و به راهمان ادامه دادیم، اما نرسیده بودیم. فکر نمی‌کردم انقدر طول بکشد.

کلافه شده بودم بدنم حساسی کوفته شده بود. اولین بار است در طول زندگی مسافتی به این بلندی را با ماشین طی می‌کردم البته صد در صد ماشین هم در این کوفتگی بی‌تاثیر نبود. دستم را روی پهلو فشار دادم و در حالی که آرام سعی در ماساژ دادنش داشتم با یاد آوریه چند باری که ماشین با سرعت از روی دست اندازها گذشته بود و پهلو من به جایی نامعلوم برخورد کرده بود آهی کشیدم.

حس می‌کردم بعد از پایان رسیدن این راه به اولین چیزی که نیاز دارم یک دوش آب گرم و یک هفته استراحت مطلق در رخت خواب است.

عضله‌هایم جوری گرفته بودند که گویی ساعت‌ها هم پای یک کارگر ساختمانی کار کرده‌ام، اما باز هم خدا را شکر از آن حالت تهوع و سرگیجه‌ای که در ابتدای راه داشتم خبری نبود. با حس ایستادن ماشین و خاموش شدن موتورش حدس زدم که رسیده باشیم.

کورمال و روی زانو خود را به در پارچه‌ای اتاقک رساندم و کنارش زدم، اما تنها چیزی که در دید من بود سیاهی بود و سیاهی و نور ماه هم تاثیری در آن نداشت، اما لااقل حالا چهره‌ی مادر را می‌دیدم. آرام مادر را صدا زدم تا بیدار شود جوری که پروا و پندار، که بعد از ناهار کنار ما در اتاقک پشت ماشین مستقر شده بودند و حالا هر کدام روی یکی از پاهای مادر به خواب رفته بودند بیدار نشوند.

-مامان، مامان...

دستی روی صورتش کشید و چند ثانیه ای برای پیدا کردن من در آن تاریکی چشم دواند تا این که بالاخره چشم او هم به تاریکی عادت کرد و مرا دید.

-جانم مامان جان چی شده؟ چرا وایسادیم؟

-نمی دونم، اما فکر می کنم رسیدیم.

#پارت 104

مادر تا آمد جواب دهد صدای بلند خوشناو از جا پراندمان جوری که بچه ها هم در خواب تکان شدیدی خوردند.

-شیرین بیدارید؟

در پارچه ای اتاقک را کنار زد. بدون نگاه کردن به ما در نیم متری پشت نیسان که رو به بیرون باز می شد را با صدای وحشتناکی باز کرد و تازه بعد از آن همه سر و صدا رو به ما نگاه کرد و گفت:

-شما بیدارید؟! پس چرا صداتون در نیماه فکر کردم خوابید.

یکی نبود به این دایی جان ناپلون ما بگوید حالا فکر می کردی خوابیم و این همه سرو صدا کردی؟ فکر می کردی بیداریم چه می کردی؟

مادر با حرکت دست به او فهماند بچه ها خوابند و آرام تر حرف بزند، اما کو گوش شنوا، اصلاً شک داشتم آرام حرف زدن و حرکت کردن را بلد باشد.

لبخند پهنی از این همه بامزگی اش روی لبم نشست که خوشناو پرسید:

- به چی می خندی دایی جان؟!

لبم را برای ثانیه ای زیر دندان کشیدم و از ترس رو شدن دستم گفتم:

کالی

- اوم... خوب خوشحالم که بالاخره رسیدیم دیگه.

خوشناو صورتش را جمع کرد و با حالتی بامزه که مرا بیشتر یاد مادر می انداخت گفت:

- حالا خوشحالی و پیاده نمی شی؟!

لبخند مکش مرگ مایی زدم که فکر نکنم اصلاً متوجه اش شده باشد.

- الان پیاده می شم، فقط می خوام کمک مامان بچه ها رو پیاده کنم.

با دست ممانعت کرد.

- لازم نیست دایی جون، تو بیا پایین من میارمشون.

طبق عادت همیشگی اش که اجازه پاسخ دادن به کسی را نمی داد، بدون این که منتظر پاسخ احتمالی من باشد رو

به جایی که من نمی دیدم گفت:

-#په تین، خهریکی چی نه که ی؟

#پارت 105

به ثانیه نکشیده پسری ریز نقش با سری تراشیده مقابلمان ایستاد. چهره اش در آن تاریکی به خوبی مشخص نبود،

اما برق شیطنت را در همین کم نوری هم به خوبی در نگاهش می دیدم .

-#س ل او، خوش هاتین.

من که چیزی از زبان کوردی متوجه نمی شدم، اما مشخص بود که پسرک به ما سلام کرده است. جوابش را با سلام

آرامی دادم، اما مادر رو به او گفت:

حس یک آدم بی سواد را میان جمع عالمان داشتم، کاش حداقل می توانستم چند کلمه‌ای حرف بزنم یا چیزهای ابتدایی را بلد بودم. فکر این که این چند وقت که اینجا هستیم بدون شرکت در بحثی یا همکلام شدن با کسی بگذرانم حسابی پکرم کرد، اما چاره ای نبود.

بسم‌اللهی در دل گفتم و به کمک خوشناو از ماشین پیاده شدم.

خوشناو دست رو شانه ی پسرک خیره به صورتم گذاشت و رو به من گفت:

- این به تین پسر کوچک منه پناه جان و از این به بعد برادر شما هر کاری داشتی بهش بگو.

چشم آرامی گفتم و دوباره به پسرک نگاه کردم باز هم خیره نگاهم میکرد، اما نه دیگر به خیرگیه لحظه‌ای که از ماشین پیاده شده بودم؛ از خودم خجالت کشیدم لابد وضعیت صورتم حسابی بهم ریخته است که این پسرک آن طور با تعجب نگاهم می‌کند. کاش شالم را روی صورتم انداخته بودم، اما گفتم شاید برای مادر کنار فامیل‌هایش بد باشد و باعث خجالتش بشوم.

باز صدای بلند خوشناو از عالم خیال بیرونم کشید، مانده بودم مگر بچه‌ها چقدر خسته شده‌اند که انقدر خوابشان سنگین شده که با این سرو صدای خوشناو هنوز هم خوابیده‌اند.

به تین با شنیدن صدای خوشناو سریع خود را با یک جهش داخل اتاقک ماشین رساند و پروا را آرام از روی پای مادر بلند کرد و در آغوش خوشناو گذاشت؛ بعد سراغ پندار رفت و در آغوشش کشید، تا خواستم به سمتش بروم و پندار را از آغوشش بگیرم بدون کمک کسی از ماشین پیاده شد.

#به تین، خه‌ریکی چی نه‌که‌ی؟ : به تین(نام پسر کوردی) داری چکار می‌کنی؟

#س‌ئاو، خوش‌هاتین: سلام، خوش آمدین.

#پارت 106

هوا آن منطقه سرد بود و صدای زوهی گرگ از دور دست‌ها به گوش می‌رسید و بیشتر از آن صدای موتورهای برق بود که سکوت آن منطقه را شکسته بود.

احتمالاً صدای موتورهای برق از جایی آن سمت ماشین که ما به آن دید نداشتیم می‌آمد و اگر دنبال خوشناو و به‌تین حرکت می‌کردین مطمئن می‌دیدیم که آن سمت ماشین چه منظره‌ای در انتظار ماست.

حس سوزشی کمی در بازویم مرا به خود آورد.

- آخ... آخ... چه کار می‌کنی مامان؟

مادر آرام زمزمه زد:

- بپوشون صورتت رو.

متعجب از چیز که می‌شنیدم در آن کم نوری چشم دراندم و پرسیدم:

- بپوشونم؟!

جوابی نداد فقط چشم‌هایش را تنگ و گشاد، کرد و پشت سر خوشناو راه افتاد.

تعجب کرده بودم، چرا رویم را بپوشانم؟!

لابد اشتباه متوجه شده بودم، اما نه مادر عجیب شده بود حتی اگر اشتباه هم شنیده بوده باشم، پس معنی آن چشم و ابرو آمدن‌ها چه بود؛ چرا جوابم را نداد؟!

شانه ای بالا انداختم و سمتی از شال را رو صورتم انداختم و ماشین را دور زدم تا خیلی از آن‌ها جا نمانم، اما به محض دور زدن ماشین دهانم از دیدن آن منظره باز ماند چادرهای سیاه رنگ که گرداگرد هم بنا شده بودن با لامپ

هایی روشن که تضاد زیبایی را با سیاهی شب و رنگ چادرها داشت و حس وجود حیاط را درون چادرها به آدم الحاق می کرد مخصوصاً با آن ریشه‌های رنگی آویخته شده به چادرها که نور لامپ‌های زرد رنگ انگار روشنائشان کرده بود و آن آتیش تقریباً بزرگ میان چادرها که حکم میدان را داشت با آن بوی اشتها برانگیزی که چند دقیقه‌ای بود به مشام رسیده بود که اگر اشتباه نکنم باید بوی گوشت کباب شده باشد. به نظر بهشت می توانست همچین جایی باشد.

#پارت 107

هوا سرد بود و فکر ایستادن کنار آن آتیش و گرفتن دست‌هایم مقابلش و شاید خوردن کمی از آن گوشت کبابی دلم را گرم کرد و توانی دیگر به پاهایم بخشید نگاهی به مادر و خوشناو کردم چند متری جلو تر بودن، اما به تین را ندیدم لابد او رسیده است متعجب ماندم مگر چقدر در فکر و خیال غرق شده بودم که آنقدر از آن‌ها عقب مانده بودم، به قدم‌هایم سرعت بیشتری دادم.

تقریباً نزدیک مادر شده بودم که صدای پارس شنیدم، اما نه صدای یک سگ و دو سگ انگار گله‌ای از سگ‌ها در اطراف چادرها زندگی می کردند. نزدیک مادر شدم و از دستش آویزان شدم و انگار که سنگری پیدا کرده باشم تند تند، شروع کردم به پاییدن اطراف تا مطمئن شوم هیچ سگی در اطراف ما وجود ندارد.

اما مادر مثل این که از ترس نشست درون دلم خبردار شده بود که با آرامشی گفت:

-ترس مادر کاری به کار تو ندارن.

هنوز جمله‌ی مادر کاملاً تمام نشده بود که با جیغ برفشی که کشیدم از جا پریدم.

-چی شد؟

زبان در دهانم نمی چرخید، خودم را بیشتر پشت مادر کشاندم و با دست به جایی در میان تاریکی اشاره کردم.

- چیه مادر، اون جا چی هست؟

- ما...مان، اون چیه اون جا وایساده؟

- چی چیه؟ اون جا که چیزی نیست.

- چرا من دارم می بینمش، نگاهش کن. همون طور از اون بالا زل زده به ما...

صدای خوشناو بلند شد، چرا نمایین شیرین؟

- داداش، این دختر ترسیده میگه: «یکی از بالا اون تپه داره نگاهمون می کنه» هر چقدرم می گم چیزی نیست گوش نمیده.

- حق داره یکی اون بالا هست.

بعد از گفتن این حرف صدای وای من و خنده سرخوشانه‌ی خوشناو بلند شد.

- چیزی نیست دایی جان نترس سیروان بالای اون تپه زندگی می کنه شبها میاد لبه تپه ستارها رو نگاه می کنه. آدمه از ما بهترون نیست نترس.

#پارت 108

آب دهانم را قورت دادم سعی کردم بدون توجه به مرد بالای تپه که از او جز یک سایه‌ی شبه مانند بلند قامت چیز دیگری دیده نمی شد چشم بگیرم و به دنبال آنها اندک مسافت میان خودمان و چادر و اهالی که انگار منتظر ما بودند برسانم.

اما هنوز به چادرها نرسیده بودیم که چندین زن به سمتمان دویدند.

به درستی نمی دیدمشان، اما پولک‌های لباس‌های محلیشان در زیر نور ماه می درخشید همچون ستاره در دل سیاهی.

زن ها که به ما رسیدند همگی دایره وار دور ما را گرفتند و به نوبت با مادر رو بوسی کردند، اما دخترک مو مشکی که چند قدمی از من دور تر ایستاده بود و زیر چشمی مرا می پایید حواسم را بیشتر از بقیه به خود معطوف کرد بود.

شاید به خاطر سن سالش که حدس می زدم باید با خودم هم سن باشد یا آن برق شیطنت داخل نگاهش که مرا یاد نگاه پسرک سر تراشیده ی خوشناو می انداخت.

در همین فکرها بودم که حس کشیده شدن در آغوشی مرا به خود آورد؛ زنی با قدی کوتاه و تپل با لب های گرد و گل انداخته تقریباً از گردنم آویزان شده بود و جووری مرا به خود می فشرد که اگر کمی دقت می کردم صد در صد صدای فریاد استخوان هایم را می شنیدم، اما مگر دست بردار بود. مرا به سینه می فشرد اما مخاطب حرفهایش مادر بود، گاهی هم یک نگاه به قد و قامت من می کرد و چیزی به مادر می گفت و بعد محکم تر از قبل مرا به خود می فشرد و من فقط لبخند احمقانه ای روی صورتم نشانده بودم و به حرکاتش نگاه می کردم که البته او اصلاً لبخند مرا هم نمی دید.

بعد از کنار رفتن زن به ترتیب بقیه هم رو جلو آمدند، اما مشخص بود چهره پوشیده‌ی من حسابی متعجب و معذبشان کرده، زیرا همه سعی می کردند نگاه از صورتم بدزدند و با یک آغوش سرسری و یک جمله کوتاه خود را از من دور کنن تا این که بالاخره نوبت به دخترک مو مشکی رسید که مشخص بود از همه مشتاق تر است برای جلو آمدن نزدیک شد و همانند زن اول جووری مرا در آغوش کشید که صدای آخم در آمد سریع دور شد و چیزی گفت اما وقتی جوابی از من نشنید گفت:

- تو زبون کوردی متوجه نمی‌شی؟

#پارت 109

نفسم را آسوده بیرون فرستادم پس بالاخره کسی پیدا شده بود که متوجه نفهمیدن من شده باشد، اما تا خواستم جواب دهم مادر گفت:

- نه عمه جان پناه من کوردی بلد نیست.

دخترک با ذوقی آشکارا از جا پرید.

- خودم یادش میدم عمه جون.

بعد به سمت من دست دراز کرد

- سلام، خوش اومدی؛ من بورانم.

دستم را در دستانش گذاشتم و سعی کردم که این بار صدایم به خاطر فشار که به دستم آورده است بالا نرود.

دخترک که انگار چیز تازه ای کشف کرده باشد گفت:

- وای...چه صدای نازی داری تو پناه.

لبخند خجولی زدم که البته او به خاطر پوشیده بودن صورتم ندید و البته منتظر جواب من هم نماند و با دست زن تپلی که اول از همه مرا در آغوش کشیده بود را نشان داد و ادامه داد:

- این مامان منه، بهارک زن دایی تو می شه، اون خانمی هم که کنارشه زن عموی بزرگ من و بازم زن دایی تو آسیه جون و اون یکیم...

به ترتیب تمام زن را به من معرفی کرد و نسبتشان را با من گفت و من در جواب حرف هایش رو به هرکس با احترام سر تکان دادم و اظهار خوشحالی و خوشبختی کردم.

چقدر زندایی و دختر دایی و خاله داشتیم و خودم خبر نداشتم اما از میان تمام اسم ها فقط نام بهارک بود که برایم آشنا بود. لابد بهارک همان دوست مادر بود که در لابه لای تعریف هایش از گذشته برایم گفته بود پس دوست مادر همسر خوشنا و مادر بوران بهارک بود.

#پارت 110

اجازه فکر کردن بیشتر به روابط و شخص ها را نداشتم، زیرا به طور ناگهانی از سمت بوران کشیده شدم.

-بیا بریم به بقیه هم نشونت بدم پناه.

صورتم از دردی که در میچ دستم پیچید در هم رفت و بی اختیار گفتم:

-آخ...آخ...، باشه.

با بوران به سمت مردها رفتیم و زن ها را همان جا پشت سرمان جا گذاشتیم.

معذب و خجالت زده بودم کاش می ایستادم تا اول مادر می آمد و من پشت سر او می رفتم، اما دگر اعتراض یا ایستادن چاره ساز نبود.

-چکار می کنی دختر کندی دستش رو.

صدای خوشناو بود که از پشت سرمان بوران را مورد خطاب قرار داده بود.

به سمتش چرخیدیم به او که به مچ دست اسیر شده‌ی من دستان بوران خیره شده بود نگاه کردیم.

- کاریش ندارم که، ما با هم دوستیم فقط آوردم با بقیه آشناس کنم همین.

خوشناو با مهر لبخندی به او زد اما در خطاب به من گفت:

- پس خدا به دادت برسه پناه جان با این دوستت.

صدای خنده‌ی ریز من پشت صدای اعتراض بوران که با جمله‌ای که با اخم و نق و نوق به زبان کوردی به خوشناو گفته بود گم شد.

خوشناو بعد از شنیدن حرف‌های بوران به حالت بامزه‌ای خودش را به نمایش به ترسیدن زد.

- شوخی کردم دایی جان این بوران من، خیلیم دوست خوبیه.

بعد رو به بوران گفت:

- بیا دختر خیالت راحت شد.

و همین طور که دستش را روی سبیل پر حجم جو گندمیش می کشید شروع کرد به خندیدن و میان خنده ادامه داد:

- ببرش بابا جان به همه معرفی کن که بهتر از تو برای این کار کسی سراغ نداره و بعد بلندتر خندید جوری که تکان خوردن شکمش را حتی با وجود شال پیچیده شده دور آن به خوبی می دیدم. بوران پشت چشمی نازک کرد و همون طور که مرا می کشید رو به خوشناو گفت:

-باشه پدرجان، یکی طلب من.

مقابل مردهایی که از نظر ظاهری شباهت زیادی به خوشناو داشتن ایستاده بودیم بعضی بلندتر، بعضی چاق تر و بعضی لاغرتر یا پیرتر، با همان سبیل‌های پر حجم و ابروهای در هم گره خورده.

بوران به سمت مردی رفت که مشخص بود از بقیه سن بالا تر است حدس زدم شاید پدر، مادرم همین مرد باشد، با سری فرو افتاده به دنبال بوران به آن مرد نزدیک تر شدم که بوران خم شد و بعد از بوسیدن دستش رو من گفت:
-عموجان خالد، این خانومم پناه دختر عمه شیرین.

مرد چشمانش را رویم چرخاند؛ چشمانی که معلوم بود دیگر فروغ چندانی ندارد.

مرد با حالتی خریدارانه نگاهش را به سر تا پایم انداخت و به زبان فارسی اما پر از لجه گفت:

-چرا صورتت رو پوشاندی دختر.

توقع هر حرفی را از جانب آن مرد داشتم الا پرسیدن این سوال، حالا چه جوابی به او می دادم، چکار می کردم؟!

با تصمیمی آنی قدمی جلو تر رفتم و جوری که فقط همان مرد بتواند چهره‌ام را ببیند گوشه‌ی شال را از روی صورتم کنار زدم و گفتم:

-دلیل خاصی نداره، فقط مادرم این طور صلاح دیدن.

مرد دستش را روی آن یکی دستش که به عصای چوبی ای بند بود کوبید و گفت:

- پس شیرین علاوه بر وارث این ملیکان، کالی رو هم به این قبیله برگردونده!

متعجب از حرفی که شنیده بودم گفتم:

-متوجه نشدم، شما دارید از شباهتم به مادر بزرگم حرف می زنید؟

نگاهی به پشت سرم کرد و آرام گفت:

– حق با مادرت، به صلاحته که صورتت رو به کسی نشون ندی دختر.

برای ثانیه ای با ذهنی مشغول شده به او که با وجود سالخوردگی و صورت نورانی و محاسن پنبه‌گون از جذبه‌ی خاصی بر خوردار بود خیره شدم، اما بعد به تقلید از کار بوران خم شدم و بوسه ای بر روی دستانش که روی عصا گذاشته بود زدم.

#پارت 112

نه ممانعت کرد نه حتی دستش را عقب کشید! وقتی که سر بلند کردم تنها چیزی که دیدم برق داخل چشمانش بود که مطمئن نشانه‌ی رضایت از جانب او بود.

– خیالتون راحت، دایی جان تا روزی که اینجام سعی می کنم کسی صورتم رو نبینه.

دایی جان! این کلمه و این لحن آرام و مطیع از من بود!

خودم هم باورم نمی شد چطور شده بود که به این سرعت به این پیر مرد اعتماد کرده و بودم و آنقدر با او راحت شده بودم، مگر او چه فرقی با خوشناو داشت او که هم مهربان بود و هم دلسوز و من صداقت کارهایش را از درون نگاهش می خواندم پس چرا تا کنون حتی در خلوت خودم نتوانسته بودم دایی صدایش بزنم.

خالد آرام پلک هایش را روی هم فشار داد که حدس زدم تایید همان گفته من بود و بعد گفت:

– بهتره با بقیه هم آشنا بشی دختر جان خانواده مادريت خیلی مشتاقن که هر چه زودتر با تو آشنا بشن، بهتره بیشتر از این معطلشون نکنی.

دستی به گوشه ی شالم رساندم و دقیقاً مثل اول آن را روی صورتم انداختم و با قدمی به عقب خودم را از او دور کردم. حس می کردم دایی خالد از حرف های آخرش منظوری داشته اما دقیقاً از کدام بخش حرف هایش و چه منظوری را نمی دانستم.

- فقط عمو جان محرم بودن که صورتت رو ببینن، ما حق دیدن نداریم؟

هرچقدر از هم صحبتی‌ام با بوران می‌گذشت بیشتر حس می‌کردم که او از لحاظ اخلاقی کپی برابر اصل خوشناو است به همان پر حرفی و سرزندگی در همین بیست و چهار ساعت هم خوب فهمیده بودم خوشناو هم با وجود سن و سال و آن سبیل‌های پر پشت و ابروهای در هم تاب خورده اش که از او مردی خشن ساخته است، اما کودک درونی بسیار فعال و شاد دارد درست همانند بوران، شاید به تین هم همانند آن‌ها باشد به او هم می‌خورد دست کمی از این‌ها نداشته باشد.

- چرا جواب نمیدی، الان که دارم باهات به زبون خودت حرف می‌زنم، فکر کنم تو هر جا که به نفعت نباشه کلاً هیچ زبونی رو متوجه نشی.

این بار دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم با بلندترین صدایی که تا کنون از خودم یاد داشتم خندیدم واقعاً که دیدن صورت دمق شده‌ی او با آن لحن پر حرص و کنایه واقعاً خنده دار بود.

#پارت 113

با حرص رو برگرداند و به سمت مرد دیگری رفت و گفت:

- چرا وایسادی بیا جلو دیگه.

ته دلم کمی رنجید، فکر می‌کردم آن لحن پر از حرص و طعنه شوخی است، اما حالا با این طرز حرف زدنش فهمیدم اشتباه کرده‌ام. سعی کردم ابروهایم که به طور غریزه‌ای در هم پیچیده شده‌اند را به سختی از هم باز کنم.

چند قدم فاصله‌ی بین خودم و مرد را طی کردم و رو به او گفتم:

-سلام، من پناهم دختر شیرین.

مرد قد بلندی بود و نسبت به بقیه‌ی چهره‌هایی که تا کنون دیده بودم چهره‌ی باز تری داشت. شاید به خاطر کم پشتی موها و سبیل‌هایش نسبت به بقیه شاید هم به خاطر لبخندی که انگار جزوی از فرم صورتش بود، سنش هم می‌خورد کمی از خوشناو بزرگتر باشد.

-خوش آمدی دخترم، منم خندانم برادر مادرت.

چشم‌های گرد شده‌ام را در نگاهش انداختم شاید اثری از شوخی در آن‌ها ببابم هم چشمانش می‌خندید و هم لبانش پس داشت با من شوخی می‌کرد، اما مردی با این سن و سال چه شوخی با من داشت توقع داشت لابد من هم با او شوخی کنم و بگویم لابد من هم گریانم.

-چرا اینطور نگاهم می‌کنی؟

- جداً اسمتون خندان؟

قهقه‌ای زد و سر تکان داد.

-آره، چی متعجبیت کرده دخترم؟ اسمم بده؟

-نه، نه اصلاً فقط حس کردم زیادی بهتون میاد.

در حال همین صحبت‌ها بودیم که دستی از پشت سر روی شانهام گذاشته شد و کسی گفت:

-ببینمت تو رو، مگه خندان چی برات تعریف می‌کنه که راضی به دل‌کندن ازش نمی‌شی.

#پارت 114

تا به عقب برگشتم از صحنه‌ای که مقابلم دیدم کم مانده بود شاخ در بی‌آورم.

خوشناو با ریشی تراشیده مقابلم ایستاده بود، اما... نه او خوشناو نبود تقریباً بی‌لهجه صحبت می‌کرد و نگاهش سرشار از جدیت و اعتماد به نفس بود، اما سن و سالش را نمی‌توانستم تخمین بزنم یا با کسی مقایسه کنم و البته که ریش و سبیل تراشیده‌اش در این مورد بی‌تاثیر نبود.

-پس دختر مرموز و عجیب شیرین که هنوز نرسیده نقل مجلس شده تویی؟

کاملاً به سمتش برگشتم.

کالی

-سلام، بله منم، اما اصلاً مرموز و عجیب نیستم نه لاقل به مرموزی و عجیبی شما!

لبخند زد و گفت:

-از نظر تو من مرموز و عجیبم؟!

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

-بله، خوب؛ ظاهر تون و شباهت عجیبتون به خوشناو خیلی عجیبه.

خنده‌ی بلندی سر داد و چشمکی به خندان که درست کنارمان ایستاده بود زد و در جوابم گفت:

-شباهت من به برادر کوچیکم کجاش عجیبه!

شباهتشان که زیاد بود، اما تنها دلیل این نبود.

- خوب، راستش طرز صحبت کردنتون و لهجتونم اصلاً شبیه به دیگران نیست.

دستش را روی شانهام کمی فشار داد.

-چیز عجیبی این میون نیست. من پزشکم و به لطف سال های زیادی که تو تهران درس خوندم و معاشرت با

دوستانم کمی راحت تر از بقیه می تونم فارسی صحبت کنم همین.

ابرو بالا انداختم.

-اوه، چه جالب پس من یه داییه دکتر هم دارم.

لبخند متواضعانه ای زد.

-البته، اگه قابل بدونی.

#پارت 115

سرم را برایش تکان دادم.

- اختیار دارین، این باعث خوشحالیه.

نگاه با مکثی به چهره‌ام انداخت.

- حس می‌کنم، بعد سال‌ها دوباره با خاوین رو به رو شدم؛ به همون محکمی که پدرت صحبت می‌کرد صحبت می‌کنی.

خاوین پدر عزیزم که حسابی امروز و در این مکان جایش خالی بود پس این جناب دکتر پدرم را می‌شناخت.

- پدرم رو چقدر می‌شناختین؟

آه پر مایه‌ای از سینه‌اش بیرون آمد.

- خاوین تنها دوست و حامیه‌ی من تو این قبیله بود. اگه خاوین نبود من هیچ وقت این آدمی نبودم که الان هستم. فقط تعجبم از این که چرا تو همه‌ی این سال‌ها حتی کوچیکترین خبری از خودش و شیرین به من نداد!

دوباره مکثی کرد که حس کردم برای لحظه‌ای در فکر فرو رفته، اما دوباره ادامه داد:

- بگذریم از این حرف‌ها، ما هنوز به هم معرفی نشدیم؛ خوب من خلیلم و اگه اشتباه نکنم تو هم باید پناه باشی.

سرم را به تایید جمله اش تکان دادم و گفتم:

- درسته، خیلی خوشحالم که من رو می‌شناسید و خیلی خوشحال ترم از آشنایی با شما.

خنده کوتاه، اما با صدایی کرد و با همان دستش که هنوز روی شانهم بود مرا به سمت آغوشش کشید.

- تو می‌تونی واقعاً پناه این قبیله باشی.

پناه باشم! چرا باید پناه آن‌ها می‌شدم. اما این سوال‌ها را در ذهنم از خودم پرسیدم، زیرا او رو به خندان که باز هم با همان لبخندی که لحظه‌ی اول دیده بودم و بورانی که با یک دلخوری به مشهود در صورتش ما را نگاه می‌کرد گفت:

- خوب پس من پناه رو قرض می‌گیریم تا با بقیه هم آشناس کنم البته با اجازه شما بوران جان.

بعد همان طور مرا در آغوش داشت به جهت مخالف برگشت و مرا نیز با خود همراه کرد. در لحظه‌ی آخر با دیدن نگاه بوران حسابی دلم به آتش کشیده شد شاید کمی در حقیقت نا حقی کرده بودم و از خودم در ذهنش یک دختر مغرور ساخته بودم والا او می‌توانست در این مدت بهترین دوست و هم صحبت من باشد.

#پارت 116

با تک تک، دایی‌هایم آشنا شدم، مردانی سن بالا و که به هر کدام می‌خورد چندین و چند نوه هم داشته باشن، اما مهربان بودن شاید نه به خوش خنده‌گی و خوش صحبتیه خوشناو، خلیل و خندان که آن هم حدس من بر این بود که نه من زبان آن‌ها را متوجه می‌شدم نه آن‌ها زبان من را، اما مشخص بود که از صمیم قلب از آمدن مادرم به همراه فرزندان خوشحالند.

فقط مانده بود جمع جوانترها که همه یا دور آتش بودن یا روی تخت‌هایی که در نزدیکیه آتش گذاشته شده بود نشسته بودن، اما مشخص بود تمام حواسشان به ماست و بحث میانشان هم بی‌مربوط به من نیست.

نزدیکشان شدیم بوران هم میان جمعشان بود و با نگاهی دلخور ما را نگاه می‌کرد، اما تا متوجه‌ی نگاه من شد نگاهش را دزدید و شروع کرد به صحبت با دختر کناریش که همراه بقیه‌ی دختران روی تخت نشسته بود.

به آتش نزدیک‌تر شدیم بوی کباب و رنگ طلایی بره‌ی کامل که به سیخ کشیده شده بود. هوش از سرم پراند جوری که حتی یادم رفت سلام بدهم با صدای سلام شخصی به خودم آمدم و رو به پسرهای دور آتش که به جرات می‌شد گفت از جذابترین‌هایی بودند که تا به حال دیده‌ام.

پسرانی که جسارت و شجاعت را می‌توانستم حتی در نگاهشان هم دیدم.

-سلام، من پناهم.

به تین از پشت سر بقیه سر کی کشید و با خنده گفت:

-این رو که من بهشون گفتم.

صدای خنده جمع بالا رفت و تک تک، شروع به سلام دادن کردن و با من دست دادن اول کمی معذب بودم از دست دادن با آن همه مرد غریبه که بعد وقتی با چند نفری دست دادم فهمیدم این فقط یک دست دادن ساده است و هیچ قصد و نیتی در کار این مردان خوش قیافه نیست، اما آخرین فرد پسری بود با قدی بلند و پوستی برنزه و چشم ابرویی مشکی.

#پارت 117

حسی که از دست دادن به او داشتم با بقیه فرق داشت حتی لبخندش برایم متفاوت بود و نوعی هیجان را در وجودم برانگیخته بود.

با کمی مکث دستانم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم دمای بدنم بالا رفته بود و فکر کنم رنگ صورتم به سرخی می زد حس می کردم تمام آن جمع از حال منقلب شده‌ی من با خبر شده‌اند به همین دلیل زیر چشمی به تک تکشان نگاه کردم، اما آن‌ها بی توجه به من به زبان خودشان با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. پس متوجه نشده بودند.

تا آمدم نفس راحتی بکشم سنگینیه نگاه دایی خلیل را حس کردم سر بلند کردم که با نگاه متعجبش مواجه شدم که بعد از ثانیه‌ای نگاهی به همان پسر کرد و دوباره مرا نگریست

و چشمک مچ گیرانه‌ای به سمتم پرتاپ کرد که باعث شد خون در تمام رگ‌هایم یخ بزند پس او متوجه شده بود عجیب هم نبود من در آغوش او بودم لابد از لرزش و دمای بدنم که به یکباره بالا رفته بود متوجه‌ی حالم شده است.

آب دهانم را به سختی از گلوی خشک شده‌ام پایین فرستادم. دوست داشتم جوری حالم را توجیه کنم، اما چطور را نمی‌دانستم و بالا و پایین کردن ذهنم هم چاره ساز نشد.

خلیل سینه‌ای صاف کرد و همان طور که با لبخند مرا نگاه می‌کرد گفت:

–خوب بچه‌ها که تو رو می‌شناسن، پس بذار اون‌ها رو به تو معرفی کنم.

چشمانش را از روی نگاهم گرفت و تقریباً با صدای بلندی رو به دخترها که روی تخت نشسته بودند چیزی به زبان کوردی گفت.

آن‌ها بعد از شنیدن صدای خلیل یکی یکی، از جا بلند شدند و به سمت ما آمدند. تعداد دخترها خیلی زیاد نبود.

متعجب بودم چرا زودتر ندیده بودمشان و به همراه زن‌ها به استقبالمان نیامدند، اما بعد از نزدیک شدنشان معما حل شد. کاملاً مشخص بود که از من خوششان نمی‌آید حالا به چه دلیلی نمی‌دانستم.

#پارت 118

در سلام دادن پیش قدم شدم، اما جز سه نفر کسی جوابم را نداد حتی بوران. دوست نداشتم بیشتر از این در جمع آن‌ها باشم آمدن دخترها مرا معذب کرده بود از طرفی خسته بودم و نای ایستادن هم نداشتم پس برای تمام شدن هر چه زودتر این معارفه باید حرکتی می‌کردم.

- دایی خلیل، نمی‌خواد معرفی کنید؟

خلیل تکانی خورد.

- چرا دایی جان الان بهت می‌گم، اما فکر می‌کنم تو خسته شدی!

- خسته که شدم، اما نه از آشنایی با فامیل‌هام بیشتر خسته‌ی مسافت طولانی‌ای هستم که اوادم همین.

سرش را تکانی داد.

- حق داری عزیزم، اشتباه از ماست که تو رو سر پا نگهداشتیم.

بعد رو به جوانترها کرد و گفت:

- خودت به مرور زمان با همه به طور کامل آشنا می‌شی و این معارفه فقط به قول شما تهرانی‌ها فرمالیتس.

کالی

خنده‌ی آرامی کرد و دست، سمت پسری بلند کرد، البته پسر که نبود صد در صد چون سنش بالا بود باید می‌گفتم مرد.

-این شیر مرد، شاهوس پسرای کنار دستیشم شیقان و شوقان برادر هاشن. اون خانم آبی پوش رو هم که می‌بینی کژال دختر خندان و عروس شاهوس بچشون هم که هیواس که البته نیستش و خدا می‌دونه داره کجا آتیش می‌سوزونه.

صدای خنده‌ی جمع بالا رفت.

پسری که از دست دادن با او گر گرفته بودم قدمی جلو گذاشت.

- اجازه بده هر کس خودش، خودش رو معرفی کنه، این طور فقط پناه رو گیج می‌کنیم.

خلیل موافقت کرد:

-پس بسم الله شروع کنید که بیشتر از این پناه رو سر پا نگه نداریم.

همان پسر پیش قدم شد.

-ژیگان هستم پسر خلیل.

#پارت 119

آه از نهادم برخوردار است. پس پسر خلیل بود. حالا چطور به صورت دایی خلیل نگاه می‌کردم؟! یعنی چه فکری راجب من می‌کرد؟

و البته نامش برایم زیادی آشنا بود. چند باری زیر لب تکرارش کردم تا بالاخره یادم آمد نام برادر پدرم هم ژیکان بود، فرصت بیشتر فکر کرد را نداشتم، زیرا زیر نگاه سنگین پسر در حال ذوب شدن بودم.

تک به تک خود را خیلی سریع و مختصر معرفی کردند، اما من اصلاً متوجه حرف‌هایشان نمی‌شدم، زیرا انقدر معذب بودم که دوست داشتم هر چه سریع‌تر از آن جا و از آن جمع فرار کنم. مطمئن بودم حتی اگر همین حالا هم از من راجب اسم‌هایشان سوال می‌شد، نام هیچ کدام را به خاطر نمی‌آوردم.

حتی نام آن دخترک ریزنقشی که عروس خوانده شده بود و همه برایش سوت و دست زده بودند و شخصاً با آن لبخند نمکین نشسته بر لب‌هایش مرا فردا شب به حنا بندانش دعوت کرده بود.

با اجازه‌ای گفتم و از آن جمع فاصله گرفتم و با چشم به دنبال مادرم گشتم.

کنار خاوین، خندان و بهارک ایستاده بود. نزدیکشان شدم. مشخص بود که بحث جدی‌ای در میان است، چون نه از خنده‌های خندان خبری بود نه از پرچانگی‌های خاوین.

نزدیک‌تر رفتم مادرم با دیدن من لبخند زد و گفت:

– اومدی پناه جان، همه رو دیدی؟

نگاهی به جمع کوچکشان کردم و گفتم:

– تقریباً آره، اما خوب دایی خلیل گفت: «هستن کسایی که فعلاً این جا نیستن و بعدها با اون‌ها آشنا می‌شم.»

مادر دستش را پشت کمرم گذاشت.

– حق با دایته عزیزم؛ ماشالله ما خانواده‌ی بزرگی داریم که اگه خدا بخواد یواش، یواش با همشون آشنا می‌شی.

#پارت 120

لب‌هایم را کمی به بیرون هل دادم و آرام زیر لب گفتم:

– آره، خانواده‌ی بزرگی داریم، اما کاش تو همه‌ی این سال‌ها که تو غربت تک و تنها زندگی می‌کردیم، کنارمون بودن.

خاوین با صدایی که پشیمانی و افسوس در آن موج می‌زد رو به من گفت:

- حق با تو دایی جان، ما باید بیشتر از این‌ها برای پیدا کردن شما تلاش می‌کردیم.

مادر نگاه سرزنش‌گرانه‌ای به من انداخت و مخاطبش را برادرش قرار دهد.

- این چه حرفیه داداش، تقصیر از شما نیست. من و خاوین خدا بیامرز اشتباه کردیم. باید همون سال‌های اول، بعد از رفتنمون بر می‌گشتیم، اما خوب شما که شرایط ما رو می‌دونستین.

خاوین با افسوس سر تکان داد.

- نه، شیرین جان ما هم کم مقصر نیستیم اسیر عقاید کور، کورانمون شدیم و از عشق شما حمایت نکردیم.

با افسوس سری تکان داد و ادامه داد:

- مثل حالا که شرمندت شدیم و نتونستیم اون جور که باید از اومدنت استقبال کنیم.

مکثی کرد و ادامه داد:

- خودت که بهتر می‌دونی به صلاح نبود که از اومدنتون دیگران باخبر بشن والا بزرگترین جشن و برای تو و بچه هات می‌گرفتم.

مادر نگاه قدر شناسانه‌ای به برادرهایش کرد و گفت:

- دیگه شرمندم نکنید، همین که من و بچه‌هام رو قبول کردین کافیه، جشن و پای کوبی لازم نیست؛ من هم دیگه بچه نیستم،

می‌دونم که بهتره اومدن ما همین طور بی سر و صدا بمونه.

متعجب به مکالمه‌ی آن‌ها گوش می‌دادم که مادر سمت من برگشت و گفت:

پناه جان دوست داری پدر بزرگت رو ببینی؟

شانه‌هایم را بی تفاوت بالا انداختم.

- دوست که دارم، اما خوب زودتر از این‌ها منتظر دیدنشون بودم.

مادر سینه‌ای صاف کرد.

- خوب، حال پدرم زیاد خوب نیست؛ خودت با دیدنش متوجه می‌شی.

خندان رو به مادر با لبخند سر خوشانه‌ای گفت:

- پس تا شما بزرگ خاندان رو نشون پناه میدی، ما هم بساط شام رو آمده می‌کنیم.

#پارت 121

به دنبال مادر وارد چادر بزرگ و مشکی رنگی شدم، بر خلاف چیزی که تصور می‌کردم، هوای داخل بسیار گرم تر از هوای بیرون بود و وسایلیش کاملاً مرتب و با نظم چیده شده بودند شاید حتی منظم تر از یک خانه‌ی سنگی.

اصلاً از بیرون چادر حتی نمی‌شد حدس زد داخلش به این بزرگی باشد. فرش‌های دست بافت قرمز رنگ خیلی تمیز و مرتب کف چادر را پوشانده بودند، و بالشت‌های سوسپسی شکل با روی‌های مخمل دور تا دور چادر روی هم سوار بودند و اگر اشتباه نکنم حکم همان پستی را ایفا می‌کردند، اما چیزی که بیشتر مرا متعجب کرد حصیرهایی بود که نقش دیوار را بازی می‌کرد و یک جورهایی از آن‌ها همانند پارتیشن استفاده کرده بودند تا داخل چادر اتاق بسازند البته اتاق‌هایی با دیوارهای کوتاه.

در، اتاق اول سرک کشیدم مثل این که آن‌جا آشپزخانه بود. واقعاً در همچین جایی آن‌هم با این امکانات انقدر با سلیقه و تمیز زندگی کردند عجیب بود. باید از بانوی این چادر حسابی تقدیر می‌شد.

تمام لوازم داخل دو کابینت یا روی آن‌ها مرتب چیده شده بود آشپزخانه‌ای بدون گاز خوراک پزی یا شیر آب.

نگاه مادر کردم که تقریباً خود را در اتاق بعدی پرت کرد به دنبالش به آن‌جا رفتم.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، اسکلت پیر مردی بود که در میان رخت‌خوابی از مخمل به خواب رفته بود البته گویی خوابی تا ابدیت.

برای لحظه‌ای جا خوردم و قلبم تا نزدیکی‌های حلقم بالا پرید، اما وقتی مادر دست روی پیشانی پیرمرد گذاشت، در کمال شگفتی چشمانش را به آرامی باز کرد. پس او زنده بود، اما اصلاً به آن پیرمرد نحیف با آن جثه‌ی ریز و رنگ و رویی که یک سوره هم به میت زده بود نمی‌خورد جان در بدن داشته باشد.

مادر با نگاهی که اندوه در آن موج می‌زد، چند کلمه‌ای با مرد صحبت کرد که البته نه من متوجه شدم و نه پیر مرد، چون نه عکس‌العملی از خود نشان داد نه حتی نگاهی به مادر انداخت.

مادر این بار سمت من چرخید و گفت:

#پارت 122

- پناه، مادر بیا نزدیک تر، تا پدر بزرگت تو رو ببینه.

واقعاً آگه جایش بود و مادر ناراحت نمی‌شد حتماً تا خود صبح از این حرف مادر گوشه‌ی همین چادر از خنده ریسه می‌رفتم، اما خوب چه می‌شد کرد که ادب دست پای مرا بسته بود. مسافت چند قدمیه بینمان را طی کردم و درست کنار رخت خواب پیرمرد نشستیم.

این بار مادر انگار که بخواهد گوهری نایاب را نشان شخصی دهد با شوق گفت:

- باز کن، صورتت رو بذار پدرم چهرت رو ببینه.

ای خدایی در دل گفتم و گوشه‌ی شال را از روی صورتم پایین کشیدم، اما جناب پدر بزرگ تنها جایی که نگاه نمی‌کرد صورت من بود. لب و لوجه‌ای کج کردم.

- مامان مثل این که بابات اصلاً نمی‌دونه ما اینجاییم.

مادر با افسوس نگاهی به پدرش انداخت.

- پدرم مشاهیرش رو از دست داده، اما خوب چند روز پیش که من این جا بودم حالش بهتر بود لااقل یکی دو باری من رو شناخت.

نگاهی به قیافه‌ی مادر کردم، دلم برایش سوخت یاد پدرم افتادم، مادرم حق داشت، پدر عزیز بود و فرق نداشت که در چه سن و سال یا در چه شرایطی باشد.

کالی

به خاطر دل مادر سعی کردم کمی عادی تر برخورد کنم، روی صورت پیر مرد خم شدم و با لبخندی عریض که دندان‌هایم را به نمایش می‌گذاشت، گفتم:

-سلام، من پناهم و از دیدن شما خیلی خوشبختم پدر بزرگ جان.

اما امکان داشت از دیوار صدایی در بیاید، اما از این مرد هرگز نگاه متاسفی به مادر انداختم.

-انشالله خوب می‌شه مامان تو خیلی خودت رو ناراحت نکن.

مادرم اشک‌هایش را که به سرعت برق روی گونه‌هایش جاری شده بود را کنار زد و گفت:

- ان شالله... بلند شو بریم شام بخوریم حتماً همه منتظرمون هستند، خوبیت نداره بیشتر از این معطلشون نکنیم.

از جا پریدم، اما حس می‌کردم حال مادر بیشتر از آنی که نشان می‌دهد خراب است شاید توقع داشت پدرش با دیدن من یاد کالیش بیوفتد، اما با این حال بی توجه به حال او گفتم:

#پارت 123

- آره، آره بریم که حسابی گشمنه، بوی این کبابم که هوش از سر من برده.

به سمت خارج آن اتاقک حصیری رفتم و ادامه دادم:

- راستی بچه‌ها کجان مامان؟

مادر پشت سرم آمد و گفت:

- مثل این که تو چادر خندان خوابن.

متعجب سمتش چرخیدم.

- هنوز خوابن! قرار نیست بیدارشون کنید برای شام؟

مادر شانه ای بالا انداخت.

- مگه اخلاقشون رو نمی دونی الان بیدارشونم کنم چیزی نمی خورن سهمشون رو می دارم کنار آگه بیدار شدن بخورن.

حق با مادر بود. صورتش را پوشاندم و شانه به شانه ای مادر از چادر بیرون رفتم.

مقابل چادر ژیکان را منتظر خودمان دیدیم.

نزدیک شد و رو به مادر گفت:

- عمه جان روی تختها سفره انداختن و منتظر شمان.

-مادر، نگاه پر از تحسین به قد و قامت ژیکان انداخت.

- زنده باشی عمه جان ما خودمون میومدیم تو چرا اسیر ما شدی، پسر.

ژیکان لبخند محجوبی زد.

-اختیار دارید این چه حرفیه.

مادر نگاهش را سمت من سوق داد و گفت:

-پناه، تو با ژیکان برو تا من یه سر به بچه ها بزنم، خودم میام.

وای نه...چطور با پسری تنها می ماندم که هنوز هم به طور واضح می توانستم گرمای دستانش را روی پوست دستانم

حس کنم و از یاد آوری حس آن تمام تنم مور، مور شود.

ناچار شانه به شانه ی ژیکان از مادر فاصله گرفتم.

-اسمتون پناه بود دیگه؟

با شنیدن صدایش هل شده نگاهش کردم و با لکنت گفتم:

کالی
- بعله.

نگاه متعجبی به سمتم انداخت.

- چرا هل کردین.

چشمم را در کاسه چرخاندم.

#پارت 124

- تو فکر بودم، شما که صحبت کردی هل کردم.

چشمانش را کمی جمع کرد.

- جسارتاً می‌شه بپرسم تو فکر چی؟

دستی به موهای پشت گوشش کشید و ادامه داد:

- راستش فقط محض این که یه صحبتی کرده باشیم می‌پرسم والا اصلاً قصد فضولی ندارم.

لبم را از زیر دندانم بیرون کشیدم.

- اختیار دارین این چه حرفیه... من داشتم... خوب به چیز فکر می‌کردم...

ایستاد و سمت من برگشت با چشمانی که سرشار از شیطنت بود گفت:

- به چیز فکر می‌کردین!

نگاه از او دزدیدم، لپ‌هایم گل انداخت و با خجالتی که حتی اجازه نمی‌داد بلند صحبت کنم گفتم:

- وای نه، نداشتین که ادامه بدم من خوب، داشتم...

میان حرفم پرید..

- داشتن به چیز فکر می کردین فهمیدم احتیاج نیست ادامه بدین.

کم مانده بود از شدت خجالت و حرص اشکم سرا زیر شود.

دو پا داشتم دو پا هم قرض کردم تا از آن جا فرار کنم، حتی به صدایش که می گفت: «کجا میری، شوخی کردم باهات وایسا» هم اهمیتی ندادم.

و مسیر خاکی و تقریباً تاریک را با عجله و دو طی کردم.

به تختها نزدیک شده بودم که دست از دویدن برداشتم سعی کردم، حفظ ظاهر کنم. آرام و محجوب سمتشان رفتم. خوشناو صدایم زد:

- پناه بیا پیش ما دایی جان.

به سمتش رفتم با خلیل و خندان روی یک تخت نشسته بود.

- بیا این جا دخترم، کنار خودم بنشین.

با کمک پشت پاهایم کتانیهایم را از پا خارج کردم و به سمت خوشناو خزیدم.

- مادرت کو پس، ژیکان کجاست؟

دوست داشتم روزها در کنجی می نشستم و بی حرکت و بی حرف به اتفاق چه لحظه ی پیش فکر می کردم و خود را لعنت می کردم، اما با وجود خوشناو و پرچانگی هایش این امکان نداشت.

#پارت 125

- مامان رفت به بچهها سر بزنه، آقا ژیکانم همین اطراف باید باشن چند قدمی با من فاصله داشتند.

خاوین دستی دور شانهای من انداخت و رو به خلیل گفت:

- بفرما، آقا دکتر، یه کار به پسر شما سپردیم ها.

خلیل نگاه جدی‌اش را به چشمانم انداخت.

- دایی جان چرا با ژیکان نیومدی.

سر زیر انداختم تا بدون در نظر گرفتن نگاه خیره‌ی خلیل داستانی به هم بیافم.

- خوب آقا ژیکان...

هنوز جمله‌ام کامل نشده بود که صدای ژیکان از جا پراندم.

- من اینجام.

خوشناو سینه‌ای جلو داد و صدایش را در غبغب انداخت.

- کجایی تو پسر، من تو رو فرستادم دنبال پناه و شیرین؛ شیرین که هنوز نیومده این بچه هم که تنها برگشته، آفرین به تو...

ژیکان لبخند عریضی به روی لب نشانده و کفش‌هایش را از پا در آورد و همان طور که از تخت بالا می‌آمد گفت:

- خوشناو چقدر غر می‌زنی، مهم این بود که بیاد که اومد.

لقمه‌ای از نان خالیه درون سفره در دهانش گذاشت و بعد از این که قورتش داد ادامه داد:

- من هم دور را دور اسکورتش کردم، فقط لیدی خودشون افتخار قدم زدن دوشا دوش رو من ندادن.

نگاه پر شیطنتی به لبخند موزیانه‌ی روی لبش اضافه کرد و رو به من گفت:

- آخه تو فکر بودن... اونم چه فکری!

خاوین تا این را شنید فشاری به شانه‌هایم آورد.

- تو فکر چی بودی دایی جان که راضی نشدی با ژیکان بیای.

گوشه‌ی ناخنم را در دست گرفتم و تا خواستم زبان باز کنم، ژیکان گفت:

- من بهشون بگم تو چه فکری بودی؟

کالی

برای لحظه‌ای فکر کردم یک سطل آب یخ روی سرم ریخته‌اند، سریع از جا رو دو زانوهایم پریدم.

- نه، نه من خودم می‌گم.

کمی تنش را عقب تر کشید.

- خوب چه فرقی می‌کنه، من می‌گم دیگه.

حالت زاری به خود گرفتم.

#پارت 126

- لازم نکرده تو بگی.

این بار خلیل به صدا در آمد.

- چه کارش داری تو پسر، اشکش رو در آوردی شاید دوست نداره بگه.

با لکنت رو به دایی خلیل گفتم:

- من... فقط... داشتم، به پدرتون فکر می‌کردم همین.

بعد همین طور که دوباره سر جایم در آغوش خوشناو باز می‌گشتم پشت چشمی پیروز مندانه برای ژیکان نازک کردم.

لبخند موزیانه ای زد.

دایی خلیل مورد خطابم قرار داد.

- چه چیزی از پدر ما تو رو تو فکر برده بانو؟

لبم را گزیدم فکرهایم هر چه که بود درست نبود در حضور پسرانش بیان شود و صد در صد آن‌ها را ناراحت می‌کرد.

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و در حالی که نفسم را پر صدا بیرون می‌فرستادم جواب دادم:

-چیز مهمی نبود.

خلیل ابرو بالا انداخت.

-بگو دخترم راحت باش.

کاش یک نفر در آن لحظه به فریادم می‌رسید.

نگاهی به نگاه‌های منتظرشان انداختم و به ناچار حقیقت را گفتم:

-اووم راستش خوب من فکر نمی‌کردم بزرگ خاندن این ایل اینطور آدمی باشه.

سریع حرفم را اصلاح کردم و ادامه دادم:

-یعنی منظورم این که از تعریف‌هایی که شنیده بودم خیالم برده بود با مرد درشت هیکل و سرحال تری رو به رو می‌شم.

خوشنام دستش را روی شانهم گذاشت و آهی کشید، اما خلیل با جدیت گفت:

-پدرم درست همون طوری بود که تو فکر می‌کردی، اما مرور زمان شکستش کرده.

کاری که با تک تک ما می‌کنه، اما خیالت نبره چون ظاهرش شکسته شده یا چون هوشش رو از دست داده چیزی ازش کم شده پدرم هنوزم هم بزرگ این ایله.

#پارت 127

سرم رو با شرمندگی به نشونه‌ی تایید حرف‌هایش تکون دادم که صدای بهارک و مادر را از جایی در نزدیکی‌های تخت شنیدیم و همه به یکباره به آن‌ها چشم دوختیم.

بهارک سینی به دست و مادر پارچ دوغی در دست داشت و بی توجه به نگاه ما با هم صحبت می کردند.

خندان، با خنده رو به بهارک گفت:

- زن داداش، اگه حرفاتون تموم شد اون غذا رو بیارید که اگه بخواید بیشتر از این خوشناو رو گشنه نگهدارید، یکی از ما رو حتماً به جای شام می خوره.

بعد اشاره‌ای به شکم گرد خوشناو کرد و ادامه داد:

- معلوم نیست، قبلاً کی رو خورده که این شکم به این وضع در اومده.

جمع به خنده افتاد. چقدر خوب بود که بحث به میان کشیده شده با این خنده‌ها فراموش می شد و من بیشتر خجالت زده نمی شدم.

ژیکان دستی بر هم کوبید.

- ایول عمو، لایک داشت این حرف، بعد اشاره‌ای به شکم خلیل کرد و گفت: خوشناو هر کی رو خورده، صد در صد بابام هم هم دستش بوده.

خلیل که سعی می کرد خنده‌اش را مخفی کند رو به او گفت:

- من نمی دونم، کجای تربیت تو کم گذاشتم؟

بازم هم صدای خنده بالا رفت، اما من اینبار نمی خندیدم.

محو صورت ژیکان شده بودم، پسر جذاب و با مزه‌ای بود، اما چیزی که به نظرم جالب می آمد این بود که او هم مثل خود من بود همه را تا آن جا که من دیده بودم با پسوند صدا می زد جز خوشناو بیچاره، من هم درست مثل او بودم. خوشناو را خیلی دوست داشتم شاید خیلی بیشتر از بقیه‌ی دایی‌های یک شبه‌ام، اما نمی دانستم چرا دوست نداشتم او را دایی صدا کنم.

بهارک خنده کنان روی تخت خم شد و وسایل داخل سینی را روی سفره‌ی کوچکمان چید. نیم رخش دقیقاً مقابل چشمانم بود. زن زیبایی بود و مشخص بود در جوانی از جذابیت بیشتری برخوردار بوده است.

لب باز کرد و گفت:

-بسم الله شروع کنید، هر چیزیم کم و کسر داشتن بگین تا براتون بیارم. بعد نگاه من کرد و ادامه داد:

#پارت 128

- برای خودت جدا غذا بکش که اگه دیر بجنبی غذایی از جلوی مردها باقی نمی‌مونه.

حق با بهارک بود، اما چطور با صورتی که پوشیده شده بود غذا می‌خوردم.

نگاهی معنا داری به مادر کردم که حدس می‌زدم او هم به همان چیزی فکر می‌کرد که من فکر می‌کردم، زیرا نگاهش روی صورت ژیکان که با اشتها برای خود لقمه می‌گرفت قفل شده بود.

مادر روی تخت نشست و همانطور که به ژیکان نگاه می‌کرد گفت:

- عمه جان تو همین جا می‌خوای بشینی؟

ژیکان لقمه‌ی درون دهانش را هنوز قورت نداده؛ لقمه‌ی دیگری برای خود گرفت و بی تفاوت بدون نگاه کردن به مادر گفت:

- پس کجا بشینم؟!

خود را کمی جا به جا کرد و ادامه داد:

- جا که تنگ نیست، تخت بزرگه، زن عمو هم همین جا می‌تونه کنار من بشینه.

مادر که انگار راه به جایی نبرده بود رو به من کرد.

- پناه جان، تو برو تو چادر من غذات رو میارم همونجا.

چشمی زمزمه کردم، اما تا خواستم از جا بلند شوم صدای خلیل بلند شد.

- ژیکان، بلند شو برو دیگه مگه نمی‌بینی پناه معذبه.

کالی

ژیکان متعجب نگاهی به من انداخت و با فشار لقمه‌ی داخل دهانش را قورت داد.

- چرا معذبه؟! -

اینبار صدای خوشناو بلند شد.

- پدر صلواتی، بلند شو برو دیگه، عهه.

ژیکان با لب و لوچه‌ای آویزان از جا درخواست.

- باشه، من رفتم دیگه لازم نیست معذب باشه.

همانند بچه‌های لجباز از بقیه رو گرفت و از تخت پایین آمد و خم شد تا کفش‌هایش را به پا کند.

حسابی خجالت زده شده بودم و از طرفی هم دلم برایش سوخت. سعی کردم با آرام‌ترین صدای ممکنه از او عذر خواهی کنم، اما فقط توانستم بگویم:

- ببخشید.

لحظه‌ای در جایش خشک شد، اما وقتی سر بلند کرد صورتش خندان بود.

- مهم نیست، تو زیاد به چیز فکر نکن.

بعد چشمک ریزی زد و لقمه‌ی درون دستش را به سمتم گرفت.

بی آنکه بخواهم دست بلند کردم و لقمه را از دستش گرفتم او هم با چشم غره‌ای که بیشتر از ترسناک کردنش بامزه اش کرده بود رو به خوشناو گفت:

- غذا نوش جونتون؛ من رفتم فقط بعد کار تو به من میوفته ها یادت باشه.

خوشناو نیشی باز کرد.

- برو، شر رو کم کن.

بعد از رفتن ژیکان، جمع برای لحظه‌ای ساکت شد.

- بخورید دیگه، این بچه‌ی طفل معصوم رو هم که بیرون کردین.

بعد لقمه‌ای درشت برای خود گرفت و همانطور که به سمت دهانش می‌برد گفت:

- اصلاً، این بچه ناراحت شد، اشتهای من کور شد.

#پارت 129

بعد از رفتن ژیکان حتی حوصله‌ی خندیدن به حرف خوشناو را هم نداشتم. نگاهم مات لقمه‌ی اهدایی ژیکان بود و فکرم کنار خودش، کاش مجبور نمی‌شد به خاطر من جمع را ترک کند.

با سقلمه‌ای به پهلویم جا به جا شدم. مادرم بود که با چشم و ابرو به گوشت روی نون مقابلم اشاره می‌کرد. عطر و بوی کباب دیگر لذت بخشی سابق را نداشت بر عکس اشتهایم را کور کرده بود، اما عجیب دوست داشتم لقمه‌ای که ژیکان به دستم داده بود را بخورم.

گوشه‌ی شالم را از روی صورتم کنار زدم و گاز کوچکی به لقمه‌ی زدم. خوش طعم بود.

یاد شیطنت و چشمک آخر ژیکان افتادم، پسرک دیوانه.

برای لحظه‌ای حس کردم جو عادی به نظر نمی‌رسد.

صدا از کسی در نمی‌آمد، نگاهم را از لقمه درون دستم گرفتم و به جمع دادم. بهارک و خلیل و خندان با نگاه‌هایی متعجب و دهان‌هایی باز نگاهم می‌کردند و خوشناو با لبخند نگاهش بین من و همسرش در چرخش بود و مادرم با سری زیر افتاده در فکر فرو رفته بود.

نگاه‌ایشان معذبم می‌کرد سعی کردم خودم را پشت مادرم مخفی کنم که صدای بهارک بلند شد.

- فتبارک الله، چقدر تو زیبایی پناه جان.

تا خواستم جواب دهم.

- منم وقتی دفعه‌ی اول دیدمش مثل شما بودم، اما من مثل شما تابلو بازی در نیاوردم.

خوشناو خنده‌ی کوتاهی کرد و رو به بهارک ادامه داد:

- کاش به تین سن و سالی داشت اون وقت پناه رو حلالش می کردیم.

خوشناو همینطور حرف می زد و خودش به حرف‌های خودش می خندید، اما بهارک و خندان متعجب تر از قبل نگاهم می کردند و خلیل حالا همانند مادر سر به زیر انداخته بود و در فکر فرو رفته بود.

چند دقیقه‌ای طول کشید که جو به حالت تقریباً عادی برگشت، البته ظاهراً.

#پارت 130

با ضرب و زور دوغ چند لقمه‌ای از غذا خوردم و از سفره فاصله گرفتم.

- دستتون درد نکنه، خیلی خوشمزه بود.

بهارک با نارضایتی نگاهی به باقی مانده‌ی کبابم کرد.

- تو که چیزی نخوردی دخترم!

شرم زده رو گرفتم:

- ممنون، اما خیلی اشتها نداشتم، بیشتر خستم.

با شنیدن حرف راستش را روی دست چپش کوبید.

- خوب زود تر می گفتمی مادر، بلند شو برو تو چادر ما استراحت کن.

مادر که از ابتدای باز شدن صورت من حرفی نزده بود بالاخره زبان باز کرد.

- بلند شو خودم می برمت.

خلیل با دست ممانعت کرد.

کالی

- تو بشین باید باهات صحبت کنم، با یکی از بچه‌ها می فرستیمش.

در خیال خود فکر می کردم، الان ژیکان را برای همراهیم صدا میزنند، اما...

- بوران جان، مادر بیا پناه رو ببر تو چادر استراحت بکنه.

نگاه مایوسانه‌ای به بهارک انداختم و گوشه‌ی شالم را روی صورتم انداختم.

پشت سر بوران به سمت چادرشان رفتیم که از قضا همان چادری بود که پدر بزرگ در آن خوابیده بود.

- همین جا وایسا تا برات رخت خواب بیارم.

سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم؛ جو به وجود آمده میانمان را اصلاً دوست نداشتم، حس می کردم بوران با بقیه فرق می کند و من واقعاً در حقش بی انصافی کرده‌ام.

علی رغم، این که گفته بود همان جا بایستم به دنبالش، سمت اتاقک حصیری رفتم. همان جایی که پدر بزرگ در آن رخت خواب راحتش خوابیده بود.

بوران تشکی که تقریباً دو براره خودش بود را بغل زد.

- بذار کمکت کنم.

#پارت 131

با شنیدن صدای من کمی در جایش پرید و هین بلندی کشید.

- ببخشید ترسوندمت؟

شانه‌ای بالا انداخت.

-مهم نیست.

و از کنارم گذشت.

بالشتی برداشتم و باز به دنبالش روانه شدم. تشک را گوشه‌ای دنج و تقریباً نزدیک به بخاریه چوبی پهن کرد. بالشت را روی تشک گذاشتم و همان جا رویش نشستم و نگاهی به لباس های تنم کردم. اصلاً خوابیدن با این لباس ها امکان نداشت.

بوران لحاف بزرگ و سنگینی را مقابل تشک روی زمین گذاشت.

- اگه می ترسی بمونم.

لبخندی از این مهربانی، که در اوج دلخوری هم خودش را نشان می داد روی صورتم نقش بست.

- نه نمی ترسم.

چند قدیمی از من فاصله گرفت.

- فقط...

چرخی زد و یکی از ابرو هایش را بالا انداخت.

- فقط چی می ترسی؟

خنده ی ریزی کردم.

- نه، گفتم که نمی ترسم، فقط با این لباس ها نمی تونم بخوابم. تو نمی دونی لباس های ما کجاست؟

چشم هایش را به نشانه‌ی فکر کردن کمی کوچک کرد و بعد با عجله و گام‌هایی بلند از چادر خارج شد.

بعد از رفتن بوران شال را نه تنها از روی صورتم از روی سرم هم باز کردم. گیره‌ی موهایم را بیرون کشیدم و تکانی با دست به ریشه‌ی موهایم دادم. حس غربت داشتم، کاش در خانه‌ی کوچک خودمان در آن دود و دم و تنه‌ایه تهران مانده بودیم.

نگاهی به رخت خواب کردم تمیز و راحت به نظر می رسید، اما من در آن لحظه فقط دلم رخت خواب خودم در اتاق کوچک خانیمان را می خواست. فکر به خانه چشمانم را پر آب کرد و اولین قطره مساوی شد با...

کالی

ورود دوباره‌ی بوران. اشک هاله‌ی باریکی مقابل چشمانم کشیده بود و دیدم را تار کرده بود، اما نه انقدر که نگاه متحیر بوران را نبینم.

-از دست من ناراحتی؟

#پارت 132

بغض صدایم را خراشیده بود.

-نه.

نزدیک تر آمد و درست بالای سرم ایستاد.

- پس چرا... گریه می کنی!؟

انگار منتظر، تلنگری بودم برای سر گرفتن دوباره‌ی گریه‌ام و بوران با سوالش آن تلنگر را زده بود. سر روی زانوهایم گذاشتم.

- دلم برای خونمون و بابام تنگه. دوست دارم برم سر خاکش.

و روان کردم سیلی که پشت پلک‌هایم سنگینی می کرد.

در کمال تعجب، دستش را روی شانهم احساس کردم. هنوز عکس‌العملی از کارش نشان نداده بودم که شانهم در آغوشش کشیده شد. اولین باری بود که در آغوش کسی جز مادر گریه می کردم. از آن جایی که هیچ وقت دوستی نداشتم و این تجربه برای بسیار ناب بود. سرم را بلند کردم و با پشت دست کمی از نم روی صورتم را گرفتم.

- بوران.

هان تو دماغی و گرفته اش متعجبم کرد. به صورتش نگاه کردم. او هم گریه کرده بود و تعجبم را بیشتر از قبل برانگیخت بود. با تعجبی که کاملاً در صدایم مشهود بود رو به او گفتم:

- تو چرا گریه می کنی!؟

کالی

فین فینی کرد.

- آخه مثل بچه‌ها گریه می‌کردی، دلم برات ریش شد.

لبخند بی جانی زدم.

-بوران، من اگه ناخواسته ناراحتت کردم من رو ببخش.

مکثی کردم و ادامه دادم:

- اگه صورتم رو پوشونده بودم و نشونت ندادم فقط به خاطر این بود که بزرگترها ازم خواستند.

با هیجان کودکانه روی زانوهایش درست مقابلم بلند شد.

-خوب چرا خواستند؟

نگذاشت جواب سوالش را بدهم و تند ادامه داد:

-تو که خیلی خوشگلی، اینطوری که صورتت رو پوشوندی همه رو دچار اشتباه کردی.

#پارت 133

ابروی بالا انداختم.

- مثلاً چه اشتباهی.

روی تشک کنارم ولو شد و سر روی باشت گذاشت.

-ناراحت نشی‌ها، اما اون بیرون همه دارن راجب تو حرف میزنن، اوم...

مکثی کرد و به سمتم سر چرخاند.

- همه می‌گن صورتت یه ایراد بزرگ داره که پوشوندیش.

بی خیال کنارش دراز کشیدم و درست سر روی همان بالشت گذاشتم.

کالی

- برام مهم نیست که چی فکر می‌کنن. من با این طرز فکر از سمت مردم بیگانه نیستم. چه این جا چه هر جای دیگه نظر مردم راجب من این بوده و تجربه بهم ثابت کرده بذارم همونطور راجب من فکر کنن چون اینطور بیشتر به نفع منه.

چند ثانیه‌ای بینمان سکوت حاکم شد.

- من نمی‌دونم چی می‌گی! چون هیچ وقت مثل تو فکر نکردم. من همیشه دوست داشتم به چشم دیگران از چیزی که هستم زیبا تر به نظر بیام و این که تو می‌گی خوبه که فکر کنن تو زشتی رو اصلاً درک نمی‌کنم.

همانطور که به سقف پارچه ای خیره بودم جوابش را دادم:

-بیخیال این حرف ها، نگفتی من رو بخشیدی؟

جوابی نداد. چشم از از سقف گرفتم و به روی پهلو به سمتش برگشتم و دوباره تکرار کردم.

-من رو بخشیدی؟

لبش را از زیر دندان آزاد کرد و گفت:

- به یه شرط.

متعجب پرسیدم:

- چه شرطی؟

- سرش را بیشتر درون بالشت فرو برد.

-که تو هم من رو ببخشی، خیلی قضاوت‌های نا به جا راجبیت کردم.

دستم را زیر چانه‌اش بردم و خندیدم.

- خوب حالا چرا صورتت رو قایم می‌کنی؟

تا نزدیکی های صبح با بوران در همان یک رخت خواب دراز کشیدیم و درباره ی همه چیز صحبت کردیم. درست مثل بهارک و مادرم که تا آن موقع پا به پای ما بیدار بودند و در گوش هم پیچ می زدند.

با صدای زنگوله ها از خواب بیدار شدم. زمان زیادی از خوابیدنم نمی گذشت، مطمئن بودم، شاید در حد یک چرت زدن کوتاه. نگاهی به بوران ولو شده در رخت خواب کردم، تقریباً کل رخت خواب را قرق کرده بود. لحاف کنار رفته را رویش مرتب کردم؛ این دختر داییه تازه صمیمی شده حسابی از دیشب تا به حال به دلم نشسته بود.

از جا برخواستم و نگاهی به رخت خوابها کردم، در کمال تعجب رخت خواب بهارک را خالی دیدم، خوشناو و به تین هم که دیشب با کلی خنده و شوخی علام کرده بودند به نفع ما آن شب را در اتاقک حصیری کنار پدر بزرگ می گذرانند تا ما راحت تا خود صبح بتوانیم صحبت کنیم که البته از این جا که من ایستاده بودم اصلاً دید نداشت و نمی دانستم حالا خوابند یا بیدار.

در همان تاریک و روشنی، مانتو و شالم را پیدا کردم و تن کردم و آرام و پاورچین خودم را به بیرون چادر رساندم. نگاهم به منظره ی مقابلم افتاد. وای که باورم نمی شد! یعنی من دیشب را در این بهشت به صبح رسانده بودم.

با این که دو شب به سال نو و آمدن بهار مانده بود، اما همه جا سبز و پر طراوت بود و بوی سبزه ی نم خورده با دود آتش تمایلم را برای بیرون ماندن بیشتر می کرد.

کفش هایم را پوشیدم و برای کم کردن سوز سرما دست هایم را دور بدنم قلاب کردم به طوری که انگار محکم خود را در آغوش کشیده باشم.

چند قدمی ما بین چادر ها قدم زدم. چادرهای مشکی با منگوله هایی رنگی که انگار تنها کاربرد آن ها همان تزیین چادر ها بود. نفس عمیقی کشیدم. رفت و آمد چند زن و مرد توجهم را جلب کرد قدم به سمتشان گذاشتم شاید می توانستم از آن ها نشان دست شویی را بگیرم.

اما هنوز قدم اول را بر نداشته بودم که صدای پارس سگی مرا از جا پراند. هل و دست پاچه نگاهی به اطرافم انداختم. خوشبختانه سگی اطرافم نبود نفس آسوده ای کشیدم و دست روی پیشانیم گذاشتم و باز قصد حرکت

کردم که دوباره صدای سگ بلند شد و سر من هم درست با صدای سگ چرخید و دهانم از چیزی که می دیدم باز ماند. تپه‌ای که درست در نزدیکیه چادرها بود و خانه‌ی بزرگ و زیبای که فقط قسمتی از او از آن جا در دید رسم بود، اما از همین جا هم نمای کلبه‌ای شکل و دیوار شیشه‌ایش می توانست چشم هر بیننده‌ای را خیره کند. متعجب از وجود همچین ویلای شیکی آن هم در این نا کجا آباد بودم. راهم را کج کردم و سمت تپه راه افتادم، دوست داشتم آن جا را از نزدیک ببینم.

چند قدمی بیشتر دور نشده بودم که مورد خطاب قرار گرفتم.

- پناه... پناه جان کجا میری؟

صدای بهارک بود که مرا صدا می زد. به هل برگشتم و او را درست همان جایی یافتم که چند ثانیه پیش خودم آن جا ایستاده بودم. چند قدم آمده را عقبگرد کردم.

- سلام، خاله. صحبتون بخیر.

لبخند دلنشینی زد.

-سلام به روی ماهت دخترم، صبح توهم بخیر. چرا انقدر زود بیدار شدی؟ فکر می کردم حالا، حالاها به خاطر شب بیداریه‌ی دیشب بخوای بخوابی.

شرم زده سر زیر انداختم.

- راستش خوابم نمی برد. از طرفیم باید برم دست شویی.

دستم کشیده شد و بهارک همان طور که مرا با خود می برد گفت:

- این طبیعیه جات غریبه خوابت رو گم کردی. یواش یواش عادت می کنی.

امیدوارمی زیر لب زمزمه کردم.

بعد از بیرون آمدن از دست شویی که بر خلاف خانه ها که از چادر سیاه بودند، دست شویی از سنگ و آجر بود. دست هایم را زیر شیر آب که به منبعه‌ی آب بزرگی متصل بود شستم و کمر راست کردم. دوباره چشمم به آن ویلای مجلل بالای تپه افتاد.

#پارت 136

-خاله بهارک.

بهارک که چند قدمی از من فاصله داشت و منتظر بود تا با من به داخل چادر باز گردد گفت:

- جانم خاله جان.

با دست به سمت تپه اشاره کردم.

- اون جا خونهی کیه؟

بهارک کمی دست پاچه شد و من این را به خوبی از حرکاتش فهمیدم.

- چطور خاله جان، برای چی می‌خواهی بدونی اون جا خونهی کیه؟

شانه ای بالا انداختم.

- آخه خیلی خوشگله و برام عجیبه که یه نفر تو اون خونه و تو اون شرایط تو این محل زندگی کنه.

کاملاً مشخص بود می‌خواهد از زیر جواب دادن شانه خالی کند.

-نه، خاله جان هیچم عجیب نیست تو نگاهت رفته به چادرهای ما فکر می‌کنی همه باید چادر داشته باشن.

پشت به من کرد و راه افتاد و در همان حال ادامه داد:

- بیا بریم عزیزم، صبحونه بخوریم.

من که قانع نشده بودم، اما بحث در این باره را با بهارک بی نتیجه می‌دیدم پس از او پیروی کردم و به دنبالش راه افتادم.

بعد از دور زدن چادر و در آوردن کفش‌ها وارد چادر شدیم و باز هم همان حس خوب و دلنشین گرما.

اینبار مادر را بیدار یافتیم و علاوه بر آن پروا و پندار هم به جمع ما اضافه شده بودند. دو قلوهای افسانه‌ای ما دیشب را در چادر خندان به صبح رسانده بودند و حالا با دیدن من هر دو از گردنم آویزان شده بودند و دائم جیغ و داد می‌کردند جوری که حتی گریه‌ی نمایشیه بوران را هم درآورده بودند و با سوال‌های مدام جمع زنانیمان را از خنده روده بر کرده بودند.

بعد از عادی شدن جو برای پروا و پندار و مخالفت شدید مادر برای بیرون رفتنشان شروع به جمع و جور کردن چادر و کمک برای آماده کردن صبحانه به بهارک شدیم تا این که خوشنا و به‌تین هر دو با لبخندهایی پهن بر روی چهره وارد چادر شدن

#پارت 137

و پر انرژی رو به تک تکمان سلام و صبح بخیر گفتن و پندار و پروا را در آغوش کشیدن که البته بیشتر از همه فکر کنم به‌تین عاشق دوقلوها شده بود چون مانند بچه‌ها از دیدنشان ذوق می‌کرد.

با باز شدن سفره و دیدن محتویات اشتها بر انگیزش که تمامیش مدیون هنر دست و پنجه و کد بانوگریه بهارک بود همه دور سفره جمع شدیم به جز بوران که سینه تقریباً بزرگی که محتویایش کاسه‌ای شیر گرم و عسل و نان محلی بود به سمت اتاق حصیری رفت.

با نگاه از مادر دلیل رفتش را خواستم که گفت:

-الهی قربونش بره عمه، بوران دوست داره خودش به بابا غذا بده.

هیجان زده از جا بلند شدم.

- منم برم کمکش؟

بهارک دستی روی زمین کوبید به نشانه‌ی نشستن.

-نه خاله جان تو بشین صبحونت رو بخور، دیشبم که درست شام نخوردی.

مایوسانه سر جایم نشستم. ذوقم حسابی کور شده بود.

کالی

تکه نانی که مقابلم بود را توی دست چرخاندم و داخل دهانم گذاشتم و آرام شروع به جویدن کردم در همان حال گردن کشیدم و به در اتاقک حصیری خیره شدم.

- بلند شو برو دایمی جان، بعد با بوران صبحونه می خورید.

صدای خوشناو بود که اجازه‌ی برخواستنم را از کنار سفره صادر کرده بود.

با چشمانی که می‌دانستم حالا برقشان همچون پرژکتوری قوی نور افشانی می‌کند نگاهی به خوشناو و بعد نگاهی به مادر و بهارک انداختم.

- برم؟

مادر خنده‌ی آرامی کرد، اما بهارک گفت:

- برو عزیزم جمع نمی‌کنم سفره رو تا بیاید صبحونه بخورید.

ممنونی گفتم و خودم را به سرعت به اتاقک حصیری رساندم

- بوران.

بوران که در حال ریز کردن نان داخل شیر بود گفت:

#پارت 138

- جونم، چی می‌خوای؟

من، من کنان گفتم:

- چیزی که نمی‌خوام، فقط اومدم به تو کمک کنم.

بوران لبخندی زد و نگاهی به پدر بزرگ که با کمک چند بالشت که پشتش چیده بودند کمی سر و کمرش بالا آمده بود گفت:

- ببین چه نوه‌های مهربونی داری بابابزرگ.

کالی

بد خنده کنان به من اشاره کرد و ادامه داد:

-بیا این جا کنار من بشین.

نزدیک رفتم و کنار بستر پدر بزرگ نشستم.

- بوران.

بوران که دوباره مشغول ریز کردن نان شده بود گفت:

-هوم.

آب دهانم را فرو فرستادم و نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم.

- چرا این جا می خوابونیتش؟ چرا بیرون نخوابه این جا که دلش می گیره.

بوران با قاشق نان داخل شیر را زیر و رو کرد.

- خودش دوست نداره تو دید باشه رفت و آمد زیاد عصابش رو خورد می کنه، نور زیاد نمی ذاره راحت بخوابه.

با افسوس سری تکان دادم.

- الهی بمیرم چقدر بد.

بوران سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و کاسه‌ی شیر را به سمتم هل داد.

-می خوای تو بهش صبحونه بدی؟

چشمان گشاد شده‌ام را به او دوختم.

- صبحونه بدم؟ اون هم من!

بوران سرش را بالا و پایین کرد.

- آره تو بده. مگه نیومده بودی بهم کمک کنی؟

با سر جواب مثبت دادم. بوران دوباره اصرار کرد.

- پس منتظر چی هستی بده دیگه!

قاشق را برداشتم و کمی از مخلوط شیر، عسل و نان را به سمت دهان پدر بزرگ گرفتم. آرام دهان باز کرد و خیلی آرام تر محتویاتش را خورد. حس خوبی از این کار گرفته بودم نوعی سبک بالی قاشق بعدی را به سمت دهان پدر بزرگ گرفتم.

#پارت 139

- بوران.

نگاهم به بوران نبود و نمی دانستم الان در چه حالتی.

- هوم.

- می‌گم، این صبحونه به نظر خیلی ایده آل نیما.

باز هم صورتش را ندیدم و فقط صدا.

- چرا ایده آل نیست؟ مگه چشه؟

کمی صورتم را جمع کردم و همانطور که قاشق را پر می‌کردم گفتم:

- شیر و عسل تلیت شده، همچین ظاهر خوبی نداره.

دست بهارک روی شانهام نشست. با صدای که پر از غم گفتم:

- حق با تو عزیزم منم همش می‌گم صبح‌ها به بابا حبیب یه فنجون قهوه و یه تیکه کیک بدیم اما کسی گوش نمیده که.

با تعجب سمتش برگشتم.

- قهوه و کیک یخورده چ...

که در در همان لحظه کف دست بوران پشت گردنم را مورد نوازش قرار داد.

کالی

- آی...چرا می‌زنی؟

نگاه تاسف باری کرد و سری تکان داد.

- چقدر ساده‌ای تو پناه، قهوه و کیکِ چی من شوخی می‌کنم تو چرا باور می‌کنی.

دستمال را به سمتم گرفت.

-پاک کن، دهنش رو، انقدر فک زدی کم مونده قاشق و به جای دهنش بذاری تو گوشش.

دستمال را از دستش کشیدم و شروع کردم به پاک کردن گوشه‌ی لبان باریک پدربزرگ و در همان حال گفتم:

- حال بی شوخی کاش می‌شد چیز بهتری بخوره.

بوران از جا برخاست.

- نگرانش نباش مامانم حواسش به خورد و خوراکش هست از طرفیم دندان نداره که پس هر چیزی که بهش بدیم باید همین طور شل و آبکی باشه.

سری تکان دادم و دستمال را توی سینی گذاشتم و دست بر روی زانو زدم تا به همراه بوران اتاقک حصیری را ترک کنیم که صدای خیلی ضعیف و گرفته‌ای از پدر بزرگ بلند شد.

بوران سریع خود را کنارش رساند. و به زبان کوردی با او سخن گفت.

اما نگاه او به من بود و من به سختی از میان جمله‌های کوتاه او کلمه‌ی کالی را تشخیص می‌دادم.

با لبخند نگاهش کردم پس کاملاً حافظه‌اش را از دست نداده و متوجه شده من شبیه کالیه او هستم البته شاید هم فکر می‌کند من خود کالیم.

#پارت 140

-بوران تو می‌فهمی چی می‌گه؟

شانه ای بالا انداخت.

کالی

- فکر کنم هذیون می‌گه.

نگران گفتم:

-لازمه مامانم رو صدا کنم؟

بوران قری به سرو گردنش داد.

- نه بابا، چرا بزرگش می‌کنی گفتم که چیزی نیست. بیا بریم صبحونه بخوریم که کلی کار داریم می‌خوام همه جا رو بهت نشون بدم تازه امشب حنابندون داریم باید آماده بشیم.

و همانطور که دست به هم می‌کوبید از جا بلند شد و ادامه داد:

- کارهای فردا هم هست، هم عروسی هم جشن سال نو، چه شود.

لبخندی به این همه هیجانش زد. و همراه او از اتاقک حصیری بیرون رفتم داخل چادر به همان تمیزی و مرتبیه اول بود فقط سفره‌ای کوچک کنار سماور ذغالی در گوشه چادر پهن بود و از بقیه‌ی افراد داخل چادر که حالا هیچکدام نبودند به جا مانده بود.

بوران کنار سفره نشست و از داخل کیسه‌ای، نان را خارج کرد و به زمین اشاره کرد.

-بیا بشین که ضعف مرگ شدم از گشنگی.

کنار سفره نشستیم.

واقعاً گرسنه بودم و آن مرباهای رنگارنگ و کره و پنیر و سر شیر محلی داخل سفره حسابی برایم دلبری می‌کردند.

اولین لقمه را که در دهان گذاشتم بوران استکانی چای را مقابلم گذاشت.

- شیر برات بیارم؟

لقمه را کاملاً نجویده قورت دادم.

- نه ممنون.

- تعارف نکن هر چی می‌خوای بگو برات بیارم.

کالی

لبخندی به نشانه ی تشکر روی لب نشاندم.

- دستت درد نکنه، همه چی هست.

بوران هم لقمه ای برای خود گرفت و ادامه داد:

- پس بخور که دیرمون شد.

با تعجب گفتم:

- دیرمون شد؟!

#پارت 141

- سر تکان داد و همان طور که لقمه را می جوید دست مقابل دهانش گرفت.

- آره کلی کار داریم. اول می خوام این اطراف رو بهت نشون بدم بعدش یه سر می ریم چادر عمو خالد.

ابرو بالا انداختم.

- چرا اون جا؟

دوباره بوران با دهانی پر گفت:

حنا بندون اون جا برگزار می شه، چون چادر عمو خالد بزرگ تر از بقیه ی چادرهاست می ریم برای کمک.

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و به ادامه ی صبحانه ام پرداختم.

در طول خوردن صبحانه ساکت بودم و فقط بوران بود که علاوه بر خوردن یکسره صحبت می کرد.

از عموها و عمه هایش و از بچه هایشان می گفت. که همان دایی ها و خاله های من بودند. برایم جالب بود خانواده ی بزرگی بودیم و اینطور که بوران می گفت همه ی اهالیه، این ایل با ما فامیل بودند، زیرا تمام ازدواج ها فامیلی بود و کسانی هم که فامیل خونی نبودند از طریق ازدواج با ما قوم خیش محسوب می شدند. از لباسی که مادرش برای جشن سال نو برایش دوخته بود و از جشنی که قرار بود به پا شود و سفره ی هفت سینی که چیدمانش به عهده ی

کالی

بوران بود و دوست داشت که بهترین و زیبا ترین سفره ی هفت سینی باشد که تا کنون کسی در این ایل چیده است
باشد می گفت و از من هم می خواست

تا کمکش کنم و من هم با جان و دل پذیرفته بودم.

بعد از تمام شدن و جمع کردن سفره ی صبحانه که البته من با همان چند لقمه ی اول سیر شده بودم و کنار کشیده
بودم و این بوران بود که برابر چند مرد گرسنه خورده بود از چادر بیرون رفتیم.

لباس هایم همان لباس هایی بود که دیشب با آنها آمده بودم حوصله تغییر و تنوع دادنشان را نداشتم و البته انقدر
مشتاق دیدن و دانستن بودم که حتی یک لحظه درنگ و وقت کشی را جایز نمی دیدم.

#پارت 142

چند قدمی از چادر فاصله گرفتیم که باز همان تپه و ویلای رویش توجهم را جلب کرد و اینبار شانسم را با بوران
امتحان کردم برای دانستن.

- بوران، اون جا ویلای کیه؟

بوران متعجب سمتم چرخید.

- ویلا!

- آره دیگه ویلا، همون که بالای اون تپست.

و با دست به آن سمت اشاره کردم.

آهان بلندی گفت و ادامه داد:

- اون جا رو می گی، برای سیروانه.

با لذت به آن سمت خیره شد و ادامه داد:

- دیدی چقدر خوشگله؟ همیشه دوست داشتم توش رو ببینم.

-وا...مگه توش رو ندیدی؟! -

شانه‌ای بالا انداخت و به سمت مخالف حرکت کرد.

- نه، چرا باید توش رو می دیدم.

پشت سرش راه افتادم.

- آخه فکر کردم گفتمی همه این جا با هم خیشاوندن و خیلی با هم صمیمی هست.

- خوب آره همینطوره اما گفتم که اون جا برای سیروان و سیروان یعنی خط قرمز تو نمی‌شناسیش کسی حق وارد شدن به حریمش رو نداره.

و با خوف جوری که بخواهد چیز وحشت ناکی را تعریف کند به سمت برگشت و آرام زمزمه کرد.

- والا بلای بدی به سرش میاد.

با ترسی که واقعاً در دلم نشانده بود گفتم:

-مثلا چه بلایی؟

بوران جوری که انگار بخواهد مطمئن شود که کسی آن جا نیست اطرافمان را نگاه کرد.

- می‌گن اگه مردی بره اون سمت میمیره و اگه زنی بره سیروان بلایی به سرش میاره که به خاطر بی آبرویی مجبور می‌شه خودش رو بکشه.

#پارت 143

با دهانی باز به حرف‌های بوران گوش می‌دادم، واقعاً فکرش را نمی‌کردم بالای تپه در آن ویلای زیبا که دیوار سراسر شیشه‌اش چشم را می‌گرفت همچین شیطانی زندگی کند.

- سلام به دختر عمو و دختر عمه عزیزم صبحتون بخیر.

در جایمان تکان محکمی خوردیم انگار که سر دزدی گرفته باشنمان.

زبانم در دهانم برا لحظه‌ای تکان نخورد و این باعث شد بوران سریع تر جواب ژیکان را بدهد که از پشت سر ما را غافل گیر کرده بود البته فاصله ی تقریباً زیادی داشتیم و امکان نداشت که حرف‌هایمان را شنیده باشد.

- عه... ژیکان چه خبر ته ترسوندی ما رو.

ژیکان را حالا از نزدیک تر می دیدم و در این نور و روشنایی جذابیت واقعه‌ایش بیشتر نمایان بود مخصوصاً برق نگاهش و این نگاه افسار گسیخته‌ی من بود که قصد دل کندن از چهره اش را نداشت.

- پناه... پناه...

- ب..بعله.

ژیکان با لبخندی در چشمانم خیره شد و گفت؛

- حواست کجاست دختر نکنه باز تو فکر چیز بودی، هان...

لب به دندان گرفتم و خود را بابت این همه سر به هوایی و سبک سریم لعنت گرفتم.

ژیکان با صدای بلندی خندید و ادامه داد:

- مزاحمتون نمی شم باید برم تو شهر.

بوران بود که این بار هم جوابش را می داد.

- مگه نمیری پیش عمو مطب.

ژیکان نوچ گویان از کنارمان گذشت و در همان حال گفت:

- نه، یکم خرید دارم. با سیروان میرم داخل شهر برای شب بر می گردم.

با چشم بدرقه‌اش کردم و زمانی که مطمئن شدم از ما دور شده است مانند کسی که چیز عجیبی شنیده باشد از جا پریدم و دستان بوران را محکم گرفتم.

-وای دیدی چی گفت؟! داره میره پیش همون سیروان؟

#پارت 144

- آره.

با استرس و صدای لرزان گفتم:

- مگه نگفتی خطر ناکه؟

بوران دستم را کشید و همان طور که مرا به دنبال خود می کشید گفت:

- با ژیکان از بچگی دوسته و همیشه باهم هستن تازه با بابای من و عموها هم میونه‌ی خوبی داره، اما خوب همین ها بارها به ما گفتن کاری به کار سیروان نداشته باشیم و تو حریمش پا نذاریم.

دیگر تا رسیدن به مقصد که چادر بزرگی بود سوالی نپرسیدم و فقط به آن شیطانی فکر کردم که حتی قادر به کشتن و بی آبرو کردن هم بود.

بوران صدایش را در گلو انداخت و همانند مردهای صدا کلفت کوچه و بازاری، یا الهی گفت و گوشه‌ی چادر را بالا زد و وارد شد و من هم به دنبال خود کشیدم.

داخل چادر هفت، هشت نفری خانم وجود داشت که یکی از آن ها دخترکی بود که دیشب عروس خوانده شده بود و مرا شخصاً به حناپندانش دعوت کرده بود.

بوران، صدایش را در سرش انداخت و مدام این طرف و آن طرف می رفت و صحبت می کرد.

- پس چرا کاری نکردین؟! شیرینی‌ها آماده‌ست؟ وسایل و کادوهای خانواده‌ی داماد کادو شده؟

جوری حرف میزد که انگار مدیریت تمام این کارها با اوست و تا او از انجام شدن آن ها مطمئن نشود خیالش راحت نمی شود به حرکاتش با لبخند نگاه کردم که عروس که البته لباسی معمولی به تن داشت نزدیکم شد.

- سلام، خیلی خوش اومدی.

کالی

تشکری کردم و که دوباره ادامه داد:

-اسمت پناه بود؟

سرم را به نشتنه‌ی تایید تکان دادم.

#پارت 145

- آره اسمم پناهه.

وای اسمت خیلی قشنگه، منم روزانم.

ابرویی بالا انداختم.

- اسم تو که خیلی قشنگ تره.

گونه هایش رنگ گرفت.

-جدی می گی؟

دست روی گونه‌اش گذاشتم و ادامه دادم:

- معلومه که جدی می.گم تازه خودتم خیلی خوشگلی.

سرش را زیر انداخت.

-ممنون لطف داری.

به او خیره شدم، دختر ریزه نقش و کم سن و سالی به نظر می‌رسید، اما یادم نمی‌آمد دقیقاً چه نسبتی با من دارد.

این بار یکی از زن ها به ما نزدیک شد.

روژان جان چرا پناه رو دعوت نمی‌کنی بشینه.

بعد رو من گفت:

کالی

- بشین دخترم، سر پا نمون.

و مرا به سمت بالای چادر هدایت کرد.

تشکر کردم روی فرش‌های دست بافت قرمز رنگ بالای چادر نشستم و به بالشت‌های سوسیسی شکل تکیه دادم
روژان هم دقیقاً کنار من سر به زیر نشست.

به دقیقه نکشید که بوران با سینه چای و نقل به کنار ما آمد و رو به روژان گفت:

- برو بیار وسایلت رو با هم کادوشون کنیم.

روژان از جا بلند شد و به طرف همان زن که از من خواسته بود بنشینم که احتمال می‌دادم مادرش باشد رفت.

- بوران، عروس کیه من می‌شه؟

بوران، دستی به زیر چانه‌اش کشید.

- عروس می‌شه، نوه ی عمو خالد یعنی نوه ی داییه تو.

آهانی گفتم و پرسیدم:

- داماد چی؟ من دیدمش؟

- دامادم هم می‌شه نوه ی عمو خالد دیگه همون پسر سبزه و سر به زیری که دیشب کنار روژان وایساده بود، علی.

#پارت 146

کمی به ذهنم فشار آوردم اصلاً به یاد نیاوردم.

- چه با حال پس باهم فامیل هستند.

بوران نقلی در دهانش گذاشت.

- چیش باحاله من که گفتم، اینجا همه ی ازدواج‌ها فامیلیه و دختر عمو مال پسر عموش می‌شه.

- یعنی چی مال پسر عموش می شه؟

کمی از چایش را هورت کشید.

- یعنی تا وقتی پسر عمو هست دختر عمو امکان نداره زن مرد دیگه. ای بشه.

لبانم آویزان شد.

- خوب اگه هم رو دوست نداشته باشن چی؟

بوران نقل دیگری گوشه‌ی دهانش گذاشت.

- مگه دست خودشونه باید هم دیگه رک بخوان چاره‌ای ندارن.

استکان کمر باریک چای را از توی سینی برداشتم و در دست چرخاندم.

- چه بد.

در همان زمان روژان با سینی بزرگ و گردی که پر بود از وسایل کنارمان نشست و چند دختر دیگر هم با خود سینی هایی به همان شکل را به دنبالش روی زمین گذاشتند و آرام سر به زیر سلام دادند و همان جا روی زمین نشستند.

جوابشان را دادم، اما مثل این که تمایل زیادی به هم صحبتی با من نداشتن چون حتی سر هایشان را بلند نمی کردند تا با من چشم در چشم شوند.

بوران دستی به هم کوبید.

- واو...، بین علی و زن عموت چه کردند. چقدر وسایل!

بعد نقلی به سمت روژان پرت کرد.

- عروس یکی، یدونه بودن اینطوریه دیگه، حالش رو ببر.

روژان ریز خندید، اما جواب بوران را نداد.

بوران هم بی توجه به او شروع کرد به واریسی کردن و نشان دادن لباس‌ها و پارچه‌های رنگارنگ به من.

جویری خوشحال بود که انگار تمام آن وسایل را برای او خریده‌اند. شاید از خود روزان هم خوشحال تر و هیجان زده تر بود

#پارت 147

بعد از دیدن و کادو کردن وسایل به کمک دخترها با اشاره بوران از جا بلند شدم. بوران به سمت چند زن که کمی از ما فاصله داشتن و در طول کادو کردن مدام نگاه من می‌کردند و پیچ پیچ می‌کردند رفت، اما من همان جا ایستادم و دستان روزان را که دقیقاً کنارم ایستاده بود را گرفتم، اما او بود که سر صحبت را باز کرد.

- دستت درد نکنه پناه جون کادو پیچشون خیلی خوشگل شد خیلی با سلیقه ای.

لبخندی زدم و به دست هایش خیره شدم.

- قربونت برم کاری نکردم که امیدوارم که خوشبخت بشی و با دل خوش از لباس‌ها وسایلت استفاده کنی مخصوصاً از اون ست زرشکی.

بعد نگاهی چشمان روزان کردم مشخص بود که گیج شده است، اما سریعاً مثل این که ست زرشکی رنگ لباس زیرش را که با وسواس کادو پیچ کرده بود را به یاد آورد که دستانش را از میان دستانم بیرون کشید و روی صورتش گذاشت.

- وای پناه جون...

خنده کنان گفتم.

- پناه جون چی؟

لب گزید.

- نگو اینطور خجالت می‌کشم.

دستانش را از روی صورتش کنار زدم.

- خجالت نداره که عزیزم، راحت باش.

باز هم سر زیر انداخت که صدای بوران از پایین چادر بلند شد.

- پناه بیا بریم.

از روژان و دخترهایی که حتی اسمشان را نمی دانستم خدا حافظی کردم و بعد با حرکت سر و دست از زن هایی که گوشه ی چادر نشسته بودن خدا حافظی کردم و به طرف بوران رفتم که صدای همان زنی که احتمالاً مادر روژان بود را از پشت سر شنیدم.

- کجا میرید دختر؟! حالا نشسته بودین.

#پارت 148

بوران جوابش را داد.

- دستت درد نکنه، دیگه بریم کلی کار داریم.

زن سری تکان داد.

- باشه برید عزیزم دستتونم درد نکنه ان شالله عروسیه خودتون.

بوران لبخند بزرگی زد.

- ان شالله.

لبخند بوران و جوابی که داد نه تنها صدای خنده ی من صدای خنده ی زن را هم بلند کرد.

از چادر بیرون رفتیم، آفتاب نسبت به وقتی که داخل چادر رفته بودیم تیز تر شده بود و این باعث شده بود سوز کمتری در هوا باشد. تمام روز را به کمک بوران صرف چیدمان سفره ی هفت سین بزرگی بر روی یکی از تخت هایی کردیم که در مرکز چادر ها قرار داشت. انقدر دوندگی کردیم که حتی نای سر پا ایستادن را هم نداشتیم بعد از آن هم جالب ترین حموم کردن در تمام عمرم را تجربه کردم حمام کردن در تشتی بزرگ با چند سطل آب گرم کنارش در چادر کوچکی که حکم همان حمام را داشت و این تجربه در کنار بوران و شوخی هایش لذت بخش تر هم شد

مخصوصاً وقتی مانند مردان هیز به اندامم نگاه می کرد و دائم به به و چه چه می کرد و گاهی هم دست دور زانو هایش می پیچاند و به طور نمایشی افسوس می خورد که چرا پسر نیست تا با من ازدواج کند.

اولین روز را بسیار شاد و پر هیجان گذرانده بودم و این برای منی که تمام عمرم را تا کنون در تنهایی گذرانده بودم و مدام از تنهایی به کتاب و درس پناه برده بودم مثل یک روز زندگی کردن در بهشت بود.

شب به همراه بوران، بهارک و مادرم به چادر دایی خالد رفتیم، اما باز هم من با همان صورت پوشیده به جشن حنابندان روژان رفتم و طرز لباس پوشیدن و صورت پوشاندهام باعث شده بود توجه تمام زن ها به من باشد با این حال بسیار خوش گذشته بود. مخصوصاً که اولین تجربه‌ی من از شرکت در چنین مراسمی بود و همه چیز برایم نازگی داشت.

#پارت 149

آن شب هم بعد از مراسم به چادر خوشناو برگشتیم و باز هم من و بوران درون یک رخت خواب شب را به صبح رساندیم که البته با اصرار مادرهایمان شب زنده داری نکردیم و آن شب را در آرامش خوابیدیم، اما صبح زود وقتی که هنوز کاملاً آفتاب طول نکرده بود بیدار شدیم و من با اصرار خودم امروز هم مثل دیروز به پدر بزرگ صبحانه دادم و بعد برای صبحانه خوردن به جمع آن ها پیوستم که در حال صبحانه خوردن بودند.

بعد از صبحانه و جمع کردن سفره همه مشغول تعویض لباس هایشان شدند و لباس های جدیدشان را به تن کردند حتی پروا، پندار و مادر هم لباس های محلی به تن کرده بودند لباس هایی که خاله بهارک برای آن ها تهیه کرده بود فقط مانده بود من که گوشه‌ای نشسته بودم و به آن ها که از خوشحالی لباس های جدیدشان سر از پا نمی شناختن نگاه می کردم.

- پناه جان بلند شو عزیزم یکی از لباس های بوران رو بپوش دیگه دخترم.

رو به خاله بهارک که این حرف را زده بود گفتم:

- دستتون درد نکنه یکی از لباس های خودم رو می پوشم.

بهارک قدمی نزدیک تر شد.

کالی

- آخه عزیزم بیرون جشنه نمی‌شه که با اون لباس‌ها بیای باید لباس محلی بپوشی تا بتونی راحت میون جمع بگردی والا خیلی جلب توجه می‌کنی.

نگاه مستاصلی در چشمانش گرداندم.

که ادامه داد.

- قربونت برم من چند دست لباس جدید برای بوران دوختم همون موقع هم به بوران گفتم یه دستش برای تو عزیزم، اما نگفتم کدوم منتظر موندم خودت بیای ببینی هر کدوم رو که دوست داشتی تن کنی.

تشکر کردم و به لباس‌های پر چینی و رنگارنگی که مقابلم روی زمین چیده شده بودند نگاه کردم.

اصلاً دوست نداشتم لباس‌های بوران را بپوشم.

- پناه بلند شو امتحان کن ببینم کدوم بهت میاد هر کدوم که بهت اومد همون رو بپوش اصلاً به فکر منم نباش.

#پارت 150

لبخند خبیثانه‌ای زد و ادامه داد:

- چون به حال من فرقی نداره همشون به من میاد.

اینبار مادر بود که گفت:

- بلند شو مامان جون یکی شو بپوش تا چند روز دیگه برات چند دست لباس می دوزم اگه اومدنمون یهویی نمی‌شد اصلاً اینطور نمی‌شد.

برای این که مادر از اینی که هست شرمنده تر و ناراحت تر نشود از جا بلند شدم و یکی از لباس‌ها را از روی زمین برداشتم. اهمیتی به رنگ و نقشش ندادم و به سمت اتاقک حصیری‌ای که از آن جا برای گذاشتن وسایل آشپزی استفاده می‌کردند روانه شدم، زیرا جای دیگر برا تعویض لباس نبود.

کالی

آن جا بود که لباس را بالا آوردم و نگاهش کردم لباسی به رنگ صورتی و قرمز. لب هایم آویزان شد کاش وقتی که لباس را بر می داشتم به رنگش توجه می کردم چون امکان نداشت من با لباسی به این رنگ در میان مردم ظاهر شوم کاش رنگش آبی بود.

برای لحظه ای جرقه ای در ذهنم زده شد و یاد همان لباس هایی که مادر به من داده بود افتادم و مانند کسی که چیز بزرگی کشف کرده باشد از داخل اتاقک حصیری بیرون پریدم.

-مامان...

مادر با ناامیدی نگاهی به لباس درون دستم کردم.

- چرا نپوشیدی مامان جان.

می خوام یکی از لباسای خودم رو بپوشم.

مادر ابرو در هم کشید.

-قربونت برم پناه جان لج نکن نمی شه که با مانتو و شلوار بیای .

قدمی جلو تر گذاشتم.

- با مانتو شلوار نمیام که عزیز من یکی از همون لباس هایی رو می پوشم که تو بهم دادی.

مادر چشمانش را گرد کرد.

- اخی اون ها خیلی قدیمیه، لباسای جوونیای منه، اگه روز عادی بود اشکال نداشت، اما امروز عیده دخترم.

نگاهی به لباس درون دستم کردم. من آن لباس های قدیمی را به پوشیدن لباس جدید بوران ترجیح می دادم.

- اما من دوست دارم یکی از اون ها رو بپوشم.

مادر ناچار شانه بالا انداخت.

- باشه هر کاری دوست داری بکن فقط عجله کن دیر شد.

به سمت بوران رفتم و لباسش را به دستش دادم.

- دستت درد نکنه، اما ترجیح میدم یکی از لباس‌های خودم رو بپوشم.

بوران لب‌هایش را کمی بیرون داد.

- خوب چرا یکی از این‌ها رو نمی‌پوشی؟

به رویش لبخند زدم.

- با لباسای خودم احترام.

بوران مایوسانه به لباس درون دستش نگاه کرد. و من ادامه دادم:

- بیا بریم کمکم کن آماده بشم.

دستش را گرفتم و به سمت ساک لباس‌هایم که تقریباً میان چادر کنار بقیه‌ی ساک‌ها ولو بود بردم.

بعد از بیرون کشیدن لباس‌ها رو به بوران گفتم:

- به نظرت کدوم بهتره؟

او دستی روی لباس‌ها کشید.

-وای پناه چقدر نازن این‌ها، همشون عالین لباسام از چشمم افتاد بعد دیدن این‌ها.

حرفش را پای تعارف نگذاشتم چون خودم هم معتقد بودم لباس‌های من خیلی بهتر از لباس‌های بوران بودند. پس

تشکر کردم و دوباره پرسیدم:

-نگفتی به نظرت کدوم رو بپوشم؟

بوران به نشانه‌ی فکر کردن چشمانش را باریک کرد.

-اوم نظرت راجب این آبییه چیه؟ خیلی خوشگل و خاصه تازه رنگشم به رنگ چشمات میاد.

کالی

درست زده بود به هدف، زیرا خودم هم دوست داشتم لباس کالی را به تن کنم.

-اھوم دوسش دارم، الان می پوشمش.

بعد از گفتن این جمله سریع به قصد تعویض لباس بلند شدم و بعد از پوشیدنش باز هم میان جمع باز گشتم.

-چطور شدم.

#پارت 152

بوران با دهانی باز نگاهم می کرد و بهارک با چشمانی که تحسین در آن موج میزد سر تا پایم را برانداز می کرد.

-ماشالله، ماشالله، بذار برم اسپند دود کنم برات مادر چشم نخوری.

خاله بهارک بعد از گفتن این جمله به سختی هیکل گرد و قلمبه اش را تکان داد و از جا برخاست.

رو به مادر گفتم:

- ماما خوبه دیگه؟

مادر با نگرانی دستی روی زانو کوبید و طوری که انگار با خود زمزمه می کند و می نالد گفت:

- آھو رو من چطور بندازم جلو یه مشت گرگ.

بعد سر بلند کرد و بلند رو من گفت:

-نه مادر برو در بیار این لباس نمی شه یه چیز دیگه بپوش.

مایوس سر زیر انداختم.

-اوا... عمه بذار بپوشه دیگه خیلی خوشگله که.

مادر رو به بوران جواب داد.

- عمه جان درست نیست خیلی جلب توجه می کنه.

اما بوران انگار که پا درون یک کفش کرده باشد برای بردن من با آن لباس گفت:

-یعنی چی جلب توجه می‌کنه آخه این چه حرفیه می‌زنید والله ما تا حالا از این حرف‌ها این‌جا نداشتیم عمه جون جسارته ناراحت نشیده‌ها، اما شما که خودتون تو این ایل بزرگ شدید کی تا حالا مردی به زنی با چشم ناپاک تو این ایل نگاه کرده که پناه بخواد بشه دومیش.

بعد با دست مرا نشان داد و ادامه داد:

-تازه پناه که صورتش رو می‌پوشونه از طرفی انقدر شلوغ می‌شه که پناه توشون گم می‌شه، پس خیالتون راحت جلب توجه نمی‌کنه.

آخ که دلم می‌خواست بپریم و به دهان بوران بوسه بزنم داشت حرف‌هایی را می‌زد که من حتی در خیالم هم جرات گفتنش را به مادر نداشتم.

#پارت 153

مادر نگاهی به من انداخت که همانند خر شرک به او زل زده بودم و تمام مظلومیتم را در چشمانم جمع کرده بودم تا شاید دلش به رحم بیاید و اجازه بدهد آن لباس را به تن کنم.

-حالا چرا اینطوری نگاهم می‌کنی تو؟!

مظلومیتی که در چشمانم ریخته بودم را به زبانش دادم.

- مگه چطور نگاه می‌کنم مامان؟

مادر دست به زانو گرفت و بلند شد.

-من اگه بچم رو نشناسم که جام لای جرز دیواره که.

بعد به سمت خروجیه چادر رفت و ادامه داد:

-هر کاری می‌کنی بکن فقط عجله کن.

کالی

فریادی که از شادی پشت لبان بسته‌ام حبس کرده بودم، با یک لبخند بزرگ خود را به نمایش گذاشت.

به بوران نگاه کردم که دست به کمر با ابرو‌هایی بالا پریده مرا نگاه می‌کرد.

- تو زبون نداری دختر؟

ابرو بالا انداختم.

- چرا زبون ندارم، ببینش.

بعد زبانم تا ته بیرون دادم.

که صدا خنده بوران به هوا رفت.

- ببر تو حالم رو بهم زدی.

قوی به سرگردندنش داد و ادامه داد:

- خوبه دو مترم زبون داری به کار نمی‌ندازیش.

شانه‌هایم را پایین انداختم و با لبانی آویزان شده گفتم:

- خوب چی بگم من؟

دهانش را کج کرد.

- خوب چی بگم شد حرف من نبودم که الان مجبور بودی لباس به این خوشگلی رو از تنت در بیاری که.

با همان حالت جوابش را دادم:

- خوب نمی‌تونم که رو حرف مامانم حرف بزنم.

بوران به سمت وسایل پخش و پلای وسط چادر رفت.

- چه بچه پاستریزه‌ام هست.

شانه‌هایم افتاده تر شد که ادامه داد:

-حالا نمی‌خواد غم‌برک بزنی بیا آماده شو بریم دیگه کم مونده سال تحویل بشه.

#پارت 154

به سمتش رفتم.

-چکار کنم؟

بوران بورس مو را به سمتم گرفت.

-اول مو هاتو شونه کن.

بعد از شانه کشیدن به موهایم رو به بوران گفتم:

-یه مشکلی هست.

بوران که در حال جمع کردن وسایل های اضافه دور و برمان بود گفت:

-چه مشکلی؟

نگاهی به محتویات درون ساک لباسم انداختم.

- شالی که به رنگ لباسم بیاد ندارم.

بوران نزدیکم شد و با تعجب گفت:

-شال می‌خوای چکار.

-برای روی موهام دیگه پس چی سرم بندازم؟

بوران به کلاه کوچکی که از آن سکه های ریزی آویزان شده بود اشاره کرد

-اینو باید بذاری.

به کلاه کوچک اشاره کردم و با چشمانی که در حال بیرون زدم بود گفتم:

کالی

-آخه موهام که تو این جا نمی شه!

بوران شانه‌ای بالا انداخت و کلاه را از روی زمین برداشت و روی سرم گذاشت.

-مگه قراره موهاات اون تو جا بشه؟

-آخه...

بوران آینه را هم دستم داد.

-آخه چی ما کدومون مو هامون رو می پوشونیم که تو می خوای بیوشونیشون؟

نگاهی به آینه انداختم سکه‌هایی که روی پیشانیم نشسته بود را دوست داشتم.

- پس صورتم رو چکار کنم، چطور بیوشونمش؟

بوران به سمت اتاقک حصیری رفت و از همانجا گفت:

-وایسا الان یه فکری به حالش می کنم.

بعد با بقچه ای بزرگ بازگشت و درست مقابل من بازش کرد.

درونش پر بود تکه پارچه های رنگارنگ.

#پارت 155

بعد پارچه ی ساتن آبی رنگی که هم رنگ لباسم بود را بالا آورد.

-این چطوره؟

- برای چکاری؟

با دست آرام به پیشانیم کوبید.

-برای این که به صورتت ببندی دیگه.

کالی
شانه بالا انداختم.

-آخه چطور؟

تیکه پارچه را از روی زمین قاپید و به پشت سر من رفت.

- الان خودم برات می بندمش.

بعد از بستن پارچه که مانند رو بندی روی صورت من نشسته بود گفت.

-بذار ببینمت، چقدر خوشگل شدی تو فقط یه چیزیت کمه.

اما مهلت جواب دادن را نداد و دوباره به سمت اتاقک حصیری دوید و با قوطیه کوچکی برگشت و به دستم داد.

-نگاهی به سورمه‌ی درون دستش کردم تا کنون هیچ وقت از سورمه استفاده نکرده بودم.

- یعنی می‌گی تو چشمام سورمه بکشم؟!

بوران سرش را بالا پایین کرد.

- آره دیگه خیلی آبی شدی یکم به چشمات جون بده.

بی معطلی با مشقت و سختیه تمام به کمک بوران به چشمانم سورمه کشیدم و بعد از آن با ریملی که همراه داشتم مژه‌هایم را غرق در ریمل کردم که حسابی چشمانم را گیرا و زیبا کرده بود جوری که حتی خودم هم از نگاه کردن به آن‌ها سیر نمی‌شدم چه برسد به بوران.

بعد از آماده شدن من بوران هم آماده شد و به کمک هم چادر را مرتب کردیم که خاله بهارک وارد چادر شد.

- پس کجا موندین شما دخترا.

بوران موزیانه خندید.

- شما خودت کجا موندی مامان خانم رفتی اسپند دود بدی یا اسپند بسازی؟

بهارک خنده کنان گفت:

کالی

- بلا نگیری دختر اسپند من آمادس، منتظرم بیاید بیرون از چادر تا دود بدمش.

بعد نگاهی به من کرد و با تحسین گفت:

- ماشالله دخترم مامانت حق داره مثل مرغ پر کنده شده. تو رو خدا مراقب خودت باش مادر.

#پارت 156

نمی دانستم چرا باید مراقب می بودم، اما با این حال تشکر کردم و به همراه آن ها از چادر خارج شدم.

سیلی از جمعیت دور آتیشی بزرگ جمع شده بودند.

- بوران چقدر آدم اینجاست.

بوران شادی کنان گفت:

- آره دیگه همه اومدن.

نگاهی به اطراف کردم.

- یعنی این همه آدم تو این چادرها زندگی می کردند؟

بوران نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت.

- معلومه که نه دیوونه بیشترشون ماهجرت کردن و تو شهر و روستاهای اطراف زندگی می کنن، اما برای سال نو

میان این جا تا همه کنار خانوادهاشون سال جدید و جشن بگیرن.

سری به نشانهی فهمیدن تکان دادم.

#سیروان#

با صدا پارس رِکس از خواب پریدم و سریع کُلت سیاه رنگم را از روی عسلیه کنار تختم قاپیدم و با سرعت خودم را

پشت در خانه رساندم. از چشمیه در بیرون را نگاه کردم، اما به جز ژیکان که با سماجت در حال کلنجار رفتن با

رکس بود کس دیگری را ندیدم.

کالی

در را باز کرد و با تشر رو به ژیکان گفتم:

-چکارش داری حیوون زبون بسته رو کله‌ی صبحی.

خنده بلندی سر داد.

-این زبون بستس آخه؟

با قدم‌هایی بلند به من نزدیک شد و ادامه داد:

-تو هنوز آمده نشدی؟ راه بیوفت بریم دیگه.

دستم را لا به لای موهایم کشیدم و چنگی به آن‌ها زدم.

-اصلاً حسش نیست مخصوصاً حالا که مامان، بابام نیستن کاش چند روزی کنارشون می‌موندم و با توی بز راه نمی‌افتادم بیام.

ژیکان روی کاناپه‌ی سفید میان‌ها لولو شد.

-بی تربیت به من می‌گی بز؟

نگاه شماتتباری به سر تا پایش کردم.

-بی تربیت تویی که با این که هزار بار بهت گفتم رو این کاناپه مثل خر لم نده گوش ندادی.

#پارت 157

ژیکان انگار نه انگار که با او حرف می‌زنم چشمش را از سمت من گرفت و نگاهی به اطراف خانه انداخت.

-می‌بینم که حسابی ترکوندی.

به سمت اتاق خوابم رفتم و جوابش را دادم:

-از چه بابت؟

کالی

که صدای پیانو به طور گوش خراشی بلند شد و باعث شد من عقب گردی به آن سمت کنم.

- یابو چکار می کنی؟! -

ژیکان سر خوشانه خندید.

- سیروان چه باحاله این.

پوز خندی به ژست نشستنش پشت پیانو زدم.

- خوشگله نه؟ -

ژیکان دستی روی پیانو کشید و گفت:

- خیلی، حالا چند خریدیش؟ -

شانه بالا انداختم.

- نخریدمش، هدیس.

ژیکان سوتی زد.

- او... لا... لا... هدیت تو حلقم. یه جنس لطیفم نیست به ما از این هدیه ها بده.

پوز خند صدای زدم و همانطور که به سمت اتاقم بر می گشتم گفتم:

- حالا کی گفت هدیه ی من از طرف جنس لطیفه؟ -

صدایش را شنیدم که جواب داد:

- پس از طرف کیه؟ -

به سمت حمام رفتم.

- از طرف بابای جنس لطیف.

با ورود به داخل حمام دیگر صدایش را نشنیدم.

از حمام بیرون آمدم و حوله ی سفید و کوچکم را دور کمرم پیچیدم و بی توجه به ژیکان که روی تختم ولو شده بود به سمت آینه رفتم که صدایش بلند شد.

چه هیکلی ساختی تو این چند ماه که من نبودم.

دستی روی سیکس پکم کشیدم.

#پارت 158

- تا چشمت در بیاد، بعدشم مگه هیکلم چند ماه پیش بد بود؟

دستش را زیر گردنش برد.

- بد نبود، اما الان خیلی بهتر شدی.

لبخندی که داشت یواش یواش می آمد تا که روی لبانم بنشیند را بلعیدم و در حالی که موهایم را شانه می کشیدم گفتم:

- دیروز گفتمی درست تموم شد آره؟

تصویرش را در آینه می دیدم که به سقف خیره شده بود.

-آره دیگه تموم شد.

در کمدم را باز کردم و شلوار جینی که دیروز به همراه خودش خریده بودیم را بیرون کشیدم.

-پس بالاخره آق دکتر شدی. بابات دستت رو تو مطب خودش بند کنه یه زنم برات بگیره حله دیگه عاقبت بخیر

شدی اینطور بابای منم دلایلی بیشتری برای کوبیدن وجنات و محاسن تو، تو فرق سر من داره.

ژیکان که حالا به شلوار جین درون دستم خیره شده بود گفت:

-دست درد نکنه لازم نیست مراحل عاقبت بخیری من رو نشونم بدی من خودم بهتر می دونم چکار کنم بعدشم اگه

می خوای بابات کمتر من رو الگوت قرار بده اول اون شلوار و بر گردون تو کمد.

کالی
لجبازنه گفتم:

- چرا برش گردونم می خوام بیوشمش.

ژیکان روی تخت نشست.

- چرا لج می کنی چطور می خوامی با اون بیای تو #انزار** عموم!؟

فکر آبروی بابات نیستی فکر خودت باش چطور می خوامی با این شلوار برقصی و لنگ و پاچت رو بالا بندازی.

سری از روی تاسف برایش تکان دادم.

-حالا کی گفت من می رقصم امروز؟

ژیکان بادی به غیغب انداخت تو غلط می کنی نرقصی مگه با توعه.

#پارت 159

بعد با خونسردیه تمام به سمت کمد دیگه رفت و لباس کوردیه مشکیم را از داخلش بیرون کشید و روی تخت انداخت.

-بیا این رو بپوش.

زیر لب غرغر کردم جوری که او هم بشنود.

-جای همه چیزمم بلده انگار نه انگار که این جا خونه‌ی منه، اصلاً خودم یادم رفته بود تو اون کمد لباس دارم.

ژیکان به سمت در اتاق رفت.

-میرم بیرون سریع بپوش تا بریم.

ابروهایم را پایین کشیدم.

- گمشو بیرون تا پیام.

کالی

بعد از پوشیدن لباس ها از اتاق بیرون رفتم که باز هم ژیکان را پشت پیانو دیدم.

- دل نمی‌کنی از اون پیانوها.

ژیکان شانه‌ای بالا انداخت و صادقانه گفت:

- جون داداش تا حالا پیانو از نزدیک ندیده بودم خیلی چیز باحالیه راستی گفتی کی داده؟ بابای اون جنس لطیف

کیه که خدا زده تو سرش برا تو پیانو خریده؟

به سمت درب خروجی رفتم.

-اسد.

صدای نکره‌ی ژیکان خش دار بلند شد.

- چی... اسد برات پیانو گرفته! آخه چطور مگه می‌شه؟

دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم.

-یه مقدار جنس اونور مرز داره بهش قول دادم براش بیارمش، اما در عوض یه شب دخترش رو خواستم.

پوزخندی زدم و دستگیره را پایین کشیدم و از خانه بیرون آمدم که ژیکان هم سریع به دنبال من خود را از خانه

بیرون انداخت و با هیجان گفت:

- اون... چی گفت؟!

دستانم را لا به لای موهایم کشیدم و به عقب هلشان دادم و بعد از نفس عمقی که کشیدم درون چشمان ژیکان

خیره شدم.

-بی ناموس تر از چیزیه که فکرش و بکنی، قبول کرد.

#پارت 160

ژیکان با تعجب در چشمانم خیره شد.

کالی

- بعد از این که دخترش رو فرستاد لابد برای تشکر این پیانو رو هم برات خرید؟!

نوچی گفتم و راه افتادم.

- سیروان بگو دیگه چی شد؟

لبخند موزیانه‌ای از بابت کنجکاویش روی لبانم نشست.

- بعدش نفرستاد.

کلافه به به دنبالم راه افتاد.

- پس چی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- قبلش فرستاده، هنوز که کاری نکردم جنس‌ها هم اونور مرزه. ژیکان که حالا شانه به شانه‌ام راه می‌رفت گفت:

- حالا چرا پیانو.

- چند وقت پیش دعوت‌م کرد خونش مهمونی داشت یه قطعه با پیانو تو مجلسش زدم خیلی خوشش اومد بعدشم به عنوان تشکر اون پیانو رو برام فرستاد.

ژیکان یکی از ابروهایش را بالا فرستاد و ایستاد.

- نا پرهیزی کردی ندیده بودم تو جمع از این کارا بکنی چه برسه تو مهمونیه اسد.

جوابش را ندادم که ادامه داد:

- حالا با دخترش چکار می‌کنی؟

بی توجه به او به راهم ادامه دادم.

- چکار قراره بکنم؟

دوباره خودش را به من رساند و باز هم شانه به شانه‌ام راه افتاد.

پفی کشید و ادامه داد:

- چه می‌دونم هر غلطی می‌خوای باهاش بکن.

#پارت 161

پوزخندی در دل به او زد فکر می‌کرد من شانم را برای خوابیدن با دختر هرزه‌ی اسد پایین می‌آوردم.

جوابش را ندادم و تا رسیدن به پایین تپه دگر حرفی میانمان رد و بدل نشد.

میان جمعیت بودیم و صدای ساز و دهل فضا را پر کرده بود و مانند همیشه مجبور به سلام و احوال‌پرسی با تمام اهالی ایل بودم، اما از آنجایی که ادب حکم می‌کرد اول به سراغ بزرگ‌ترها برم همراه ژیکان به سمت تختی رفتم که حبیب و خالد روی آن نشسته بودند.

بد از سلام و دست‌بوسی کنار تخت نشستم که خالد با صدایی گرفته که نشان از کهولت سنش بود گفت:

- ژیکان کجاست نیومده؟

نگاهم را از حبیب که دیگر کامل مشاهیرش را از دست داده بود گرفتم و با دست به ژیکان اشاره کردم.

- پیر شدی خالد، دیگه چشمات سو نداره ژیکان و کنار من نمی‌بینی؟

خالد ابروهای در هم کشیده‌اش را پایین‌تر کشید.

- دست از لودگی بردار پسر، بابات رو می‌گم، چرا نیومده؟

به جمعیت در حال رقص و پایکوبی خیره شدم و جوابش را دادم:

- مادرم حالش خوب نیست، تو شهر نزدیک دکترش باشن براش بهتره.

دستش روی شانهام نشست، با این که که پیر شده بود، اما نه از سنگینی دستانش کم شده بود نه از سنگینی نگاهش.

نگاهم را از دستانش به روی چشمانش سوق دادم.

حرفی که زبانش نزده بود را چشمانش گفت و عجیب این حرف درون نگاهش قلبم را آرام کرده بود. صدای دختری حواسم را پرت کرد.

#پارت 162

می شناختمش دختر دیوانه‌ی خوشناو بود، در همین چند ماه حسابی بزرگ شده بود، اما مثل سابق جیغ و جیغش به راه بود.

نگاهم را از دختر خوشناو که نامش را به یاد نمی‌آوردم گرفتم و درست پشت سر او متوجه‌ی دختر دیگری شدم. دختری با قد بلند، اندامی موزون که صورتش را پوشانده بود و جز چشمان آبی‌ش نمی‌شد چیز دیگری دید. مطمئن بودم که اولین باری است که او را می‌بینم بدون این که نگاه از او بگیرم ژیکان را صدا زدم، اما جوابم را نداد. به اجبار نگاهم را از دختر گرفتم و با نگاه دنبال ژیکان گشتم، اما پیدایش نکردم دستی برای عمران بلند کردن سریع متوجه شد که کارش دارم و به کنارم آمد.

- بله آقا.

با دست به دختر چشم آبی اشاره کردم.

- اون رو میشناسی؟

نگاهی به دختر انداخت.

- آره آقا، مهمونه.

ابرویی بالا انداختم.

-مهمون کیه؟

کالی

به خوشناو که با دخترش و آن دختر صحبت می کرد اشاره کرد.

- دختر خواهر خوشناو، از شهر اومدن.

چنگی به موهایم زدم.

- نمی دونستم حبیب یه دختر تو شهر داره، حالا چرا صورتش رو پوشونده؟

عمران شانه‌ای بالا انداخت.

-والا آقا نمی دونم، اما چو افتاده دختره یه مشکلی تو صورتش داره از اون جهت صورتش رو از همه مخفی کرده.

نگاهی به دختر که گیسوان بلند طلاییش در دست باد بازیچه شده بود کردم و دیگر با او حرفی نزدم و با اشاره ی دست به عمران اجازه ی رفتن دادم. بعد از رفتن عمران دوباره به سمت خالد برگشتم که در حال کشیدن قلیان بود.

#پارت 163

- چشمتون روشن.

خالد مکثی کرد و من ادامه دادم:

- شنیدم مهمون دارید، نمی دونستم حبیب دختر دیگه‌ای هم داره!

خالد دست آزادش را دور دهانش روی سبیل های پر پشت و سفیدش کشید و بی جواب به شیشه‌ی قلیان چوبیه مقابلش خیره شد.

- خواهرم خیلی ساله بود که با شوهرش و بچه هاش تو تهران زندگی می کردند و به خاطر اختلافات خانوادگی تا حالا به ما سر نزده بود.

به عقب برگشتم تا ببینم چه کسی است که جواب سوال من از خالد را داده است. خلیل بود که دوشادوش ژیکان درست پشت سر من ایستاده بود. از جا به نشانه‌ی احترام بلند شدم.

- سلام.

دستش را روی شانهام گذاشت.

-علیک سلام پسر بی معرفت، ایل تو کوچ بود این چند ماه، من که یه ده تا این جا فاصله داشتم چرا یه حالی از من نپرسیدی؟

درون چشمانش خیره شدم، خلیل را دوست داشتم و معتقد بودم یکی از بهترین و عاقل ترین مردانیست که در تمام سالهای عمرم با او آشنا شده‌ام.

- بله شما حق داری، کم سعادتی از من بوده. اما همیشه از طریق ژیکان جویای حالتون بودم.

خلیل ابرویی بالا انداخت و به ژیکان نگاه کرد که ژیکان گفت:

- تلفنی با سیروان در ارتباط بودیم چند باری هم سیروان اومد تهران اونجا هم رو دیدیم.

خلیل خندید و با آن یکی دست شانهای ژیکان را گرفت و به سمت آغوشش کشید.

- پس شما دو تا هنوزم مثل دوران بچگیتون هستین.

ژیکان خود را درون آغوش پدرش کمی جا به جا کرد.

- مگه ما چطوری بودیم؟ من که چیزی یادم نمیاد.

خلیل باز هم خندید.

#پارت 164

- دو تا زلزله تمام عیار که همیشه باهم آتیش می‌سوزندین اگه تو کاری می‌کردی یا سیروان شیطنتی می‌کرد سریع می‌فهمیدیم دست اون یکی هم تو کاره.

ژیکان بادی به غبغب انداخت.

-بابا الان دیگه مردی شدیم، اون برا بچگی هامون بود. اگه مثل شما ها زود ازدواج می‌کردیم الان پسرهامون قدو قوارشون تا کمرامون بودن.

خلیل خنده‌ی بلند تری سر داد و تنگ‌تر ژیکان را در آغوشش فشورد.

- خجالت نمی‌کشی پدر صلواتی جلو من اسم بچه رو میاری؟ نکنه می‌خواهی دومادی بعد از علی برای تو باشه.

به مکالمیشان گوش می‌دادم و به ظاهر با لبخند ژکوندی به صورت هایشان خیره بودم، اما فکرم کنار پدرم بود پدری که هیچ وقت از من راضی نبود. او که همیشه وجودم باعث نگش بود و تنها زمانی که با هم صحبت می‌کردیم وقتی بود که او درباره‌ی حسن و کمالات پسرهای دیگران صحبت می‌کرد و من فقط گوش می‌دادم.

- سیروان.

- ب..له.

- کجایی پسر بیا بریم نزدیک اون تخت کم مونده سال تحویل بشه.

سر درد بدی گرفته بودم و تنها دلیلش مرور خاطراتم بود.

- حوصله ندارم می‌خوام برم.

ژیکان بازویم را فشار داد.

- کجا بری. غلط می‌کنی بری راه بیوفت ببینم.

خلیل هم آرام به پشتم کوبید.

- برو پسر جان، تو این ساعت بهتره که تنها نباشی، برای تنهایی و تو خونه موندن خیلی وقت داری.

آدم حرف گوش کنی نبودم، اما پسران حبیب برایم فرق داشتند. از کودکی یاد گرفته بودم باید احترامشان کنم و خلیل که دیگر جای خود داشت.

#پارت 165

سرم را به نشانه‌ی تایید حرفش تکان دادم و به طرف تختی که مثل هر سال هفت سین را روی آن می‌چیدند به راه افتادم.

مردم با دیدن من کنار رفتن و راه را برای رد شدن من باز کردن به تختی که کنار تخت هفت سین برای بزرگان ایل گذاشته بودند نزدیک شدم. تمام سال تحویل‌ها را به جز آن سال‌هایی که خارج از کشور زندگی کرده بودم کنار پدرم روی آن تخت کنار سفره‌ی هفت سین نشسته بودم، اما امسال نبود و با وجود تمام غر زدن‌ها و زخم زبان‌هایش عجیب جای خالی او چشم می‌آمد.

روی تخت نشستم و به ژیکان که سعی داشت از میان جمعیت خودش را به من برساند نگاه کردم تا این که بالاخره از میان جمعیت راهی پیدا کرد و به کنارم آمد.

- مرد حسابی چرا مثل فشفشه راه افتادی اومدی خوب صبر می‌کردی با هم میومدیم مگه نمی‌بینی چه شلوغ.

بعد با دلخوری ادامه داد:

- من که مثل تو جلال و جبروت ندارم تا مردم از ترسشون راه و برام باز کنن.

پوزخندی زد.

- ممنون که یاد آوری کردی من لولو خانم و مردم ازم می‌ترسن.

ژیکان بلند خندید.

- واقعاً که اسم خوبی برای خودت انتخاب کردی لولو خان واقعاً برازنده‌ته.

با اخم از او رو گرفتم و به جمعیت حاضر خیره شدم. نگاهم باز هم روی دختر صورت پوشیده‌ی چشم آبی خیره ماند که دستش درون دستان دختر خوشناو بود و با تلاش فراوان سعی داشت به کمک او از میان جمعیت بگذرد.

به طور عجیبی ذهنم را به خود مشغول کرده بود. او تنها کسی بود که کنجکاویم را برانگیخته بود. دوست داشتم بدانم چه عیبی درون صورت این دختر هست که صورتش را مخفی می‌کند آن هم دختری که حتی با وجود صورت پوشیده‌اش توجه پسران را جلب کرده بود و از این جایی که من نشسته بودم به خوبی می‌شد نگاه خیره‌ی خیلی‌ها را رویش دید.

کالی

نگاهم همچنان روی دختر بود که ژیکان صدایم زد.

-بلند شو تا سال تحویل نشده چند کلمه‌ای حرف بزن.

-با کی حرف بزنم؟!

با لودگی گفت:

- با عمه من حرف بزن.

لبخند کم رنگی که مطمئن بودم او و دیگران نمی‌توانند حتی روی صورتم تشخیص دهند روی لبانم نشست.

- عمت کجاست؟ بیارش یه گپ و گفتی باهاش داشته باشم.

ژیکان که در میان جمعیت می‌دانست نباید شوخیه فیزیکی با من داشته باشد با حرص و غیرت ساختگی کنار گوشم خم شد و گفت:

- دهنتم سرویس، می‌زنم فکت رو میارم پایین‌ها، نگاهم نمی‌کنم که کجاییم و کیا دارن نگاهمون می‌کنن، دیگه اسم عمه‌های من رو نیاری.

چشمانم را برایش گرد کردم.

- من کی اسم عمه‌های تو رو آوردم. تو خودت پیشنهاد هم صحبتی دادی که.

ژیکان چینی به ابرو انداخت.

- بلند شو یکم از این بلبل زبونی‌هات رو واسه این ملت بکن تا یکم آروم بشن.

ابرو بالا انداختم.

- چرا من؟

دستش را روی شانهام فشار داد.

- پس کی، بابات نیست باید جورش رو تو بکشی دیگه.

کالی

به بالشتی هایی که دور تا دور تخت چیده شده بود تکیه داد.

- ولمون کن بابا من نه از اینکارها بلندم نه از اینکارها خوشم میاد.

دیگر جوابم را نداد. چند دقیقه بعد سر و کله‌ی خلیل پیدا شد.

- چرا نشستنی پسر بلند شو دیگه نمی‌بینی همه منتظرن.

حالا به خلیلی که یک عمر روی حرفش حرف نزده بودم چه می‌گفتم.

- آخه من چی بگم!؟

دستش را برای کمک به بلند کردن من بلند کرد.

- تو ماشالله خودت هنرمند و خوش ذوق بهتر از هر کس می‌دونی چی باید بگی.

دستم را درون دستش گذاشتم و در آن لحظه تنها افسوسم این بود که ای کاش پدرم هم راجبم چنین فکری را می‌کرد.

#پارت 167

#پناه

به سختی و به کمک بوران جمعیت را کنار زدم و تقریباً جایی مقابل جمعیت درست کنار بوران و مشرف به هفت سینی که چیده بودیم ایستادم. نگاهم را دور تا دور می‌چرخاندم فضای باز میان چادرها پر شده بود از جمعیت جوری که جای سوزن انداختن نبود و همه تقریباً گردا گرد تخت بزرگی سفره‌ی هفت سین جمع شده بودن و بعضی دست در دست هم پای روی زمین می‌کوبیدند و می‌رقصیدند و بعضی هم سر در گوش هم کرده بوده و بلند بلند میان آن هیاهو با هم حرف می‌زدند و من مشتاقانه سرک می‌کشیدم تا بلکم چیز جدیدی ببینم و گهگاهی جوابی هم به پرچانگی‌های بوران می‌دادم که از همه چیز و همه کس صحبت می‌کرد.

کالی

ژیکان را در میان جمعیت تشخیص دادم کنار تختی که در نزدیکی سفره هفت سین گذاشته بودن ایستاده بود و با ابروهایی در هم کشیده کنار گوش مردی که صورتش را به خاطر پایین بودن سرش نمی‌دیدیم چیزی را زمزمه می‌کرد.

با کنجکاوای بیشتر به صورتش خیره شدم. با خوش باوریه تمام می‌خواستم به قولی لب خوانی کنم و از این فاصله حرف‌های میان او و مرد نشسته بر تخت را تشخیص دهم، اما زهی خیال باطل هر چقدر بیشتر به دهانش خیره می‌شدم، بیشتر متوجه شدنی نبودن این کار می‌شدم.

به سمت بوران برگشتم که هم نوا با صدای موسیقی خودش را تکان می‌داد و از رابطه‌ی عاشقانه‌ی فلان دختر و فلان پسر که من نمی‌شناختمشان حرف می‌زد. برای این که متوجه‌ی صدایم شود با صدای بلندی تقریباً داد زدم.
- بوران.

بوران دستم را گرفت و همان طور که همزمان با خودش مرا هم تکان می‌داد گفت:

- هان، چی می‌گی؟

سعی کردم دستم را از میان دستانش در بیاورم.

- می‌گم مثل اینکه ژیکان یه مشکلی برایش پیش اومده.

بوران سر جایش خشک شد.

#پارت 168

- چ...چی شده به ژیکان.

با چشم و ابرو به آن سمتی که ژیکان را دیده بودم اشاره کردم.

- مثل این که با یکی بحثش بود.

- با کی بحثش بود؟

- من نمی‌دونم، من که نمی‌شناسم کسی رو.

بوران روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد و به همان سمتی که نشانش دادم نگاه کرد.

- اون جا که خبری نیست. ژیکانم مثل همیشه کنار سیروان ایستاده.

زیر لب زمزمه کردم سیروان و درست به همان قسمت نگاه کردم مردی مقابل ژیکان و مردی که روی تخت نشسته

بود ایستاده بود و باز هم من نمی‌توانستم چهره‌ی آن مرد را ببینم.

- بوران.

بوران کلافه به سمتم برگشت.

- چی می‌گی بوران، بوران راه انداختی تو نه میای برقصیم نه میای بریم پیش بقیه‌ی دخترها حالا هم نمی‌ذاری ببینم

عمو خلیل با سیروان چکار داره.

بادم خوابید و بی حرف به منظره‌ی مقابلم خیره شدم که بوران دستم را گرفت.

- حالا قهر نکن بگو ببینم چی می‌خواستی بگی؟

به عادت همیشه که وقتی می‌خواستم ناراحتیم را نشان دهم لب‌هایم کمی جلو دادم و جوابش را دادم:

- هیچی نمی‌خواستم بگم.

بوران تکان دیگری به آستین لباسم داد.

- لوس نشو دیگه. بگو چی می‌خواستی بگی.

گوشه‌ی ناخن‌هایم را به بازی گرفتم.

- فقط می‌خواستم بدونم این سیروان، همون سیروان که بالای کوهه؟

بوران سقلمه‌ی محکمی به پهلویم زد.

دستم را روی پهلویم فشار دادم و کمی خم شدم.

او هم کنار گوشم خم شد و با صدایی که هنوز هم بلند بود، اما نسبت به قبل ولومش را پایین آورده بود گفت:

#پارت 169

- چی می گی تو دختر؟ یعنی چی همون سیروانی بالای کوهه! مگه سیروان بز که رو بالا کوه باشه؟

دستم را بیشتر روی پهلویم فشار دادم و صورتم را بیشتر در هم کشیدم و سعی کردم من هم مانند او کمی آرام تر صحبت کنم.

- خوب حالا انگار چی گفتم. من منظورم خونس بود.

بوران باز کنار گوشم خم شد.

- اولاً که اون خونس بالای تپس کجاش کوهه دوماً می خوای یه بلایی سرمون بیارن؟ سوماً این جا فقط یه سیروان داریم.

صدایش را باز پایین تر آورد و ادامه داد:

- اون هم همون بزیه که بالا کوه زندگی می کنه.

یک لحظه به شنیده‌ی خودم شک کردم و نگاهم را داخل چشمان خندان بوران انداختم معترض گفتم:

- ببین خودت می گی، اونوقت به من می گی نگو.

بوران لبانش را کج کرد.

- من آروم می گم مثل تو داد نمی زنم که.

ناراحت چشمانم را تاپ داد:

- دوست دارم داد بزخم اصلاً مگه دروغ می گم ب...

دست بوران روی دهانم نشست و سر مرا به سمت آغوشش کشید.

- آگه جونت رو دوست داری فقط بیر صدات رو.

دستش را از روی دهانم کنار زدم.

- آخه چرا مگه اون کیه!؟

بوران تا خواست جوابم را بدهد صدای بلند مرد ما را متوجهی خودش کرد.

نگاهمان را به سمت صدا برگردانیدم.

صدای جمعیت افتاده بود و صدا از کسی در نمیاد.

به مرد نگاه کردم درست روی همان تختی که کنار تخت سفره‌ی هفت سین بود ایستاده بود و حالا بی کلام نگاه به جمعیت مقابلش می کرد.

حتی برا لحظه‌ای حس کردم نگاهش با نگاه من هم گره خورد. اما فقط برای لحظه‌ای.

مردی با چشمان خمار که انگار تمام سیاهی‌های دنیا را درون تیله‌ی چشمانش جمع کرده بود و چه رنگ باخته بود چشمان سیاه رنگ ژیکان در مقابل چشمان او.

#پارت 170

شروع به صحبت کرد.

به زبان کوردی صحبت می کرد و با وجود این که متوجه نمی شدم، اما لحن صدایش را دوست داشتم شمرده صحبت می کرد، اما کلمات را محکم ادا می کرد جوری که چشمانم با حرکت دهانش می چرخید.

آب دهانم را با صدا قورت دادم و باز هم نگاهش کردم.

موهای پر پشت و مشکی که با حالی به روز کوتاه شده بود و به دلیلی لختیشان چند باری میان حرف زدن به عقب هلشان داده بود و صورتی که گرد نبود، اما خیلی کشیده و باریک هم نبود، دماغی قلمی و کوچکی که حسابی به صورتش می آمد و لبانی که نمی شد نامش را گوشتی گذاشت اما فرمش عجیب با فرم صورتش میچ بود و ته ریشی که گیراییه چهره اش را صد برابر کرده بود، اما چشمانش چیز دیگری بود چشمانی خمار با آن پلک زدن های آرامی که مژه های مشکی و پر پشتش همچون سایه بانی در فرازشان به رقص در آورده بود. دوست داشتم بر حساب ناز و عشوه می گذاشتمش، اما به این مرد با این قد و هیکل و کلمات که حتی محکم بودنشان تن من را هم می لرزاند نمی خورد از قصد بخواهد با فرم پلک زدنش دل کسی را بلرزاند.

به کل محو تمام حرکاتش بودم حتی حرکات ظریف*** ابروهای بلند و مشکی رنگش که مشخص بود میان صحبت کردن بدون دلیلی به طور نامحسوس بعضی وقت ها در هم کشیده می شد و چشمان کشیده و جادویی را جذاب تر از هر زمانی می کرد شاید جذابیتی که نوعی ترس را در وجود آدم می نشاند و این اولین مردی بود که خصوصیات ظاهریش توانسته بود این چنین مرا محصور خود کند.

با صدای دست زدن های مردم به خودم آمد. پس صحبت هایم تمام شده بود. باز هم به او که در آرامش تمام بدون کوچک ترین عکس العملی روی چهره اش به مردم نگاه می کرد خیره شدم. چقدر با اعتماد به نفس به نظر می رسید مخصوصاً با آن فرم نگاه و ژستی که گرفته بود.

کسی تکانه داد به سمتش برگشتم.

بوران بود که با دستانی باز می خواست تا مرا به آغوش بکشد.

- سال نو مبارک.

#پارت 171

ابرو بالا انداختم. تازه صدای ساز و دهل و جیغ و داد مردم را می شنیدم پس سال تحویل شده بود و من بی خبر از همه جا همانند افسون شده ها مات مرد ایستاده روی تخت شده بودم.

بوران را در آغوش کشیدم، دهانم را برای تبریک سال نو باز کردم اما در کمال تعجب حرفی زدم که حتی خودم هم متعجب شدم.

کالی

- بوران اون کی بود؟

بوران کمی فاصله گرفت.

- کی؟

من هم از او فاصله گرفتم.

- همینی که داشت حرف می زد.

بوران که چشمانش پر از نور شده بود گفت:

- آهان سیروان بود دیگه.

کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم. امکان نداشت او سیروان باشد. سیروان شیطان خونخوار درون ذهن من نمی توانست به این جذابی باشد امکان نداشت.

- شوخی می کنی؟

بوران متعجب جواب داد:

- وا شوخیه چی. خوب سیروان بود دیگه.

بعد با ذوقی کودکانه در جایش پرید و گفت:

- دیدی چی گفت؟

حالا که فهمیده بودم او همان سیروان معروف است جذابیتش برایم رنگ باخته بود پس بی اهمیت گفتم:

- من چه می دونم چی گفت من که نفهمیدم.

بوران روی پیشانیش کوبید.

- آخ... آخ... راست می گی تو که متوجه نمی شی.

دست مرا گرفت.

کالی

- بیا بریم پیش فامیل‌ها و مامان این‌ها هم سال نو رو تبریک بگیم هم من تو راه برات بگم چی شده.
تازه یاد مادر و بچه‌ها افتادم.

- آره، بریم الان مامانم من رو می‌کشه مگه ندیدی گفت خیلی دور نشید.

#سیروان#

سال تحویل شده بود، اما من هنوز روی همان تخت ایستاده بودم و به جمعیت نگاه می‌کردم.

- نمی‌خواهی بیای پایین سال تحویل شد؟

بدون این‌که به صورت ژیکان نگاه کنم گفتم:

- الان میام.

#پارت 172

برای بار آخر نگاهی به مردمی که در حال رو بوسی و تبریک گفتن به هم بودن نگاه کردم تا بلکه دوباره آن دختر
چشم آبی را ببینم.

فقط برای لحظه‌ای از او که در تمام طول مدتی که صحبت می‌کردم سنگینه نگاهش را احساس کرده بودم
غافل شدم و حالا میان هیاهوی جمعیت نمی‌یافتمش.

از روی تخت پایین آمدم و در همان لحظه به سمت آغوش ژیکان کشیده شدم شانه‌هایم را در آغوش کشیده بود.
دستم را پشت شانه‌هایش گذاشتم هم قد بودیم، اما او نسبت به من جثه‌ی کوچک‌تری داشت.

- دمت گرم داداش، ایول داری به خدا بهترین عیدی رو به این جماعت دادی. به والله که این عید مبارکه.

لبخندی روی صورتش نشست. از آغوشش بیرون آمدم.

- خیلی وقت بود که می‌خواستم این کارو بکنم اما خوب قسمت نمی‌شد.

- منم چند باری بهش فکر کرده بودم، اما خوب فکر نمی کردم بشه.

دست روی شانهای ژیکان گذاشتم.

- وقتی من بخوام هر کاری شدنیه.

ژیکان بلند خندید.

- بر منکرش لعنت بالاخره هر چی باشه شما لولو خان بزرگی. برای شما نشد معنا نداره.

لبخندی که میامد تا روی صورتم بنشیند را به سختی به یک پوزخند تغییر دادم.

- خوب حالا کم فک بزن.

ژیکان دستانش را بالا گرفت.

- آقا ما تسلیم، اما خدایی خیلی خوب حرف زدی مثل این که این خصوصیت رهبر بودن تو خونت، حرف که می زدی
یه لحظه حس کردم بابات داره حرف می زنه.

از شنیدن حرفش حسابی از درون به خود بالیدم اما چیزی به رو نیورد که ادامه داد:

- حالا میای بریم به حبیب و عموهام سال نو رو تبریک بگیم یا فعلا نمی یای؟

دستم را ما بین موهایم کشیدم.

- نه بریم. الان گیر می افتم بین جمعیت تا دورم شلوغ نشده بهشون تبریک بگم و برم.

ژیکان چشمانش گرد شد.

- کجا می خوای بری؟

به سمت تختی که حبیب و پسرانش روی آن نشسته بودند راه افتادم و در همان حال جوابش را دادم:

- میرم خونه، حوصله این شلوغی رو ندارم. اگه هم با تو میام دست بوسی حبیب به خاطر سفارش بابامه.

نمی خوام باد به گوشش برسونه شازدش به ریش سفیدای قوم بی احترامی کرده.

ژیکان به دنبالم راه افتاد.

-ولمون کن بابا یعنی باور کنم تو انقدر از بابات حرف شنویی داری؟

دستم را داخل جیبم کردم و گوشیه موبایلم را از داخلش بیرون کشیدم داخل گالریه موبایل رفتم. عکس ماشینی که

چند وقتی بود که در فکر خریدش بودم را نشان ژیکان دادم.

-بالاخره هر چیزی یه بهایی داره و بهای این عروسکم حرف شنویه.

ژیکان گوشی را از دستم قاپید و سوت بلندی زد.

- واو عجب چیز باحالیه پسر تکه تکه.

گوشی را از دستش گرفتم و مغرورانه گفتم:

-معلومه که تکه والا انتخاب من نبود.

ژیکان برا لحظه‌ای ساکت شد بعد گفت:

-نمی خوام بگی که این همه جنس قاچاق رو برای تفریح جا به جا می کنی و هیچ پول و پله‌ای توش نیست و حالا

برای خرید ماشین باید از بابات پول بگیری؟

نگاهی به صورت متعجبش انداختم و دستانم را به شالی که دور کمر بسته بودم قفل کردم.

- معلومه که نه، اما خوب فعلاً نمی تونم از اون پول استفاده کنم چون خرج کردنش مساویه با کشوند بابام به اینجا و

از طرفیم برنامه‌ها برای اون پول‌ها دارم.

کالی

به تخت رسیدم با وجود بچه‌ها و نوه‌های حبیب که همه برای دست بوسی و تبریک به او آن‌جا جمع شده بودند نزدیک رفتم و اول از همه دستان چروکیده‌ی حبیب را در دست گرفتم و رویش بوسه زدم و به پیشانی‌م چسباندم و سال نو را تبریک گفتم و در کمال حیرت او هم سال نو را به من تبریک گفت و حال پدرم را پرسید.

ابرویی بالا انداختم و روی تخت کنار دست خالد نشستم تا راه را برای ژیکان که در انتظار بوسیدن دست پدر بزرگ و عموهایش بود باز کنم.

- یک ساعت پیش من رو نمی شناخت. حالا حال بابام رو می پرسه!

#پارت 174

خالد تسبیح دانه درشتش را در دستش چرخاند.

- یه وقتایی یه خاطراتی رو به یاد میاره که از خاطر ماهم پاک شده، اما یه وقتایی بچه‌هاش رو هم به یاد میاره.

آرنجم را در بالشتی که پشتم قرار داشت فرو بردم.

- شاید بهتره که بره پیش دکتر.

خالد به خلیل که در حال خوش و بش با خوشناو و خندان بود اشاره زد.

- پسرش و نوش دکترن و هواشون بهش هست.

دست دراز کردم و تسبیح را از مابین دستانش گرفتم و تابی به آن دادم.

- بهتره ببرینش پیش یه متخصص.

خالد ابروهایش را در هم کشید جوری که زیر سایه‌ی آن‌ها به سختی می شد چشمانش را دید.

-دکتر، دکتره دیگه چه فرقی داره!

صحبت با خالد بی فایده بود این بحث را باید با برادران کوچکش ادامه می دادم پس تسبیح را مقابل پایش گذاشتم.

- بهتره دیگه من برم.

خالد تسبیحش را از مقابل پاهایش برداشت و دوباره شروع کرد به بازی کردن با مهره‌های درشتش.

- کجا... عروسیه علیه می‌دونی که اون بچه به خاطر این که تو عروسیش باشی عروسیش رو عقب انداخته.

از جا بلند شدم.

- مبارکش باشه. برای شب بر می‌گردم.

پس ماجرای این مدرسه‌ای که قولش رو به اهلی دادی چی می‌خواستیم راجبش باهات مفصل حرف بزنم.

می‌خواستیم بحث راجب مدرسه را هم به شب موکول کنم که صدای ظریف و آرامی که به زبان فارسی سلام داد

ساکتم کرد سرم را بالا گرفتم و چشمانم در اقیانوس چشمان دختر غرق شد.

برای لحظه‌ای خشکم زد، خیلی دنبالش گشته بودم و حالا او درست مقابلم ایستاده. یکی تا ابروهایم را بالا انداختم

و همانطور که انگشتان شستم را با فشار زیر شالی که به کمرم بسته بودم می‌بردم با غرور سرم را برایش تکان دادم.

اما دختر در کمال حیرت پشت چشمی نازک کرد و رو از من گرفت.

#پارت 175

هر لحظه امکان شاخ در آوردنم بود. اخم‌هایم را در هم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم.

- دختری ایکیبری رو ببین چه نازیم می‌کنه، حالا خوبه قیافش جووری تو آفساید که حتی نمی‌تونه نشونش بده یه

برو رویی داشت تکلیف چی بود؟

همان طور که زیر لب غر می‌زدم دوباره روی تخت کنار دست خالد نشستیم که گفت:

- پس چرا نشستی جوون مگه نگفتی می‌خوای بری؟!

صدای خالد لرزان تر از همیشه بود. نگاهی به چهره‌اش کردم با وجود آفتاب سوختگی شدید باز هم رنگ پریدگی

پوستش کاملاً مشهود بود. حتی اگر اشتباه نکنم قطرات عرق را هم روی شقیقه‌هایش می‌دیدم. سرم را دور تا دور

چرخاندم تا دلیل حالش را بفهمم. به طور عجیبی جو سنگین بود. روی چهره ی تک تک، افراد که روی تخت یا

اطرافش بودند کمی مکث کردم به جز حبیب و دختر خوشناو و آن دختر همه نگران به نظر می‌رسیدند، حتی اگر

کالی

می‌خواستند مثلاً خودشان را عادی و مشغول نشان بدهند، اما آن‌جا اتفاقی افتاده بود که من از آن بی‌خبر بودم. اتفاقی که در همین چند لحظه افتاده بود و من هر طور که شده از آن سر در می‌آوردم، زیرا مطمئن بودم این اتفاق بی‌ربط به من نیست لاقلاً نگاه‌های زیر چشمیه اطرافیان که این را می‌گفت.

سرم را به سمت ژیکان بر گرداندم که در حال صحبت با پدرش بود تا متوجه‌ی نگاهم شد به یکباره بی‌توجه به صحبتی که کاملاً مشخص بود نیمه‌رها شده به سمتم آمد.

- داداش بلند شو بریم.

به سمت عقب خم شدم و تکیه زدم به بالشت.

- کجا بریم نشستیم دیگه.

ژیکان که مشخص بود آرام و قرار ندارد نگاهی به سمت پدرش انداخت و دوباره به سمت من برگشت.

- بلندشو بریم برقصیم.

چشمانم را ریز کردم و به عمق چشمانش خیره شدم می‌خواستم تا حقیقت این استرس و اصرار برای دور کردنم از

#پارت 176

آن‌جا را بفهم، اما ژیکان زرنگ‌تر از این حرفاها بود سریع نگاهش را از نگاهم دزدید.

-بلند شو دیگه.

دستی روی زانو کوبیدم و از جا تقریباً پریدم.

-باشه، بریم.

اما در دل گفتم:

-اسمم سیروان نیست اگه نفهمم چی رو ازم مخفی می‌کنید.

به عادت همیشگیم چنگی لا به لای موهایم زدم و راه افتادم دو سه قدم از تخت فاصله نگرفته بودم که ایستادم درست کنار همان دختر چشم آبی که دقایقی پیش به آشکارا پشت چشمی برایم نازک کرده بود. به سمتش برگشتم. پوزخندی روی لبم نقش بست، سرش دقیقاً تا روی سینه‌ی من بود و اما جثه‌اش در مقابلم درست مانند موش کوچکی بود، اما چشمانش مانند چشمان ببری زخمی بود که هر لحظه آماده‌ی دریدن رگیبش است و من عجیب از در افتادن نگاهم با چشمان این ببر لذت می‌بردم.

دستی روی شانه‌ام نشست.

—چرا وایسادی سیروان عجله کن.

این صدای ژیکان بود که با حالتی دستپاچه و با تته پته این جمله را گفته بود.

و اما حالا وقت انتقام بود چشمانم را تاب‌ی دادم و درست مثل خود دختر پشت چشمی نازک کردم و بدون توجه به او که مقابلم ایستاده بود به دختر خوشناو نگاه کردم و گفتم.

— تو دختر خوشناوی آره؟

دختر دستانش را در هم گره کرد و سرش را پایین انداخت و بریده گفت:

—ب...له.

دستانم را پشت کمرم قلاب کردم و با نگاهی که از بالا به پایین روی سرش می‌انداختم گفتم:

— شنیدم تو شهر درس خوندی؟

دختر دست پاچه این پا و آن پا کرد.

—بله، دیپلم دارم.

سرم را تکان دادم.

-خوبه، می تونی تا پیدا کردن معلم به بچه ها تو همین ایل درس بدی تا دیگه مجبور نشن کلی راه رو تا شهر و روستا طی کنن؟

دختر سرش را بلند کرد نگاهی کوتاهی به چشمان من انداخت و بعد نگاهی به سمت دیگری کرد. نگاهش را که دنبال کردم رسیدم به خوشناو که خیلی جدی و ساکت به ما نگاه می کرد.

- خوشناو تو که مخالف نیستی؟

خوشناو دستی به سیبیلش کشید.

-آخه...

پوف کلافه ای کشیدم.

- آخه چی...مفت که کاری نمی کنه تا معلم پیدا کنم درس میده پولش رو هم می گیره.

خوشناو هل شده گفت:

- نه من اصلاً منظورم به پول نبود.

چنگی به موهایم زدم.

به سمت دختر برگشتم که سر به زیر همان جا ایستاده بود.

- پس دیگه مشکلی نمی مونه بعد از تعطیلات کارت رو شروع کن. خودمم میوفتم دنبال کارای قانونیش.

دختر سرش را پایین تر انداخت به طوری که حدس می زدم اگر کمی هم سرش را پایین تر بینداخت سرش با خاک روی زمین برخورد می کند.

-چشم. فقط کجا بهشون درس بدم؟

نوچ آرامی گفتم فکر این را نکرده بودم.

-تا اون موقع جاش رو مشخص می کنم.

کالی

بعد از گفتن این حرف از دختر چشم گرفتم و دوباره نگاهم را به چشمان جسور دختر رو به رویم دادم پوز خند یخی ای روی لبم نقش بست. عجیب شجاع بود این دختر، بی پروا نگاهم می کرد آن هم از آن نگاههایی که پشتش پر از نفرت و کینه بود نفرت و کینه ای که دلیلش را نمی دانستم و دانستنش هم برایم مهم نبود. از او رو گرفتم.

او مرا نمی شناخت والا هیچ وقت جرات نگاه کردن مستقیم به چشمانم را به خود نمی داد. قدمی از آن ها فاصله گرفتم و گفتم:

- ژیکان راه بیوفت.

#پارت 178

#پناه

با نگاه، او و ژیکان را که به دنبالش راه افتاده بود را همراهی کردم دوست داشتم با دست های خودم خفه اش کنم پسرک بی شعور را جوری با تحقیر نگاه آدم می کرد که لحظه ای به این که آیا کنیز جیره خورش هستم یا نه شک کردم.

صدای جیغ مانند بوران بلند شد.

- وای دیدی چی شد؟!

دستم را به کمر زدم و با حالتی طلبکارانه گفتم:

-چی می گفت این پسر بهت؟ چرا هیچکس به فکر این نیست که من از زبونتون چیزی سرم نمی شه.

بوران خودش را در آغوشم پرت کرد و مرا به سینه فشرد.

- آخ... آخ... الهی بمیرم حق داری، اما به خدا نمی شد به پسر بگم وایسا من حرفامون رو برای دختر عمم ترجمه کنم که.

دست روی شانم گذاشتم و به عقب راندمش.

- خوب حالا چی گفت این از دماغ فیل افتاده.

کالی

بوران دستانش را به هم کوبید.

گفت: معلم بشم.

متعجب گفتم:

- معلم چی؟

بوران لبان باریکش را جمع کرد.

- عهه‌مچی اصلاً حرف تو درست اون اونطور که من فکر می‌کردم نبود، اما خیلی عوضیه.

بوران متعجب خنده‌اش را خورد.

- چرا؟

به چشمانش نگاه کردم.

- ندیدی چطور با غرور از بالا به پایین نگاهمون می‌کرد. مخصوصاً وقتی اومد و رو به روم وایساد. اونم با اون پوزخند مسخره که رو لبش نشسته بود. حقش بود لااقل یکی می‌خوابوندم تو گوشش.

بوران باز هم خندید.

که صدا خوشناو را از کنارمان شنیدیم.

- چی می‌گید شما دخترها که انقدر خنده داره خوب بگین من هم بخندم؟

#پارت 179

بوران خودش را در آغوش پدرش انداخت و دست دور کمرش پیچاند که البته به خاطر شکم بزرگ خوشناو دستانش فقط تا کمر خوشناو رسید.

- وای بابایی دیدی دختری معلم شد.

کالی
خوشناو خندید.

- چکار می‌کنی دختره‌ی خل و چل؟

بوران هم خندید و خودش را بیشتر به خوشناو چسباند.

- خیلی خوشحالم بابا.

خوشناو دستش را روی سر بوران گذاشت.

- همیشه به خنده و خوشی بابا جان. امیدوارم که تو کاری که به دوشت گذاشته شده موفق باشی.

لبخند تلخی از رابطه‌ی میان خوشناو و بوران روی صورتش نشست کمی در دلم نسبت به او حسادت کردم. چقدر دوست داشتم پدرم هنوز هم زنده بود تا می‌توانستم من هم انقدر آزادانه و بی‌پروا خودم را در آغوشش بیندازم.

خوشناو یکی از دستانش را از روی شانه‌ی بوران برداشت و به سمت من دراز کرد.

- بیا دایی جان که سال نو شد ها...

خجول نگاهم را پایین انداختم.

- اوا... دایی من که سال نو رو تبریک گفتم که.

خوشناو انگشتان دستش را باز و بسته کرد.

- بیا دِ دختر تبریک چی؟ اصل کار ماچ که ندادی.

ریز خندیدم. بوران سرش را از روی سینه‌ی پدرش برداشت و همان طور که چهار چنگولی پدرش را چسبیده بود سر به سمت من چرخاند.

- بیا پناه راه دیگه‌ای نداری تا دو تا ماچ آبدار به بابا ندی اون سال تحویل نشده.

لبانم کش آمد و پاورچین به سمت پدر و دختر چسبیده به هم رفتم. بوران خودش را جمع کرد و کمی در آغوش خوشناو جا به جا شد و جایی برای من باز کرد. باز هم مردد بودم و شرم اجازه‌ی پیش رویی را به من نمی‌داد.

خوشناو همچنان دستش برای در آغوش کشیدن من باز بود. به چشمانش نگاه کردم چشمانش پر از مهر بود. پر از عشق، پر از حس پدران که تشنه‌اش بودم. ژیکان با حرکت چشم و پلکش

#پارت 180

اجازه ی پریدنم در آغوشش را داد. با دو قدم بلند فاصله‌ی مانده را طی کردم و به آغوشش رفتم با مهر مرا به خود چسباند. قدم بلند تر از او بود، اما سعی کردم همانند بوران خودم را در آغوشش جمع کنم چقدر خوب بود که بوران آغوش پدرش را با من شریک شده بود و چقدر خوب تر که این آغوش پر بود از حس پدران برای من این دومین باری بود که خوشناو مرا به آغوش می کشید و این دومین باری بود که بعد از مرگ پدر حس کرده بودم مردی برای حمایت از ما وجود دارد.

سر من و بوران در فاصله‌ی کمی از هم روی شانه های خوشناو نشسته بود. و تکان ریزی که شکمش می خورد باعث شد هر دو با چشمانی گرد شده نگاهی به هم بیندازیم. و هم زمان با هم سرهایمان را به سمت بالا و نگاهمان را به صورت خوشناو بدوزیم.

خوشناو با صورتی کبود شده و لبانی که به زیر دندان کشیده بود و باعث شده بود سبیل های پر پشتش حالتی بامزه و تیغ تیغی به خود بگیرند در حال کنترل خنده اش بود. متوجه‌ی نگاهمان که شد دستانش را روی کمر هایمان فشار داد و از خنده منجر شد. طفلک بیچاره انگار جان کنده بود تا خنده‌اش را نگهدارد.

خوشناو می خندید و ما مثل دیوانه‌ها همراهیش می کنیم.

بوران میان خنده دست روی شکمش فشار داد و به سختی گفت؟

- وای مردم... بابا چرا می خندی؟

خوشناو اشکی که از شدت خنده در چشمانش نشسته بود را با سر انگشتان پهنش گرفت.

- مثل دو تا موش زیر حلق من نفس می کشید اونوقت می گید چرا می خندی؟ نصف گوشت تنم ریخت بابا من گفتم بیاید یه ماچ بدید نه که فیلم هندیش کنیم که.

هر سه با هم خندیدیم و در آخر با اشاره‌ی من به بوران به سمت خوشناو رفتیم و هر کدام یک طرف صورت گرد و کوبولیه او را بوسیدیم.

خوشناو نگاه پر مهری به جفتمان انداخت و همانطور که با لبخندی پشتش را به ما می‌کرد گفت:

- بیاید بریم ببینیم مادراتون چکار می‌کنن.

سریع به سمت بوران چرخیدم و با حرکت چشم و دست به او علامت دادم که برویم و خوشبختانه بوران سریع متوجه شد.

#پارت 181

- شما برید ما نمیایم.

خوشناو سرش را به سمتمان چرخاند.

- چرا نمیاید؟

بوران جدی، اما با حالتی دلخور گفت:

- آقای بابا می‌خوایم بریم با دخترها برقصیما.

خوشناو کاملاً به سمتمان چرخید و با نگرانی به ما نگاه کرد.

- باباجان خوب بریم اون سمت برقصید.

این بار من به زبان آمدم.

- این سمت و اون سمت چه فرقی می‌کنه؟

خوشناو دستی دور لبش روی سبیل‌هایش کشید فکر کنم این عادت خانوادگی‌شان بود چون همه‌ی برادرها همین کارا انجام می‌دادند.

- فرق که نداره اما اگه جلو چشم باشید خیالم راحت تره.

- اگه شما اینطور می‌گید که چشم فقط چرا باید خیالتون ناراحت باشه می‌شه این رو بگید.

به وضوح مشخص بود که هول کرده است.

- خیالم ناراحت نیست که...

پوفی کشید و ادامه داد:

- هر جا می‌خواید برید فقط یادتون باشه با هر کسی هم صحبت نشید مراقب خودتون باشید و هر کسی سوالی ازتون پرسید لازم نیست که جواب بدین.

نگاهش را درون چشمانم قفل کرد و ادامه داد:

- باشه دایی جان؟ مخصوصاً راجب پدرت هیچ سوالی رو جواب نده.

چشمانم را ریز کردم و گفتم.

- چرا؟!

خوشناو نگاهش را از چشمانم نگرفته بود و همانطور نگران به چشمانم نگاه کرد.

بوران دستم را کشید و سمت پدرش با صدای بچگانه‌ای گفت:

- باشه بابا خیالت تخت حواسمون هست. با غریبه‌ها حرف نمی‌زنیم.

خوشناو نگاهش را از چشمان من به آرامی برداشت و لبخندی نمایشی به لحن بوران زد و بدون حرف دیگری به سمت مخالفان راه افتاد.

#پارت 182

دستم را از میان دست بوران بیرون کشیدم و با حرص گفتم.

- چرا نداشتی جوابم رو بده.

بوران صورت را عقب کشید و همانطور که دسته‌ای از موهای مشکی‌اش را دور انگشتش تاب می‌داد گفت:

- چی رو قرار بود جواب بده؟

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم.

- هیچی بابا، حالا چکار کنیم؟

چشمان بوران برق زد و با دست مرکز چادرها را نشان داد که کلی از اهالی در حال نوعی رقص بودند که مخصوص همان جا بود.

- بریم اون جا برقصیم.

راه افتادم و از کنار بوران گذشتم.

- باشه راه بیوفت اما باید یادم بدی ها من بلد نیستم.

بوران فاصله‌ی میانمان را با دو قدم بلند طی کرد و همانطور که شانه به شانه ام راه می‌رفت گفت:

- ای به چشم یادتم میدم خیلی آسونه مطمئن باش زود یاد می‌گیری، اما قبلش باید فلسفش رو بدونی.

با پوزخند که روی لبانم نشسته بود رو به او چرخیدم فلسفه‌ی چی رقص؟

سری تکان داد آره اول باید بدونی این نوع رقص به چه معناس و ما چرا اینطور می‌رقصیم وقتی دلیلش رو بدونی دیگه برات یه پپر پپر، ساده نیست و اون وقت با لذت بیشتری می‌رقصی.

ابرو بالا انداختم

- خوب بگو تا بدونم.

سریع خودش را به من رساند و گفت:

- تو این رقص یک در میان قرار گرفتن زن و مرد یعنی مساوی بودنشون و این که دست‌های هم رو که تو رقص می‌گیری یعنی اتحاو و علاوه بر اون دستمالی که تو هوا می‌چرخونی یعنی آزادی

کالی

پایه که بر زمین می‌کوبن یعنی عشق به وطن.

مکثی کرد و با لبخند گفت:

- دیدی فلسفش چقدر زیباس حالا نظرت نسبت به این شیوهی رقص تغییر نکرده.

واقعاً برام جالب بود و به نظرم حق داشت حالا که این‌ها رو

#پارت 183

شنیده بودم بیشتر مشتاق بودم برای رفتن و پیوستن و به اون زن و مردها که فارغ از غم دنیا دست به دست هم می‌رقصیدن.

#سیروان

درست مقابل چادری که برای علی و همسرش تدارک دیده شده بود ایستاده بودم و به او که مقابل عروسش ایستاده بود و با چشمانی که کم مانده بود از شدت خیرگی بیرون بزنند نگاه می‌کرد که در حال داخل رفتن بود.

پسرک ندید پدید یک جوری نگاه می‌کرد که لحظه‌ای شک کردم که نکند قبل تر از این جنس مونثی را از نزدیک دیده باشد.

از همانجا صدایش زدم:

- علی.

با شنیدن صدایم لحظه‌ای از جا پرید و بعد به سمت صدا برگشت. با دیدنم هول شده به سمتم دوید و مقابلم ایستاد و شرم زده سرش را پایین انداخت و بدون این که اجازه دهد حرفی بزنم گفت:

- آقا خیالتون تخت فردا آفتاب زده مثل هر روز گله رو می‌برم چرا؟

لبخند روی لبم نشست.

-لازم نکرده مثلاً دامادی یه فردا رو بمون پیش عروست یکی رو میذارم به جات.

سرش را بالا گرفت و تند گفت:

-نه آقا خودم میرم اون زبون بسته‌ها به من عادت دارن با کس دیگه برن چرا چیزی نمی خورن.

لبخند دندان نمایی زدم.عجب خلی بود این پسر.

- باشه هر طور راحتی.

پشتم را به او کردم و قدمی از او فاصله گرفتم تا متوجه‌ی خنده‌ی ریزم نشود که صدایم زد.

-آقا...

به سمتش چرخیدم و برای این که صورتم جدی به نظر برسد و متوجه خنده‌ی چند لحظه پیشم نشود ابرو پایین کشیدم.

- چی شده! پشیمون شدی؟

دستانش را مقابلم تکان داد.

- نه...نه اصلاً فقط می خواستم بگم ممنونم که روم رو زمین نداختین و تو عروسیم شرکت کردین.

دستانم را پیش کمرم قلاب کردم و سری برایش تکان دارم و نگاهی به چادرش انداختم.

#پارت 184

- خيله خب برو عروست منتظرته.

لبخندی شرمگین زد.

- چشم با اجازتون من میرم.

پلک‌هایم را برای صادر کرد اجازه رو هم گذاشتم با خداحافظی کوتاهی پشت به من کرد و با عجله به سمت چادرش رفت و من همان جا ایستادم و به رفتنش خیره شدم وارد چادر شد چادری کوچک که با منگوله‌هایی رنگی تزیین شده بود و کاملاً مشخص بود چادر نو داماد این ایل است.

پوزخندی زدم علی داماد شده بود و امشب شب ضفافش بود به راستی چند سال از من کوچک تر بود این تازه داماد؟ با وجود سرمای هوا در اولین روز بهار از فکر ضاف گر گرفتم. دستم را لا به لای موهایم کشیدم و آن‌ها را چنگ زدم لعنت به من و این فکرهای منحرفانه‌ام چشم از چادر گرفتم و روی پاشنیه پا چرخیدم.

چند قدم آن طرف تر دو دختر خیره به چادر علی در حال حرف زدن و خندیدن توجهم را جلب کردند، آرام بدون جلب توجه نزدیکشان شدم. سریع تشخیصشان دادم دختر خوشناو و دختر چشم آبی مهمان که امروز برای لحظه‌ای هم از مقابل چشمم دور نشده بودند،

آنهم با آن صدای خنده‌ها و رقصیدن با مزه که ناوارد بود در تمام حرکاتش مشهود بود و نگاهی در ایل نمانده بود که در هنگام رقصیدن روی اندامش خیره نمانده باشد.

گوشم را تیز کردم تا متوجهی حرف‌هایشان شوم صدای دختر خوشناو را نمی‌شنیدم، اما صدا دختر چشم آبی را با وجود آرامی و زمزمه‌گونه‌اش تشخیص دادم که می‌گفت:

– نمی‌ونم الان اون تو چه خبره، اما کنجکاوم بدونم دوماه امشب به عروس چیا می‌گه؟

خنده‌ای که تا پشت لبم آمده بود را قورت دادم و با صدایی رسا و بلند به صورتی که متوجهشان کند گفتم:

اگه دوست دارین می‌تونم با علی صحبت کنم تا امشب شما رو به عنوان مهمون افتخاری تو چادرشون راه بده.

دخترها شک زده از جا پریدند و با چشمانی گرد به سمتم برگشتند و من رو به همان دختر چشم آبی که نور ماه گیرایی چشم‌هایش را چند برابر کرده بود ادامه دادم:

– یا این که تو می‌تونی بیای به خونه‌ی من تا خودم بهت بگم امشب چه حرف‌هایی در گوش عروس قراره زمزمه بشه.

صورت‌های سرخ شده و چشمان گرد شده‌ی آن‌ها جالب‌ترین و مهیج‌ترین صحنه‌ی‌ای بود که امشب می‌شد زیر نور ماه دید و من هم با کمال بی‌رحمی بی‌توجه به خجالت آن‌ها در حال که ازشان دور می‌شدم ادامه دادم:

- برگردید به چادراتون و از این فکرها نکنید، دامال اون حجله آفتاب نزده قراره گله رو ببره چرا پس حرفی در کار نیست همون اول بسم الله رفته سر اصل مطلب صدای جیغ خفه‌ی دخترها تحریکم کرد که به عقب برگرد و دوباره صورت های گر گرفته از شرمشان را ببینم، اما به سختی جلویم خودم را گرفتم و به راهم ادامه دادم. سریع باید خودم را به خانه می‌رساندم و تنم را به دست دوش آب خنک می‌سپاردم.

افکار خودم به کنار حالا این گفته گوی یک طرفه با این دخترها باعث شده بود حس های مردانه‌ام حسابی به جوشش در بیایند.

یک نگاه به بوران و یک نگاه به مسیر رفتن سیروان انداختم دهانم قفل شده بود و نمی‌توانستم حرفی بزنم بوران که حالش از من هم بد تر بود دستانش را روی سر گذاشته بود و با دهانی باز به مسیر رفتن سیروان خیره شده بود.

پاهای سستم را حرکت دادم به سمت چادر خوشناو.

با این که شب شده بود، اما بخاطر جشن عروسی و سال نو هنوز خیلی ها بیرون از چادرها بودند. و نور ماه با وجود باریک بودن حلالش فضای اطراف چادرها را روشن کرده بود و من مسخ شده پاهای بی جانم را برای عبور از میان چادرها با خود همراه کرده بودم. صدای قدم های کسی را دنبال خودم می‌شنیدم صد در صد صدای پای بوران بود که سست پاهای خود را روی زمین می‌کشید.

به چادر رسیدیم با پشت پا کفش‌هایم را از پا کندم و وارد شدم فضا با نور گرسوز کوچکی کمی روشن شده بود و رخت خواب‌ها به ترتیب شب قبل روی زمین پهن بودند و خاله بهارک و مادرم هر دو در خواب به سر می‌بردند. که این نشان از زود برگشتنشان از جشن عروسی بود.

ساک لباس‌هایم را در نزدیکی رخت خوابم پیدا کردم و بی توجه به بوران که شک زده روی تشکش نشسته بود و به نا کجا آباد خیره شده بود شروع به تعویض لباس کردم و به داخل رخت خوابم خزیدم و لحاف سنگین را روی سرم کشیدم و خودم را به نوعی زیرش مخفی کردم تازه متوجه‌ی دمای بدنم و گر گرفتگیه تنم شده بودم و ضربان قلبم را در جایی نزدیکی های گلویم حس می‌کردم.

کالی

صدای آرام و خفهی بوران را شنیدم که با عجز نامم را صدا زد.

- پناه.

لحاف را برای بلعیدن کمی هوا از روی صورتم کنار زدم.

-هوم.

بوران درون رخت خوابش دراز کشیده بود و همانطور که روی پهلو به سمت من چرخیده بود دستش را زیر سرش زد.

- می‌گم چقدر بد شد صدامون رو شنید حالا با خودش چی فکر می‌کنه؟

دستم را زیر سرم بردم و به سقف پارچه‌ای خیره شدم.

- کاش فقط صدامون رو می‌شنید ندیدی مردک هرزه به من پیشنهاد کرد برم خونش.

بوران با صدایی آرام گفت:

- خوب حالا بیخیال حرص نخور حرفی که نزد گفت بری تا بهت بگه...

مکثی کرد و با صدای کنترل شده‌ای گفت:

- خاک به سرم پناه تازه فهمیدم منظورش از اون حرف چی بوده. کاش به بابام بگیم.

با هول به سمتش برگشتم و با چشانی بیرون زده گفتم:

- دختری خل اینکار رو نکنی ها.

بوران مایوس پوفی کشید.

- چرا...؟

- اگه بگه چی شد که این حرف رو بهتون زد می‌خوای چی بگی؟ اونوقت می‌تونم بگی کنجکاو بودی بدونی تو چادر

علی و روزان چه خبره؟

- نه خب... اما پس چکار کنیم؟

سرم را دوباره روی بالش برگرداندم و همانطور که سعی می کردم لحاف را روی سرم بکشم گفتم:

-فعلاً تنها کاری که می کنیم اینه که بخوابیم.

و لحاف را کاملاً روی صورتم انداختم این یعنی پایان این بحث.

چشمانم را روی هم گذاشتم تا بی توجه به ضربان قلبم که هنوز هم خیلی تند می زد کمی بخوابم، اما یاد چشمان سیاه و خمار سیروان آن هم با آن همه شیطنتی که امشب در خود جا داده بود لرزی به جانم انداخت لرزی که از سرما نبود لرزی از روی هیجان...

سعی کردم از ذهنم بیرونش کنم لبم را به زیر دندانم کشیدم و چشمانم را محکم تر به هم فشار دادم، اما تنها چیزی که نصیبم شد خوابی آشفته بود پر از سیروان و آغوشش.

#پارت 187

#سیروان

همانطور که زیر دوش آب سرد ایستاده بودم به آینه مقابلم خیره شدم با کف دست قطرات آب نشسته روی آینه را کنار زدم و همان دست را به داخل موهایم کشیدم. چند روزی بود که آنطور که باید تحرک نداشتم و از ورزش غافل شده بودم و نتیجه اش شده بود این که حتی سرمای آب یخ هم نمی توانست چیزی از آتیش درونم را کم کند.

شیر آب را بستم و در حالی که حوله را دور کمرم می پیچاندم از حموم خارج شدم. همانطور که با گره ی حوله ور می رفتم تا جوری فیکسش کنم که از تنم نیوفتد به این فکر کردم که این آب سردها و ورزش هم کم کم داشت بی فایده می شد و شاید وقتش بود که جنس ظریفی را به زندگیم اضافه کنم و به قول معروف قاطی مرغ ها بشوم.

به افکار خود پوزخندی زدم که صدایی بند دلم را پاره کرد. به سختی توانستم ابهت خودم را حفظ کنم و از جا نپریم و با این که قلبم به تالاپ و تولوپ افتاده بود چهره ام را عادی نشان دهم. سرم را بلند کردم.

- ای بر پدرت... ژیکان این جا چه غلطی می کنی؟

غلطی رو تخت زد و روی پهلو چرخید و دستش را زیر سرش ستون کرد.

- پس کجا چکار کنم مرغابی؟ صبح حموم بودی ها!

سری از روی تاسف تکان دادم و مقابل آینه ایستادم و جفت دست‌هایم را لا به لای موهایم کشیدم و موهای خیس را تکان دادم. ته دلم خوشحال بودم که ژیکان اینجاست حالا با وجود او از این فکرهای مالیخولیایی راحت می‌شدم.

- توام از دست رفتی‌ها.

به سمتش چرخیدم.

- چی؟

- می‌گم خل شدی داداشم اول که از حموم در اومدی زیر لب با خودت حرف می‌زدی پوزخند می‌زدی حالا هم که تو آیینه به خودت لبخند ژکوند تحویل می‌دی چی شده؟

به سمتش رفتم و درست سمت مخالف او روی تخت دراز کشیدم.

#پار 188

- فکر کنم حق با تو باشه، خل شدم.

جابه جاشدن ژیکان روی تشک باعث شد تخت تکان خفیفی بخورد.

- معلومه که راست می‌گم تک و تنها تو این خونه می‌مونی وسط این دشت کیلومترها دور از اولین آبادی اون وقت تازه می‌گی شاید.

نه داداش تو صد در صد خل شدی من موندم چطور تو این تنهایی طاقت میاری؟

سرم را روی بالشت جا به جا کردم نم موهایم باشت را خیس کرده بود و این موضوع اصلا باب میل من نبود.

- من که تنها نیستم که پس مردم ایلو تو چی هستین؟

مشتی آرامی به بازویم کوبیدم.

- مرتیکه ما خیلی باشیم هفت، هشت ماه بقیش رو چی چطور زمستون این جا می‌مونی؟

- کارم اینجاست و من مجبورم که این جا بمونم از طرفیم چرا مسئله رو گذش می کنی خونه به این بزرگی و این همه امکانات برای چی آمده کردم پس؟

به چشمانم خیره شد و دستش را روی بازوی برهنه ام گذاشت.

- کدوم شغل داداش قاچاقم شد شغل نه خودت رو گول بزن نه منو انقدرم خونه، خونه نکن قفس از طلا هم که باشه بازم قفسه در و دیوار این جا یا امکاناتش نمی تونه تو رو از تنهایی در بیاره.

دستش را از روی بازویم کنار زدم که ادامه داد:

- سیروان تو خیر سرت هنرمندی این همه اونور دنیا درس نخوندی که حالا با قاچاق از این مرزها که وجب به وجبش رو مامور گذاشتن رو زندگی و آیندت ریسک کنی.

پوخنند کجی روی صورت من نشست به سمت مخالف چرخیدم و در خود جمع شدم.

- اگه سخنرانیت تموم شد برو بیرون می خوام بخوابم.

صدایی از او در نیامد. ادامه دادم:

#پارت 189

- یادم بنداز حق ویزیت این مشاورت رو حتماً حساب کنم آقای دکتر.

با صدای کوبیده شدن در روی هم چشمانم را بستم. شاید خیلی تند رفته بودم اما ژیکان هر کسی که بود حق نظر دادن در زندگی من را نداشت، زیرا من بهتر هر کسی از تنهاییم و موقیتم خبر داشتم پس احتیاجی به یاد آوری کسی نبود.

#فصل دوم

#پناه

کالی

به درخت تنومند کنار چشمه تکیه داده بودم و مثل کودکان با سر انگشتانم حساب می‌کرد که چند روز است که به این جا آمده ایم.

با این که این مدت از بهترین روزهای زندگی‌م به حساب می‌آمد، و با وجود این که فردا سیزدهم فروردین بود هنوز هم حرفی از رفتن به میان نیامده بود و این مرا نگران کرده بود.

حسی قوی به من می‌گفت تمام خانواده به علاوه ی مادر در فکر نقشه‌ای برای ماندن و پای بند کردن من در همین ایل هستند و این به خوبی در رفتارشان مشهود بود.

صدای بوران که از کنار چشمه که مرا صدا میزد از فکر بیرونم پراند. این دختر خدای انرژی بود و خستگی سرش نمی‌شد از سر صبح در حال شیطنت و بالا و پایین پریدن بود. بدون این که لحظه‌ای استراحت کند حالا هم که با پروا و پندار در حال آب بازی درون چشمه بود.

تکیه‌ام را از درخت گرفتم و دست به زانو زدم و بلند شدم و سعی کردم خارو خاشاک چسبیده به لباس جدیدم را با کمک دست تکان دهم. دوباره صدای بوران بلند شد.

- پناه... بیا دیگه.

سرم را برایش تکان دادم. فاصله‌ی زیادی تا آن‌ها نداشتم پس با چند قدم خودم را به آن‌ها رساندم و به سر تا پای خیس شده‌ی آنها نگاه کردم.

- وای ببیند با خودتون چکار کردید، این چه وضعیته الان سرما می‌خورید.

بچه‌ها بی توجه به حرفم پاهای کوچکشان را در آب می‌کوبیدند و به سمت هم آب می‌پاشانند و بوران هم که از آن‌ها بدتر بعضی وقت‌ها حس می‌کردم بوران هم سن و سال آنهاست با روحیه‌ای، به همان اندازه شاد و سرزنده درست بر عکس من.

#پارت 190

کلافه از بی توجه‌ای آن‌ها به سمت چادرها برگشتم.

- من که رفتم هر کاری دلتون می‌خواد بکنید، اما اگه مریض شدید دیگه به من ربطی نداره.

صدای هیجان زده‌ی بوران را از پشت سرم شنیدم.

- وایسا ترش نکن ما هم اومدیم.

و بچه‌ها را صدا زد و من بدون این که منتظرشان باشم حرکت کردم. جاده‌ی خاکیه سر بالاییه ما بین چشمه و چادرها را به آهستگی بالا رفتم.

حرکت آرام ماشینی درست چند قدم پشت سرم مرا وادار به برگشتن کرد.

بوران و بچه‌ها هر کدام از یکی از پنجره‌های پرادوی دایی خلیل که درست پشت سرم من بود سر بیرون آورده بودند و با نیش‌هایی باز به من نگاه می‌کرد. معترضانه یکی از پاهایم را روی زمین خاکی کوبیدم که مقدار کمی هم به هوا بلند شد و نالان گفتم:

- ای نامردها چرا به من نمی‌گید تا منم سوار بشم.

صدای خنده‌پها به بالا رفت و بوران زبانش را تا ته بیرون در آورد.

- تو خودت چرا واینستادی با هم بریم این به اون در.

سری از روی تاسف برایش تکان دادم.

- زبونتو ببر تو حالم بهم خورد.

بوق ماشین به صدا در آمد نگاهم به سمت دایی خلیل افتاد که با لبانی خندان به من نگاه می‌کرد و با حرکت دست به داخل ماشین اشاره می‌کرد.

با عجله برای این که معطلشان نکنم به سمت در عقب ماشین رفتم و بعد از باز کردن در چار چنگولی خودم را بالا کشیدم و سوار شدم.

بوی عطر دایی خلیل اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد و او درست همانند همیشه کاملاً تمیز و اتو کشیده شده روی صندلی راننده پشت به من نشسته بود و از داخل آینه نگاهم می‌کرد.

- سلام دایی جون، حال شما. ببخشید تو رو خدا شما رو هم تو زحمت انداختیم.

دایی خلیل با همان لبخند ملیح نشسته روی صورتش به صندلی تکیه داد و در حالی که آرام ماشین را به حرکت در میآورد گفت:

- سلام دایی جان از احوال پرسیدم، شما بد نیستید، اسم زحمتم نیار که ناراحت میشم دو قدم راه چه زحمتی داره آخه .

با دست به بچه ها اشاره کردم و ادامه دادم.

-لباسشون خیس بود صندلی هاتون کثیف می شه.

- اشکال نداره فدا سرشون بذار راحت باشن

بوران به عقب برگشت و همانطور که به طور نمایشی برای چشم و ابرو می رقصاند گفت:

- راست می گه دیگه عمو جونم بذار راحت باشیم.

سرم را با تاسف تکان دادم و به عقب تکیه دادم و تا رسیدنمان دیگر حرفی نزدم و فقط شنونده بودم.

دایی خلیل به آرامی ماشین را پارک کرد و تک بوق کوتاهی زد.

- مسافرای عزیز به مقصد رسیدیم.

تشکری زیر لب زمزمه کردم و از ماشین سریع پیاده شدم تا بچه هم بتوانند پیاده شوند و بیش از این با سر و صدایشان دایی را آزار ندهند. با این حال

دایی خلیل از سمت دیگر ماشین پیاده شد و دستش را روی کاپوت ماشینش گذاشت و به سمتم خم شد.

- پناه دایی وایسا کارت دارم.

با شنیدن حرف دایی کمی خودم را جمع و جور کردم و در حالی که آب دهانم را با فشار پایین می فرستادم گفتم:

- چشم.

دایی بعد از پیاده شدن بچه ها و بوران در ماشین را قفل کرد و رو به بوران گفت:

- بوران لطف کن عمو جان بچه‌ها رو ببر تا لباس هاشون رو عوض کنن تا سرما نخوردن.

بوران با لبانی آویزان گفت:

- پس پناه چی...

دایی به سمت من چرخید و همانطور که بوران و بچه‌ها را پشت سر خود جا می‌گذاشت جوابش را داد:

- شما برید پناه میاد فعلا ما لازمه یه گپ و گفتی با هم داشته باشیم.

#پارت 192

بعد دستش رو دور شانه‌ی من پیچاند و با خود به سمت پشت چادرها هدایت کرد و بعد حدود صد متر پیاده رویی بدون حرف گفت:

- به نظرت هوای خوبی نیست؟ جون میده برا یه پیاده رویه دایی و خوهر زاده‌ای.

همانطور که شانه‌هایم در آغوش دایی خلیل بود ریز خندیدم و سرم را کمی بلند کردم.

-بله هوا خیلی خوبه و به قول شما جون میده برا پیاده رویی.

دایی برای لحظه‌ای ایستاد و کمی دستش را از دور شانه‌هایم شل کرد و به سمتم چرخید و به چشمانم خیره شد.

- پناه.

مردمک لرزان چشمانم را با شرم از روی چشمان دایی دزدیدم و به الف‌های سبز زیر پایم خیره شدم.

- بله...

دستش را زیر چانه ام برد و سرم را بالا گرفت و باز مرا مجبور به نگاه کردن در چشمانش کرد.

- چرا انقدر خجالت می‌کشی دختر من دایتم چرا انقدر غریبی می‌کنی دایی جان.

صورت‌م گل انداخته.

- نه اشتباه می کنید اینطور نیست.

چشمانش را ریز کرد که باعث شد چروک‌های بیشتری دورش بیوفتند.

- اگه اشتباه می‌کنم پس چرا انقدر رسمی با من صحبت می‌کنی عزیزم راحت باش لازم نیست انقدر منو جمع ببندی.

لبم را زیر دندان کشیدم .

نقاب مشکیه روی صورتم با دست از روی استخوان بینیم پایینش کشیدم و بعد از نفسی عمق جوابش را دادم.

- چشم هر چی شما بگی.

دایی نگاهی روی صورتم چرخاند و با لبخند دستش را دوباره به دور شانه ام محکم پیچاند و به رو به رو خیره شد.

- من شما نیستما لاقلاً نه برای خانوادم.

باز هم لب زیر دندان کشیدم اما اینبار دیگر جوابش را ندادم که خودش ادامه داد:

#پارت 193

- نظرت راجب این جا چیه؟

به اطراف نگاه کردم.

- اینجا رو دوست دارم جای قشنگیه و هر روز داره از روز پیش زیباتر می شه.

به جلو حرکت کرد و مرا هم با خود هم قدم کرد.

- درسته حق با توعه این جا جای قشنگیه حالا تو اردیبهشت این جا رو ندیدی رویایی می شه جوری که نشه ازش دل کند.

- دور از تصور نیست خوشبختون که واقعاً این جا در مقابل تهران دود گرفته مثل یه بهشت می مونه.

دایی بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

- چرا این جا نمی‌مونید؟

سرفه‌ای مصلحتی کردم تا در این فاصله بتوانم در ذهنم جوابی مودبانه و قانع کننده برای دایی پیدا کنم.

- در خوب بودن این جا که شکی نیست، اما خوب خونه و زندگی ما تهران و بالاخره باید برگردیم نمی‌شه که بیش از این مزاحم شما و دایی خوشناو باشیم.

دایی باز هم ایستاد و مرا مجبور به ایستادن کرد.

- اولاً که شما این جا مزاحم کسی نیستید از طرفیم اگه مشکلتون اینه م تونید اینجا زندگی خودتون رو داشته باشید و تو چادر خودتون زندگی کنید.

سرم را پایین گرفتم تا به خاطر سنگینی نگاه دایی مجبور به پذیرش نشوم.

- شما لطف دارید اما هر مهمونی یه روزی باید بره و شما که در جریانی تعطیلات داره تموم می‌شه و بچه‌ها باید برگردن مدرسه.

دست رو بازویم گذاشت.

- این جا هم می‌تونن مدرسه برن.

کلافه شده بودم.

- آخه این جا ...

فکر کنم متوجه‌ی کلافگی مشهود در صدایم شده بود.

- نمی‌خوام تحت فشار بذارمت، اما اگه نگران آیندشونی باید بگم که همین جا هم می‌تونن درس بخونن و پیشرفت کنن. در ضمن فراموش نکن که خانواده‌ی شما اینجا نمی‌گم که اگه

تصمیم به رفتن بگیرین این بار هم مثل تموم سال‌های قبل قراره تنها بمونید ما دیگه شما رو تنها نمی‌ذاریم، اما اگه این جا باشید بیشتر می‌تونیم کنار هم باشیم و تموم اون جدایی‌ها رو جبران کنیم، اما باز تصمیم با خودته پس لطفاً منطقی فکر کن و به تمام زوایای این درخواست فکر کن هر تصمیمی که بگیری برای من قابل احترامه.

همان جا که ایستاده بودیم خشکم زده بود احتیاج داشتم ساعت‌ها با خودم خلوت کنم و به پیشنهاد دایی خلیل فکر کنم پیشنهادی که برایم روشن بود مادر از آن بی‌خبر نیست و به احتمال زیاد این ماندن درخواست او هم هست.

- نمیای برگردیم؟

بدون این که سرم را به سمت دایی بچرخانم جوابش را دادم.

- شما برید من یکم دیگه می‌مونم و بعد خودم بر می‌گردم.

- خیلی خوب هر چقدر که بخوای می‌تونم به این موضوع تو تنهایی فکر کنی، اما یه درخواست دیگه هم ازت دارم.

چشمانم را روی هم فشردم نفسم را محکم بیرون فرستادم باز چه در خواستی داشت؟ جوابش را ندادم که دوباره ادامه داد:

- امروز بعد از ظهر بیا بریم مطب من دوست دارم اون جا رو ببینی. به ژیکان قول دادم که تو رو حتماً همراه خودم ببرم.

زیر لب زمزمه کردم ژیکان... چقدر این پسر خوب بود در این مدت که اینجا بودم خیلی با هم صمیمی شده بودیم پس بی معطلی پذیرفتم.

- چشم خبرم کنید حتماً میام.

صورت دایی را نمی‌دیدم، اما صدای پایش نشان از دور شدن از من بود، اما جوابم را داد.

- به بورانم خبر بده اگه دوست داشت همراهمون بیاد.

ماشین را به آرامی به سمت سینه ی جاده کشیدم و پایم را روی ترمز فشار دادم تا همین جا هم خیلی تحملش کرده بودم.

- چرا وایسادی؟

به سمتش خم شدم و داشبوردها را مقابلش را باز کردم و بعد از برداشتن کیف پولم بدون توجه به او پشت سرم را نگاه کردم و رو به مادرم گفتم:

- ماما جان شما برید منم شب بر می‌گردم.

مادر فقط نگاهم کرد مثل تمام این سال‌ها بدون حرف و بدون کوچکترین عکس‌العملی.

صدای او را دوباره از کنار گوشم شنیدم.

- وسط بر بیابون پیاده می‌شی که چی؟ حرف‌هام سنگینه برات؟ روت نمی‌شه بگی بابا خفه شو پیاده می‌شی که صدام رو نشنویی؟

دستم را روی فرمان مشت کرد چشمانم را بستم و در دل به خود لعنت فرستادم.

- اشتباه می‌کنی فقط می‌خوام برم مطب ژیکان پسر خلیل.

باز هم فریاد کشید.

- مطب زده! پسر خلیل ای خاک بر سر من با این پسر می‌عمر هر چی که خواستی بهترینش رو برات فراهم کردم، اما تو حتی عرضه نداشتی یه خواسته‌ی من رو برآورده کنی.

اگر پیاده نمی‌شدم رگ کنار گردم از شدت بیرون زدگی حتماً پاره می‌شد در ماشین را باز کردم و همانطور که از پشت رل پیاده می‌شدم گفتم:

- حق با توعه من پسر خوبی نیستی دست از سرم بردار.

فریادش سقف ماشین را بلند کرد.

- دست از سرت بردارم که باز بلند بشی بری اون سر دنیا الواتی خوب برو کسی جلوت رو نگرفته.
پوزخند تلخی زدم.

#پارت 196

- میرم مطمئن باش که میرم اگه تا حالا هم موندم به خاطر مامان بوده.
در ماشین را محکم به هم کوبیدم.

چند قدم از ماشین دور شدم صدای غرو لندش را به صورت گنگ می شنیدم، اما ترجیح دادم تا برنگردم تا بیش از این، این بحث تکراری و همیشگی را ادامه ندهم.

ماشین به سرعت از کنارم عبور کرد و من با نگاه رفتنش را دنبال کردم.

چنگی لا به لای موهایم زدم. چطور این دو هفته تحملش کرده بودم!!

اگر پای چشمان اشک آلود مادر به میان نبود فردای همان روزی که به سندنج رفته بودم بر می گشتم، اما مشکل حالا دو برابر شده بود حالا کاک ژیکان بزرگ ایل قصد کرده بود سیزده بدر را کنار مردم ایلش بگذراند و این یعنی سر کوفت های بیشتر.

نوک انگشتانم را داخل جیب های جلوی شلوار جینم رد کرده بودم و با قدم هایی آهسته از کنار جاده به سمت ده راه می رفتم صدای تک بوقی سرم را به عقب برگرداند. پرادوی سفید خلیل را دیدم به سمتش رفتم و مقابل شیشه ی کنار دست راننده خم شدم. شیشه به آرامی پایین رفت و اولین کسی که دیدم دختر خوشناو بود که سر به زیر سلام داد.

جواب سلامش را با سر دادم و به خلیل نگاه انداختم که گفت:

- سلام پسرم این جا چکار می کنی؟

- سلام، دارم میرم پیش ژیکان.

خلیل به عقب اشاره کرد.

- بشین ما هم میریم همون جا.

از خدا خواسته قبول کردم. افتاب تیز شده بود و اصلاً حوصله پیاده رویی بیشتر را نداشتم به سمت عقب ماشین رفتم و درش را باز کردم که با یک جفت چشم آبی مواجه شدم چشمانی که حسابی ترسیده بودند. پس او هم اینجا بود چطور

#پارت 197

زودتر متوجه اش نشده بودم وارد ماشین شدم و خیره نگاهش کردم که سریع خودش را به در ماشین چسباند و به حساب خودش لابد از من فاصله گرفت.

پوزخندی به حرکتش زدم و با نامردی تمام با کمی جا به جایی خودم را به او نزدیک کردم که این بار بیشتر در خودش جمع شد باز هم نزدیکش شدم و خیره در مردمک‌های لرزانش جووری که فقط او بشنود گفتم:

- کسی بهت یاد نداده که باید به بزرگ‌ترت سلام کنی؟

ابروهایش را در هم کشید و نگاه در مانده‌ای به جلوی ماشین انداخت و بعد از این که متوجه شد کسی حواسش به ما نیست دوباره ترسان به من نگاه کرد و درست مثل خودم لب زد.

- برو عقب تا جیغ نکشیدم.

لبخند دندانمایی زدم و باز هم نزدیک تر رفتم حالا دیگر فاصله ای بینمان نبود و سایش شلوار جینم با پیرهن مشکیه او هر لحظه چشمان متعجبش را گرد تر می کرد چند باری دهانش را بازو بسته کرد، اما همانطور که حدس زده بودم حرفی نزد و رویش را برگرداند و به بیرون خیره شد که خلیل مورد خطابم قرار داد.

- یه مدت نبودی؟

آرنج هایم را روی دوش صندلی های جلو ستون کردم و خودم را به جلو کشیدم.

- رفته بودم پیش بابام اینا.

سرش را تکان داد.

- خوب کاری کردی تنهاتون نداشتی هر چی باشه تنها اولادشونی درست نبود که تعطیلات و دور از اون ها بمونی با اینکه ژیکان حسابی به خاطر بی خبر رفتنت از دستت شکاره.

منبع حرارتی سوزنده را درست کنار پایم حس می کردم گرمایی که تمام احساسات خوابیده‌ی مردانه‌ام را جنبانده بود و اگر همین حالا خودم را از این آهنربای قوی دور نمی کردم صد در صد نهایتش رسوایی بود و بس.

#پارت 198

دهانم خشک شده بود و خیسی عرق را روی تیرک کمرم حس می کردم چطور در همین چند لحظه به این حال افتاده بودم؟! حالا چطور جواب خلیل را می دادم می ترسیدم گرفتگی عضلاتم روی حنجره‌ام تاثیر گذاشته باشد و رسوایم کند. سرم را چرخاندم و به او نگاه انداختم همچنان رویش به سمت پنجره بود. به ران‌های به هم چسبیده‌اش نگاه کردم که به خاطر حرکت سریع و تیک وار پاهایش که به کف ماشین می کوبید لرزان شده بود و همین لرزش آن هم از زیر آن پیراهن لطیف نگاهم را به خود میخ کرده بود.

- کجایی پسر حواست با منه؟

نگاهم را به آینه و چشمان مچگیر خلیل دادم که با اخمی غلیظ به من نگاه می کرد.

نگاهم را سرد و یخی کردم و در چشمانش خیره شدم.

- درستش می کنم.

با صدایی که می دانستم به خاطر حرص دو رگه شده بود جوابم را داد و همانطور با اخم گفت:

- خوب کاری می کنی، اما همه چیز و نمی شه درست کرد خوب که آدم حواسش به کاراش باشه.

نگاهم را از آینه گرفتم و با حرکتی سریع از دختر فاصله گرفتم.

نه به خاطر ترس از خلیل و اخم روی صورتش یا طعنه‌ی داخل جمله‌اش فقط خودم را خوب می شناختم بیشتر از این نزدیک آن دختر می ماندم حرکت دستم را که عجیب میل نشستن روی پایش را داشت را نمی توانستم کنترل کنم.

دستانم را محکم مشت کردم و به صندلی تکیه دادم و چشمانم را به سمت مخالف دختر چرخاندم و از پنجره بیرون را نگاه کردم تا راحت تر بتوانم چشمانم را برای دوباره دید نزدن او کنترل کنم.

نفس حبس شده‌ام را به آرامی بیرون دادم.

چقدر هوا گرم بود کاش زودتر از ماشین پیاده می‌شدم.

#پارت 199

#پناه

ماشین که ایستاد تقریباً خودم را بیرون انداختم و با چند قدم بلند خودم را دور کردم و چند نفس عمیق کشیدم و به پشت سرم نگاه انداختم اول از همه دایی خلیل پیاده شد با صورتی در هم و سرخ شده با اخمی مشهود نگاهی کوتاه به من انداخت و سریع به سمت ساختمانی رفت که تابلوی آبی رنگ روی سر درش نوشته بود بهیاری.

یکی از دستانم روی کمرم و دیگری را روی پیشانیم گذاشتم و در دل وایی گفتم پس دیده بود، اما چرا به من اخم می‌کرد!

بوران به سمتم آمد.

- پناه بیا بریم داخل.

جوابی به او ندادم که دستم را چسبید و به عقب برگشت.

- آقا سیروان شما نمایین؟

صدایش را شنیدم.

- برید منم میام.

دستم را روی ساعد بوران گذاشتم و با تمام توانم فشارش دادم و با دهانی کج شده زیر گوشش زمزمه کردم:

- آقا سیروان شما نمایین و کوفت راه بیوفت چکار اون عوضی داری که میاد یا نه.

بوران با دست دیگرش ساعدش را مالید و با ناله، اما ضعیف گفت:

- خوب گفتم بی ادبی نباشه یه وقت تعارف نکنم.

پوفی کشیدم.

- خونه عمته مگه تعارف نکنی بد باشه آخه.

- خوب حالا مگه چی شده؟

دستش را کشیدم به سمت ساختمان.

- بیا بریم تو برات بگم.

جلوی در ورودی ساختمان لحظه‌ای به عقب برگشتم به ماشین تکیه داده بود و نوک انگشتانش را داخل جیب‌های جلوی شلوارش جینش رد کرده بود و با همان چشمان خمار و نافذش نگاهم می‌کرد نگاهی که تنها حسی که از آن می‌گرفتم ترس بود و ترس بود و ترس.

#پارت 200

وارد ساختمان که شدیم ژیکان با خنده به استقبالمان آمد.

روپوش سفید و عینک بدون فرم باریکی که روی بینی اش نشسته بود کاملاً تغییرش داده بود.

دستش را به سمتمان دراز کرد بعد از سلام و احوال پرسی با بوران با من دست داد.

- به به، پناه خانم منور کردین.

لبخندی به رویش زدم و در حالی که اطرافم را دید میزدم جوابش را دادم:

- قصد داشتم زود تر از این ها بیام، اما خوب قسمت نبود حالا هم شرمنده دست خالی اومدم.

ژیکان فشاری آرام به دستم آورد که باعث شد نگاهم را از آن سالن تقریباً خالی بگیرم و به چشمانش بدهم.

به یاد داشتم اولین باری که دستم را داخل دستش گذاشته بودم حسی شیرین تمام وجودم را پر کرده بود، اما حالا پر بودم از بی حسی مخصوصاً که به خوبی متوجه شده بودم اگر حسی هم آن زمان بود از سمت من بود نه ژیکان، زیرا او درست همانطور با من رفتار می کرد که با بوران رفتار می کرد.

- همین که اومدی برام یه دنیا ارزش داره.

سرم را برایش تکان دادم و به آرامی دستم را از میان دستش بیرون کشیدم که گفت:

- بیاید تا این جا ها رو بهتون نشون بدم، البته بوران که قبلاً زیاد این جا اومده.

بوران لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- آره من قبلاً زیاد این جا اومدم پس بیا این جا رو بیخیال بشیم بریم خونه‌ی عمو بستنی بخوریم.

متعجب به صورتش نگاه کردم نمی دانستم راجب چه چیزی حرف می زند که خودش ادامه داد:

- عمو این جا خونه داره و هر وقت که ما به اینجا میایم میریم خورش و بستنی می خوریم

#پارت 201

ابرویی بالا انداختم حالا متوجه‌ی حرفش شدم. ژیکان با روی خوش جوابش را داد.

- باشه شکمو میریم بستنی هم می خوریم، اما قبلش بذار پناهم این جا رو ببینه.

بعد به سمت یکی از سه اتاقی که اطراف سالن بودند اشاره کرد.

- اون جا اتاق منه می خوای ببینی؟

به سمت در طوسی رنگ اتاق رفتم و همزمان که دستگیره را پایین می کشیدم گفتم:

- فکر می کردم مطب شخصی داشته باشی.

- نه خوب این جا شرایطش وجود نداره یه روستای کوچیکه و نیازی به مطب شخصی نیست . با این که از روستاهای دیگه هم برای درمان به این جا میان باز هم تقریباً بیشتر وقتا این جا پرنده هم پر نمی‌زنه.

وارد اتاق شدم ساده‌تر از تصورم بود میزی کوچک با دو صندلی ساده مقابلش و پارتیشن پارچه ای گوشه‌ی اتاق که فضای اندکی را از اتاق جدا کرده بود که صد در صد پشت آن تختی برای معاینه ی بیماران بود. به سمتش چرخیدم.

دلت نمی‌خواد یه مطب شیک تو یه شهر بزرگ داشته باشی؟

خجالت زده خندید و دستی پشت گردنش کشید.

- نه که دوست نداشته باشم یه مطب شخصی داشته باشم، اما نه تو یه شهر بزرگ دلم می‌خواد اون مطب شیک یه سیاه چادر باشه کنار مردمم تا بیشتر و بهتر بتونم بهشون خدمت کنم.

به سمت یکی از صندلی مقابل میزش رفتم و رویش نشستم و همانطور که دست زیر چانه‌ام می‌بردم گفتم:

- شعار میدی؟

خندید.

- چرا این حرف رو میزنی؟

#پارت 202

چشمانم را ریز کردم و به او که کنار در ایستاده بود خیره شدم.

- خودت می‌گی با وجود این که از روستاهای اطراف به این جا میان باز هم اینجا بیشتر وقت ها پرنده پر نمی‌زنه حالا تو روایات اینه که این جا رو هم ول کنی بری تو ایل و مردم اون جا رو درمان کنی؟! مگه چند نفرن اصلاً چند نفرشون تو روز احتیاج به کمک پزشکی دارن به نظرت چقدر می‌تونن اون جا در آمد داشته باشی؟

کالی

باز هم خندید.

- در آمد برای من مهم نیست چون دوست دارم پزشکی شغل دومم باشه.

باز هم مرا متعجب کرد.

- پس می‌خواهی چکار کنی؟

بیخیال جوری که انگار بخواهد موضوعی ساده را بیان کند جوابم را داد:

- کشاورزی، دامداری.

اینبار نوبت من بود که بخندم.

- دیدی داری شعار میدی؟

با لبخندی ملیح نگاهم کرد.

- باز چرا؟

جدی نگاهش کردم.

- یعنی این همه سال درس خوندی دانشگاه رفتی سختی کشیدی که تهش هیچ؟!

به سمت در چرخید.

- بیا بریم.

از جا بلند شدم.

- چی شد جواب ندادی.

دستگیره را پایین کشید و قبل از باز کردن در گفت:

- حرفی ندارم چون توضیح منطقی از نظر تو برای کار من نیست پس هر حرفی که بزنم تو رو قانع نمی‌کنه.

در را باز کرد و ادامه داد:

- بیا تا بقیه ی اتاق ها رو هم نشونت بدم.

از جا بلند شدم حق با او بود من این کار را بی عقلی می دانستم و بس.

#پارت 203

من هم آرزوی طبابت داشتم، اما نه در شرایطی که او می گفت سال ها درس خوانده بودم سختی کشیده بودم و فقط با رویای مطبی شیک در بهترین منطقه ی شهر که نامم را سر درس نوشته باشند ادامه داده بودم چطور می توانستم کسی را که بعد از این که تمام این سختی ها را پشت سر گذاشته است و حالا رویایش دامپروری و کشاورزیست را درک کنم.

به سمت در رفتم که تابلویی نظرم را جلب کرد تابلویی زیبا از منظره ای آشنا.

تصویری از سیاه چادر ها در دل غروبی طلایی. دهانم از آن همه زیبایی و ظرافت در نقاشی باز مانده بود چه کسی می توانست خالق این هنر باشد ژیکان؟ نه امکان نداشت این کار یک استاد کار ماهر بود و بس، اما کدوم استاد چادرهای ایل را نقاشی کرده بود؟

از اتاق که بیرون رفتم ژیکان را مقابل در اتاقی دیگر منتظر یافتم.

در را پشت سرم بستم و به سمتش رفتم.

- بوران کو؟

با دست به اتاق اشاره کرد.

- پیش باباس بیا ما هم بریم.

بعد بدون معطلی چند ضربه با دست به در کوبید و در را باز کرد و همانطور که از مقابل در کنار می رفت به دست به من اشاره کرد.

- بفرمایید بانو.

لبخندی به نشانه ی تشکر تحویلش دادم و وارد اتاق شدم.

کالی

این اتاق بزرگ تر و مجهز تر از اتاق ژیکان بود، اما هنوز هم به نظرم زیادی ساده بود باز هم میزی ساده با چند صندلی مقابلش و همان پارتیشن پارچه ای تنها با تفاوت کتابخانه ای بزرگ کنار میز و قفسه هایی پر از پرونده که پشت سر دایی خلیل قرار داشتند.

دایی پشت میز نشسته بود دستانش را در هم گره کرده بود و به ما نگاه می کرد دیگر اخم روی صورتش نبود، اما حرفی هم نمی زد بیشتر احساس می کردم در فکر است و بوران مانند

#پارت 204

کسی که گنجینه ای بزرگ را مقابلش می دید چند کتاب در دست گرفته بود و مشغول تماشای بقیه ی کتابها بود. به سمت میز رفتم و مقابل میز ایستادم.

- دایی جان اجازه هست.

انگار که با صدای من به خودش آمده باشد گفت:

- جانم.

به صندلی اشاره کردم و دوباره تکرار کردم.

- اجازه می دین؟

سری تکان داد.

- راحت باش عزیزم.

روی صندلی نشستم که خودش گفت:

- اتاق ژیکان و دیدی؟

مثل خودش سر تکان دادم.

- آره دیدم.

کالی
خیره نگاهم کرد.

- نظرت؟

نگاهی به ژیکان که سر پا مکالمه‌ی ما را دنبال می‌کرد انداختم.

- بیشتر از اتاقش این عقایدش بود که برام جالب بود.

تنها حرکتی که دایی کرد انداختن ابرویش به بالا بود.

-عقایدش؟

به صندلی تکیه دادم و پایم را روی هم انداختم

- آره عقایدش. اینکه کشاورزی رو بیشتر از طبابت دوست داره.

بدون این که ذره‌ای تعجب کند سرش را تکان خفیفی داد.

- آها از اون لحاظ.

چشمانم را گرد کردم.

- تعجب نکردین؟

- نه چون خودم هم کشاورزی رو بیشتر از طبابت دوست دارم.

این بار کم مانده بود شاخ در بیاورم، اما دایی پیش دستی کرد و از پشت میز بلند شد و همین باعث شد نتوانم حرف دیگری بزنم فقط به او که به سمت ژیکان می‌رفت نگاه کرد.

- بهتره منو دخترها برگردیم.

#پارت 205

ژیکان با دست با ما اشاره کرد و جواب دایی را داد.

- آخه من قول دادم بریم خونه بستنی بخوریم.

دایی سرش را به سمت ما برگرداند مشخص بود که اصلاً راضی به این کار نیست، اما موافقت کرد.

- باشه. پس شما برید من فعلاً اینجا هستم بعد بر می‌گردم ایل اون جا یکم کار دارم ماشین رو با خودت ببر که بتونی دخترها رو برگردونی.

ژیکان سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و به سمت ما گفت:

- خوب دخترا پس بلند شید بریم.

از جا بلند شدم.

- مزاحم نمی‌شیم بهتره ما هم با دایی برگردیم تا توام به کارات برسی.

صدای اعتراض بوران بلند شد و ژیکان در جوابم گفت:

- مراحمید این چه حرفیه تا این جا بیای خونه دایت نری مگه می‌شه.

دستانم را مقابلم در هم قلاب کردم.

- آخه...

به سمت در چرخید و جوابم را داد:

- آخه بی آخه اگه نگران کارای منی که باید بهت بگم من کاری ندارم و اتفاقاً حوصلمم سر رفته دیگه حوصله این جا موندن رو ندارم.

از پشت سر نگاهش می‌کردم. برای بار هزارم اعتراف می‌کنم این پسر زیادی خوب است.

بعد از خداحافظی با دایی خلیل که روی هوا جوابمان را داده بود از اتاق بیرون رفتیم. خیلی در فکر رفتار دایی نماندم چون دوباره مسخره بازی‌های بوران شروع شده بود.

ژیکان به سمت سومین اتاق اشاره کرد.

- پناه می‌خوای اون جا رو هم ببینی؟

تا آدمم موافقت کنم بوران جوابش را داد:

- ژیکان بی خیال دیگه اگه ولت کنن توالت این جا رو هم می خوای نشون پناه بدی.

من خجالت کشیدم از جواب بوران اما ژیکان خندید.

#پارت 206

- باشه خوب نشونش نمیدم در اصل جای دیدنی ای هم نیست بیشتر یه جا برای نگهداریه دارو ها و پرونده هاس.

به سمت در خروجی اشاره کرد و ادامه داد:

- پس بهتره بریم خونه.

به سمت در خروجی راه افتادیم که بوران دستی روی شکمش کشید.

- آخ جون بستنی.

به حرکت خندم که ژیکان خیلی جدی گفت:

- فک نکنم اصلاً تو خونه بستنی داشته باشیم.

بوران ایستاد و با صورتی وا رفته گفت:

- راست می گی؟ پس من نمیام.

ژیکان بلند خندید.

- راه بیوفت شکمو شوخی کردم.

بوران اعتراض کرد.

- من شکمو نیستم.

ژیکان باخنده جوابش را داد.

کالی

- آره مشخصه ببین چه روزیه که بهت می‌گم یه روزی انقدر چاق می‌شی که از این در بیرون نمیری.
بوران اعتراض گونه اسمش را صدا زد.

- ژیکان.

اما ژیکان فقط خندید و بدون جواب دادن از در خارج شد اما همان جا مقابل در ایستاد.

به دنبالش من و بوران هم از در خارج شدیم که تازه آن موقع بود که دوباره سیروان را دیدیم حالا دلیل ایستادن ناگهانیه ژیکان را فهمیدم. به کلی او را از یاد برده بودم.

#پارت 207

هنوز به ماشین تکیه داده بود.

با این تفاوت که حالا عینک دودی مشکی، روی صورتش بود و دستانش را روی سینه جمع کرده بود.

- توهم اینجایی؟

این ژیکان بود که این سوال را پرسید.

تکیه اش را از ماشین گرفت:

- ناراحتی برم؟

ژیکان به سمتش رفت.

- این چه حرفیه فقط تعجب کردم نمی‌دونستم این جایی، کی اومدی؟

با این که عینک دودی به چشم زده بود اما کاملا سنگینیه نگاهش را روی خودم حس می‌کردم با این حال جواب
ژیکان را داد:

- تو راه بابات رو دیدم با اون اومدم.

- ژیکان به سمت ما برگشت.

- نگفتین سیروان با شما اومده!

بوران برای جواب دادن پیش قدم شد:

- فکر کردیم خودشون میان داخل بعدشم که اصلاً فرصت نشد.

ژیکان در حالی که رو پوش سفیدش را در می آورد و به سمت صندوق عقب ماشین می رفت به ماشین اشاره کرد و خطاب به سیروان گفت:

- خوب کردی اومدی. داشتیم با دخترها می رفتیم خونه بیا توهم بریم.

در دلم خدا خدا، می کردم که قبول نکند، اما در کمال وقاحت بدون کوچکترین تعارفی قبول کرد و بدون حرف در جلوی ماشین را باز کرد و سوار شد با حرص پایم را کاملاً نامحسوس روی زمین کوبیدم، اگر بد نمی شد همین حالا زیرش می زدم و نمی رفتم، اما بهانه‌ای نداشتم پس به اجبار به دنبال بوران سوار ماشین شدم.

ماشین که راه افتاد فکر نمی کردم مسافت خانه تا در مانگاه انقدر زیاد باشد.

البته زیاد که حدود یک ربع، بیست دقیقه نه بیشتر، اما خوب خانه دایی خلیل در هر صورت از خانه های روستا جدا شده بود و حالا ما در کوچه باغی سرسبز مقابل دروازه‌ای قهوه‌ای

#پارت 208

رنگ و بزرگ داخل ماشین نشسته بودیم تا ژیکان در خانه را باز کند و ماشین را داخل ببرد آنهم تنهایی بدون کمک سیروان. مردک حتی به خود زحمت تکان خوردن هم نداد جوری به صندلی لم داده که انگار شاهزاده است.

هنوز هم از داخل آینه بغل که درست از زمان راه افتادنمان روی صورتم تنظیم کرده بود نگاهم می کرد و بی توجه‌ایه من هم بی فایده بود.

دست گیره‌ی در را کشیدم و از داخل ماشین پیاده شدم. انقدر از دستش کفری بودم که حتی پتانسیل خفه کردنش را در همین لحظه داشتم پس پیاده شدن بهترین گزینه بود.

ژیکان در خانه را باز کرده بود و به در حال گذاشتن سنگی جلوی در بود تا بسته نشود به سمتش رفتیم.

- کمک نمی خوای؟

سرش را به سمتم چرخاند و متعجب گفت:

- ا... پناه چرا پیاده شدی برو بشین من اومدم.

هوا یکم زیادی خنک بود و همین باعث شده بود کمی در خودم جمع شوم.

- یکم حالم بده پیاده شدم یکم هوا بخورم بیشتر از این نمی تونستم تو ماشین بشینم.

- آخه راه تقریباًت زیاد و خسته می شی بخوای پیاده بیای.

دستانم را زیر بغلم جمع کردم.

- نه... نه... تو برو ماشین رو بیار منم میام دیگه نمی تونم تو ماشین بشینم انقدرام طولانی نیست.

و به بنایی که در انتهای جاده ی قرار گرفته بود اشاره کردم.

- باشه اتفاقاً حالا که حالت بده قدم زدن برات خوبه تو برو تا منم ماشین رو بیارم.

سری تکان دادم و به سمت خانه راه افتادم خانه حدود صد متر دور تر بود با جاده ای که از سنگ ریزه های سفید

پوشیده شده بود و همین حرکت را کند می کرد، اما وجود درخت های تازه سبز شده ی اطراف جاده انگیزه ام را

برای پیاده رفتن بیشتر می کرد حتی با وجود این سرما.

به خانه که رسیدم خیلی از رسیدن آن ها به آن جا نمی گذشت و در حال وارد شدن بودند.

#پارت 209

بوران به سمتم آمد.

کالی

- پناه چته؟ چی شده؟! ژیکان می گفت حالت خوب نیست.

سرم را تکان دادم. به طوری که فقط او بشنود گفتم:

- نه من خوبم فقط دیگه نمی خواستم با اون منحرف تو ماشین بشینم.

بوران متعجب نگاهم کرد.

- منحرف!

دستم را به نشانه‌ی آرام باش تکان دادم.

- آرام باش، آره دیگه همون پسره سیروان.

بوران چشمانش همچنان از تعجب گرد بود.

- چرا مگه چی شده حرفی زد؟

سرم را تکان داد.

- نه... فقط یه اتفاقاتی افتاده که هنوز برات نگفتم.

- چی شده؟

تمام ماجرا را خیلی خلاصه و سریع برای بوران گفتم.

اخم هایش در هم رفته بود و یک جور هایی در حالی که انگار در فکر است گفت:

- پناه مطمئنی؟

دهانم را کج کردم.

- یعنی چی مطمئنی می. گم پسره کم مونده بود بیاد بشینه بغلم کل مسیر تا این جا هم بدون پلک زدن نگاهم کرد

اون وقت تو می گی مطمئنی؟

دست پاچه شد.

کالی

- خوب منظورم این که شاید تو اشتباه می‌کنی، شاید هنوزم تاثیر حرف‌های اون روز منه والا من که ازش رفتار بدی ندیدم اصلاً ندیدم سرش رو هم بالا کرده باشه.

کلافه شدم.

- چی می‌گی تو بوران تاثیر چیه. مگه من بچم؟

بوران دستانم را که آشفته در هوا می‌چرخاندم در دست گرفتم.

- خيله خوب آرام باش. من منظورم این نبود اما خوب تو که صورتت رو پوشوندی شاید فقط از رو کنجکاوی نگاهت می‌کرده.

- پس نزدیکه تو ماشین رو چی می‌گی؟

پوفی کشید.

#پارت 210

- بازم داری اشتباه می‌کنی خوب شما دو تا فقط عقب ماشین نشسته بودین و اونم که جشش درشته لابد بیشتر جا رو گرفته و تو این طور برداشت کردی.

داشتم دیوانه می‌شدم چرا حرفم را باور نمی‌کرد.

در همین لحظه بود که ژیکان صدایمان زد.

- دخترا نمایین داخل؟

بوران به عقب برگشت و جوابش را داد:

- الان میایم.

دوباره به من نگاه کرد و فشاری آرام به دستانم که اسیر شده در دستانش بود وارد کرد.

کالی

- بیا بریم داخل پناه. انقدر سخت نگیر ژیکان پیشمونه اتفاقی قرار نیست بیوفته با این که من هنوزم معتقدم تو داری اشتباه می کنی.

بی توجه به کلافه گیم دستم را کشید و ادامه داد:

- بیا دیگه زشته ژیکان منتظر ماست.

به ناچار به دنبالش حرکت کردم. اصرار بی فایده بود وقتی حرفم را باور نداشت.

همانطور که بوران گفته بود ژیکان مقابل در منتظرمان بود.

نزدیکش که شدیم گفت:

- کجا موندین شما دو تا؟

بعد به چشمان من نگاه کرد و ادامه داد:

- حالت بهتر شد؟

سرم را تکان دادم.

- ممنونم بهترم.

- خدا رو شکر.

با دست به داخل اشاره کرد.

- بیاین داخل هوا خوب نیست.

با تاسف سری تکان داد.

-بهاره و بازم بارونای یهویی چه یه دفعه هوا ابری شد.

به آسمان گرفته نگاه کرد حق با او بود هوای گرفته بود مثل دل من.

بعد از بوران وارد خانه شدم. مشخص بود خانه ی بزرگی نیست. از راه رویی کوچکی که جا کفشی در آن بود گذر کردیم و وارد پذیرایی شدیم. به اطراف نگاه کردم پذیرایی نسبتاً کوچکی که کفش با فرش های کرمیه روشن پوشیده شده بود با یک دست مبلمان راهتیه شکلاتی رنگ مقابل LCD به دیوار نصب شده همین و همین.

#پارت 211

ساده بود، اما برای من که دو هفته بود در چادرها زندگی می کردم حکم یک زندگی مدرن را داشت.

- بفرمایید راحت باشین.

توجه ای به بوران که سمت کنترل روی میز می رفت نکردم و

به سمت ژیکان برگشتم.

- خونه قشنگی دارید.

با دست راستش پس گردنش را خاراند.

- ممنونم، اما انقدرام قشنگ نیست بیشتر کار راه بندازه.

-نه خوبه جدی می گم.

سرش را تکان داد.

- بازم ممنون فکر کن خونه ی خودته راحت باش.

حرفش مساوی شد با بیرون آمدن سیروان از راه رویی که آن طرف پذیرایی بود.

بی توجه به ما که وسط خانه ایستاده بودیم و بدون کوچکترین نگاهی به سمتمان به سمت مبلمان رفت و مقابل بوران نشست.

در دلم عوضی نثارش کردم هر دقیقه یک جور بود نه به آن نگاهای خیره نه به این نگاه نکردن هایش.

- پناه جان برو بشین تا من برم بستنی بیارم.

کالی

عمرات اگر میرفتم و آن عوضیه عصا قورت داده را تحمل می کردم.

- بذار منم پیام کمکت.

لبخند زد.

- اگه بیای که خوشحال می شم.

به تبعیت از لبخندش لبخند زدم و به دنبالش وارد اتاقی شدم که آشپز خانه بود. ابرویی بالا انداختم آشپز خانه اپن نبود و من تا همین الان فکر می کرد اتاق خواب باشد، اما وسایل شیکی داشت یخچال دو قلوی بزرگ کابینت بندیه کرمی و میز غذا خوریه چهار نفره ی کرمی رنگ.

- من چکار کنم.

به کابینتی اشاره کرد.

- لطفاً از اون جا بستنی خوری ها رو در بیار.

و خودش به سمت یخچال فیریز رفت و ظرف بزرگ بستنی را در آورد و روی کابینت گذاشت و گفت:

#پارت 212

- بوران به بابام رفته.

در حالی که به آرامی در حال پایین آوردن بستنی خوری ها بودم گفتم:

- از چه لحاظ؟

خنده سر مستانه ای کرد.

- جفتشون عاشق بستنن تابستون و زمستونم نداره.

لبخندی زدم.

کالی

- تو چطور بستنی دوست نداری؟

همانطور که کابینت کنار پایش را باز می کرد جوابم را داد:

- دوست دارم اما...

چند بسته چیپس و پفک بیرون کشید.

- تنقلات رو ترجیح میدم.

خندیدم.

- آقای دکتر من که نباید بگم اینا مضره.

لبخند دندان نمایی زد.

- من درس خوندم می دونم، اما این دلم بی سواده مضر نمی دونه چیه.

به سمتش رفتم.

- پس لااقل کم بخور.

دستش را روی چشمش گذاشت.

- چشم.

- چشمت بی بلا.

به بستنی اشاره کردم.

- بریزم تو بستنی خوری.

قاشق گرد مخصوص کشیدن بستنی را به سمتم گرفت.

- ممنون می شم منم چیپس و پفک ها رو میریزم تو کاسه.

کالی

سرم را تکان دادم و مشغول شدم، اما بعد چند ثانیه دست کشیدم و قاشق را داخل ظرف بستنی ها رها کردم سعی کردم موهای سرکش و لختم را که عجیب میل به اذیت کردنم را داشتن و از روی شانه‌هایم پایین می‌ریختن را به عقب بیندازم.

- موها ت اذیت می‌کنه؟

شرم زده سرم را پایین انداختم.

- آره.

- خوب ببافشون.

- خودم نمی‌تونم باید بدم مامانم ببافه.

به سمتم آمد.

#پارت 213

- می‌خوای من برات ببافم؟

- نه ... آخه ... چیزه ... مگه بلدی؟

- پشت سرم ایستاد.

- آره یه چیزایی. سرت رو تکون نده تا برات ببافم.

نفسم را در سینه حبس کردم.

دستانش را آرام روی موهایم کشید و جمعشان کرد و بعد از سه تیکه کردنشان گفت:

- چقدر موها بلند!

تا آمدم جواب دهم نفس حبس شده‌ام آه مانند از سینه‌ام بیرون پرتاب شد.

کالی

- هیچ وقت کوتاهشون نکردم.

- جدی؟

- آره بابام دوست داشت بلند باشن می گفت حیفه کوتاهشون کنم.

- حق با باباته واقعات حیفه مخصوصا این موها خیلی خوش رنگه انگار که رنگشون کردی.

دستم را روی گونه‌ی داغ شده‌ام گذاشتم مطمئن حالا از شرم گل انداخته بودند.

- ممنونم نظر لطفته.

- لطف نیست حقیقته.

- خوش می‌گذره؟

با هول به سمت صدا برگشتم.

سیروان بود که با چشمانی بی تفاوت نگاهمان می‌کرد.

ژیگان بدون توجه به کنایه‌ی حرفش گفت:

- چی شده چیزی می‌خوای؟

- قهوه.

- آهان خوب برو بشین درست می‌کنم.

اما او بی توجه به او به سمت اجاق گاز رفت.

- لازم نکره تو که میدونی اون آشغالی که تو درست می‌کنی اسمش هر چیزی هست الا قهوه.

دهانم از آن همه وقاحت باز مانده بود.

اما ژیکان خیلی عادی رفتار کرد انگار به این رفتار و حرف زدن او عادت داشت.

- باشه پس خودت درست کن.

#پارت 214

- دارم همین کار رو می کنم توهم برو بساط قلیونت رو به پا کن.

ژیگان سری تکان داد و موهای بافته شده ام را روی شانه هایم رها کرد و رو به من گفت:

- من کاسه های چیپس و پفک رو می برم توهم بستنی ها رو ریختی بیار.

سرم را تکان دادم.

- باشه.

بعد از گفتن این حرف کاسه ها را در دست گرفت و به سمت بیرون حرکت کرد و در همان حالت گفت:

- دوسیب؟

سیروان جوابش را آهسته داد.

- آره.

سعی کردم بدون توجه به حضور او سریع بستنی ها را داخل ظرف بریزم و آن جا را ترک کنم، اما درست وقتی که آخرین ظرف را پر کردم درست پشت سرم حضورش را حس کردم. آب دهانم را محکم قورت دادم و سریع به سمتش برگشتم.

باز هم خیلی خشک و بی احساس نگاهم می کرد با وجود این که اینبار فاصله ای بینمان نبود.

پلک هایم را روی هم چند باری فشار دادم و خودم را به کابینت های پشت سرم چسباندم.

- برو عقب.

بدون جواب به چشام خیره شد و بعد از چند ثانیه روی صورتم خم شد و من مجبور شدم صورتم را تا جای ممکنه عقب بکشم، اما فایده ای نداشت.

- خیلی گنده نیست؟

تعجب کردم. خودش ادامه داد:

- این لقمه‌ای که برداشتی. فکر نمی‌کنی یه دکتر اون هم با اون شکل و شمایل و تیپ و استایل برای یه دختر معیوب زیادی لقمه درشتی باشه؟

آب دهانم نداشته‌ام را قورت دادم. قاشق بستنی را کنار دستم احساس کردم و با یک حرکت خیلی سریع مثل یک اسلحه به سمتش گرفتم.

- بکش عقب.

پوزخند یک ور ای زد.

- نکشم عقب چی؟ می‌خوای من رو با قاشق بکشی؟

اخم‌هایم را در هم کشیدم.

- دیگه هشدار نمیدم اگه نری عقب جیغ می‌کشم.

باز هم پوزخند زد.

#پارت 215

- از همون جیغا که قرار بود تو ماشین بکشی؟

داغ کردم و با حرص گفتم:

- اگه اون جا حرفی نزدم به خاطر داییم بود که البته اشتباه کردم اما...

با چسباندن خودش به تنم صدایم قطع شد و جوری که انگار هیچ وقت حرفی نزده‌ام، اما با کشیده شده گیسم و عقب کشیده شدن سرم آخ کوتاهی گفتم و اشک در چشمانم حلقه زد.

به چشمانم خیره شد. و با فکی منقبض شده گفت:

کالی

- هیچ پسری به خاطر چهارتا دونه مو، یه دختر مشکل دار رو قبول نمی‌کنه پس از نخ ژیکان بیا بیرون انقدرم خودت رو بهش نچسبون با خوش خدمتی و کمک کردن بهش یا مجبور کردنش به بستن موهات فقط داری وقتت رو هدر میدی.

متوجه منظورش نمی‌شدم کدام چسباندن، چه مشکلی از چه حرف می‌زد چرا موهایم را رها نمی‌کرد.

-دستم را از روی سروین پشت سرم گذاشتم و ریشه موهایم را فشار دادم و دهانم را باز کردم:

- من...من...

لعنت به من لعنت به این بغض سر باز کرده که دیدم را تار کرد.

صدایم می‌لرزید.

کلافه شده بود این را از جا به جایه مداومش و نگاه سرگردانش روی چشمانم می‌فهمیدم.

دندان‌هایش را روی هم فشار داد و از لای آن‌ها غرید.

- تو چی؟

اشکی درشتی از گوشه‌ی چشمانم غلطید و همان راهی را رفت که بقیه اشک‌ها رفته بودند. نمودن رو بند روی صورتم از ناحیه گونه‌هایم بیشتر اذیتم می‌کرد و مرا به اشک ریختن بیشتر تحریک می‌کرد.

- سرم...درد گرفت.

چشمانش را گرد کرد و حق به جانب گفت:

- خوب که چی؟

باز هم اشک ریختم اولین باری بود که انقدر تحقیر شده بودم.

با عجز نالیدم.

- ولم کن.

بیشتر به سمتم خم شد و سرش را روی سرم فشار داد.

آخ آرامی گفتم و در چشمان به خون نشسته‌اش خیره ماندم.

– فقط یک بار دیگه ببینم از این عشوه خرکیا برا ژیکان بیای یا این که دور و برش ببینمت بهت نشون میدم درد واقعی چیه.

هنوز مات آن دو گوی شب رنگ بودم.

– فهمیدی؟

#پارت 216

پلک هایم را به نشانه ی فهمیدن روی هم گذاشتم که با یک حرکت دستش را از موهای بافته شده‌ام رها کرد و از من فاصله گرفت.

هر دو دستم را روی ریشه‌ی موهایم گذاشتم. هنوز هم شکه بودم. به سمت بیرون دویدم.

بوران پشت به آشپز خانه مقابل تلوزیون نشسته بود، اما خبری از ژیکان نبود به اطراف نگاه کردم باز هم اشکم در حال سرا زبری بود و باز هم دیدم تار شده بود دو طرف پذیرایی به راه رو هایی باریک متصل می شد.

یکی که همان راهی بود که از آن داخل شده بودیم پس به طرف مخالف رفتم.

راه رویی باریک که به سه در منتهی می شد در اول که باریک تر از آن دوتا بود را باز کردم و همانطور که حدس می‌زدم با سرویس بهداشتی رو به رو شدم نمی‌دانم چطور خودم را به داخلش انداختم.

مقابل رو شویی ایستادم نقاب لعنتی را از روی صورتم پایین کشیدم و دستانم را اطراف روشویی سفید مقابلم ستون کردم و به آینه‌ی کوچک مقابلم خیره شدم.

این من بودم! چقدر راحت شکسته بود کوه غروری که یک عمر برای خود ساخته بودم منی که هر لحظه از زندگیم را در توهم شجاعت و قدرت به سر برده بودم حالا چطور به راحتی آب خوردن تسلیم شده بودم آن هم برای گناه نکرده که به والله اگر کرده بودم هم به او ارتباطی نداشت.

شیر آب را پیچاندم و مشتکی آب به صورتم زدم.

کالی

چطور اجازه دادم با من چنین رفتاری کند.

مشت آب دیگری به صورتم پاشیدم.

به چه حقی دست به من میزد. آب را بی وقفه روی صورتم می پاشیدم و هق می زدم. او چه کسی بود که حق امر و نهی کردن به مرا به خود می داد، چرا ضعیف بودم؟ چرا ترسیدم؟ چرا زیر گوشش نخواستند لعنت به آن چشم ها که زبانه را بند آورده بود لعنت.

- پناه...

پیشانیم را در دست گرفتم و از پشت در جواب بوران را دادم.

-بله؟

#پارت 217

- کجایی تو چی شده؟ حالت خوبه؟ چرا صدات گرفتست.

نفس عمیقی کشیدم و برای دقیقه ای چشمانم را بستم تا به خود مسلط شوم.

- خوبم تو برو الان منم میام.

#سیروان

قهوه را داخل فنجان ریختم و قهوه جوش را روی اجاق کوبیدم.

هنوز هم عصبانی بودم هنوز هم یاد دستان ژیکان که در آن خرمن طلایی رنگ پیچ می خورد خونم را به جوش می آورد خودم را لعنت کردم چرا آن لحظه جلو نرفتم و دستانش را نشکستم.

پوفی کشیدم که صدای ژیکان را از پشت سرم شنیدم.

- سیروان پناه کو؟

جوابش را ندادم.

- بستنی‌ها که شل شدن چرا نبرد تشون؟

ناخن‌هایم را کف دستانم فشار دادم و با خود زمزمه کردم.

- آروم باش سیروان، آروم باش به وقتش فکش و میاری پایین فعلا آروم باش.

- چرا جواب نمی‌دی چته باز؟! از وقتی اومدی یه جور رفتار می‌کنی به خودم شک می‌کنم انگار نه انگار این تو بودی که دو هفته پیش من رو از اتاقت بیرون کردی بعدشم که بی‌خبر گذاشتی رفتی جواب تلفنم ندادی حالا هم که خودت اومدی اینطور می‌کنی.

فکم را به سختی از هم فاصله دادم و با حرص گفتم:

- چطور شدم؟

به سمت بستنی‌ها رفت و بی‌خیال جواب داد:

- سگ شدی داداشم.

فنجان را از روی کابینت برداشتم از کنارش رد شدم.

- پس مراقب پاچت باش.

خندیدید. توقعی جز لودگری از این آدم نداشتیم.

از آشپزخانه بیرون رفتم و بی‌توجه به دختر خوشناو که حالا نامش را به یاد آورده بودم به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم باران نم‌نم خود را به پنجره می‌کوبید و من دیگر میلی به قهوه نداشتیم در اصل از اول هم قصدم سرک کشیدن در آشپزخانه بود و حالا هم مطمئن این قهوه نمی‌توانست مرا آرام کند، باید سیگار می‌کشیدم.

#پارت 218

دستم را روی جیب شلوار جینم کشیدم و بر آمدگیه بسته‌ی سیگارم را حس نکردم تازه به یاد آوردم آن را داخل ماشین جا گذاشته بودم آهی کشیدم حیف که ژیکان اهل سیگار نبود، اما خوب بود که به ژیکان گفته بودم قلیان را

آماده کند و به قولی کاچی به از هیچی با این که قلیان هیچ وقت جای سیگار را نمی‌گرفت اما چاره‌ای هم نبود، به عقب برگشتم.

- چی شد این قلیون؟

ژیکان از آشپزخانه بیرون آمد با سینه بستنی‌ها به سمت حرکت کرد.

- زغالش بیرونه. تو منقل گذاشتم سرخ بشه بیا فعلاً بستنی بخور تا برم بیارمش.

با دست ممانعت کردم.

- نمی‌خورم. میرم تو آلاچیق بیارش اون جا.

سرش را تکان داد و سینی را روی میز جلو مبلی قرار داد.

- باشه.

بعد رو به بوران که با دهانی باز به تلوزیون نگاه می‌کرد ادامه داد:

- بلند شو ببین پناه کجا موند.

دختر سرش را تکان داد و او باز هم ادامه داد:

- ما بیرونیم خواستین شما هم بیاین بارون میاد پتو...

نماندم تا بقیه حرف‌هایش را بشنوم از خانه بیرون رفتم و عطر خاک و چمن باران زده را در ریه‌هایم کشیدم حالا که باد به سرم خورده بود انگار کمی حالم بهتر شده بود به طرف آلاچیق پشت خانه به راه افتادم و تنم را به نم نم باران سپردم شاید تند رفته بودم، اصلاً به من چه ربطی داشت که آن‌ها چه می‌کردند.

چنگی لا به لای موهایم زدم. زیادی عکس‌العمل نشان داده بودم آن‌ها هم برای آن دخترک معیوب.

پوفی کشیدم و با خود اعتراف کردم دخترک معیوبی که چشمان زیبایی دارد با آن موهای طلایی که وقت راه رفتن روی کمر و باسنش تاب می‌خوردن. از خودم کفری شدم چرا باید توجه می‌کردم منی که با یک اشاره‌ام هر کسی را که می‌خواستیم در اختیار می‌گرفتم، منی که چندین سال آن‌ور دنیا در کشوری آزاد زندگی کرده بودم و لوندترین زنان را عریان هر کجا و هر زمان دیده بودم حالا چرا تاب خوردن موهای یک دختر مرا به هیجان آورده بود.

#پارت 219

خودم را روی صندلی چوبیه زیر آلاچیق رها کردم و نفسم را با شتاب بیرون فرستادم چرا اینطور شده بودم درست مثل نوجوان های تازه به بلوغ رسیده رفتار می کردم.

منکر طبع گرم نمی شدم، اما این دیگر زیادی بود آن هم برای دختری که صورتش مشکل داشت.

مشت گره کرده ام را روی پایم کوبیدم. لعنتی چه نازی هم داشت وقت دلبری کردن از ژیکان... به من که می رسید همه اخم بود و پشت چشم نازک کردن.

دلم می خواست آن موهای طلایی رنگش را دانه دانه از ریشه در بیاورم.

قلیان درست مقابل پایم گذاشته شد و ژیکان شلنگ قلیان را به سمتم گرفت.

- بگیر من برم کمک دخترها.

شلنگ را از دستش قاپیدم و گوشه ی لبم جای دادم و کامی محکمی گرفتم و دودش را به سمت مسیری که دخترها و ژیکان در حال دویدن به سمت آلاچیق بودند بیرون فرستادم.

به دقت نگاهش کردم شانه هایش افتاده بود و نگاهش را از نگاهم می دزدید، اما من همانطور با سماجت نگاهش می کردم چشمانش کمی ورم کرده بود و پلک های بهم چسبیده اش نشان از اشکی بود که ریخته بود.

- بده ما هم یه کام بگیریم داداش.

مسیر نگاهم را به سمت ژیکان تغییر دادم. مقابلم نشست و سینه بستنی و ظرف پفک را به سمتم حواله داد.

حالا دو جای خالی بیشتر نمانده بود و او هر طرف که می نشست درست بغل دست من بود.

بیا که من امروز تا تکلیف تو را یکسره نمی کردم آرام نمی گرفتم. عصبانی بودم درست نمی دانستم چرا، اما این را خوب می دانستم تقاصش را او باید بپردازد.

کالی

ژیکان دود قلیان را بیرون داد و سرفه‌ای آرام کرد و رو به آن‌ها که مثل مجسمه با سرهایی زیر افتاده مقابلمان ایستاده بودند گفت:

- دخترا بشینید دیگه.

بوران که همان دختر خوشناو بود کاسه‌ی چپیس را روی میز مقابلمان گذاشت و سمت راست من نشست.

#پارت 220

حالا مانده بود سمت چپم اما او انگار قصد نشستن نداشت.

ژیکان شیلنگ قلیان را روی میز مقابلم گذاشت.

- پناه چر نمی‌شیننی؟

بالاخره زبان باز کرد. بدون این که به صورتش نگاه کند.

- همین جا راحتم.

ژیکان به صندلی خالی اشاره کرد.

-چقدر تعارفی هستی تو دختر بیا بشین پات درد می‌گیره.

زیر لب با خود تکرار کردم:

-پناه.

نامش را شنیده بودم اما تازه به مسخره بودن اسمش پی بردم.

این جوجه اردک زشت هر چیزی می‌توانست باشد جز پناه.

ژیکان را دور زد و روی هوا روی صندلی نشست انگار که روی سوزن نشسته باشد.

به بستنی‌های شل شده داخل ظرف‌ها نگاه کردم دود قلیان را از سمت چپ دهانم با ضرب بیرون فرستادم عقب کشیده شدن صورتش لبخند رضایت را روی لبم نشانده، اما خیلی کوتاه و جزئی. حالا وقتش بود که شروع کنم با خودم عهد بسته بودم تاوان حال پریشانم را از او بگیرم و می‌گرفتم.

قاشق را از روی میز برداشتم و داخل بستنی‌ها و رفته چرخاندم.

- این الان دقیقاً چیه وقتی عرضه‌ی یه بستنی آوردن رو نداری چرا بستنی میاری؟ آب شده همش.

صورت‌م به سمت ژیکان بود، اما منظورم به او بود.

ژیکان نگاهی به سمت او انداخت که سرش را زیر انداخته بود و به میز خیره شده بود، اما این بوران بود که بعد از این که یکی از بستنی‌ها را به سمت خود می‌کشید گفت:

-عه... حق با آقا سیروانه، ببین بستنی‌ها رو پناه.

ژیکان سرفه‌ای که کاملاً مشخص بود مصلحتی است کرد.

-پناه حالش خوب نبود تقصیر از منه که به اون سپردم حالا بی خیالش اصلاحات به نظر من تو این هوا چای بیشتر می‌چسبه مگه نه...

دل‌م می‌خواست به ژیکان بگویم خف بمیر باو چه طرفیم از دختره می‌گیره احمق، اما جلوی زبانم را گرفتم.

#پارت 221

که خود ژیکان ادامه داد:

-من میرم چای دم کنم.

پکی به قلیان زدم و بعد از فرستادن دودش به بیرون گفتم من قهوه می‌خورم.

ژیکان لبش را کج کرد.

-تو که برای خودت قهوه گذاشته بودی چی شد؟

کالی

بی خیال شانه بالا انداختم جا موند تو خونه، الان یخ کرده. برام قهوه بیار.
از جا بلند شد.

- خيله خوب پس برا همه قهوه ميارم به شرط اين كه برامون گيتار بزني.

چشمانم را گرد کردم و چشم غره‌ای به ژیکان رفتم، اما او بی توجه به من به سمت خانه رفت و من ماندم آن دختر
ها.

مردک با این که می‌دانست حوصله ی این کارها را ندارم چه پیشنهاد مسخره‌ای داده بود با صدای بوران دست از
دندان قورچه کردن برداشتم.

- آقا سیروان.

سرم را به نشانه‌ی چیه یا همان بنال تکان دادم که سر به زیر گفت:

- فردا سیزده به دره‌ها... شما گفتین از چهاردهم به بچه‌ها درس بدم.

چشمانم را روی هم گذاشتم و دود قلیان را از بینی بیرون فرستادم به کل یادم رفته بود.

-خوب...

- شما گفتین برای جاش یه فکری می‌کنید.

دستم را روی ته ریشم کشیدم. خودش ادمه داد:

- اگه یه چادر بزنیم می‌تونیم اون جا بچه‌ها رو جمع کنیم.

قاطعانه جوابش را دادم.

- نه لازم نیست فعلاً تو خونه ی من بهشون درس بده تا من یه ساختمون برای مدرسه بسازم.

از جا پرید.

- جدی می‌گید؟ یعنی می‌شه؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی به دختر انداختم از همان کودکی هم که دور و بر ژیکان می دیدمش نظرم این بود که این دختر عقل درست حسابی ندارد حالا هم نظرم تغییر نکرده اگه به او می خندیدم لابد می پرید و ماچم می کرد به افکار خودم پوزخندی زدم و که متوجه اخم نشسته روی صورت دختر چشم آبی شدم یا همان جوجه اردک زشت شدم.

#پارت 222

پوزخندم عمیق تر شد حالا خوب بود نیم ساعت پیش اشکش را در آورده بودم چه شجاع شده بود که می خواست مرا با پایین کشیدن ابروهایش بزند.

در حالی که نگاهم به نگاهش گره خورده بود گفتم:

- بوران.

- بع...له.

صورت بوران را نمی دیدم اما تعجب، هیجان، و استرس را به خوبی از صدای لرزانش تشخیص می دادم.

- برو به ژیکان بگو من قهوم رو با شیر می خورم.

- با..شه.

به سمتش برگشتم که هنوز مات و با صورتی قرمز شده نگاهم می کرد.

- برو دیگه.

سریع با دو به سمت خانه دوید.

با پوزخندی به سمت دختر برگشتم.

- دختر خنگیه، اما ازش خوشم میاد سرکش نیست.

از جایش بلند شد دستانش را روی میز کوبید.

- واقعاً خجالت نمی کشی؟

کالی
ابرو بالا انداختم.

- از چی؟

- تو... تو... تو...

-اولا که تو نه شما، ثانیاً تخم کفتر ناشتا بخور زبونت وا بشه.

حرص خوردنش جالب بود با این که صورتش را کامل نمی‌دیدم، اما لبو شدنش کاملاً مشخص بود.

- خیلی بی ادبی، گستاخ. چطور به خودت اجازه می‌دی با دیگران اینطور صحبت کنی مگه بردتن.

با یک حرکت خیلی سریع از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم که قدمی عقب رفت.

با اخم به سمتش خم شدم که بی حرف روی صندلی نشست.

پوزخند زدم.

- حالا خوبه می‌ترسی انقدر بلبل زبونی می‌کنی.

-چی شده؟

به سمت صدا برگشتم. ژیکان و بوران خیس شده مقابل در آلاچیق ایستاده بودند.

-کجایی تو؟

#پارت 223

ژیکان کیف گیتار را به دستم داد و سینه حاوی قهوه را از بوران سربه زیر گرفت.

- داشتم میومدم که بوران اومد گفت شیر می‌خوای.

زیپ کیف گیتار را باز کردم و گیتار را از داخلش بیرون کشیدم گیتار قدیمیه خودم بود که به ژیکان داده بودم.

کالی
ابرو بالا انداختم.

- کوکم هست.

ژیکان فنجان قهوه را مقابلم گذاشتم و با شرم دستی به پس گردنش کشید.

-یه وقتایی یه چیزایی می‌زنم.

-باریکلا به تو پس بزن بذار ما هم استفاده کنیم.

شاکی شد.

- نشد دیگه من این و آوردم تو بزنی اون آهنگی که وقتی بارون میاد می‌خونی اسمش چی بود؟ آخرین رقص، آره؟

گیتار را روی میز گذاشتم.

-جمع کن بابا من حوصله ندارم.

ژیکان مایوس به گیتار نگاه کرد.

-من کمو بیش بلدم اون آهنگ رو اگه انقدر دوست داریش من برات بخونمش.

نه من بلکه آن‌ها هم با چشمانی درشت شده به سمت جوجه اردک چشم آبی برگشتند.

پوزخن صدا داری زدم.

-می‌خواست فرانسه بخواند!

ژیکان سوال داخل ذهنم را پرسید:

-مطمئنی بلدی؟ به زبون فرانسس‌ها.

گیتار را از روی میز برداشت.

- آره، اما خیلی خوب نه چون تو دوست داری می‌خونم.

هاج و واج با صورتی که از حرص شنیدن مکالمه‌ی آن‌ها رو به سرخی بود نگاهش کردم.

کالی

پنجه ای روی سیم ها کشید.

Ô ma douce souffrance

ای رنج شیرین من

Pourquoi s'acharner tu recommence

تلاش چه سودی دارد؟ تو دوباره آغاز خواهی شد

Je ne suis qu'un être sans importance

من چیزی جز موجودی بی اهمیت نیستم

'Sans lui je suis un peu paro

#پارت 224

بدون او یک دیوانه ام

Je déambule seule dans le métro

که در مترو پرسه میزنم

Une dernière danse

و برای آخرین بار می رقصم

Pour oublier ma peine immense

تا از یاد ببرم شدت این درد را

Je veux m'enfuir que tout recommence

می خواهم بگریزم به جای آنکه از نو آغاز کنم

Oh ma douce souffrance

کالی

ای رنج شیرین من

Je remue le ciel le jour, la nuit

به آسمان خیره می شوم، تمام روز، تمام شب

Je danse avec le vent la pluie

با باد می رقصم، با باران

Un peu d'amour, un brin de miel

کمی عشق، کمی عسل

Et je danse, danse, danse, danse, danse, danse

و می رقصم، می رقصم، می رقصم، می رقصم، می رقصم، می رقصم

Et dans le bruit, je cours et j'ai peur

و در میان هیاهو می دووم و وحشت زده می شوم

? Est ce mon tour

آیا نوبت من است؟

Vient la douleur

و رنج آغاز می شود

Dans tout Paris, je m'abandonne

در تمام پاریس، خود را رها می کنم

Et je m'envole, vole, vole, vole, vole

و به پرواز در می آیم، پرواز، پرواز، پرواز، پرواز

Que d'espérance

کالی
به جای امید

Sur ce chemin en ton absence

در این خیابان در غیاب تو

J'ai beau trimer, sans toi ma vie n'est qu'un décor qui brille, vide de sens

خیلی جنگیدم، اما بی تو زندگی ام چیزی نیست، جز یک شیء تزئینی براق بی معنا

Je remue le ciel le jour, la nuit

به آسمان خیره می شوم، تمام روز، تمام شب

#پارت 225

Je danse avec le vent la pluie

با باد می رقصم، با باران

Un peu d'amour, un brin de miel

کمی عشق، کمی عسل

Et je danse, danse, danse, danse, danse, danse

و می رقصم، می رقصم، می رقصم، می رقصم، می رقصم، می رقصم

Et dans le bruit, je cours et j'ai peur

و در میان هیاهو می دوم و وحشت زده می شوم

? Est ce mon tour

آیا نوبت من است؟

کالی

Vient la douleur

و رنج آغاز می شود

Dans tout Paris, je m'abandonne

در تمام پاریس، خود را رها می کنم

Et je m'envole, vole, vole, vole, vole

و به پرواز در می آیم، پرواز، پرواز، پرواز، پرواز

Dans cette douce souffrance

در این رنج شیرین

Dont j'ai payé toutes les offenses

که تاوان تمام توهین هایش را پس داده ام

Écoute comme mon cœur est immense

گوش کن که قلبم با چه شدتی می تپد

Je suis une enfant du monde

من فرزند این جهانم

Je remue le ciel le jour, la nuit

به آسمان خیره می شوم، تمام روز، تمام شب

Je danse avec le vent la pluie

با باد می رقصم، با باران

Un peu d'amour, un brin de miel

کمی عشق، کمی عسل

Et je danse, danse, danse, danse, danse, danse

و می رقصم، می رقصم، می رقصم، می رقصم، می رقصم، می رقصم

Et dans le bruit, je cours et j'ai peur

و در میان هیاهو می دوم و وحشت زده می شوم

? Est ce mon tour

آیا نوبت من است؟

Vient la douleur

و رنج آغاز می شود

Dans tout Paris, je m'abandonne

در تمام پاریس، خود را رها می کنم

Et je m'envole, vole, vole, vole, vole

و به پرواز در می آیم، پرواز، پرواز، پرواز، پرواز

#پارت

#پناه 226

بعد از تمام شد چشمان بسته‌ام را باز می‌کنم و با چشمان متعجب آن‌ها رو به رو می‌شوم.

بوران دستانش را به هم کوبید.

– آفرین پناه خیلی خوشگل خوندی چقدر باکلاس. حالا معنیش چی هست؟

لبخندی به این همه هیجانش می‌زنم.

– بعداً برات می‌گم.

کالی

این بار ژیکان دهان باز از هیرتش را می‌بندد و لبخند می‌زند.

- لجه‌ی خوبی داری نگفته بودی فرانسه بلدی؟

سرم را پایین می‌اندازم نه از خجالت بلکه سنگینه نگاه سیروان اذیتم می‌کند باعث می‌شود دست و پایم را گم کنم.

- بوریه‌ی فرانسه شده بودم برای فوق‌ترار بود با نامزد سابقم برای تحصیل بریم پاریس، اما خوب قسمت نبود.

- وای پناه.

سرم را بلند کردم و به آن‌ها که حالا علاوه بر چشمانشان دهان‌هایشان هم باز مانده بود نگاه کردم بوران ادامه داد:

- نگفته بودی نامزد داری! الان کجاست؟

لبخند تلخی می‌زنم که البته از دید آن‌ها دور است.

- داشتم دیگه ندارم و اون هم احتمالاً الان پاریس باید باشه.

- تو چرا نرفتی اصلاً چرا جدا شدین؟

سری تکان دادم و با تاسفی آشکارا گفتم:

- قسمت نبود.

- یعنی چ...؟

ژیکان محکم بوران را صدا زد و چشم‌غره‌ی غلیظی برایش رفت.

- بوران.

- ها... خوب کنجکاو می‌گویی نپرسم؟

- نه نپرس، زشته دختر کم فضولی کن ناراحتش می‌کنی.

توجهی به بحثشان نکردم. یاد محمد افتاده بودم دروغ چرا دلتنگش بودم بی‌معرفت چه ساده از من دست برداشت.

-چه درماتیک.

سرم را به سمتش می چرخانم.

- لبان پرش را روی هم فشار داده و درحالی که دستش را به چانه اش می کشد می گوید:

- داستان جالبی بود. متاثر شدم.

#پارت 227

با این که ازش می ترسیدم اما دلم می خواست چشمان خمارش را از جا در بیاورم به سمتم خم شد و جوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد:

- اما اگه منم جای اون بودم فرار می کردم.

چشمکی می زند و دوباره به صندلیش تکیه می دهد.

دستم را روی سرم می گذارم. محمد فرار نکرده بود پوفی می کشم شاید هم او درست می گفت محمد فرار کرده بود او از منو تمام مشکلاتم فرار کرده بود.

- ژیکان می شه بر گردیم.

- از بحث با بوران دست می کشد و به سمتم بر می گردد.

- چرا؟ از سولای بوران ناراحت شدی؟

دستم را مقابلش تکان می دهم.

- نه... نه... فقط احتمالاً فردا بر می گردیم تهران می خوام وسایلم رو جمع کنم.

- خيله خوب لااقل يه چیزی بخور قهوتم که سرد شد.

- نه چیزی نمی خورم فقط لطفاً بریم.

چشم غره‌ای به بوران می رود و دوباره به من نگاه می کند.

کالی

- وایسا این ریخت و پاش ها رو بذاریم تو خونه بریم.

از جا بلند شدم و تا می خواستم بگویم بگذار کمکت کنم نگاهم داخل نگاه سیروان می افتد. گفته بود حق ندارم کمکش کنم.

پلک هایم را برای لحظه ای روی هم گذاشتم و دستی که به سمت کاسه ها رفته بود را عقب کشیدم هنوز ریشه ی موهایم درد می کرد.

- پس من یکم قدم میزنم.

ژیگان سری به نشانه ی موافقت تکان داد.

#فصل سوم

#دانای کل

برادرها داخل چادر خوشناو جمع شده بودند و به شیرین مضطرب نگاه می کردند. خلیل که وارد چادر شد شیرین از جا بلند شد و به طرف خلیل دوید.

- داداش.

خلیل شیرین را در آغوش کشید.

- چی شده چرا این جا جمع شدین؟

- شیرین اولین قطره ی اشکش سرا زیر شد.

- خوشناو خبر آورد ژیکان اومده.

خلیل همان جا خشک شد.

#پارت 228

- چرا اومده اون که به خاطر بیماریه زنش حتی شب عیدم برنگشت.

کالی

خوشناو از جا بلند می‌شود و به سمتشان می‌رود.

- نمی‌دونم، اما در هر حال برگشته باید یه فکری بکنیم.

خلیل اخم‌هایش را در هم می‌کشد.

- چه فکری کنیم چه غلطی می‌خواد بکنه مگه.

شیرین میان اشک‌هایش ناله می‌کرد.

- بچه هام.

خلیل شیرین را کمی از خود فاصله می‌دهد و به چشمان اشک بار خواهرش نگاه می‌کند.

- نگران چی هست خواهر مگه ما مردیم.

شیرین کف دستش را زیر چشم‌هایش می‌کشد.

- دور از جون، اما بهتره من برم قبل از این که ژیکان بشه بلای جون خودم و بچه‌هام.

اینبار خندان زبان باز می‌کند.

- کجا برید یه عمر که نمی‌تونی فراری باشی بالاخره که چی تو و بچه‌هات باید پیش خانوادتون باشید یا نه.

سیل اشک‌های شیرین دوباره روان شد.

خالد تسبیحش را در دست چرخاند و صدایش زند:

- شیرین... بس کن.

شیرین از حصار دست‌های خلیل خود را بیرون می‌اندازد و به سمت برادر بزرگش می‌رود، برادری که حکم پدر را

برایش دارد.

-چی رو بس کنم چرا یه جوری حرف می‌زنید انگار که من بچم. پسر ژیکان و ندیدی داداش ژیکان اگه بدون پناه

دختر خاوینه دیگه ولمون نمی‌کنه.

کالی

- آروم باش ژیکان که نمی تونه زن کس دیگه ای رو به عقد پسرش در بیاره.

شیرین خشکش زد.

- چی دارید می گید؟

خالد، خلیل را صدا زد. خلیل متعجب از حرف های شنیده به سمت برادر بزرگش چند قدمی برداشت و مقابلش ایستاد.

- جریان چیه؟ فکری داری؟

خالد دستی به سبیل های پر و سفیدش می کشد و با جدیتی می گوید:

#پارت 229

- نه وقتی برای فرار مونده نه این که می شه شیرین و بچه هاش رو پنهون کرد پس می مونه یه راه حل.

شیرین و بقیه ی برادران نگاهشان به دهان خالد بود تا ادامه دهد.

- اونم ازدواج پناهه.

شیرین نگاهی به جمع بعد به برادر بزرگش می اندازد.

- متوجه نمی شم منظور تون چیه؟ ازدواج با کی؟

خالد به خلیل اشاره می کند.

- پسرت وقت ازدواج که هیچ تازه از وقتشم گذاشته درسشم که دیگه تموم شده وقتشه که براش آستین بالا بزنی و

کی بهتر از دختر خواهرمون. مطمئن دختر شیرین زن خوبی برای ژیکانت می شه.

خلیل سرش را پایین می اندازد بی حرف، اما شیرین اعتراض می کند.

- چی می گی داداش؟! تو بگو بمیر، اما این رو از من نخواه چطور به دخترم بگم بیا ازدواج کن.

سرش را زیر می اندازد و ادامه می دهد:

- پناه مثل دخترهای این جا نیست اینطور بزرگ نشده نه من نه خاوین خدا بیامرز هیچ وقت مجبورش نکردیم به کاری حالا چی بگم بهش اصلاً چطور این رو ازش بخوام.

خالد تسبیحش را روی زمین کوبید و با اخم های در هم و صدایی که چهار ستون تن برادران را هم می لرزاند چه برسد به تن شیرین گفت:

- بس کن. فکر این رو باید وقتی می کردی که دست به دست برادرش از این جا فرار کردی بدون این که به خانوادت فکر کنی یا مردم ایلت برات مهم باشن.

حالا چطور روت می شه تو روی ما نگاه کنی و بگی دختر من بچه ی شهر و با دخترهای دهاتیه شما فرق داره. شیرین روی دهانش کوبید و زار زد.

- نه بخدا داداش من منظورم این نبود من شرمندم به خدا اصلاً من غلط کردم. همین امشب دست بچه هام رو می گیرم از این جا میرم.

- خالد دست بر عصا گرفت و از جا بلند شد.

#پارت 230

- فکر می کنی با رفتن همه چی تموم می شه؟ فکر کردی زمان به عقب برگشته تو و خاوین از این جا میرید و آب از آب تکون نمی پخوره؟ نه اشتباه نکن اون موقع کاک حسین زنده بود ژیکان با این که از هممون کینه داشت جرات نکرد از ترس باباش کاری بکنه اما حالا دیگه اون نیست.

قدمی به شیرین نزدیک شد و با صدای آرام تری ادامه داد:

- بعد این همه سال دست بچه هات رو گرفتی و برگشتی به این جا به پسرها گفتم خواهرمون برگشته قدمش روی چشم باید مراقب خودش و بچه هاش باشیم، اما فکر نکن ژیکان مثل منه داغی که به دلش گذاشتی هنوزم سرد نشده مطمئن باش همین حالا هم از اومدن بی خبر نیست. اینبار اگه می خوای مثل سری قبل بری برو، اما بدون با

رفتنت زندگيه يه ايل رو نابود كردي اين زمين ها ارث كاك حسينه و ژيكان اين دفعه به ما رحم نمي كنه و هممون و از اين جا بيرون مي كنه.

شيرين خودش را به پاي خالد انداخت.

-ببخش داداش هر چي كه مي گه حقه. من جوون بودم اختيارم دست دلم بود.

خالد دست روي سر شيرين گذاشت.

حالا كه اختيارت دست عقلته منم كه مي گم پناه عروس خليل مي شه اينطور با يه تير دو نشون زدويم نه دختر به اون دادى نه مي تونه كاري كنه همون قدر كه ژيكان صاحب اين زميناست بچه هاي خاوينم هستن. لاقل ديگه مردم ايل ما هم خيالشون كمى بابت اين جا و مكان راحت مي شه و شايد اينطور كمى از بار گناهان گذشته ي تو سبك بشه در مقابل ديد مردم حالا هم برو دخترت رو براي عروسي آمده كن.

#پارت 231

دستي به شال دور كمرش كشيد و به مرد رو به رويش خيره شد.

-خوب نگفتي سيروان اين جا چه غلطي مي كنه؟

مرد به كفش هاش خيره بود.

-نزويد اين حرف رو كاك ژيكان، سيروان براي اين ايل نعمتن.

پوزخندي زد.

-خب، حالا مو به مو گزارش اين نعمت رو بده ببينم. بازم قاچاق مي كنه؟

مرد اين دست و آن دست مي كند.

-آره كم و بيش، اما شما نگران نباشيد دور را دور حواسمون بهش هست كه تو در دسر نيوفته.

سرش را تکان داد.

-خوب دیگه؟

- سرش تو لاک خودشه بیشتر وقتها هم پیش پسر خلیله. راستی بهتون نگفتم سر سال نو قول مدرسه رو به مردم ایل داده گفته یه کاری می کنه دیگه بچه ها این جا درس بخونن. خدا خیرش بده همه دعاشون می کنن. بلند می خندد.

پسرش هر چقدر که بزرگ هم می شد هنوز همان سیروان رئوف و مهربان دوره ی کودکیش بود.

با این که رفتارش و طرز زندگیش را نمی پسندید، اما استثنائاً از این یکی خوشش آمده بود، زیرا سیروان مثل خودش بود خوب می دانست چطور با پولش برای خود احترام و بزرگی بخرد.

- باشه بازم حواست به کاراش باشه مراقب باش تو دردسر نیوفته.

دستی در هوا تکان داد و ادامه داد:

-حالا هم می تونی بری.

به سمت خانه می چرخد تا سری به همسر معلولش بزند که مرد صدایش می زند.

#پارت 232

- کاک ژیکان.

سرش را به سمت مرد می چرخاند.

- چیه؟ چی شده؟

مرد مردد نگاه می کند و کمی این پا و آن پا می کند، اما در آخر با دو دلی می گوید:

- نمی دونم براتون مهم هست یا نه، اما دختر حبیب برگشته.

کالی

چشمانش را تنگ می‌کند. کدام حبیب را می‌گوید این مرد؟!

- دختر حبیب کیه؟

مرد تته پته کنان ادامه می‌دهد:

- حبیب بزرگ ایل ئاوات همون دختری که با آقا خاوین فرار کردند.

چشمانش را روی هم می‌گذراد و قلبش را با کف دست راستش می‌مالد. شیرین برگشته بود! باورش نمی‌شد.

- آقا چی شد؟

دستش را به نشانه‌ی جلو نیا مقابل مرد می‌گیرد و بعد از چند دقیقه که قلبش کمی آرام می‌گیرد به سختی می‌پرسد:

- خاوینم اومده؟

مرد سرش را تکان می‌دهد و پشیمان از حرفی که زده نگاه می‌کند.

- چرا مثل بز سر تکون میدی می‌گم خاوینم اومده؟

- نه کاک. باید ببخشید، اما تسلیت می‌گم شنیدم آقا خاوین فوت کردن.

زمین و زمان به دور سرش می‌چرخند خاوین مرده بود باورش نمی‌شد امکان نداشت.

عقب عقب خودش را به دیوار پشت سرش می‌رساند و به آن تکیه می‌دهد زانوهایش خم می‌شود. دلش می‌خواهد

به اندازه‌ی یک عمر گریه کند برای برادری که نامردی کرده بود. برادری که همیشه باور داشت روزی می‌رسد که به سختی از او انتقام می‌گیرد، اما حالا خاوین مرده بود و ژیکان تنها حسرتی که داشت دوباره در آغوش کشیدنش بود. زیر لب نامش را تکرار می‌کند:

پارت پارت

- خاوین... آه... خاوین.

کالی

خاوین برایش برادر نبود او برایش دوست، هم دم، همکلاسی و هم‌رزم بود. خاوین مرده بود و او حالا با خبر می‌شد.

هنوز هم گاهی اوقات در خیالش با او حرف می‌زد چطور توانسته بود آن کار را با او بکند اصلاً چطور توانسته بود این همه سال قید او و پدرشان را بزند حالا انصاف نبود بعد این همه سال خبر مرگش تنها خبر از او باشد.

اشک هایش روی صورت مردانه‌اش روان می‌شود.

- لعنت به تو شیرین لعنت به تو که خانوادم رو از هم پاشیدی. برادرم رو اغفال کردی من رو بی آبرو کردی و کمر پدرم رو خم.

مرد وحشت زده به ژیکان نگاه می‌کند.

- کاک من برم؟

تازه به خود آمد و فهمید دارد مقابل چه کسی گریه می‌کند. اشک هایش را پاک کرد.

- کی اومد؟

- یک هفته قبل سال نو اومد بعد رفت و برای سال نو بچه هاشم با خودش آورد.

متعجب می‌پرسد:

- بچه هاش!؟

- آره کاک بچه‌هاش دو تا دختر یه پسر.

ژیکان سینه‌ای صاف می‌کند.

- پسرش چند سالشه؟

- نمی‌دونم، اما نباید خیلی سن داشته باشه ریزه میزس بهش می‌خوره پنج یا شش سالش باشه. یکی از دخترها هم کوچیکه مثل این که با پسره قوله همن، اما یه دختر بزرگ داره که..

ژیکان کمر راست می‌کند.

- که چی؟

کالی

- راستیش دختره یه جوریه عجیب غریبه همیشه صورتش رو با پارچه می پوشونه می گن روی صورتش یه زخم خیلی بزرگ هست.

- ژیکان چشمانش را تنگ می کند.

#پارت 234

- خوب دیگه؟

مرد شانه ای بالا می اندازد.

- دیگه هیچی.

- باشه برو، اما چند نفر رو بذار حواسشون بهشون باشه نذارید از جلو چشمتون کنار برن گذارششون رو بهم بده.

به سمت خانه می چرخد و در دل می گوید. شیرین باید تاوان بده تاوان خراب کردن خیلی چیزها رو.

تمام مسیر برگشت به سکوت گذشت. از ماشین که پیاده شدند دخترها تشکر کردند و به سمت چادر خوشناو به راه افتادند و سیروان با تکان دادن سر راهی بالای تپه شد.

خلیل پسرش را تکیه زده به در ماشین غرق در فکر یافت. نزدیکش رفت.

- بچه ها رو برگردوندی؟

ژیکان از فکر بیرون آمد.

- سلام، آره.

- باشه بشین تو ماشین برگردیم.

ژیکان کلافه اعتراض کرد.

کالی

- نه من رانندگی نمی کنم حوصلش رو ندارم.

خلیل سری از روی تاسف تکان داد.

- باشه سوییچ و بده به من.

ژیکان پیروزمندانه خندید و سوییچ را به سمت پدرش گرفت و به سمت دیگر ماشین حرکت کرد.

بعد از حرکت ماشین خلیل فرصت را مناسب دید تا بتواند سر بحث را با ژیکان باز کند.

به همسرش قول داده بود که بعد مرگش خوب از پسرانشان مراقبت کند و تمام این سال ها تمام سعیش را هم کرده بود که بقولی آب در دل یک دانه فرزندش تکان نخورد و حالا مانده بود چطور می تواند راجب مسئله به این مهمی با او صحبت کند به قول شیرین که گفته بود پناه با دخترهای ایل فرق دارد او هم معتقد بود ژیکان با آن ها فرق دارد سرکش نبود همیشه ناخداگاه راه درست را طی می کرد؛ شیطان و بازیگوش بود، اما حرمت او را حفظ می کرد لیکن این موضوع فرق می کرد حالا بحث ازدواج پسرش بود پسری که هیچ وقت دوست نداشت اسیر دست رسومات قدیمیه ایل شود. دوست داشت پسرش طمع عشق را بچشد، اما حالا مجبور بود به خاطر خواهرش به خاطر مردم ایلش.

#پارت 235

باید هر طور که شده پسرش را راضی می کرد در اصل خیلی هم بد نبود پناه بیش از اندازه زیبا بود صد در صد او می توانست ژیکان را دلباخته ی خود کند.

- ژیکان.

- بله بابا.

خلیل نگاهی به چهره ی خواب آلود پسرش می اندازد.

- خوابت برده بود؟

دستش را روی چشمانش می کشد.

کالی

- نه چشمام رو بسته بودم رفته بودم تو فکر.

دنده را عوض می کند و نیم نگاهی به او می اندازد.

- تو فکر چی؟

به سمت پدرش می چرخد.

- می دونستی پناه بورسیه شده ی فرانسه بوده و قرار بوده با نامزد سابقش اون جا درس بخونه، اما نرفته؟

- خوب.

- تعجب نکردی؟

- نه خبر داشتم.

به صندلی تکیه داد.

- پس چرا به من نگفتی؟

- حالا که فهمیدی فرقی به حالت کرد؟

- آره خیلی فرق کرد اگه زود تر می دونستم شاید اون دختر امروز انقدر خجالت نمی کشید.

متعجب به سمت پسرش برگشت.

- پناه خجالت کشید؟ بابت چی؟!؟

- آره کاملاً مشخص بود که نامزدش به خاطر صورتش ولش کرده. راستی نگفتی صورتش چی شده؟

- سیریت مهمه یا صورت؟

ژیکان متعجب از سوالی که در جواب سوالش مطرح شده بود گفت:

- سیرت.

خلیل ابرو بالا انداخت.

- مطمئنی.

- آره.

- پس با پناه ازدواج کن.

-چی؟

ماشین را به گوشه‌ی خیابان خاکی کشید و به سمتش برگشت.

- ببین بابا جان می‌دونم خیلی بد و یهویی این موضوع رو بهت گفتم، اما اصل قضیه این که می‌خوام با پناه ازدواج کنی.

ژیکان که موضوع را شوخیه بین پسر و پدر می‌دید گفت:

- خیلی خوب راه بیوفت بابا گشمنه.

خلیل عینکش را روی بینی جا به جا کرد.

- من جدی گفتم قبلنم علاوه میل بقیه همه چیز رو بهت گفتم از ارتباط شیرین و پناه با سیروان و ژیکان و زمین‌های ملیکان حالا هم قضیه همونه ژیکان امروز با سیروان برگشته ایل اگه پناه رو ببینه که حتماً می‌بینه مجبورمون می‌کنه به عقد سیروان درش بیاریم.

اما اگه تو با پناه ازدواج کنی دیگه اینطوری نمی‌شه اونطوری دیگه استرس این که هر لحظه امکان داره زمین‌ها رو از دست بدیم و آواره بشیم رو نداریم چون اون زمین‌ها حق پناه و خواهر برادرشم هست.

ژیکان زبانش بند رفته بود چه می‌شنید.

پدرش از او می‌خواست ازدواج کند آن هم با پناه. صدایش را بلند کرد.

-چرا من؟

خلیل فرمان ماشین را زیر پنجه‌هایش فشورد.

- خالد اینطور خواسته.

اخم‌هایش را در هم کشید.

- عمو خالد اینطور خواسته و شما قبول کردین؟

- ژیکان آروم باش بابا منطقی فکر کن ما مجبوریم.

ژیکان مشتش را به شیشه‌ی کنار صورتش می‌کوبد و بلند تر فریاد می‌زند جوری که خلیل برای لحظه‌ای نگران حال پسرش می‌شود.

#پارت 237

- نه ما مجبور نیستیم لاقل من مجبور نیستیم.

دست روی شانه‌ی پسرش می‌گذراد تا کمی از آن آشفتگی خارجش کند شاید اگر از زیبایی پناه با خبر شود داستان تغییر کند.

- آروم باش بابا جان باور کن پناه اونطوری که تو فکر می‌کنی نیست...

جمله‌ی خلیل تمام نشده که ژیکان دستش را مقابل صورت پدرش می‌گیرد.

- بابا چی راجب من فکر کردی من بچم که می‌خوای با این حرف‌ها گولم بزنی؟

اصلاً می‌دونی چیه بابا دروغ گفتم که سیرت مهم تره غلط کردن رو گذاشتن واسه همینطور موقع‌ها.

- داری اشتباه می‌کنی.

کف دستش را روی داشبورد کوبید و آشفته گفت:

- شما اشتباه می‌کنید به من نه یک صدم به اون دختر فکر کنید چرا فکر می‌کنید من با این قضیه کنار میام و اون رو خوشبخت می‌کنم؟

اجازه‌ی توضیح را به او نمی‌داد چرا نمی‌گذاشت از زیبایی پناه برایش بگوید.

- ژیکان پناه...

دست روی دستگیره‌ی در ماشین گذاشت و باحرص حرف پدرش را قطع کرد.

- بابا اگه این بحث رو تمومش نکنی به ارواح خاک مامان که یک لحظه هم توی این ماشین نمی‌شینم.

متوجه‌ی جو سنگین بین افراد داخل چادر شده بود و چشمان ورم کرده‌ی مادرش که مدام داخلش نم می‌نشست و سکوت خوشناو نشان از همان جو سنگین بود، اما مهر تایید بر حس‌های پناه وقتی خورد که خوشناو و خانواده‌اش آن‌ها را تنها گذاشتن و برای خوابیدن به چادر خندان رفتند.

چیزی درون قلبش خودش را به دیوار می‌کوبید نوعی ضعف سر تا پایش را احاطه کرده بود به خوبی می‌دانست خبری بد در انتظارش است، اما چه خبری؟

#پارت 238

بی توجه به مادرش که گوشه‌ای بق کرده بود خواهر و برادرش را داخل رخت خواب خواباند و بوسه‌ای به پیشانی‌هایش نشانده و به سمت مادرش رفت کنار پایش دراز کشید و سرش را روی زانویش گذاشت و دلش را به دریا زد بالاخره باید دلیل این حال او و رفتن اهالی چادر را می‌پرسید. با این که حدس‌هایی زده بود.

پس امشب همان شبی بود که مادرش می‌خواست بالاخره خودش موضوع ماندن را مطرح کند.

-مامان.

شیرین انگشتانش را لا به لای خرمن طلایی رنگه نشسته روی سر دخترش فرو می‌کند دلش رضا به اجباره دخترکش نمی‌شود چطور یادگار عشقش را همان دختر کوچولویی که بعد از چهار سال زندگی مخفیانه با خاوین با هزار نظر و نیاز از خدا گرفته بود را مجبور به انجام چنین کاری کند. چطور با سرنوشت دخترش بازی می‌کرد. خودش را لعنت کرد کاش هیچ وقت بر نمی‌گشت.

کالی

پناه دوباره صدایش زد.

-مامان.

اینبار جواب دخترش را می دهد.

- جانم مامان جان.

- بگو...

- چی رو؟

چشمانش را می بندد.

- همون چیزی که می خوای بگی همون چیزی که خاله بهارک و بچه ها به خاطرش تنها گذاشتنمون.

قطره ای اشک از چشمان شیرین می غلظد.

- باشه مامان می گم همه چیو برات می گم.

نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد.

#شیرین

#گذشته

-اگه یادت باشه گفتم که اون شب که با پدرت تو جنگل بودم به دلیل افتادن از هوش رفتم و وقتی به هوش امدم کنار چشمه بودم. تقریباً آفتاب زده بود پدرت رو نگران بالای سر خودم دیدم و وقتی همه چیز یادم اومد سریع از جام بلند شدم و پا تند کردم به سمت چادرها که پدرت از پشت سر صدام کرد.

#پارت 239

- وایسا شیرین.

شنیدن اسمم از زبونش برام شیرین بود، اما من فرصت ایستادن و فکر کردن به این مسائل رو نداشتم چیزی درون دلم گواهی بد می داد مطمئنن تا حالا از نبودم با خبر شده بودن. مستاصل به عقب نگاه کردم.

-باید برم الان دایه بیدار می شه خبر دار می شه من نیستم.

به سمتم دوید و دست روی شونم گذاشت.

- الانشم خبر دار شدن.

خشکم زد کامل به سمتش چرخیدم و با ناباوری به دهنش خیره شدم چرا نمی گفت شوخی کرده، مگه صدای قلبم رو نمی شنید.

- دروغ می گی آره؟

سرش رو با شرم زدگی زیر انداخت.

- شرمندم به خاطر من تو درد سر افتادی اگه دنبال نمی کردم ، اگه زمین نمی خوردی و بی هوش نمی شدی می تونستی قبل از خبر دار شدنشون برگردی به چادرتون من رو ببخش.

-مثل دیوانه ها به اون حمله کردم و کف دستام را به سینه اش کوبیدم.

- آره تقصیر تو، تو باعث شدی اینطور بشه .

روی زمین افتادم و زار زدم.

- اونا من رو می کشن خاوین.

جلوی پام زانو زد.

- مگه من مردم نمی زارم مو از سرت کم بشه دختر این اشتباهیه که من کردم تاوانشم میدم.

دو طرف بازوم رو گرفت.

- بلند شو بریم یک ساعتی هست که دنبالمون.

خودم رو از بین دستاش بیرون کشیدم.

کالی

- نه، من نمیام می ترسم.

مهربون به چشمم نگاه کرد.

- از چی می ترسی من باهاتم. بعدشم بالاخره پیدامون می کنن.

اشکم سرا زیر شد.

ادامه داد:

#پارت 240

- به من اعتماد کن هیچی نمی شه قول میدم.

با این که تنم مثل بید می لرزید، اما بلند شدم اون قول داده بود و تو مرام هیچ مرد کوردی عهد شکنی و بد قولی نبود.

- قول دادی ها.

برای اولین بار من رو تو آغوش کشید و سرم رو بوسید و همون شد مهر تاییدی بر وفای به عهدش.

به سمت چادرها راه افتادیم هر چقدر که نزدیک تر می شدیم صدای شیون و هیاهو هم بیشتر می شد پس تشت رسواییه ما بد به زمین افتاده بود و صدایش کل ایل رو خبر کرده بود.

از بازوی خاوین آویزون شدم با این که می دونستم همونطور هم تیر خشم همه به سمت من نشانه رفته، اما با این حال اگر دستش رو ول می کردم صد در صد نقش بر زمین می شدم.

خلیل اولین کسی بود که ما رو دید به سمتمون دوید و بی توجه به من که دندون هام روی هم کوبیده می شد یقه ی لباس خاوین رو تو دستس جمع کرد و مشت روی صورتش فرود آورد و همین مشت خاوین رو نقش بر زمین کرد.

جیغ کشیدم جیغی که تمام صداها رو خوابوند و به دقیقه نشد که تمامیه اهالی ایل خودمون و ایل کاک حسین رو به دورمون جمع کرد.

کالی

برادرهام خاوین را دوره کردند و روی سرش آوار شدند و دایه به سمت من دوید. سیلیه محکمی که به صورتم خورد تازه من رو به خودم آورد. کاش بر نمی گشتیم اون ها از ما نمی گذشتند حتم داشتم که خاوین زیر مشت و لقد های برادرهام می میرد پس تا می توانستم جیغ کشیدم و فریاد زدم بی توجه به دایه که تمام سعیش بر این بود که من رو کشون کشون با خودش ببره.

میون جمعیت نگاهم به کاک حسین و ایلش افتاد چرا کسی کمک خاوین نمی رفت؟

چرا نجاتش نمی دادند چرا همه سر به زیر گوشه ای ایستاده بودند؟

#پارت 241

خودم رو از دست های دایه بیرون کشیدم و سمتشون دویدم نمی دونم از ترس از دست دادن خاوین و کشته شدنش بود یا چیز دیگه، اما حس کردم فاصله ی میون خودم و کاک حسین رو تقریباً پرواز کردم جوری که حتی دایه ام به پای من نرسید مقابلشون ایستادم اما حتی سرها برای دیدن من هم بالا نیومد.

به خاوین اشاره کردم در حالی که اشک تمام صورتم رو خیس کرده بود فریاد کشیدم.

- چرا وایسادی دارن می کشنش نجاتش بدین.

کاک حسین به چشمام نگاه کرد.

غمی که تو چشمان اون مرد بود رو هیچ وقت فراموش نمی کنم مردی که چشم های تیره اش برای من همیشه نشون از قدرت و بزرگی و جذبه بود.

اینبار نالیدم:

- خاوینت رو می کشن کاک حسین به دادش برس.

دست های مردی که کاک حسین رو به عقب کشید باعث شد سرم رو بالا بگیرم.

ژیکان بود برادر جون، جونیه خاوین همون کسی که لحظه ای از اون جدا نمی شد پس چرا حالا سعی می کرد پدرش رو ببره پس خاوین چی؟ چرا تنهایش می داشتن؟!

موهام از پشت سر کشیده شد و صدای دایه تو گوشم زنگ زد.

- گیس بریده‌ی بی حیا راه بیوفت. هزار بار گفتم توهم بچه‌ی همون زنی می‌دونستم بالاخره چوب بی آبرویی می‌زنی به خانواده‌ی ما.

دستام رو روی دستاش گذاشتم، دایه زن ایل بود یک عمر پا به پای مردها کار کرده بود و زورش زیاد بود به قدری که حس می‌کردم من رو با موهام از زمین جدا می‌کنه، اما اشکالی نداشت درد من در مقابل فریادهای خاوین چیزی نبود.

دایه کشون کشون من رو به سمت چادر می‌برد و من هق می‌زدم برای خاوینی که انگار کسی قرار نبود نجاتش بده. پدرم رو دور از جمعیت ایستاده مقابل چادری دیدم.

نگاهم می‌کرد، اما انگار من رو نمی‌دید.

با بد بختی خودم رو با وجود دایه به سمتش کشیدم روی پاهاش افتادم.

#پارت 242

می‌دونستم من هم از خشم برادرهام و مردهای ایلم در امان نیستم و بی شک من رو زنده نمی‌زارند، اما با این وجود به جای طلب بخشش فقط اسم خاوین رو بردم.

- خاوین.

تا اومد از کنارم عبور کنه پاهاش رو محکم تو بغل گرفتم.

- نرو بابا جون دردت به دلم، می‌دونم اشتباه کردم می‌دونم لایق مرگم هر چی که تو بگی فقط خاوین رو نجات بده بابا تو رو خدا نجاتش بده تو به خاک مامانم نذار اون پسر زیر پای پسران جون بده.

لقدی که به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیدم رو بند آورد، اما درد اصلی تو دلم بود چه اولین بارهایی که امروز تجربه نکرده بودم این هم از اولین باری که بابام دست روی من بلند می‌کرد.

چه کتکی که نخوردم و چه سرزنش‌ها که نشنیدم، اما چیزی که عجیب بود این بود که تمامی این‌ها فقط چند ساعتی بود و بعد هیاهو آرام گرفت.

حالا من مونده بودم تو چادر تنها بدون این که کسی وارد چادر بشه و سراغی ازم بگیره.

دل تو دلم برای خاوین نبود، چرا باید اینطور می‌شد کاش همه این‌ها خواب بود.

سرم رو روی زانو گذاشتم و هق زدم.

صدای فرشته همسر خلیل من رو به خودم آورد چند ماهی بود که شکمش پر شده بود و تمام مدت که خلیل برای تحصیل به شهر می‌رفت کنارما می‌موند و من خودم تمام کارهایش رو انجام می‌دادم.

- شیرین چه کردی تو دختر با خودت این بی‌عقلی چی بود؟! -

به اون که با سرزنش نگاهم می‌کرد از پشت اشک‌هایی که دیدم رو تار کرده بودند نگاه کردم.

- فرشته خاوین؟ -

با عجله به سمتم آمد و دستش را روی لبش گذاشت.

- هیس آرام باش اگه منظورت همون پرسرس که تا جایی که می‌خورد زدنش و الانم بستنش به درخت سیب.

گریه‌ام اوج گرفت.

- الهی بمیرم براش.

فرشته آرام روی سرم کوبید.

#پارت 243

- نمی‌خواه برای اون بمیری تو برای خودت بمیر که خدا باید به دادت برسه.

میون هق هقم نالیدم.

سرش رو تکان داد نمی دونم فعلاً که کاک حسین اومده با پدرت صحبت کنه تا تموم شدن حرفش چیزی مشخص نیست.

دستاش رو محکم گرفتم.

- چه حرفی یعنی چی دارن می گن؟

- من نمی دونم، یعنی فعلاً هیچکس چیزی نمی دونه، اما نگران نباش ان شالله که خیره منم تا بفهمم ماجرا از چه قراره بهت خبر میدم.

چطور می گفت نگران نباشم وقتی خاوین نیمه جون به درخت سیب آویخته شده بود و من این جا گیر افتاده بودم و هر لحظه منتظر مرگ بودم، مگه می شد پدرم و برادرهام از گناه من بگذرن.

- باشه فرشته جان، اما دستم به دامنت منو بی خبر این جا نذاری ها.

دستاش رو از درون دستام بیرون کشید.

- خیالت تخت، اما فعلاً باید برم.

بعد از رفتن فرشته ساعت ها همون جا که نشسته بودم زانو هام رو به آغوش کشیدم و اشک ریختم و اشک ریختم هر لحظه منتظر بودم فرشته خبری برام بیاره اما زهی خیالت باطل نه فرشته می اومد نه کس دیگه ای، آفتاب خیلی وقت بود که غروب کرده بود و چادر سیاه تر از هر وقت دیگه ای بود و من با بدنی کوفته و سری به سنگینیه یک دیگ پر آب چشم به ورودیه چادر داشتم تا خبری برسه و بالاخره اون خبر رسید خبری که ای کاش خبر مرگم بود نه خبر ازدواج.

فرشته که دوباره اومد از جا پریدم و کور مال خودم رو افتان و خیزان به اون رسوندم.

- چی شد فرشته جان کجا موندی چرا انقدر دیر اومدی؟

فرشته فانوسی که به همراهش بود رو به ستون میون چادر آویخت و بعد از کمی این پا و اون پا کردن گفت:

-همین حالا هم با هزار بدبختی تونستم پیام، اما خبرای زیادی برات دارم، بابات از خون خاوین و تو گذشت.

جیغ خفه‌ای از خوشحالی کشیدم مگه می‌شد چطور امکان داشت هیچ دختر و پسری بعد از همچین کاری تو ایل زنده نمی‌موندن چطور بابام از خون ما گذشته بود پس چطور می‌خواست از حیثیت بر باد رفته اش دفاع کنه؟

- باورم نمی‌شه فرشته مگه می‌شه؟

فرشته من رو به آرامش دعوت کرد.

- آروم باش شیرین بشین تا همه چیز و برات تعریف کنم.

همون جا میون چادر روی زمین نشستم.

- خيله خوب فقط بگو چی شد چه اتفاقی افتاد؟

فرشته مقابلم زانو زد و روی زمین نشست.

- کاک حسین با پدرت صحبت کرد و بعد چند ساعت پدرت این خبر و داد که خاوین رو آزاد کنن اون گفت که از خونتون گذشته، اما...

جونم به لبم اومد، اما چی؟

متأسفانه به اون نگاه کردم انگار حرف نگفته‌ام رو از چشمم خوند بود که ادامه داد:

-شیرین جان مثل این که کاک حسین تو رو برای پسرش خاستگاری کرده و از جایی که ایل ما به کاک حسین مدیونه پدرت به احترام نون نمک قبول کرده.

چی می‌شنیدم کاک حسین من رو برای خاوین خاستگاری کرده بود و پدرم قبول کرده بود یعنی حالا من عروس خاوین می‌شدم.

خندیدم بلند و سر خوشانه روز سختی بود، اما چه خوش تمام شده بود خدا رو شکر گفتم.

کالی

– فرشته جون خوش خبر باشی خواهر امیدوارم از خدا هرچی می‌خواهی بهت بده و تو راهیت رو سلامت کنه تو بهترین خبر عمرم رو به من دادی.

فرشته سرش رو پایین انداخت.

– یعنی تو مخالفتی با ازدواج با ژیکان نداری.

انگار آور روی سرم خالی شد نالیدم.

#پارت 245

– ژیکان.

– آره ژیکان پسر بزرگ کاک حسین.

چطور فکر می‌کرد ژیکان رو نمی‌شناسم.

– فرشته خاوین...

فرشته دستام رو تو دست گرفت.

– همین که از خونتون گذشتن باید خدا رو شکر کنید توقع نداری که بعد از این بی‌آبرویی دست تو رو بذارن تو دستش و خوش و خرم برین پی زندگیتون.

سرم گیج می‌رفت حالت تهوه تمام وجودم رو گرفته بود دستام رو بلند کردم و با تمام توان باقی موندم روی سرم کوبیدم.

– منت چی رو سرم می‌ذاری فرشته فکر می‌کنی جون به من بخشیدن؟ کاش هزار بار زنده به گورم می‌کردن، اما اینطور تقاص پس نمی‌گرفتن.

زجه زدم، ناله کردم، دلم مادری رو می‌خواست که هیچ وقت ندیده بودمش چرا نبود چرا انقدر حس بی‌پناهی کرده بودم.

فرشته پا به پام اشک می ریخت، و با اون حال سعی می کرد من رو آرام کنه.

- آرام باش شیرین.

پاهام رو تو چنگ گرفتم.

- چطور آرام باشم فرشته چی از من می خواد نکنه توقع دارید شادی کنم و کل بکشم از این که می خوان من رو بفرستن به خونه ی بخت.

فرشته با غصه گفت:

- می دونم حال خوشی نداری می دونم سخته اما به فکر خاوین باش، حداقل اینطوری جونش رو بخشیدن.

میون اشک پوزخندی زدم.

خاوین، جونش در امان می موند و من عروس برادرش می شدم چه مسخره خودم رو لعنت کردم چرا به او و چشمش اعتماد کرده بودم چرا وقتی قول داد اتفاقی نمیوفته و اون همه چیز رو درست می کنه باور کردم، همه چیز که خرابتر از حد تصور بود.

- شیرین حال خاوین خوب نیست خلیل می گفت براش از شهر طبیب خبر کردن پس تو رو خدا کوتاه بیا به خاطر اون به خاطر خودت.

از فکر حال و روز خاوین قلبم فشرده شد. مگه رسم عاشقی همین نبود مگه برای تمام عاشق ها، معشوقشون در اولویت نبود.

#پارت 246

- باشه فرشته دیگه مهم نیست زن کی می شم حق با تو همین که خاوین حالش خوب باشه برای من کافیه من مهم نیستم این جسم مهم نیست مهم این قلبه که برای کسی جز خاوین نمی زنه و اگه تاوانش اینه من می پردازم.

کالی

لباس قرمز به تنم کردن، دست و پاهام رو حنا گرفتن و من رو مثل مترسکی میون چادر نشوندن و رقصیدن و خوندن پای کوبی کردند انگار همه فراموش کرده بودند چه به روز من اومده انگار یادشون رفته بود دو شب پیش رو تا سحر کنار برادر مردی سر کرده بودم که حالا دامادم بود و من حناش رو به دست گرفته بودم، اما چطور فراموش کرده بودند یعنی ردهای کبودی رو روی صورتم نمی دیدند یا چشم‌های اشکبارم رو که حتی لحظه‌ای خشک نشده بودن.

پس چرا کسی حرفی نمی زد چرا جووری رفتار می کردند که انگار آب از آب تکان نخورده باز خدا خیرش بده دایه کهگدار ویشگونی از بازوم می گرفت و چشم سفید به ریشم می بست. اگر اون هم نبود کم کم خودم هم باورم می شد که من هیچ شبی رو تو جنگل با خاوین نگذرونده و هیچ وقت خاوین رو زیر مشتم و لگد برادر هام ندیدم.

- شیرین جان گریه نکن.

- گریه نکنم چه کار کنم فرشته.

فرشته شادی نمی کرد کنارم نشسته بود و به کبودی های روی صورتم خیره شده بود.

- آخه با گریه کردن که کاری درست نمی شه.

سرم رو تکون دادم و میون هق هقی که تو صدای جمع گم بود گفتم:

- با گریه نکردنم چیزی درست نمی شه.

فرشته با نگاهی که دلسوزی توش مشهود بود بهارک رو صدا زد.

- جانم فرشته جان.

- بهارک جان می شه کنار شیرین بشینی تا من برگردم.

بهارک لبخند پهنی به فرشته زد.

- باشه اتفاقاً خودمم می خواستم پیام پیشش.

نگاهی به من کرد.

- گریه نکن شیرین به خدا یه روز همه‌ی این ها رو فراموش می کنی و من مطمئنم که خوشبت می شی.

پوزخندی به اون زدم و مسیر رفتن فرشته رو دنبال کردم.

بهارک دستم رو تو دست گرفت و به نقش و نگار روی دستم خیره شد و درست همون لحظه قطره‌ای اشک از چشمش روی دسته حنا بسته‌ام نشست. سرش رو بلند کردم.

#پارت 247

جواری بغض کرده بود که بیشتر از خودم دلم برای اون سوخت.

- چرا تو گریه می‌کنی؟

قطره اشکی دیگه از چشمش چکید.

- چکاری بود کردی تو چرا به من چیزی نگفتی؟

چه چیزی رو برات می‌گفتم؟ اتفاقی نیوفتاده بود فقط من صرف چند شب دل‌باخته بودم دل‌بختانی که رسوایش تاونی به این سنگینی داشت.

- بهارک.

به چشمانم خیره شد.

- جان بهارک.

با احتیاط به اطراف نگاه کردم تا مطمئن‌شم کسی حواسش به ما نیست.

- میشه برام یه کاری بکنی؟

پشت دستش رو روی صورت گردش کشید.

- هر کاری که بخوای؟

- بهارک از خاوینم برام خبر بیار.

کالی

ترسیده به اطراف نگاه کرد و دهنش رو به گوشم نزدیک کرد.

- دیونه شدی تو دختر هیچ می فهمی چی می خوای؟

با بغضی که راه نفسم رو هر لحظه بیش تر از قبل می گرفت اسمش رو با عجز صدا زدم.

- بهارک.

لب هاش آویرن شد و غمگین نگاهم کرد.

- باشه میرم.

پلک هایم را به هم فشار دادم.

- فقط عجله کن تا قبل از تموم شدن مراسم برگرد والا دیگه همو نمی بینیم.

بهارک رفتن و تا آمدن دوباره اش صد بار جون به سر شدم، اما درست وقتی اومده بود که زن ها یکی یکی بعد از تبریک چادر رو ترک می کردند.

نگاه نا امیدم ر به اون که مقابل چادر ایستاده بود دوختم و تو دل گفتم. « دیر کردی بهارک.»

اما تا به خودم اومدم اون رو مقابلم دیدم؛ به آغوشم پرید و صورتم رو ماچ کرد.

- چکار می کنی بهارک؟!

#پارت 248

.کنار گوشم پیچ زد:

- دایت مثل هند جگر خار داره نگاه می کنه توقع نداری که دستتو بکشم ببرم یه گوشه و برات تعریف کنم.

دلجم گرم شد پس خبر داشت صورتش رو بوسیدم و تو گوشش مثل خودش پیچ زدم:

- چی شد؟

- حالش خوب نیست شیرین اصلاً حالش خوب نیست.

- الهی بمیرم خیلی زدنش؟

- بیشتر از حال جسمیش این حال روحیشه که اصلاً خوب نیست حتی نمی‌ذارن از صد کیلو متری اینجا رد بشه، اما من پیداش کردم و باهاش حرف زدم.

ازش فاصله گرفتم قلبم تو حلقم می‌کوبید.

- چی گفت:

-بهارک همه رفتن تو قصد رفتن نداری دختر.

با ترس به صاحب صدا نگاه کردیم دایه جوری به بهارک نگاه می‌کرد که انگار دونسته بود اون در حال جاسوسی کرده.

- دارم میرم اما قبلش بذارید دوستمو دوباره ماچ کنم.

خودش رو دوباره به آغوشم انداخت و بی توجه به دایه که غر میزد و علانن بیرونش می‌کرد با سر تقیه تمام کنار گوشم پچ زد با صدایی که حتی چند ساعت بعد از اون به این که درست شنیده ام یا نه شک داشتم .

- گفت بهت بگم: « همه چیزو درست می‌کنه تو فقط بهش اعتماد کن»

چند ساعت دیگه مونده بود تا عروس حجله‌ی ژیکان بشم، اما خبری از خاوین نبود که نبود باور کرده بودم که اشتباه شنیده‌ام و با اون حال بدی که داشتم بعید هم نبود که اشتباه شنیده باشم.

حال گوسفندی رو داشتم که برای زبح برده می‌شود و هر چقدر تقلا می‌کرد کسی به فریادش نمی‌رسید.

کالی

به آینه‌ای که مقابلم گذاشته بودند خیره شدم چقدر دوست داشتم خاوین کنارم می‌نشست و من با تمام جون به اون بله می‌گفتم، اما حالا منتظر برادرش بودم و انتظار مرگی تدریجی رو می‌کشیدم. این چادر سیاه که با جهیزیه‌ای که دایه برای من جمع کرده بود تعذیب شده بود بیشتر از این که زیبا باشه توی ذوق می‌زد و اون رخت خواب دو نفره‌ی باز با لحافی که با مخمل سرخ آراسته شده گوشه‌ی چادر پهن شده بود بهم دهن کجی می‌کرد.

صدای فرشته از عالم هپروت بیرونم کشید.

مقابل ورودیه چادر ایستاده بود دست پاچه صدام می‌زد.

- شیرین... هوی، شیرین...

سرم رو برایش تکان دادم دیگه نه اشک می‌ریختم نه مویه می‌کردم البته دیگه اشکیم نداشتم که بریزم حس می‌کردم چشمه‌ی اشکم خشک شده.

بقچه‌ی ای رو میون چادر پرت کرد.

- یا لا لباست رو عوض کن.

متوجه‌ی منظورش نشدم.

سرکی بیرون کشید و به سمتم برگشت.

- چرا نپوشیدی؟ عجله کن الان میان برای عقد.

گیج بودن به بقچه‌ی پیون چادر اشاره کردم.

- چی رو، این چیه؟

دستاش رو با استرس تو هم پیچوند.

- خيله خوب اصلاً نمی‌خواد لباس عوض کنی. به سمت بقچه رفت و قیچیه بزرگی رو بیرون کشید قیچیه‌ای که برای کوتاه کردن نخ‌های قالی از اون استفاده می‌کردیم.

- شیرین حواست باشه کسی نیاد تا من چادر رو پاره کنم.

کالی

هنگ کرده بودم.

- چرا واسه چی؟

دندان هاش رو روی هم فشار داد.

- مگه نمی‌خوای از این جا بری؟

- دیوونه شدی فرشته کجا برم، می‌دونم دلت به حالم سوخته اما به اینم فکر کردی که تا کجا می‌تونم دور بشم.

فرشته به سمتم اومد.

#پارت 250

- نگران نباش خاوین تو جاده منتظرته.

- جدی می‌گی؟

- آره فقط عجله کن.

- اما تو چی؟

من رو به سمت آغوشش کشید و سینهش فشار داد.

تو نگران من نباش خلیل خبر داره اصلاً خودش این فکر رو کرده دیشب که تو جشن تو رو تو او حال دیدم رفتم

سراغش باهش حرف زدم اونم راضی نبود اینطور بشه با این که عصبانیه اما با خاوین حرف زد.

از آغوشش بیرون اومدم و دستش رو بوسیدم.

- خواهری کردم در حقم فرشته ان شالله برات جبران کنم.

لبخند زد.

- از تو جبران همین باشه که تلاشت رو کنی برای خوشبختی.

سرم رو با قدر دانی تکون دادم و به عنوان خداحافظی باز به سینه فشردمش دریغ از این که اون آخرین باری بود که فرشته رو می دیدم او چند ماه بعد ساعتی بد از وضع حمل مرده بود.

خدا می .دونه چطور از پشت چادرها خودم رو با اون لباس ها به جاده رسوندم کاش وقت داشتم و اباس هایی که فرشته آورده بود رو می پوشیدم، اما باز خوب بود که فرشته وسایلم و لباس هام رو جمع کرده بود و قبل از خودم آن ها را فرستاده بود.

استرس همه وجودم رو گرفته بود هر ثانیه منتظر بودم کسی من رو ببینه و بلوا به پا بشه، اما خوشبختانه کسی ندید و من به جاده رسیدم.

دو مرد دو شادوش هم به ماشینی تکیه داده بودند.

شناختشون سخت نبود خاوین و خلیل هر دو منتظر به جاده چشم دوخته بودند که با دیدن من هر دو به سمتم دویدن.

صورت خاوین رو که دیدم قلبم پر شد از درد، حتی یک جای سالم هم نداشت اصلاً مونده بودم چشماش با اون همه ورم و کبودی می دیدند یا نه.

مقابلش ایستادم و اشک از چشمام روونه شد.

- چه بلایی سرت آوردن، چرا این شکلی شدی!؟

لبخند زد که چاک روی لبش خونریزی کرد.

- گریه نکن شیرین فدای سرت.

- یه غلطی کرده توانش رو داده حالا هم راه بیوفتین تا کسی ندیده.

#پارت 251

به خلیل که این حرفها را زد نگاه کردم.

چقدر بیشتر از قبل این برادر رو دوست داشتم با این که تلخ حرف زده بود خودم رو تو آغوشش انداختم.

- ممنون داداش ممنونم.

خلیل روی سرم رو بوسید.

- بشین تو ماشین تا من چند کلمه با خاوین حرف بزنم و برید تا کسی متوجه نشده.

سرم رو تکون دادم و از آغوشش بیرون اومدم. هیچ وقت ندونستم اون روز بین خاوین و خلیل چه حرف هایی زده شد اما سال ها بد فهمیدم کسی که غیبت ما رو لو داده بود و تمامیه اهالی رو خبر کرده بود کسی نبود جز ژیکان، ژیکانی که با این حال خاوین تمام این سال ها از برگشت و رو به رو شدن با اون خجالت زده بود و دائماً برای کاری که در حقش کرده بود خود خوری می کرد.

#دانای کل

#زمان حال

اشک های پناه لباس شیرین را خیس کرده بود. باورش نمی شد چطور توانسته بودند با آن ها اینکار را بکنند هیچ وقت فکر نمی کرد داستان زندگی مادرش اینطور باشد اصلاً به ذهنش خطور هم نمی کرد که روزی مادرش در چند قدمیه حجله‌ی عمویش بوده باشد آنهم عمویی که تا چند وقت پیش حتی به طور اتفاقی اسمش را هم نشنیده بود.

- حالا کاملاً می دونی چی به من گذشته.

پناه اشک هایش را پاک کرد و سرش را از روی پای شیرین برداشت و به آغوشش خزید.

- الهی بمیرم برات چقدر سختی کشیدی تو چقدر بد بودن اونا.

شیرین دخترش را تنگ در آغوشش فشورد.

- دیگه گذشته دخترم، اما امشب تنها موندن ما تو این چادر به این دلیل نبود که من بخوام گذشته رو زنده کنم

راستش من...

پناه میان حرفش پرید:

– مامان اگه می خوای بگی بمونم باید بهت بگم که لطفاً این رو از من نخواه.

شرم زده ادامه داد:

– من درکت می کنم بهت سخت گذشته یک عمر دور از خانواده بودی، اما توام باید ما رو درک کنی خونه‌ی ما، شهرمون اونجاست از همه مهم تر بابا اونجاست.

#پارت 252

– پناه...

– لطفاً اجازه بده حرفم رو تموم کنم مامان تو بیا برگردیم من قول میدم تو هر تعطیلی بیایم این جا و بهشون سر بزنی، دیگه قرار نیست برای همیشه ترکشون کنی اون‌ها هم میان به ما سر می‌زنن من مطمئنم.

– کاش می شد بریم.

متعجب به دهان مادرش نگاه کرد، نمی‌داند این جمله با چنین حسرتی چرا از دهان شیرین بیرون آمد.

– الهی قربونت برم که توام دل‌تنگ خونه‌ای، خوب فردا کله‌ی سحر راه می‌افتیم. من همین الان لوازمون رو جمع می‌کنم.

تا خواست تکان بخورد شیرین دستانش را گرفت.

– پناه ما نمی‌تونیم بریم.

– چرا مامان!؟

شیرین جوری که بخواد اتفاق وحشناکی را شرح دهد با صورتی درهم رفته گفت:

– عموت برگشته به ایل و از اومدن ما با خبر شده.

پناه پوزخند زد.

کالی

- عموم کیه، اون نامردی که باعث شد بابام تو غربت تک و تنها بمیره عموی من نیست، بعدشم حالا که چی باخبرم شده که شده نکنه بعد از این همه سال اومده دنبال نامزدش و یه بار دیگه می‌خوان تو رو عقدش کنن؟

شیرین با ناراحتی به او خیره شد.

- بشین تا برات بگم.

دستی در هوا تکان داد.

- چیه بگی مادر من، مگه شهر هرته من پشتتم هیچی کس نمی‌تونه تو رو مجبور به کاری بکنه اونم بعد این همه سال.

شیرین آشفته صدایش را بلند کرد.

- پناه... اون تو رو می‌خواد.

پناه خشکش زد و به خودش اشاره کرد.

- منو می‌خواد؟! آخه من رو می‌خواد چکار؟

شیرین بازوهای پناه را محکم در دست گرفت.

حتم دارد دخترش بعد از شنیدن این خبر دیوانه می‌شود.

#پارت 253

- برای پسرش.

حیرت از حرف مادرش چشمانش را دراند.

- چی؟ پسرش دیگه کدوم خریه؟ اصلاً کجا منو دیده؟

شیرین تکانی به سرش داد.

- تو رو ندیده.

لبانش را جمع کرد.

- خوب وقتی منو ندیده برای چی منو برای پسرش خاستگاری کرده.

شیرین با دستانش آرام او را تکان داد.

- آروم باش دختر. زبون به دهن بگیر تا ماجرا رو برات بگم.

از آن جا که دلش می خواست هر چه زودتر این بحث کذایی پایان یابد سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

- باشه من لال می شم شما هم زودتر بگو می خوام برم ساک خودم و بچه‌ها رو ببندم.

- باشه، اما فعلاً گوش بگیر ببین چی می گم.

لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد:

ما یه رسمی داریم توی ایل که نمی دونم تو این چند وقت فهمیدی یا نه، اما معتقدیم عقد دختر عمو و پس عمو تو آسمون‌ها بسته شده و دختر عمو و پسر عمو مال همن. هر اتفاقی هم که بیوفته دختر عمو باید زن پسر عمو بشه.

راجب این رسم و رسوم مسخره و که زاییده عقاید پوسیده‌ی جماعتی فسیل شده بود اصلاح داشت، اما ربطش را به خودش نمی دانست.

- خوب.

- خوب که دیگه همین.

پناه کپی روی چشمان مادرش خیره ماند و بعد از چند ثانیه چون صاعقه‌ای غرید.

- باورم نمی شه ماما یعنی اون عوضی می خواد منو، رو حساب رسم و رسوم زن پسرش کنه.

- نه، یعنی من نمی دارم و اونم فعلاً حرفی نزده.

حرف شیرین مانند آبی روی آتش دلش نشست و از روی راحتی کشید.

- پس چی می گی مادر من؟ اون که نخواسته، شما هم که نمی ذاری پس الان مشکل چیه؟! فردا می ریم دیگه.

شیرین کلافه از موقعیت که در آن گیر افتاده می گوید:

- پناه جان نخواسته یعنی فعلاً نخواسته، اما امروز فردا خبرش خاستگاریش می رسه.

شانه هایش را بالا انداخت.

- کاری نداره که مادر من هر وقت گفت، بگو من دختر به تو نمیدم یا بهتر از اون، بگو دختر من زشته انقدر زشت که

صورتشو قایم می کنه خودش میره دیگه پشتشم نگاه نمی کنه.

شیرین به دخترک بی خیالش نگاه کرد چقدر همه چیز را ساده می دید.

- فکر می کنی قیافه ی تو برای ژیکان یا پسرش مهمه؟

آشفته شد.

#پارت 254

- پس چی براشون مهمه؟

شیرین در صورتش غرید:

- ثروت تو براشون مهمه، می فهمی ثروت.

هاج و واج به مادرش خیره ماند.

- کدوم ثروت مامان؟! ما چی داریم که اون ها بخوان براش دندون تیز کنن؛ چی داری می گی؟!

بازوان دخترکش را رها کرد.

- زمین های این منطقه تماماً برای کاک حسین بوده و شاید خیلی چیزهای دیگه که من ازش بی خبرم با ازدواج تو با

پسر اون دارایی پخش نمی شه و دیگه کسی نمی تونه ادعایی داشته باشه.

کالی

پناه با بیچارگی لب زد.

- ما که چیزی نمی‌خوایم.

چرا نمی‌توانست حقیقت را بگوید، ناچاراً زمزمه کرد:

- اما اونا این و نمی‌دونن.

با صدای بلندی داد زد:

- دیگه این مشکل اوناست نه ما. فردا بر می‌گردیم باشه، باشه؟

شیرین دوباره دخترش را در آغوش کشید و سرش را بوسید.

- باشه می‌ریم. آروم باش عزیزم آروم باش.

آفتاب نم نمک سرک کشان از پشت کوه‌های بلند و سر فلک کشیده‌ی آن منطقه بیرون می‌آمد غافل از این که شیرین شب را بدون پلک بر هم گذاشتنی به صبح رسانده بود.

شیرین از چادر بیرون آمد و خود را در آن گرگ و میش سحر گاهی به چادر خندان رساند.

وارد چادر که شد در کمال تعجب همه را بیدار دید. بهارک به سمتش دوید.

- چی شد خواهر بهش گفتی؟

به آغوش زن برادرش پناه برد.

- گفتم اما نه همه چیز رو.

خشناو و خندان با کنجکاو به خواهرشان نگاه می‌کنند. چه چیزی را نگفته بود؟

- چی رو نگفتی؟

بهارک را از خود جدا کرد و به او جواب داد:

#پارت 255

استکان کمر باریک چای مقابلش روی زمین گذاشته شد. با قدردانی به همسر خندان نگاه کرد.

- دستت درد نکنه زن داداش راضی به زحمت نبودم این وقت صبح.

خندان به جای همسرش پاسخ داد:

- بخور تا پس نیوفتادی.

چشم‌هایش را روی هم فشار داد:

- ممنون.

خوشناو تسبیح دانه درشت اناری رنگی را در دست جا به جا کرد.

- نگفتی چی شد راضیش کردی؟

- نه.

چشمان همه از تعجب گرد شد.

- پس شب تا صبح چکار می کردی؟!

شیرین شرمنده سر پایین انداخت.

- نشد یعنی نتونستم چطور وقتی خودم زیر بار ازدواج اجباری نرفتم دخترم رو مجبور به این کار کنم.

خندان همیشه صبور این بار پریشان روی زانو نشست.

- پس چکار می خوای کنی شیرین؟

دستی به لبه‌ی استکان مقابلش کشید و شمرده گفت:

- من میرم اونم همین امروز.

مرد، مقابل ژیکان ایستاده بود.

- امرتون کاک؟

- همین حالا میری چندتا گوسفند سر می‌بری کباب می‌کنی چنتا تختم کنار چشمه آماده می‌کنی، اما قبلش از این‌ها به خالد خبر میدی که من می‌خوام برای سیزده بدر خانواده حبیب مهمونم باشن علل خصوص بچه‌های خاوین، می‌گی ژیکان گفت، می‌خواد بچه‌های برادرش رو ببینه.

دستش را به چانه‌اش زد و ادامه داد:

- راستی از اون چند نفر که قرار بود مراقب شیرین و بچه‌هاش باشن چه خبر؟

مرد سر به زیر جواب داد:

- خبری خاصی نیست، اما من گفتم مراقب باشن همچنان.

انگشتش را تهدید وار جلوی صورت مرد تکان داد.

- وای به حالتون اگه شیرین بخواد بی‌خبر از من این جا رو ترک کنه.

#پارت 256

مرد را همان جا رها می‌کند و به سمت خانه بر می‌گردد.

دیشب را تا صبح نخوابیده و فکر کرده بود، به گذشته به خاوین به شیرینی که در اولین لحظه‌ی دیدار از او دل برده بود و اما دلش را به برادرش داده بود.

به زندگیش به پدرش که تا آخرین لحظه‌ی عمر چشم انتظار خاوین بود به خودش که وقتی با عاقد وارد چادر عروس شد حجله‌اش را بی عروس دید و تا مدت‌ها حرفش نقل دهان اهالی شد و به خاطر تمام شدن این حرف‌ها سریع تصمیم به ازدواج با عمو زاده‌اش گرفت و بچه‌دار شد، اما نه اهالی فراموش کردند چه بر ژیکان گذشت نه خودش و حالا وقت انتقام بود.

در اتاق پسرش را باز کرد و وارد اتاق شد. بالای تختش ایستاد و به بدن نیمه عریان و صورت فرو رفته‌اش در بالشت نگاه کرد.

فقط خدا می‌دانست این پسرک یکی یکدانه که تنها ثمره‌ی عمرش بود را چقدر دوست داشت با وجود تمام سرکشی‌هایش دلش می‌خواست دنیا را زیر پای او بریزد.

بهترین‌ها را برایش می‌خواست و تا حالا هر چه خواسته بود از او دریغ نکرده بود.

همیشه با او تند حرف می‌زد، سر زنشش می‌کرد، اما منطقش این بود که به صلاح اوست ژیکان از روزی می‌ترسید که وقتی خودش نباشد پسرش طعمه‌ی شیران شود.

به صورت غرق در خوابش نگاه کرد. دیروز غروب بالا آمدنش را از تپه دیده بود، اما بر خلاف انتظار، سیروان داخل نشده بود و بعد از برداشتن ماشین تا همین یک ساعت پیش ناپدید شده بود جوری که حتی نوچه‌های ژیکان هم نتوانسته بودند پیدایش کنند. صدایش زد.

- سیروان.

پسر مثل سنگ افتاده بود و حتی تکان هم نمی‌خورد.

دست روی بازویش گذاشت و تکانش داد.

- مگه با تو نیستم پسر.

بالاخره سیروان هومی گفت و ژیکان ادامه داد:

- دیشب تا حالا کدوم گوری بودی تو؟!

سیروان صورتش را بیشتر داخل بالشت فرو برد.

#پارت 257

کلافه لحاف روی تخت را از روی پاهایش کنار می اندازد.

- دیگه الان وقت خواب نیست، وقت خواب دیشب بود که تو معلوم نیست تو کدوم قبرستونی صبحش کردی.

سیران جواب پدرش را نداد، اما در دل نالد. «خدایا، نمودن ما رو کاش زود تر برگردن سنندج»

ژیگان عصبانی از جواب ندادن پسرش داد زد:

- د با تو نیستم مگه. تنه لشتو از تخت جدا کن یه آبی به تن و بدنت بزن.

سیروان یکی از چشمانش را باز می کند و به پنجره اتاق نگاه می کند و می نالد:

- هوا که هنوز تاریکه که!

ژیگان سری از افسوس تکان داد.

-تاریکه که تاریکه بلند شو آماده شو کلی کار داریم امروز قراره دختر عمو تو ببینی.

کلمه دختر عمو را در ذهنش بالا پایین می کند عمویی نداشت که بخواید دختری داشته باشد لابد دختر یکی از دوستان پدرش بود.

سرش را به زحمت از بالشت فاصله می دهد و با چشمانی باریک که به سختی بازشان کرده می گوید:

- بهش بگو بره یه دوری بزنه دو سه ساعت دیگه بیاد وقتی از خواب بیدار شدم می بینمش.

بعد از گفتن این حرف سرش را به بالشت می کوبد و چشمانش را می ببندد انگار نه انگار که بیدار شده و اصلاً حرفی زده و شنیده.

کالی

خلیل باعجله وارد چادر می‌شود و خوشناو، بهارک و بوران را ایستاده در حالی که به شیرین و پناه نگاه می‌کنند می‌یابد.

- چه خبره این جا؟! -

نگاه‌ها به سمتش می‌چرخد و بوران جوابش را می‌هد:

- عمه داره میره.

خلیل چشمانش را گرد می‌کند و به سمت خواهر و خواهر زاده‌اش که مشغول جمع کردن لباس‌هایشان هستند پا تند می‌کند.

- چی می‌گه این شیرین کجا می‌خوای بری؟! -

چشمان شیرین هنوز مملو از اشک است.

#پارت 258

- داداش هر چقدر که فکر کردم دیدم رفتن بهترین کاره.

خلیل عینکش را از چشم بر می‌دارد و دستی به صورتش می‌کشد صورتی که بر خلاف همیشه شش تیغه نشده و ته ریش نشسته رویش کف دستش را قلقلک می‌دهد.

- اما ما حرف زدیم شیرین، من از دیشب تا حالا یک ریز دارم تو گوش ژیکان می‌خونم تا راضی به این ازدواج بشه به خدا مصبم در اومده تا قبول کرده.

پناه متعجب نگاه به خلیل می‌اندازد چیزی درون ذهنش جرقه می‌زند و می‌پرسد:

- راضی به ازدواج با کی بشه دایی؟! -

خلیل شرم زده نگاهی به پناه می‌اندازد و بعد رو به شیرین می‌گوید:

- نگفتی بهش؟ -

کالی

شیرین لباس‌ها را داخل ساک می‌چپاند و همانطور سر به زیر درحالی که به ساک آبی رنگ مقابلش خیره شده می‌گوید:

- نه نگفتم داداش چون من نمی‌تونم دخترمو مجبور به کاری بکنم یادت که نرفته چند سال پیش من به خاطر همین اجبارها قید خانوادمو زدم.

پناه با دهانی باز شوکه به مادرش و خلیل نگاه کرد با این که حدسش را زده بود، اما باز سوال کرد:

- چی شده مامان، چی رو به من نگفتی چه اجباری مگه چی شده؟

خلیل جوابش را داد.

- دایی جان بزرگترها تصمیم گرفتن که تو ژیکان هر چه زود تر باهم ازدواج کنید این طور دیگه مشکلی نیست و شما از دست عموت راحت می‌شین.

پناه آشفته از جا می‌پرد.

- چرا کسی به من چیزی نگفت و سوالی از من نپرسید؟

رو به مادرش می‌کند.

- مامان من باید از دایی این چیزها رو بشنوم، آره؟

شیرین اشک چشمش را گرفت.

- دخترم من بهت نگفتم چون می‌دونستم تو علاوه بر این که قبول نمی‌کنی اینطور ناراحت هم می‌شی.

پناه پوزخند زد.

#پارت 259

- معلومه که قبول نمی‌کردم.

به خلیل اشاره کرد.

- دایي جان شما هم بهتره پسر تون رو اجبار به کاری نکید، حالا هم می تونید برید و بهش مژده بدید که شیرین و بچه هاش این ایل و برای همیشه ترک کردند.

خلیل شرم زده بود آنقدر شرم زده که حتی نمی توانست سرش را بلند کند، اما باید توضیح می داد او غرور آن دختر را ناخواسته شکسته بود.

- ببین دایي جان اونطور که تو فکر می کنی نیست. خوب ژیکان منم مثل خیلی از جوونا جاهله و عقلش به چشمشه اون که نمی دونه پشت اون رو بند یه پری در انتظارشه.

ابروهای پناه بیشتر درهم رفت.

- برای من مهم نیست که پسر شما عقلش به کجاشه، اما خوشحالم از این که رو بندمو از روی صورتم برداشتم.

از نظر من احمق ترین آدم کسی که به خاطر چهره کسی اونو بخواد، حالا هم چیزی نشده شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

چشمی در چادر می چرخاند و عصبی رو به مادرش ادامه می دهد.

- این بچه ها کجان مامان مگه نمی دونن داریم میریم.

در همین زمان علی نوهی پسریه خالد بدون خبر وارد چادر می شود و در حالی که دست روی زانوهایش زده و نفس نفس می زند می گوید:

- کاک ژیکان خبر داده...

خوشناو به طرفش می رود دست روی بازویش می گذارد.

- چی شده علی، ژیکان چه خبری داده؟

علی نفس عمیقی می کشد و راست می ایستد و سعی می کند شمردن حرفش را بزند.

- امروز که بلند شدم برم گله رو ببرم چرا یکی از مردای قوم نه گید رو جلوی چادر پدر بزرگم دیدم پرسه جو گو کردم خبردار شدم کاک ژیکان خبر داده می خواد امروز که سیزده بدره بچه های حبیب رو مهمون کنه.

- خوشناو تکانش می دهد.

کالی

- خوب بقیش.

نه گید: دلاور

#پارت 260

علی سعی می کند از نگاه خیره ی شیرین نگاه بدزد.

- گفته حتماً بچه‌های برادرش هم باشن پدر بزرگم تا منو دید گفت این خبر و برای شما بیارم اما...

شیرین جلو رفت. زبانش به سختی در دهانش می چرخید.

- اما چی؟

کمی دست دست، می کند.

- اما همه‌ی قضیه این نیست خوب که دقت کردم دیدم هفت ، هشت نفری از ایل اون ها دور چادرهای ما کشیک میدن فکر کنم نقشه‌ای دارن.

خلیل می گوید:

- لابد اونا رو گذاشته تا شیرین نتونه فرار کنه.

شیرین دستانش را روی سرش می کوبد و همانجا روی زمین ولو می شود اشک همچون سیل آب از چشمانش جاری می شود.

- دیدید چی به سرم اومد، دیدی عاقبت من چی شد.

- پناه مادرش را در آغوش می گیرد و سرش را به پیشانیه مادرش می چسباند.

- آروم باش مامان. جون پناه آروم باش مگه شهره هرته به خدا هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

اما شیرین هنوز با بی تابی خودش را تکان می دهد و مویه می کند.

خلیل روی یک زانو جلوی خواهرش می‌نشیند و خیلی جدی رو به او می‌گوید:

- این حرفا کشکه خواهر من ما باید همون کاری رو بکنیم که خالد گفت باید دست و پای ژیکان رو بذاریم توی پوست گردو والا حتی اگه بری هم عاقبتش گریبان گیر مردم این ایل می‌شه این وقت سال که همه‌ی چراگاه‌ها غورق شده اونم برای مردم ما که سال‌ها س جز این زمین‌ها بیلاق دیگه‌ای نداشتن اوج بدبختیه به مردم فکر کن کجا برن؟

شیرین نگاه درد مندش را به برادرش انداخت حق با برادرش بود اما پناهِش قبول نمی‌کرد.

- داداش پناه نمی‌خواد.

خلیل بعد از کمی مکث روی صورت خواهرش به پناه که هنوز با چشمی دریده نگاهش می‌کرد نگاه می‌کند.

#پارت 261

- پناه قبول می‌کنه چون چاره‌ای نداره.

پناه گستاخانه جوابش را داد:

- نه من قبول نمی‌کنم به ما مربوط نیست که شماها چکار می‌کنید ما از اینجا می‌ریم.

خلیل مشت جمع شده‌اش را روی زمین می‌کوبد.

- برای تو مهم نیست ما چکار می‌کنیم آواره شدنمون بی‌چارگیمون مهم نیست؟! به خدا که یه مو از تن پدرت تو تن تو نیست چطور می‌شه بچه‌ی خاوین دختری که پناه می‌دونستش می‌تونه این حرفو بزنه. پدر تو مردی بود که برای اولین بار دود آتیش‌های ما رو تو کوهستان دید و بعد از کمی تحقیق پدرش رو راضی کرد تا به ما جا مکان بده همون آدمی که با وجود این که سنی نداشت پا به پای مردمش لب همین مرزها جنگیده بود، اما به ما که انگشت اتهام یه کشور ستمون بود رحم کرد کمکمون کرد تشویقمون کرد گفت، نباید به خاطر این که تو این شرایطیمو بجای سقف سنگی چادر سیاه بالا سرمونه گنگ بمونیم و از لذت‌های زندگی استفاده نکنیم حالا تو می‌گی برات مهم نیست.

پناه به هق هق افتاده بود.

- پدرم خودش هم زیر بار زور نرفت دایی.

خلیل از جا بلند شد. چشمانش را برای دقایق ای روی هم گذاشت و تا تسلط بیشتری روی عصابش داشته باشد.

- کسی تو رو اجبار نمی‌کنه می‌تونم بری و پشت سرت رو نگاه نکنی می‌تونیم بمونی و مردمت رو نجات بدی مردمی که روی زمینایی که حقه تو خواهر و برادرت دارن زندگی می‌کنن و اگه از این زمین ها بیرون بشن معلوم نیست چه بلایی به سرشون می‌یاد.

بعد بدون این که منتظر بماند تا پناه جوابش را بدهد از چادر بیرون زد.

#پارت 262

به همسرش که روی چرخ دستی نشسته اشاره می‌کند.

- خیلی آرام از تپه پایین ببرینش.

دو مرد قوی هیکل هر دو اعطاعت می‌کنند.

- چشم آقا.

انگشتش را به سمتشان می‌گیرد.

- وای به حالتون اگه جایش کبود بشه با دقت ببریدش.

چند قدمی به سمت خانه باز می‌گردد و با خود غر می‌زند: -انگار دختره دل از آینه نمی‌کنه

سیروان در همان لحظه با دستانی که به نشانه‌ی تسلیم به هوا بلند کرده از خانه بیرون می‌آید.

- من اومدم.

چشم غره‌ای نثارش می‌کرد.

- نگاه لباس پوشیدنشو ها، راه بیوفت دیر شد.

سیروان عینک دودیه مشکی رنگش را روی چشم می گذارد و در حالی که به موهای ژل زده و بالا رفته اش دست می کشد به لباس هایش نگاهی می اندازد و با خباثت تمام جوابش را می دهد.

- نپسندی؟

ژیکان توجه ای به حرفش نمی کند و به سمت سرازیری راه می افتد. سیروان هم به دنبالش راه می افتد و در حالی که با لبخند موزیانه ای پدرش را از پشت تماشا می کند ادامه می دهد:

- گفتم یه جوری تیپ بزنم این دختره که می خواین نشونم بدید حال کنه دیگه.

ژیکان دستی در هوا می چرخاند و بدون این که برگردد می گوید.

- آره خیلی حال می کنه مخصوصاً با او یقه ی جر خوردت و اون قلاده ای که دور گردنت انداختی.

دستی به زنجیر نقره ی دور گردنش می کشد و با خود نجوا می کند:

- کاش اون شلوار جین پاره، پاره همو می پوشیدم یکم می خندیدم.

و بعد با صدای بلند زیر خنده می زند.

باز هم ژیکان بدون این که باز گردد می گوید:

- از این که با آبروی من بازی می کنی خوشحالی؟

سیروان به سختی خنده اش را کنترل می کند و خودش را به پدرش که چیزی از قد و قامت از او کم ندارد می رساند.

#پارت 263

-نه، کی گفته من دوست دارم با آبروی شما بازی کنم!؟

ژیکان به او نگاه می کند.

کالی

- پس این چه طرز لباس پوشیدنه؟

لبخند عریضی می زند.

- گیر دادی باباها چشمه مگه باحاله که.

ژیگان پوزخندی زد.

- باحال این که که پورشه‌ای که سفارش دادم برات وقتی از گمرک آزاد شد به جای این که بدم به تو بندازم زیر پای خودم.

سیروان دهانش از آن همه خبثت پدرش باز می ماند سر جایش خشک می شود. ژیکان سرش را به عقب بر می گرداند.

- چرا وایسادی پسر؟

- من میرم لباسامو عوض کنم.

ژیگان سری از روی تاسف برای یکی یکدانه پسرش تکان می دهد.

- دیگه لازم نکرده نمی خوام دیگه کلی منتظر حاضر شدن تو بمونم. مادرت، منتظره.

نیش باز شده اش را جمع می کند به دنبال پدرش راه می افتد.

سرکی می کشد تا فردی جدید را میان اهالیه ایل که همه به خاطر سیزده بدر اطراف چشمه جمع شده اند را ببیند، اما شخص خاصی را پیدا نمی کند روی تخت چوبی ولو می شود رو به پدرش می پرسد:

- پس کو؟

ژیگان به مردمی که در حال نزدیک شدن به او و همسرش هستند نگاه می کند و جواب می دهد:

- کی؟

پوفی کشید.

- همون که آفتاب نزده منو به خاطرش بیدار کردی؟

ژیگان با لبخند برای مردم ایلش سر تکان می‌دهد و از لا به لای دندان‌های به هم چفت شده اش جوابش را می‌دهد:

- عجله نکن میاد.

سیروان ای بابایی می‌گوید و از روی تخت بلند می‌شود خوب می‌داند که فعلاً دور پدرش شلوغ است و اگر آن جا بماند مجبور می‌شود یکی یکی با افراد ایل سلام و علیک کند و شاهد بوسیده شدن دست پدرش باشد.

#پارت 264

غر میزند:

-سگ و بزنی اون ساعت بیدار نمی‌شه اون وقت اومده من رو بیدار کرده که بلند شو دختر عموتو ببین حالا می‌گه عجله نکن، چه عجله‌ای من کردم آخه با، گور باباشی دختری که هنوز ندیده بود را مورد عنایت قرار می‌دهد.

به زانیار که یکی از پسران ایل بود که در قاچاق هم به او کمک می‌کرد اشاره کرد.

- زانیار بیا این جا.

- بله آقا.

نگاهی به پدرش انداخت که با مردم دوره شده بود و در حال خوش و بش با خالد و خانواده‌اش بود با احتیاط گفت:

- چه خبر از اسد؟

زانیار ابروهای در هم تاب خورده‌اش را بیشتر در هم کشید.

- آقا اونطور که شنیدم خیلی از دست شما شکاره اگه نمی‌خواستین بارشو بیارید اصلاً نباید قبول می‌کردین در صورتی که دخترشم تو جمع از اون طلب کرده بودین و اون قبول کرده بود، شما اونو سکه‌ی یه پول کردین. می‌ترسم عاقبت خوبی نداشته باشه.

سیروان به بازوی زانیار که کم کم دو برابر او بود و حکم قولی را برای خود داشت کوبید و گفت:

- من اینجام نترس.

بعد با خنده چشمتکی به او زد و روی برگرداند که خلیل را سر در گوش ژیکان دید به سمتشان رفت که خلیل متوجه‌اش شد و برایش سری تکان داد و گفت:

- مثل این که پدرت اومده سیروان.

سیروان عینکش را که روی سرش گذاشته بود به روی چشمش باز گرداند و گفت:

- آره اومده. کنار چشمس.

خلیل بدون این که حرفی بزند سیروان را دور زد و او و ژیکان را تنها گذاشت.

سیروان ابرویی بالا انداخت و به ژیکان که غرق در فکر به زمین خیره بود نگاه کرد.

- چی شده؟

ژیکان به او نگاه کرد.

-چی، چی شده؟

#پارت 265

- عجیب به نظر می‌آید.

ژیکان نگاهی به سر تاپای او انداخت و با پوزخند گفت:

- اتفاقا عجیب تویی. بابات اومده و با این لباسا اومدی بین مردم تازه کبکتم که خروس می‌خونه ناجور.

سیروان دستش را دور شانه‌ی ژیکان حلقه کرد و او را به خود فشورد.

- بابام تو جریمس ساعت پنج صبح منو بیدار کرده منم اعتصاب کردم.

در کمال تعجب ژیکان نه خندیده بود نه نصیحت کرده بود.

کالی

سیروان شانہی ژیکان را رها کرد.

- بگو.

- چی رو؟

- این که چه مرگه.

ژیکان مانند زن ها آھی کشید.

- هیچی.

عادت به اصرار ندارد یا طرف باید خودش بگوید یا این که سیروان سرش را انقدر به سنگ می کوبد تا بگوید، اما این ژیکان بود نه می گفت نه سیروان می خواست با او آن کار را کند پس سعی کرد بی خیال ماجرا شود و بحث را عوض کند و به پدرش که حالا همراه خالد و برادران و همسرانشان روی تخت نشسته است، اشاره کرد.

- بیا بریم، بابام اونجاست. بیا خودتو نشونش بده داغ دلشو تازه کن.

ژیکان بی حواس پرسید.

- چی؟

- هیچی بابا بیا بریم.

به تخت که می رسد به حبیب و خانواده اش نگاه می کند و جواب سلام هایشان را با سر جواب می دهد و از تخت بالا می رود و درست کنار پدرش می نشیند و تسبیح مقابل خالد را در یک آن از دستش می قاپد و بعد از چرخاندش در دست می گوید:

- خالد این تسبیح و چند ساله داری؟

خالد، لا اله الا اللهی زیر لب زمزمه کرد.

- نمی دونم سالشو، اما می دونم اون موقع حتی باباتم به دنیا نیومده بود.

اوپسی می گوید و عینک را از روی چشم بر می دارد و تا می خواهد حرف دیگری بزند پدرش در گوشش می غرد اما، آرام و با لبخندی تظاهری.

- ببند فکت رو سیروان، تو رو خدا دست برداری از این بازی ها این از لباس هات این هم از طرز رفتار و حرف زدنت، بچه مگه تو گوسفندی به جای سلام سر تکون میدی یکم از ژیکان خلیل یاد بگیر.

بازم هم بحث ژیکان خلیل به میان آمده بود. با این که منتظرش بود تا مثل همیشه پدرش شروع کند، اما باز هم مثل همیشه ناراحت شد.

- من نمی تونم مثل اون باشم، اصلاً می دونی چیه من میرم. تو منو برداشتی آوردی پیام دختر دوستت رو ببینم یا خانواده ی چپر چلاق حبیب رو؟!

ژیکان مچ دست پسرش را می گیرد.

- بشین بهت می گم سیروان که به ولای علی اگه امروز بدون اجازه ی من بخوای این تخت و ترک کنی بد می بینی. سیروان با خنده ای مسخره به پدرش نگاه کرد.

- برم ماشین نمی خری برام؟

ژیکان دندان روی هم سایید.

- اون رو که نمی خرم هیچ میدم سرتم بتراش.

ژیکان دستی به موهای خوشحالت و پر کلاغیش می کشد و با نگاهی به جمعی که ساکت او و پدرش را نگاه می کنند و با لبخند تظاهری جواب پدرش را می دهد.

- خيله خوب، من نشستم لطفاً این نمایش رو تموم کن.

ژیکان دست پسرش را رها می کند و رو به افرادی که برای کمک و پذیرایی کنار تختها مستقر کرده دستور می دهد.

- میوه و آجیل بیارین از مهمونامون پذیرایی کنید.

پاهایش را به سختی تکان می‌داد و رنگ و روی پریده اش نشان از سر درونش بود. با وجود تمام سال‌های گذشته از زمانی که شیرین حجله‌ی ژیکان را ترک کرده بود، اما هنوز نگران است انگار زمان به عقب برگشته و او قرار است بعد از فرار باز گردد و با ژیکان رو به رو شود. آب دهان نداشته‌اش را قورت می‌دهد و

آهی می‌کشد و در دل نجوا می‌کند. «کاش این جا بودی خاوین»

#پارت 267

پناه نگاهی به مادرش می‌کند و نگران می‌گوید:

- مامان این چه حالیه تو داری؟ می‌خوای نریم؟

شیرین سرش را تکان داد و با دهانی که تا حلقش خشک شده به سختی جواب داد:

- نه مادر، من خوبم تو فقط حواست به خواهر برادرت باشه.

بعد سمت پسرش که با سماجت تمام می‌خواهد دستش را از دستان پناه در بیاورد ادامه می‌دهد:

- پندار جان از کنار خواهرت جم نمی‌خوری‌ها.

پندار ناله می‌کند و همانطور که به تلاشش برای رهایی ادامه می‌دهد می‌گوید:

- مامان من می‌خوام برم پیش به‌تین اونا دارن کباب درست می‌کنن.

پناه دست پندار را فشار خفیفی می‌دهد و عصبانی رو به او می‌توپد.

- کباب درست می‌کنن که می‌کنن؟ مگه نشنیدی مامان چی گفت.

غضب پناه فقط می‌تواند صدای پندار را قطع کند، اما پندار همچنان با سماجت تلاش می‌کند تا خود را به، به تین برساند.

پناه به تخت‌های زیادی که در نزدیکیه چشمه زیر سایه‌ی درخت گذاشته شده‌اند نگاه می‌کند و زیر لب می‌گوید:

پس وعدگاه اونجاست و ما قرار جناب عمو و شازدش رو اون جا ملاقات کنیم.

پروا با آن زبان شیرین کودکانه‌اش با تعجب از پناه می پرسد:

- آجی چرا با خودت حرف می زنی؟

پناه پوزخندی زد.

- خل شدم آجی جون.

پروا در عالم کودکی به حرف پناه می خندد و پناه فکر می کند پروا چه از حال او می داند او از کجا باید بداند خواهرش واقعاً خل شده و به خاطر مردمی که با چشمان متعجب و کنجکاو آن ها را تا تخت‌های زیر درخت بدرقه می کنند مجبور شده تن به ازدواجی تحمیلی دهد، آن هم فقط به دلیل این که او دختر پدرش است و باید مثل او رفتار کند.

#پارت 268

به تخت‌ها که می رسند پناه با صدای تقریباً بلندی سلام می دهد و قبل از آنالیز دیگران دنبال مردی می گردد که احتمال می دهد باید شباهت زیادی به پدرش داشته باشد، اما در کمال تعجب کسی را نمی بیند تمام مردان نشسته روی تخت از آشناها بودند جز سیروان و مردی که شباهت زیادی به او دارد که به احتمال زیاد باید برادر بزرگ سیروان باشد.

پس عمو و عمو زاده‌ای که بلای جانش شده بودند و او را مجبور به این از خود گذشتگی‌ها کرده بودند کجا هستند! دوباره به جمع نگاهی می کند و به مردی که به او، شاید هم به مادرش که پشت او ایستاده خیره شده نگاه می کند.

نه امکان ندارد آن مرد عمویش باشد مادرش گفته بود ژیکان

برادر بزرگ پدرش بود، اما این مرد برای این که برادر بزرگ خاوین باشد جوان بود اصلاً شباهتی هم به او نداشت البته نه این که پدرش مرد بد صورتی بوده باشد خاوین مرد خوش سیما و خوش هیكلی بود، اما نه در حد این مرد پس او فقط می توانست یکی از آشناهای سیروان باشد و بس، اما تمام این حدس و گمان ها با جمله‌ی مرد به فنا رفت و دهان سیروان را از تعجب باز کرد.

- #خوش هاتی برا ژن: خوش اومدی زن داداش.

پناه نگاهی به مرد و نگاهی به مادرش می اندازد انگار دلش می خواهد مادرش حرف مرد را برایش ترجمه کند اصلاً آن مرد چه حرفی می تواند با مادرش داشته باشد مگر او کیست؟

اما مادرش جوابی نه برای او دارد نه مردی که با فخر و غرور به آن ها نگاه می کند.

- #بوچی ویسیاینه بیره نه بان زور زور چاوه ره ئیوه م: چرا وایسادی بیاین بالا خیلی وقته منتظر تونم.

شیرین سرش را بلند کرد و به چشمان ژیکان نگاه کرد چشمانی که با گذشت تمام این سال اصلاً تغییر نکرده بودند. زیر لب جوری که فقط خودش شنید زمزمه کرد.

«منتظرمون بود»

#پارت 269

دستش را پشت کمر پناه می گذارد.

-برین بالا مامان جان.

پناه سری برای مادرش تکان می دهد و همراه او و بچه ها به بالای تخت می رود و درست کنار دست خوشناو جای برای خودشان باز کرد و به اطراف تخت سرکی کشید.

ژیکان باز هم زبان باز می کند و اولین نیشش را می زند نیشی که زهرش به استخوان های شیرین می نشیند.

-#مندالکانت زور زور وک خوتن امانه ره و شیوه ایمه نازانن اصلاً تعجبم نکرد: بچه هات خیلی شبیه به خودتن این که احترامی برای آداب و رسوم ما نمی ذارن اصلاً منو متعجب نکرد.

شیرین مشتش را روی پایش جمع کرد و به سختی جواب داد:

مسئله بچه های او هستند و کسی حق ندارد بچه هایش را به بی ادبی محکوم کند.

- #کاکه مندالکان من له ره و شیوه نازانن چون لیرا نبون له لایکو مندالکانم ایویش نمناسن: داداش بچه‌های من چیزی از آداب و رسوم نمی دونن چون اینجا بزرگ نشدن از طرفی شما رو هم نمی شناسن.

پندار و پروا را به جلو هول داد.

- بچه‌ها برید دست عموتونو ببوسید.

پناه متعجب از حرفی که از زبان مادرش شنیده به خواهر و برادرش که هر کدام به سمت یکی از دستان آن مرد حرکت می کردند نگاه کرد. پس او عمو آنها بود با این که صورت جوان و شادابی به بیش از اندازه ی مرد در ذوقش زده بود، اما چیزی که او را بیشتر وحشت زده کرده بود سیروان بود پس لابد سیروان هم با او نسبتی داشت.

داداش گفتن شیرین مثل زن داداش گفت ژیکان نه از روی عمد کشیده شده بود نه سنگین ادا شده بود شیرین همانند ژیکان از این حرف منظور خاصی نداشت، اما ندانسته بیشتری به جان ژیکان زده و بود و حالا ژیکان جری تر از قبل منتظر فرصتی بود تا نیش دیگری به جان این عروس فراری بزند.

#پارت 270

نگاهش را از آن جوجه طلایی های لاغر و نحیف که در حال بوسیدن دستانش بودند گرفت و رو به دختر رو پوشیده‌ای که فقط از او دو چشم آبی نمایان بود گفت:

- #تو نم گه ره دسی مامو خوت ماچو کی: تو نمی خوای دست عموتو ببوسی؟

پناه می دانست که مرد روی صحبتش با اوست، اما منظور مرد را نمی فهمید به خوشناو که کنار دستش نشسته بود نگاه کرد خوشناو حال پناه را درک می کرد دست پناه را در دست گرفت و فشار خفیفی به دستش وارد کرد و به جای او به ژیکان خیره به او جواب داد:

-#مندالکان شیرین کوردی ناتوانن: بچه‌های شیرین زبان کوردی رو متوجه نمی شن.

کالی

ژیکان پوزخندی میزند و از میان پندار و پروا که لنگ در هوا مقابلش ایستاده بودند پندار را به سمت آغوشش می‌کشد و بوسه‌ای به موهای او می‌زند.

و این بار به فارسی رو به پناه می‌گوید:

– مادر و پدرت انقدر از این طایفه متنفر بودند که حتی زبون ما رو هم به شما یاد ندادند؟ یا این که کسر شانشون می‌شده شما به کوردی حرف بزنید؟

حالا پناه حرف مرد را می‌فهمید و این لحن پر از طعنه و توهین بود و پناه کسی نبود که آن را متوجه نشود.

نگاهش را به چشمان مرد دوخت و با اطمینان به این که مادر و دایی‌هایش هوایش را دارند جواب مرد را داد:

– پدر و مادر من از این طایفه متنفر نبودند کسر شانشونم نمی‌شده فقط لازم ندیدن چون دلیلی نداشت ما زبون آدم‌هایی رو یاد بگیریم که اون‌ها رو از بین خودشون بیرون انداخته بودند.

ژیکان از حاضر جوابیه دختر دندان به روی هم سایید.

– کسی پدر مادر تو رو بیرون ننداخت دختر جان اون‌ها خودشون تصمیم گرفتن برن.

پناه رو به ژیکان توپید.

– حق با شماست اون‌ها رفتن چون چاره‌ای نداشتن، چون چاره‌ای براشون نداشتین.

شیرین دخترش را صدا می‌زند.

#پارت 271

– پناه.

پناه به سمتش برمی‌گردد.

- بذار بهش بگم مامان، بذار بدونه یک عمر تو غربت بی دوست و آشنا زندگی کردیم بذار بدونه بابام رو دوری از خانواده و قومش پیر کرد، چرا صدام می زنی چرا نمی خواهی حرف بزنی! بذار خوشحالش کنیم بذار بدونه بابام از بی کسی مرد.

اشک از چشمانش سرا زیر شد و ادامه داد:

- اون باید بدونه بابام زیر چند متر خاک تو حاشیه ی یه شهری که حتی یه آشنا هم نداره دفن شده شاید اینطور آروم بشه شاید دیگه اینطور مثل یه گناهکار به ما خیره نشه.

شیرین پلک هایش را روی هم گذاشت.

- باشه مامان جون تمومش کن لطفاً الان وقت این حرفا نیست.

پناه از جا بلند پرید و از روی تخت پایین آمد و رو به شیرین که او را با غم نگاه می کرد گفت:

- منو ببخش مامان قول داده بودم حرفی نزنی، اما نمی تونم ساکت بمونم بهترین کار اینه که نباشم. و به سمت چادرها دوید.

شیرین از جا بلند می شود تا به دنبال دخترش برود، اما صدای خالد مجبور به ایستادنش می کند.

- بشین شیرین.

و رو به ژیکان ادامه می دهد.

- زمونه عوض شده دیگه ، دوره ماها گذشته الان جوونا تغییر کردند.

نامحسوس به سیروان اشاره می کند که البته از دید ژیکان دور نمی ماند.

- لباس پوشیدنشون، حرف زدنشون، اخلاقشون، ادبشون کاریم نمی شه کرد؛ نمی شه هم ایراد گرفت چون زمونش می بره پناه بی تقصیره حالا ان شالله از این به بعد تو خونه ی خلیل رام می شه و کم تر سر کشی می کنه.

ژیکان با چشمان ریز به خالد نگاه می کند و در دل می گوید. « غلط نکنم یه منظوری پشت حرفای این گفتار پیر هست. »

- تو این که زمونه تغییر کرده که شکی نیست منم کسی نیستم که بخوام از حرف‌های یادگار تنها بردارم برنجم اما چیزی که من متوجش نمی‌شم این که مگه من مردم که دختر خاوین تو خون‌هی غریبه‌ها اداب رو یاد بگیره؟

#پارت 272

خالد دستی به ریشش کشید.

- خلیل غریبه نیست و داییه پناهه. از طرفی خلیل پناه رو برای پسرش خاستگاری کرده و ما هم با اجازه‌ی تو قبول کردیم.

و اگه خدا بخواد پناه تا چند وقت دیگه عروس خون‌هی خلیله.

حالا لحظه سخت ماجرا بود شیرین هنوز ایستاده به آن‌ها نگاه می‌کرد؛ کوبش قلبش صد برابر شده و هر لحظه منتظر انفجار ژیکان بود.

- هه... با اجازه‌ی من شما خودتون بردید و دوختین حالا می‌گید با اجازه‌ی من...

از جا بلند می‌شود.

سیروان بلند شو کمک کن مادرت رو بذاریم روی صندلی.

بعد رو به خالد ادامه می‌دهد.

- یک عمر از شیرین دلگیر بودم همیشه با خودم می‌گفت چطور می‌شه دختر حبیب پشت پا به رسم و رسوم ایلش بزنه، اما امروز بهم ثابت شد تقصیر از شیرین نبوده مشکل اساسی تر از این حرف‌هاست انگار هیچ کدوم از بچه‌های حبیب چیزی از رسوم نمی‌دونن.

خالد فریاد می‌زند فریادی که تن تک تک، جمع را به جز ژیکان می‌لرزاند.

- حرف دهننت رو بفهم ژیکان تو اگه چیزی از همون رسوم می‌دونستی اینطور بی‌ادبی نمی‌کردی.

ژیکان از تخت پایین می‌رود و به مردانش اشاره می‌کند تا همسرش را بیاورند و جواب خالد را می‌دهد.

– نه خالد من اون رسوم رو به خوبی می‌شناسم و براش ارزش قائلم والا با زور تفنگم که شده دختر خاوین رو می‌بردم چون اگه هنوزم چیزی از اون رسوم رو یادتون باشه دختر عمو برای پسر عموشه و با وجود سیروان من اون دختر نباید پا تو حجله‌ی کسه دیگه‌ای بذاره، اما من این کار رو نمی‌کنم چون من پسر حسینم همون مردی که شما رو از آورگی نجات داد و با وجود این که دخترتون پسرشو اخفال کرد و ازش دور کرد و

#پارت 273

چوب بی ابرویی به زندگی اون یکی پسرش زد باز هم مردونگی کرد و اجاره داد تو زمیناش بمونید و زندگی کنید نه یک سال بلکه بیست و پنج سال پس انگشت اتحام به سمت من نگیر.

و رو به سیروان ادامه می‌دهد:

–مادرت رو بیار خونه به بچه‌ها هم بگو خوب از مهمونامون پذیرایی کنن.

با صدای کوبش در چشمانش را باز می‌کند و سیروان و همسرش را مقابل خودش می‌بیند.

از روی کاناپه بلند می‌شود و به سمتشان می‌رود. مقابل صندلی چرخ دار زن زانو می‌زند و دستان بی جان زن را در دست می‌گیرد.

– منو ببخش چنور عصبانی بودم، می‌دونم اشتباه کردم نباید تنهات می‌ذاشتم، اما اگه می‌موندم کنترلم رو از دست می‌دادم.

زن چشمان اشکیش را به چشمان مردش می‌دوزد.

انگار او با تمام ناتوانیش حال مردش را بهتر از هرکس دیگه‌ی درک می‌کند و با همان چشم‌ها بر سر ژیکان فریاد می‌کشد.

« دلت لرزید، ژیکان با وجود تمام این سال‌ها باز با دیدن شیرین دلت لرزید.»

کالی

ژیکان سر روی پاهای زن می‌گذارد، کاش چنور می‌توانست حرف بزند کاش فریاد می‌کشید کاش غر می‌زد، اما اینطور نگاهش نمی‌کرد تا بیشتر از این جلوی این زن خار و خفیف نمی‌شد.

- توضیح نمی‌دی؟

سرش را بلند می‌کند و چشمان خون افتاده‌اش را به سیروان می‌دوزد.

- مادر تو ببر تو اتاقش خستس وقتی برگشتی حرف می‌زنیم.

به تیرک میان چاد تکیه می‌دهد.

- باورم نمی‌شه خلیل، باورم نمی‌شه!

خلیل جلوی پایش می‌نشیند.

- چی رو باور نمی‌کنی شیرین.

سرش را تکان می‌دهد.

#پارت 274

- امکان نداره یعنی همه چی تموم شد یعنی انقدر ساده ژیکان عقب کشید.

خلیل دست روی بازوهایش می‌گذارد.

- معلومه که تموم شد بهت گفته بودم چیزی برای نگرانی نیست. تو بی خود می‌ترسیدی و از ژیکان برای خودت یه سد بی عبور ساخته بودی.

به چشمان بردارش نگاه می‌کند دهانش را باز نمی‌کند، اما در دلش فریاد می‌کشد «پس چرا دلم هنوزم شور می‌زنه!»

از طرفی پناه گوشه‌ای ایستاده نگاهش به شیرین است، اما تمام

حواسش پی ژیکانیست که از امروز صبح رفتارش صد برابر تغییر کرده.

دیگر آن پسری که او می شناخت نیست نه با او حرف می زند نه با کس دیگری تا همین چند دقیقه پیش که اصلاً نگاهش هم نمی کرد، اما حالا گوشه ای نشسته و مثل کسی که به یک باره خانه خراب شده ماتم زده به او خیره شده جوری که پلک هم نمی زند و حتی دزدین نگاه پناه و معذب شدنش هم به چشمش نمی آید.

از جا بلند می شود و به سمتش می رود. اما مثل همیشه صدایش نمی زند این بار او را پسر دایی صدا می کند و دلیلش را حتی خودش هم نمی داند.

- پسر دایی می شه باهات صحبت کنم.

ژیکان به او که بالای سرش ایستاده خیره می شود.

- بگو.

به پدر او و مادرش که هنوز مشغول صحبت کردند هستند نگاه می کند.

- این جا که نه اگه می شه بیرون صحبت کنیم.

ژیکان سرش را تکان می دهد و از جا بلند می شود و به همراه پناه چادر را ترک می کند و به دنبال پناه همچون جنازه ای که تازه از گور بلند شده آرام به سمت پشت چادر ها جایی که کاملاً مشرف به تپه ایست که خانه ی سیروان رویش بنا شده می رود.

#پارت 275

پناه به حصار پیچیده به دور گوسفندان نگاه می کند. کمی این پا آن پا می کند به نظرش می آید چقدر قبلاً صحبت کردن با ژیکان آسان تر بود، اما حالا برای ادای یک جمله ی ساده انگار می خواست جان بکند. آخر این ژیکان کجا و ژیکان که او می شناخت کجا. کجای این مرد به آن مرد با ادب و با اخلاقی که هر بار با دیدنش پناه را از آن همه درک و شعور بالا شگفت زده می کرد شباهت داشت دیگر. اما چاره ای نبود باید حرفی می زد.

دستانش را در هم قفل کرد، سعی می کرد نگاهش به نگاه ژیکان گره نخورد از او خجالت می کشید و برای اولین بار در زندگی از خودش بدش می آمد حس سرباری را داشت که می خواست به اجبار خودش را به او تحمیل کند که البته حسش نا به جا هم نبود.

- من درکت می کنم، می دونم داری چه فدا کاری می کنی، باور کن که من خجالت زدم، اما مقصر نیستم منم مثل تو مجبور به پذیرفتن این ماجرا شدم.

سرش را پایین تر می اندازد و ادامه می دهد:

- اگه این ماجرا پیش نیومده بود و تو این شرایط بودیم.

کمی من و من می کند.

- یعنی جوری که من و تو قرار بود با هم ازدواج کنیم صد در صد من خوشحال ترین زن دنیا می شدم چون تو از نظر من می تونی هر زنی رو خوشبخت کنی، اما حالا خیلی ناراحتم از این که تو این شرایطیم خواستم ازت بیای این جا تا بهت بگم بهتره این بازی تموم بشه من نمی خوام با زنی زندگی کنی که دوستش نداری.

ژیکان شرم زده به او نگاه می کند.

- من...

- نه حرفی نزن این حرف من همش به خاطر تو نیست به خاطر خودمم هست نمی خوام، یعنی من زنی نیستم که این نگاه رو فراموش کنم و خودم رو به کسی تحمیل کنم.

- پناه...

صدای زوزه ی گرگ و پارس سگ ها در همان لحظه بلند شد پناه ترسیده به حصار مقابله خیره شد. گرگ به گله زده بود و گوسفندان از ترس دریده شدن خود را به دیوارهای چوبیه حصار می کوبیدند و پناه از شوکه چیزی که می دید به خود می لرزید.

دیدن دریده شدن گلوی گوسفندان بی چاره در صورتی که حتی سگ‌ها هم نمی‌توانستند جلوی گرگ را بگیرند آنقدر برایش وحشت ناک بود که نمی‌داند چطور خودش را در آغوش ژیکان انداخت و آخرین چیزی که دید مرد نیمه‌عریانی بود که از کنارشان گذشت و خود را داخل حصار انداخت.

دست روی گوش‌هایش گذاشت و پیشانی‌اش را به شانه‌ی ژیکان تکیه داد، حدود ده دقیقه بعد ژیکان دستانش را از دور شانه او باز کرد و او دست از روی گوش برداشت و باخجالت از ژیکان فاصله گرفت.

به حصار نگاه کرد تا ببیند عاقبت چه شد. مردم را دور حصار خیره به سیروان که سر تا پا خونین میان گوسفندان ایستاده بود دید، اما سیروان نگاهش به آنها بود احساس کرد گناه از او سر زده و از خجالت نگاه از او گرفت و به سمت چادر دوید. بی توجه به صدا زدن های ژیکان وارد چادر شد و گوشه‌ای نشست و در خود مچاله شد.

نمی‌دانست آن حال بد از چیست اما نگاه خون چکان سیروان بند دلش را بریده بود.

شیرین با هراس وارد چادر شد و به سمت او آمد.

- پناه تو اینجایی مادر؟

پناه جوابش را نداد که شیرین ادامه داد:

-گفتن گرگ زده به گله قلبم وایساد ترسیدم نکنه بلایی سرت اومده باشه کجا بودی تو مادر؟!

- من چیزیم نیست مامان.

-خدا رو شکر.

از پناه روی برگرداند و به سمت در خروجیه چادر رفت.

- به موقع سر رسید والا گرگ به هیچ کدوم از گوسفندها رحم نمی‌کرد.

خوب می‌دانست مادرش از چه کسی حرف می‌زد چون هنوز هم صورت و بدن خونین سیروان مقابلش بود چطور بی هراس به سمت گرگ رفته بود لابد زخمی هم شده بود.

-گرگ رو کشتن؟ برای کسی که اتفاقی نیوفتاد؟

نا محسوس حال سیروان را پرسیده بود، اصلاً نمی‌داند چرا برایش مهم بود که بداند صدمه‌ای دیده یا نه.

- آره مُرد بی پدر.

پوفی کشید مادرش بدون این که جوابی که می‌خواست را بدهد از چادر بیرون رفت.

میلی به صبحانه نداشت، اما با اصرار شیرین چند لقمه‌ای خورد و از جا بلند شد.

- کجا؟

- میرم بیرون قدم بزنم.

شیرین به قامتش خیره شد.

- وایسا بوران بیاد با اون برو.

- نه می‌خوام تنها باشم.

- خيله خوب مادر فقط دور نشو، گرگ تو روز به گله نمی‌زنه اما احتیاط شرط عقله.

- بی حال جواب مادرش را می‌دهد و به سمت خروجی چادر راه می‌افتد. درست زمانی که می‌خواهد از چادر بیرون

برود شیرین صدایش می‌کند.

- پناه.

سر بر می‌گرداند.

- جانم.

- زود برگرد، داییت و ژیکان امروز میان این جا.

- خوب.

- دخترم میان تو رو ببینن برو حموم یه تنی به آب برسون لباسی عوض کن می خوام امروز دهن ژیکان با دیدن صورت دختر من باز بمونه.

-خیله خوب زود برمی گردم.

نایستاد تا به قربان صدقه رفتن مادرش گوش دهد راحت پذیرفتنش تنها به این دلیل بود که زود تر از چادر بگریزد والا هیچ مشتاق نبود پرده از روی صورتش بردارد برای ژیکان.

او پناه را نمی خواست و اگر قرار بود فقط با دیدن صورتش به او علاقه مند شود چه فایده ای داشت.

#پارت 280

آهی کشید همیشه شنیده بود که دختر جا پای مادر می گذارد، اما حالا واقعاً به این حرف اعتقاد داشت او هم به اجبار می خواست وارد زندگیه مردی شود ولی اینبار کسی منتظر او نبود تا او را فراری دهد.

پس مادرش لااقل در این مورد از او خوش شانس تر بود خاوینی بود که به خاطر عشق شیرین بانویش قید تمام تعلقاتش را بزند و دست عشقش را بگیرد و بگریزد.

به خود که آمد درست در جایی ایستاده بود که دیشب با ژیکان خلوت کرده بود به حصار نگاه کرد برعکس دیشب گوسفندی داخل حصار نبود، اما او هنوز هم سیروان را نیمه عریان با بدنی غرق به خون همان جای دیشب خیره به خود می دید با همان چشمان به خون نشسته و سینه ای که با فشار از شدت نفس هایش بالا پایین می شد. پلک هایش را فشار داد و ضربای به سرش زد پاک خول شده بود از دیشب تا به حال. حتی در خواب هم تصویر سیروان برای لحظه ای از مقابل چشمانش دور نرفته بود.

سر بر گرداند و به خانه ی بالای تپه نگاه کرد. بوران آن جا بود پس حتماً تا به حال از حال سیروان با خبر شده بود. کاش می توانست او هم برود، اما چطور به خانه ی آن ها می رفت.

سرش را زیر انداخت و به سمت مقابل چادرها راه افتاد که ایستادن مردی مقابلش او را از حرکت باز داشت چشم از گیوه‌ها و شلوار کوردی و شانه‌های پهن مرد گذراند و به صورتش نگاه کرد. مرد را نمی‌شناخت، اما از ذهنش گذشت عجب غول بی شاخ دمی است.

به چشمان مرد نگاه کرد. خود مرد بدون سوال دلیل آن جا بودنش را گفت البته بی سلام و بی حرف اضافه با لجه ای که پناه به سختی متوجهی آن شد.

- کاک ژیکان می‌خوان تو خونشون شما رو ببینن.

- چکارم داره.

مرد به اطراف نگاه کرد.

- این رو از خودش بپرس.

و رفت.

نگاهی به چادر خوشناو و نگاهی و به عمارت بالای تپه انداخت.

شاید بهتر بود با مادرش مشورت کند پس به سمت چادر رفت اما با تصمیمی که به یکباره گرفته بود به سمت مخالف

#پارت 281

چرخید و با خود گفت: « یعنی چه حرفی می‌تونی با من داشته باشی، که برام پیغام فرستادی»

قدم‌هایش را محکم و سریع بر می‌دارد و خود را به عمارت بالای تپه می‌رساند.

ابروهایش را بالا می‌اندازد، خانه زمین تا آسمان با چیزی که او از آنجا می‌دید فرق می‌کند.

چمن‌های کوتاه و مرتب و استخر بزرگ و میز و صندلی سفید که زیر سایه بان در نزدیکیه استخر گذاشته شده و از همه جالب تر برای او مساحت آن بناست، سوتی می‌کشد.

- چقدر بزرگه.

- خوشت اومده؟

با وحشت به عقب بر می‌گردد.

سیروان درست پشت سرش ایستاده، لب به دندان می‌گیرد پس لابد در تمام زمانی که او در حال دید زدن خانه بوده او را دیده است.

- من... من فقط اومده بودم... چیزه.

سیروان نوک یکی از دستانش را داخل جیب، جینش می‌کند و یکی از ابرو هایش را بالا می‌اندازد.

- اومدی بابامو ببینی؟

تند تند، سر تکان می‌دهد.

از کنار پناه عبور می‌کند و در را باز می‌کند.

- بیا تو.

- نه ممنون همین جا منتظر می‌مونم.

سیروان شانه بالا می‌اندازد.

- این مسخره بازی چیه بیا تو چیزی برای ترس نیست نه من نه بابام اون هیولایی نیستیم که تو برای خودت مجسم کردی.

وارد خانه می‌شود.

با دیدن سیروان دلش آرام گرفته و این آرام گرفتند هر چقدر شیرین او را می‌ترساند پس سعی می‌کند حواسش از بودن او پرت کند.

چشم می‌چرخاند تا شاید بوران را آن گوشه کنارها مشغول تدریس ببیند، اما از چیزی که می‌بیند دهانش باز می‌مانند. داخل عمارت هزار برابر از بیرونش زیباتر است.

خانه‌ای تریبلکس و بزرگ با دکوراسیونی لوکس که پناه حتی در خواب هم چنین لوازمی را ندیده بود.

- بالا.

متعجب به سمت سیروان بر می گردد.

- چی؟

- بابام بالاس، دنبالم بیا.

به دنبالش پله‌های پارکت شده و براق را پشت سر می‌گذارد. طبقه‌ی بالا برعکس طبقه‌ی پایین جایی برای پذیرایی نبود، البته اگر آن موبلمان راحتیه وسط هالچه‌ی تقریباً کوچک میان اتاق‌ها را نادیده می‌گرفت.

دور تا دور درهای قهوه‌ایه بزرگی بود که حدس این که رو به اتاق‌های بزرگی باز می‌شدند دور ذهن نبود.

نگاهی دیگری چرخاند حتی هالچه‌ی کوچک با کاغذ دیواری سفید و نسکافه‌ای و همان مبلمان نسکافه‌ای میانش هم برای او زیادی شیک به نظر می‌آمد.

سیروان به او که چشم در میان هالچه می‌چرخاند نگاه می‌کند با خود فکر می‌کند شاید دنبال اتاقیست که پدرش در آنجاست به اتاق روبه روی اشاره کرد.

- اونجا اتاق کارشه مطمئناً اون جا پیداش می‌کنی.

بعد از گفتن این حرف سر به زیر می‌اندازد و با قدم‌هایی آرام و کشیده به سمت در اتاقش راه می‌افتد.

پناه متعجب به او نگاه می‌کند به نظرش او سیروانی نیست که طی این چند وقت شناخته.

چشمانش دیگر آن شیطنت را ندارد بر عکس دیشب که چشمانش بس بود برای آتش کشیده او امروز چشمانش سرد و خنثی عمل کرده بود. شاید اتفاقی برایش افتاده است امکان نداشت تمام آن خون‌ها که روی تن و بدنش بود خون‌گرگ بوده باشد شاید آسیبی دیده و همین باعث آرام شدن او شده باشد. با فکر اینکه زخمی شده باشد قلبش فشرده شد. و بی اختیار زبان باز کرد.

- چیزی شده؟

سیروان دستش روی دست گیره در خشک شد، ابرویی بالا انداخت و از روی شانه به او نگاه کرد انگار باورش نمی شد روی صحبت دختر چشم آبی با اوست.

اما دختر با همان چشم‌هایی که خواب را از دیشب از او گرفته بود به او نگاه می کرد.

سرش را برای دختر تکان داد.

پناه کمی دست دست کرد و در آخر سوالی که می خواست را پرسید:

- دیشب اتفاقی افتاد؟

#پارت 283

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- منظورم این که که زخمی شدید؟

چشمان خمار ژیکان گرد شده اون دختر چشم آبی داشت حالش را می پرسید؟!

مگر می شد اما خودش را جمع جور کرد و جواب دختر را داد:

- من خوبم چطور؟

پناه سر زیر انداخت و شرمزده گفت:

- دیشب سر تا پاتون خونی بود، گفتم لابد گرگ بلایی سرتون آورده.

حس عجیبی در دل سیروان پیچید حس شیرینی که تا کنون تجربه اش نکرده بود، اما با یاد آوریه دخترک چشم آبی خواب‌هایش در آغوش ژیکان آن حس جایش را به تلخی داد.

پس بی جواب در اتاقش را باز کرد و وارد اتاق شد و در را تقریباً پشت سرش کوبید و به همان در تکیه داد و دستش را لا به لای موهایش که روی صورتش ریخته بود کشید و به سمت بالا کشیدشان و با آن یکی دستش روی جیبش

دست کشید تا بسته‌ی سیگارش را پیدا کند. در حالی که پناه با پشیمانی و دستی که روی دهانش نشسته بود به در اتاقش خیره شده بود و با خود فکر می‌کرد چرا حال او را پرسیده!

اصلاً چرا فکر کرد سیروان تغییر کرده است!

دستی که روی دهانش نشسته بود را بلند می‌کند و دوباره آرام روی دهانش کوبید و با خود نجوا کرد.

- لال بشی پناه. لال بشی که دیگه دهن‌تو نتونی باز کنی تا اینطور شخصیت رو زیر سوال ببری.

دستش را مشت می‌کند و به عقب بر می‌گردد تا از پله پایین برود غرور شکسته اش او را به فرار وا می‌دارد.

اما هنوز قدم اول را بر نداشته در اتاق باز می‌شود. به عقب بر می‌گردد تا شاید سیروان را ببیند، اما پدرش دست به کمر مقابل در دیگر ایستاده و او را نگاه می‌کند.

هول شده سلام می‌دهد.

- سلام.

ژیکان لبخندی می‌زند لبخندی که اصلاً به دل پناه نمی‌شیند لبخند که پیروزی در آن موج می‌زند.

#پارت 284

- پس اومدی؟

لبش را کج می‌کند و بی تفاوتی می‌گوید:

- گفتن با من کار داشتی. بدم نیومد حرفاتو بشنوم.

ژیکان خودش را از مقابل در کنار می‌کشد و به داخل اشاره می‌کند.

- خوب کاری کردی، بیا تو.

پناه نگاهی به عقب می‌اندازد.

کالی

- مادرم نگران می‌شه باید بر گردم.

ژیکان باز هم به داخل اتاق اشاره می‌کند.

- باشه بیا تو خیلی طول نمی‌کشه.

سر به زیر به سمت اتاق می‌رود و درست از مقابل ژیکان عبور می‌کند و وارد اتاقی با تم قهوه ای سوخته می‌شود اتاقی که به خوبی اشرافیت را می‌توان در آن اتاق دید. با آن مبلمان چرم بزرگ مقابل آن میز بزرگ چوبی که حتی برای پناه که چیزی از قیمت و کیفیت و جنس سرش نمی‌شود هم کاملاً گران قیمت بودنشان مشهود است نگاه دیگری در اتاق می‌چرخاند اگر از کتاب خانه بزرگی که دور تا دور اتاق را احاطه کرده و آن قفسه‌ی شیشه‌ای پر از اشیاء قدیمی که صد در صد لوازم داخلش عتیقه بودند و آن پرده‌ی قهوه‌ای که کلفت که جلوی نور را گرفته می‌گذاشته آن گرامافون بزرگ و طلایی رنگ که نوای زیبا و آرامش بخشی را داخل اتاق پیچانده بود بیشتر چشمش را گرفته بود مخصوصاً با وجود بوی عطری که گرمای خاصی به آن اتاق داده بود.

به ژیکان که نگاه می‌کند.

- خوب!

ژیکان با پوزخندی سرش را تکان می‌دهد.

- خیلی هولی دختر جان پدرت که اینطور نبود لابد به مادرت رفتی؟

دندان هایش را روی هم می‌سابد جوابش را نمی‌دهد که ژیکان خودش ادامه می‌دهد.

- بشین تا بگم یه چیزی بیارن بخوری.

با این که تشکر از این مرد برایش دشوار است؛ اما تشکر نکردن هم دور از ادبی بود که شیرین به او آموخته بود.

#پارت 285

- ممنون من چیزی نمی‌خورم.

ژیکان اصرار نمی‌کند.

به سمت مبلمان اتاقش می رود و رویش می نشیند و به مقابله اشاره می کند.

- خيله خوب بشين.

به ناچار به سمت او می رود و روی مبلمان زیادی راحت اتاق ژیکان می نشیند مبلمانی که انگار ساخته شد اند تا هر کس روی آنها نشست را در خود غرق کنند و به خوابی طولانی دعوت کنند مخصوصاً در این فضا.

ژیکان شروع کننده ی بحث می شود.

- از پدرت برام بگو.

ناخن هایش را داخل چرم محکم مبل ها فرو می کند و با صدایی که از لای دندان های قفل شده اش بیرون می آید می گوید:

- از کجا بگم از وقتی که به خاطر شما از این جا رونده شدی یا از مرگش؟

ژیکان چشمانش را می بندد و با همان حال می گوید.

- خاوین جونم بود برادرم بود نه الان بلکه از اولم گفتم خاوین حتی از پدرم برام با ارزش تر بود با این که اون بلا رو سرم آورد، اما من راضی به مرگش نبودم مخصوصاً تو این سن. برادرم سنی نداشت.

پناه پوزخندی به ژیکان می زند. حق با او بود خاوین سنی نداشت اگر می ماند لابد پدرش هم به جوانی ژیکان بود به همین سر حالی.

- تنهایی بابامو پیر کرده بود.

ژیکان چشم باز می کند.

- این حرفا رو قبلا زدیم و منم از تو توقع نداریم پدرت رو ول کنی و حق رو به من بدی امروز من حرفم چیز دیگست.

نگاه از میز مقابله شان می گیرد و به سمت چشمان درشت و آبی رنگ پناه سوق می دهد چشمانی که برایش تداعی گر چشمان شیرین است.

- می خوای ازدواج کنی؟

#پارت 286

پناه آب دهانش را قورت می دهد.

- آره.

منتظر است تا او مخالفتی کند پس در ذهنش دنبال جواب دندان شکنی می گردد، اما در کمال حیرت ژیکان می گوید:

- اگه دوستش داری، من مشکلی تو این قضیه نمی بینم.

دهانش باز می ماند مادرش که گفته بود او نمی گذارد با ژیکان ازدواج کند.

برای این که کم نیاورده باشد و دستش مقابل ژیکان رو نشود می گوید:

- شما مشکلی نمی بینید؟!

ژیکان تکیه به مبل می زند و با چشمانی که کپی برابر اصل چشمان سیروان است به او نگاه می کند.

- انگار چیزی از قانون سرت نمی شه من قیم شما هام امروز فردا حکم دادگاه به دست مادرت می رسه بعد از پدرتون این وظیفه مننه که از شما مراقبت کنم. البته اگه مادرت به رسوم ما احترام می گذاشت مجبور نمی شدم از طریق قانونی اقدام کنم.

پناه شوک زده از جا بلند می شود.

- چی دارین می گید، قیم ما بعد پدرمون فقط مادرمونه و بس.

ژیکان بی تفاوت به او که نگاه می کند.

- بشین دختر، من که با تو کاری ندارم تو می تونی با کسی که دوستش داری ازدواج کنی من بهت اجازشو میدم. من حرفم خواهر و برادرتن اونا باید کنار من تو رفاه زندگی کنن.

- اما، مامانم... مامانم چی می شه؟!

کالی

ژیکان پوز خند می زند.

- من قیم مادرت نیستم.

از جا بلند می شود و به سمت میزش می رود.

- اگه احترام و ارزشی برای رسوم قائل بود شاید جایی تو این خونه برای اونم بود تا بتونه بالا سر بچه هاش باشه اما...

سری تکان می دهد.

قطره‌ی اشک از چشمان پناه می غلظتد.

- بچه ها رو از مامانم بگیرم مامانم می میره.

ژیکان خود را با برگه های روی میز مشغول می کند و جوابش

نمی دهد.

#پارت 287

- چی از جونمون می خوای تو رو خدا دست از سرمون بردار.

سرش را بلند می کند و به چشمان اشکبار دختره خیره می شود.

- دیروز به نظر شجاع تر میومدی، خوب بلبل زبونی می کردی پشتت به مادرت و داییات گرم بود؟!

چرا الان نمیری از اون ها نمی خوای تا کمکت کنن؟

پناه مات و متحیر به دهانش نگاه می کند و اشک می ریزد برای هزارمین بار با خود فکر می کند چطور این مرد می

تواند با پدرش برادر باشد. خاوین خوش رو و مهربان کجا و این مرد کجا.

برمی گردد تا اتاق را ترک کند می خواهد با تمام توان راه میان این عمارت نحس تا چادر خوشناو را بدود و دست

مادر و خواهر و برادرش را بگیرد و هر چه زود آن جهنم را ترک کند که باز صدای منفور ژیکان بلند می شود.

- با سیروان ازدواج کن.

بر نمی گرد که ژیکان ادامه می دهد:

- اینطور بهت قول میدم شکایتمو پیگیری نکنم خواهر برادرتم می تونن پیش مادرت بمونن.

با غضب به سمتش بر می گردد.

- هیچکاری نمی تونی بکنی ما از این جا می ریم.

ژیکان هنوز نگاهش به برگه های روی میز دوخته شده. پوزخندش تبدیل به خنده ی مسخره ای می شود.

- چرا فکر می کنی نمی تونم پیداتون کنم. نکنه با خودت فکر کردی می تونی برگردی تهران و تو اون آلونک

کوچیکه تو اسلام شهر خودتون رو قایم کنی.

دهان پناه باز می ماند او از کجا محل زندگی آنها را می دادند.

- تو... تو..

نگاهش را از برگه ها می گیرد به چشمان دختر خیره می شود.

- تعجب کردی؛ هه... همه این سالها می دونستم کجا زندگی می کنید. هیچ جا تو این دنیا نیست که بتونی از دست

من به اونجا فرار کنی و من ندونم.

به در اشاره می کند.

- حالا می تونی بری و خوب فکر کنی یا ازدواج با سیروان یا فراموش کردن خواهر برادرت برای همیشه چون من

نمی دارم یادگارای برادرم تو این منطقه بمونن و زندگی کنن. مطمئن باش که اونا رو می فرستم یه کشور دیگه جایی

که دست تو مادرت بهشون نرسه.

دهانش تا حلق طعم گس و تلخی را به خود می گیرد حتی نای جواب دادن را هم ندارن چشمانش دروغ نمی گفتن حتم داشت که او این کار را می کند.

باز هم به سمت در بر می گردد و به سختی با وجود سر گیجه‌ی شدید از در خارج می شود و در را پشت سرش می بندد، اما دیگر پاهایش نای همراهی کردن با او را ندارن زانو هایش خم می شوند و همان جا مقابل همان در می نشیند دست روی صورتش می گذارد و بی صدا فریاد می کشد.

دستی روی شانه اش می نشیند حتی دلش نمی خواهد ببیند کسی که قصد بلند کردنش را دارد چه کسی است.

اما وقتی دست های قوی آن شخص از روی زمین بلندش می کند مجبور به سر بلند کردن می شود و با چشمان سیروان رو به رو می شود. او هم پسر همان مرد است به همان پستی از او هم کم نکشیده بود تنش را تکان می دهد تا از میان دستانش بیرون رود، اما انقدر فشار عصبی به او فشار آورده که تنش جان مقابله به دستان قوی او را ندارد. همچون جسدی به دنبال سیروان به داخل اتاقش کشیده می شود چشمان اشک آلودش اجازه دید زدن به او نمی دهد البته انقدر ذهنش درگیر است که اصلاً هیچ کدام از وسایل اتاق به چشم نمی آید بجز تختی که سیروان او را رویش می نشاند.

دلش می خواهد صورتش را داخل آن بالشت های سفید روی تخت فرو برد و تا ساعت ها به حال بخت بدش اشک بریزد. مدام با خود تکرار می کند. نباید میومدیم. نباید میومدیم.

حرکات دهان سیروان را می بیند اما انگار کر شده صدایش را نمی شنود کاش مادرش را خبر می کردند بی شک او در این اتاق خواهد مرد.

سیروان دست روی بازو های پناه می گذارد و تکانش می دهد.

- هی دختر چته؟

لازم نیست دکتر باشد تا حال پناه را درک کند صد در صد شوکه شده، خوب می دانست پدرش از دیدار با پناه چه قصدی داشته و چه از او خواسته به همین سبب پشت در اتاقش ایستاده بود تا داد و بی داد پناه را بشنود و منتظر بود هر لحظه تمام وسایل اتاق را روی سر پدرش آوار کند، اما پناه این طور نبود تمام وسایل ها را شکسته بود اما نه روی سر پدر او در حقیقت در ذهنش تمام آن ها را روی سر خود کوبیده بود.

حالا که حرف خانواده به میان آمده بود همان یک ذره جسارت را هم از دست داده بود.

جاننش به جان آن ها بند بود پدرش آن ها را به پناه سپرده بود و سیروان از این موضوع بی خبر بود فقط می دانست دختری که کنار تخت غول پیکرش در خود مچاله شده و در بیداری هذیان می گفت هر لحظه امکان دارد از شدت این حال بد دچاره حمله عصبی شود.

باز هم صدایش می زند، اما اینبار به اسم همان اسمی که از دیروز صبح تا به حال از وقتی که فهمیده بود دختر عمویش است هزار بار تا به حال زیر لب زمزمه اش کرده است.

- پناه.

اما باز هم پناه جواب او را نمی دهد لندو وار خود را تکان می دهد و زیر لب با خود حرف می زند.

دست بلند می کند تا روی صورتش بکوبد شاید پناه را از شک خارج کند اما چشمان درشت و دریایی پناه که گوله گوله اشک از آن سرا زیر است مانع از این کار می شد. نفسش را به یکباره از دهانش خارج می کند و دست داخل مو هایش می کشد و به عقب هولشان می دهد انقدر که دستش روی گردنش می نشیند.

گردنش را کمی ماساژ می دهد و بعد از ثانیه ای مکث به سمت پناه خم می شود و بدون فکر قبلی بازو های پناه را می گیر و به سمت خود می کشد و او را که چون پر کاهی حالا مقابلش ایستاده را در آغوش می کشد.

تمام تنش نبض می گیرد هنوز نمی داند چرا این کار را کرده اما در دل سر خود فریاد می کشد. «آروم باش سیروان تا بتونی آروم کنی فقط همین.»

دستانش را دور شانه پناه می پیچاند و او را که هر لحظه امکان ولو شدنش روی زمین هست را نگه می دارد.

اما قد پناه نسبت به او که سرو بلندیست بسیار کوتاه تر است پس نمی تواند سر او را روی شانه اش بگذارد ناچار سرش را به سینه اش فشار می دهد و شروع می کند:

- گریه نکن، برای چی گریه می کنی چرا برای اتفاقی که هنوز نیوفتاده داری خودتو نابود می کنی؟

لحن آرام، اما دستوری به سیروان به طور عجیبی در دل پناه می نشیند انگار کسی را پیدا کرده تا برایش حرف بزند اگر حرف های سنگین شده در دلش را همین حالا بیرون نریزد غم باد می گیرد.

#پارت 290

سیروان برای لحظه ای جا می خورد نه از حرف پناه بلکه فکر نمی کرد او جوابش را بدهد.

از بالا به او که مثل کودکی مظلوم به او چسبیده نگاه می کند.

- چرا از من متنفری؟

پناه سرش را محکمتر به سینه ی از سنگ سخت تر سیروان فشار می دهد.

- چون ازت بدم میاد، چون ازت می ترسم نمی خوام زنت باشم.

لبخند تلخی روی صورت سیروان نقش می بندد دستش را روی شانه های پناه به آرام تکان می دهد.

- خوب زخم نشو.

سرش را از روی سینه ی سیروان بر می دارد.

و میان اشک ریختن فین فین کنان با حاضر جوابی می گوید؛

- تا بابات خواهر برادرم رو بگیره بفرسته خارج.

لبخند تلخ نشسته روی لب سیروان غلیظ تر می شود سر پناه را به همان قسمت سینه اش که از اشک های پناه

خیس شده تکیه می دهد.

- با ژیکان ازدواج کن.

کمی مکث می کند دندان هایش را که می روند تا روی هم سابیده شوند را به سختی از هم جدا می کند و ادامه می

دهد:

- دیشب دیدمتون تو بغل هم نمی دونستم انقدر همو دوست دارین!

-بگذریم حرف من چیز دیگست فقط بدون انقدرم آدم بی ناموسی نیستم که بخوام شیرینی خورده ی ژیکان رو از چنگش در بیارم نکه نتونم که به جون مادرم اگه من بخوام تو مال من باشی هیچ کس نمی تونه مانع من بشه در اون صورت نه احتیاجی به شکایت نه حتی تهدیدای بابام هست پس با خیال راحت برو به زندگیت برس از بابام نترس کاری نمی کنه یعنی نمی دارم که کاری بکنه تو فقط...

حس می کند به اینجا جمله اش که رسیده بغض به گلویش چنگ انداخته دلش می خواد به دختر چشم آبییه خواب هایش بگوید: « تو فقط همینجا بمون، سر تو از رو سینم بر ندار »

#پارت 291

اما تمام بغض این آقازاده ی همه چی تمام که به زمین و زمان فخر می فروخت تبدیل به پوختی می شد.

- فقط دیگه گریه نکن اشکات رو اعصابمه.

پناه سرش را بلند می کند به چشمان خمار سیروان که از لحظه ی دیدار جذبش شده بود خیره می شود چشمانش حالا اصلاً شباهتی به چشمان پدرش ندارد انقدر معصوم پاک هست که پناه حتی به خود اجازه نمی دهد تصدیق دوباره ای از سیروان بگیرد.

دماغش را بالا می کشد که موجب سر صدای خجالت آوری می شود دندان زیر لب می کشد و دست مقابل دهانش می گذارد.

- ای وای ببخشید.

سیروان فقط نگاهش می کند حالا مطمئن است که دیگه شانسی برای در آغوش کشیدن او ندارد اگر همین یکبار هم آمد حال خوبی نداشت و به اختیار خودش نبود والا پناه کجا و آغوش او کجا.

پناه را دور می زند و روی تختش می نشیند کاش انقدر مردانگی برایش مهم نبود کاش می توانست حرف هایش را پس بگیرد و این دختر خجالت زده که حتی فرم چشمان هنوز خیسش هم پر از شرم بود را برای خود نگاه دارد گور بابای مردانگی و رفاقت هم شده بود او پناه ترسو را می خواست، آن جثه ظریف و لرزان میان بازوانش را که سر در

سینه اش فرو برده بود را با تمام وجود صدا می زد اصلاً به جهنم که زیبا نبود همان خرمن طلایی رنگ و چشمان آبی کافیه بود. اما...

- برو...

پناه دست و پایش را جمع می کند.

- چچی؟

روی تخش ولو می شود ساعدش را روی چشم می گذارد تا بلکه چشمانش نبیند.

اینطور حرف زدن و راندن برایش راحت تر است.

- گفتمی از من متنفری من گفتم مجبور به تحملم نیستی دیگه حرفی نمی مونه.

#پارت 292

پناه ناخن هایش را کف دستش فشار می دهد و عقب عقب به سمت در اتاق می رود چند بار دهان باز می کند تا از او تشکر کند اما زبانش نمی چرخد می ترسد حرفی بزند و سیروان بشود همان سیروانی که می شناخت همان پسر سرد و یخی که در خانه خلیل موی بافته شده او را کشیده بود و با حرف هایش او را به آتش کشیده بود پس بی حرف اتاق را ترک می کن و از پله پایین می دود و خودش را از خانه بیرون می اندازد چند قدمی از عمارت دور می شود اما ناخواسته می ایستد و به عقب نگاه می کند نگاهش روی پنجره های طبقه ی بالا خشک می شود دو مرد پشت دو پنجره هر دو به او خیره شده اند، اما از آن فاصله نمی تواند نوع نگاهایشان را تشخیص دهد پس از آن ها روی می گرداند و به سمت پایین تپه پا تیز می کند.

وارد چادر که می شود. شیرین به سمتش می آید.

- کجا موندی تو مادر بیا بشین داییات باهات حرف دارن.

به برادرهای شیرین که به ترتیب نشسته بودند و به او نگاه می کردند نگاه می کند و آرام سلام می دهد.

کالی

خوشناو به او اشاره می کند.

- پناه جان بیا بشین باهات حرف داریم.

با این که ذهنش پی اتفاقات چند دقیقه پیش است، اما به طرف خوشناو می رود درست کنار او می نشیند.

- خوبی دایی جان؟

سرش را تکان می دهد و گل های قالی دست بافت زیرش خیره می شود.

- چرا رنگت پریده؟

نمی داند باید حرف های ژیکان را برای آن ها بگوید یا نه، اما ترجیح می دهد اول حرف های آن ها را بشنود.

- من خوبم، با من امری داشتین؟

خندان این بار جوابش را می دهد.

- عروس خانوم اومدیم که رسماً ازت خاستگاری کنیم.

به خندان و بعد به مادرش که سر پا به او خیره شده نگاه می کند.

- خاستگاری؟

- آره دیگه دخترم، تو که نبودی ما با مادرت صحبت کردیم اگه مشکلی نداشته باشی بهتره که هر چه زود تر مراسم

ازدواج تو و ژیکان رو برگزار کنیم.

دستانش را در هم می پیچاند.

- من...

خالد میان حرفش می پرد.

- نه از تو بهتر برای ژیکان هست نه از اون بهتر برای تو پس مشکلی نیست، فقط می مونه وقتش که به نظر من هر

چقدر زودتر باشه به نفع ماست.

- داداش بهتر نیست یکم دست نگهداریم تا دختر و پسر بیشتر باهم آشنا بشن.

#پارت 293

ابراهای بلند و جو گندمیه خالد در هم پیچ می خورند.

- وقتی محرم شدن یه عمر وقت دارن تا با هم آشنا بشن.

دست روی زانو می گذارد و به کمک عصا بلند می شود و ادامه می دهد:

- دختر تو برای ازدواج آمده کن شیرین.

با همین حرف جمع را ترک می کند، و این یعنی هیچ اعتراضی قبول نیست.

شیرین خالد را تا بیرون همراهی می کند و باز می گردد.

- کاش صبر می کردیم.

خوشناو دست در هم می پیچاند.

- آروم باش خواهر حق با خالد، صبر جایز نیست اگه می شد همین حالا به هم حلالشون می کردیم بخوایم دست

دست کنیم بد پشیمون می شیم.

- آخه...

به پناه سر به زیر نگاه می کند و کنارش زانو می زند او را در آغوشش می کشد و بوسه ای به گوشه سرش می نشاند

و ریزش اولین قطره ی اشک مساوی می شود با ادامه حرفش:

- طاقت ندارم دخترمو اینطور ببینم، نمی خوام پناه مجبور به کاری بشه.

خلیل زیر لب استغفار می کند.

- ما قبلاً راجب تموم اینا حرف زدیم شیرین پناه خودش قبول کرده اجباریم در کار نیست مگه نه دایی جان؟

پناه سرش را آغوش مادرش بیرون می آورد و با پوختگی جواب می دهد:

- نه دایی حق باشماس من به اجبار قبول نکردم، اما ژیکان چی اونم به میل خودش قبول کرده؟

سرش را با افسوس تکان می دهد و ادامه می دهد:

- هر کاری دلتون می خواد بکنید من حرفی ندارم.

خلیل با یاد ژیکان قلبش فشورده می شود و فقط با امید به این که ژیکان با دیدن چهره ی پناه دل به او ببازد خودش را تصلا می دهد.

از جا بلند می شود و بی توجه به پناه رو به شیرین می گوید:

- پس به امید خدا تا چند روز دیگه عروسمون رو می بریم.

#پارت 294

پارچه های رنگارنگ دور تا دورش را گرفته بودند و او همچون گل سرخی پژمرده میانشان نشسته بود و به بهارک و شیرین که تند و تند پارچه ها را زیرو رو می کردند نگاه می کرد و به مکالمه ی آن ها گوش می داد.

- به نظرت اینا خوبه؟ یا یکی رو بفرستیم از شهر پارچه بگیره؟

- نه خواهر جان این همه پارچه خوشگل این جا هست چه احتیاجی به پارچه ی جدید، تو رو خدا شیرین جان انقدر نگران نباش.

شیرین نگاه پر غمش را به بهارک می دوزد و جوابش را می دهد:

- چطور، نگران نباشم بهار. همه عمرم منتظره این روز بودم، اما حالا انقدر باعجله مجبورم این کارها رو بکنم.

نگاهش از بهار به دخترش می دوزد و ادامه می دهد:

- دلم می خواست پناه بهترین جهیزیه رو با خودش ببره، اما حالا مادرش بمیره حتی وقت ندارم براش چیزی آماده کنم.

- بهارک لبخند تلخی می زند، شاید به دلیل هم دردی با شیرین شایدم هم دلش به حال دختر خودش می سوزد به حال بورانی که از وقتی شنیده ژیکان با بهارک ازدواج می کند کم از بد حالیه پناه ندارد.

- این که غصه نداره، به غریبه که نمیدی دخترت رو بعد از عروسی سر فرصت هر چیزی که لازم داره رو براش می خری.

شانه بالا می اندازد.

- چی بگم والا خواهر لااقل یه دست لباس خوب براش بدوزیم فردا شب بیوشه می خوام دخترم تو لباس حنابندونش بدرخشه.

- ماشالله پناهت همینجوری هم می درخشه.

حوصله پناه از حرف های تکراریه آنها سر می رود به بوران که گوشه ای زانوی غم بغل گرفته نگاه می کند و خودش را به سمتش می کشد.

#پارت 295

-من قراره ازدواج کنم تو چرا ناراحتی؟

گوله ای اشکی از چشمان بوران می غلطد که فقط خدا و بهارک می دادند این اشک به حال خود اوست نه پناه.

پناه دست روی شانهای بوران می گذارد و با بغض می نالد:

- چرا گریه می کنی اشک منم در میاد ها.

- انصاف نیست، چرا باید به خاطر یه مشت رسم و رسوم کهنه زندگی دو نفر تباه بشه.

در دل فریاد می کشد. «زندگی سه نفر»

پناه پوزخند تلخی می زند.

- تو که با رسوم مخالفتی نداشتی یادت نمیداد از دواج روزان و علی رو.

گوله اشکی دیگر از چشمان بوران پایین می چکد.

- اونا از بچگی می دونستن برای همین اما شما چی، بحث تو ژیکان فرق می کنه.

این را می گوید و از جا بلند می شود و بی توجه به پناه از چادر بیرون می زند. اگر بماند رسوا می شد و دست دلش را پناه می خواند و این آخرین چیز است که بوران می خواهد.

پس ترجیح می دهد غمش را در دلش مخفی کند او که بهتر از هرکسی زجر کشیدن پناه را دیده نمی خواهد لااقل بار عذاب وجدان را هم به درد های پناه اضافه کند، اما وای از دل که چیزی سرش نمی شود به سمت تک درخت نزدیک چشمه پا تند می کند تا شاید آن جا بتواند بی توجه به نگاهای متعجب دیگران اشک بریزد به حال عشق نافر جامی که از کودکی در دلش ریشه زده و حالا به ثمر نرسیده قربانیه، صلاح مصلحت شده.

خودش را به زیر درخت می رساند سر روی تنه کهنه درخت می گذارد و زار می زند و بلند بلند از دنیا شکایت می کند.

- خدایا چطور ژیکان رو فراموش کنم چطور به قلبم بفهمونم مردی که از لحظه ای که خودم رو شناختم با تمام دل و جون بهش دل باختم رو قراره با کس دیگه ببینم به خودت قسم من طاقت ندارم کاش همین جا جونم رو بگیری راحتم کنی، اما اینطور ذره ذره جونم به لبم نکنی.

گله می کرد و سر به درخت می کوبید بی خبر از پناهی که از همان لحظه ای که از چادر بیرون آمده دنبال اوست.

#پارت 296

به داستان حنا بسته اش نگاه می کند.

صدای بوران که او را مخاطب قرار داده در گوشش زنگ می زند.

- بذار کمکت کنم لباست رو در بیاری.

روی سر بلند کردن و نگاه کردن به چشمان این دوست شاید هم خواهری که تمام امشب را حتی لحظه ای تنهایش نگذاشته بود را ندارد.

- ممنون خودم در میارم.

بوران دستی به لباس سرخ نشسته در تنش می کشد.

- امشب خیلی خوشگل شده بودی کاش لااقل رو بند تو باز می کردی.

با افسوس که حالا دلیلش برای پناه کاملاً آشکار است ادامه می دهد:

- گناه داشت ژیکان لااقل امشب صورتت رو می دید.

از بوران رو بر می گرداند، قلبش به درد می آید برای دختری که کم از خواهر برایش ندارد چطور تا حالا متوجهی احساس او به ژیکان نشده بود.

- بوران.

- جانم.

دوباره به سمتش بر می گردد.

- منو می بخشی؟

بند دل بوران پاره می شود نکند پناه چیزی فهمیده باشد.

کالی

- چرا این حرف رو می زنی؟!

خودش را در آغوش او می اندازد.

- سوال نپرس فقط بگو که منو می بخشی؟

بوران دست پشت کمر بوران می پیچاند.

- این چه حرفیه که میزنی من از چشمام بدی دیدم از تو ندیدم.

شانه بوران را می بوسد.

- بیا امشب مثل همون شبای اول که کنار هم می خوابیدیم بخوابیم و تا خود صبح حرف بزنییم.

بوران از او کمی فاصله می گیرد.

- معلومه که این کارو می کنیم عزیزم امشب هر کاری که تو بخوای می کنیم.

#پارت 297

سرش کم درد می کرد این کلاه سنگین و لباس های پر از سکه ی قدیمی هم به درد سرش افزوده بود، اما دلش از جای دیگر خون بود حس کسی را داشت که به دوست خود خیانت می کند حتی سیروان هم گفته بود انقدر بی ناموس نیست که بخواهد دست روی ناموس رفیقش بگذارد پس چرا او این کار را می کرد چرا بلند نمی شد و این مجلس کذایی را ترک نمی کرد مگر حال ژیکان را نمی دید او که حتی سردیه تنش با وجود فاصله ای که میانشان بود را به او منتقل می کرد.

مگر نگفته بود نمی خواهد یک عمر با مردی زندگی کند که او را دوست ندارد پس چرا پای سفره عقدش نشسته بود.

کالی

در حالی که می دانست اینجا جای او نیست امروز به جای او باید بوران اینجا می نشست.

در در می گوید «آخه بوران کاش اصلاً نمی دونستم ژیکان رو دوست داری»

به دنبال بوران سرکی میان جمع می کشد، اما همانطور که انتظار دارد او را نمی بیند . آهی می کشد.

اما آهش مساوی می سود با شوکه شدنش.

- کاک ژیکان نیومد؟! -

خالد سینه صاف می کند.

- وظیفه بود که به عموش خبر بدیم، تا حالا هم که منتظرش موندیم حالا که نمیداد با اجازه ی خلیل و شیرین

خطبه‌ی عقد این دو جوون رو می خونم.

-نه.

همه نگاه ها به سمتش بر می گردد. زبانش بند می رود اصلاً نمی داند چطور آن نه محکم را به زبان آورده.

- شیرین به سمتش می رود.

- چی می گی مادر، ما که با هم حرف زده بودیم.

چشمانش را می بندد و به تنها ریسمانش چنگ می زند.

- اگه ازدواج کنم، اون پروا و پندار رو از ما می گیره.

همه مات او شده اند حتی ژیکانی که امروز به سمتش حتی گوشه چشمی هم نچرخانده بود.

- کی رو می گی، منظورت ژیکانه؟

چشمانش را باز می کند و به مادرش که بالای سرش ایستاده نگاه می کند.

#پارت 298

با این که مطمئن است سیروان روی حرفش می ماند و ژیکان نمی تواند کاری بکند، اما مجبور است به خاطر دوستانی که در این مدت کلی به او محبت کرده اند، شایدم به خاطر دلی که جدیداً برای دشمنی بی‌قراری می کند و اون همچنان دوست دارد او را نا دیده بگیرد.

- گفت سر پرستیشونو می گیره می فرستشون خارج.

شیرین روی زمین می نشیند.

خوشناو جلو می آید.

- تو چرا این حرفا رو حالا به ما می زنی!؟

زبان به دهن می گیرد. حرفی ندارد او که نمی تواند از خلوتش با سیروان و حرف های او وقتی که او را به سینه اش فشورده بود حرف بزند.

- صدای هق هق شیرین نگاه ها را از سمت پناه می گیرد و به او می کشاند.

این بار خوشناو رو به خالد می گوید:

- چکار کنیم؟

خالد دستش را به نوک سبیل های پهن و تاب خورده اش می کشد.

- فعلاً صیغه عقد رو می خونیم برای اون بعداً یه فکری می کنیم.

پناه چشمانش گرد می شود امکان ندارد نباید انقدر راحت نقشه اش شکست بخورد؛ مانند فریره از جا می پرد.

- امکان ندارد.

سر زیر می اندازد.

- یعنی منظورم اینه که امکان نداره من روی خواهر و برادرم ریسک کنم به شیرین نگاه می کند و ادامه می دهد:

- مامان تو که باید بهتر از هر کس بدونی من قید محمد و بورسمو به خاطر همین خواهر و برادر زدم.

و به سمت خروجیه چادر می دود و از آن خارج می شود با این که جایی را برای رفتن ندارد، اما همین که راه
تنفسش باز شده یک دنیا می ارزد.

#پارت 299

مقابل چادر خوشناو می ایستد و نیم نگاهی به پسرش می اندازد.

- هر اتفاقی که افتاد و هر حرفی که زده شد تو حق دخالت نداری من خودم می تونم از پس این جماعت بر پیام.
سیروان سرش را تکان می دهد.

و ژیکان یاالله گویان در پارچه ایه چادر را کنار می زند.

تمام جمع حاضر در چادر شوکه زده به یکباره به سمت صدا بر می گردند.

پا داخل چادر می گذارد و به سفره عقد بی عروس نگاه می کند و پوزخندی می زند.

و رو به ژیکانی که در جایگاه داماد نشسته می گوید:

- می بینم که زمان به عقب برگشته اینار عروس ژیکان دیگه ای پشت پا به سفره عقد و حجله زده.

خالد می غرد:

- پس خبر ها رسیده؟

پوزخندش غیظ تر می شود شاید هم این پوخذ همان خنده ی پیروزیست.

- هیچ چیزی از دید من پنهان نیست، نکنه یادتون رفته من کیم.

خوشناو به طرفش حمله می کند که میان راه دستش از طریق خلیل کشیده می شود، اما حرفش را می زند:

- حالا اومدی که چی پیروزی رو جشن بگیری لابد بوی کباب به مشامت رسیده.

خوشناو پوخذن می زند و ادامه می دهد:

- راهتو اشتباه اومدی این جا خر داغ می کنن تو اگه فکر کردی حالا می تونی به خاستت بررسی اشتباه کردی حتی جنازه‌ی پناه رو هم رو دوشت نمی ذاریم.

ژیکان بلند و شاد می خندد.

- بهتره این تصمیم رو بذاریم به عهده اون دختر اما من...

نگاهش را بین افراد داخل چادر می چرخاند.

- اومدن من به این جا از بابت چیز دیگه ایه.

برگه‌ای را به طرف شیرین می گیرد.

#پارت 300

- من اومدم دنبال برادر زاده هام...

شیرین صورتش را چنگ می زند.

- امکان نداره، مگه از رو نعش من رد بشی نمی ذارم بچه هام رو ببری.

- به چشمان اشک آلود شیرین خیره می شود.

- اگه مجبورم کنی از روی نعش تک تک، این جماعت رد می شم پس مجبورم نکن.

رویش را از شیرین بر می گرداند و رو به خالد ادامه می دهد:

- تا غروب آفتاب وقت دارید تا بچه ها رو تحویل بدید والا به روش خودم اقدام می کنم.

به سیروان اشاره می کند تا آن جا را ترک کنند، اما هنوز قدمی برنداشته دوباره بر می گردد:

- اما یه راه دیگه هم دارید که قبلاً به اون دختر هم گفتم،

پناه و حجله‌ی سیروان یا خواهر و برادرش. تا غروب وقت دارید حالا بشنید و خودتون دو، دوتا چهارتا کنید ببینید
کدوم رو می فرستید پناه یا بچه‌های کوچیکه خاوبن رو.

از چادر بیرون می رود سیروان هم به دنبالش راه می افتد که از پشت کسی دستش را می کشد.

به عقب که بر می گردد با چهره به خون نشسته‌ی ژیکان رو به رو می شود. یک تای ابرویش را بالا می اندازد.

- چی می خوای؟

ژیکان دندان روی هم می سابد.

- من یا تو؟ انقدر پس فطرت بودی و من تو تمام این سال ها ندونستم.

خونش به جوشش در می آید و یقه لباس ژیکان را در چنگ می گیرد و صورت او را به خود نزدیک می کند.

- دهنتم رو ببیند تا جرش ندادم پس فطرت تویی و اون...

پوفی می کشد و ژیکان را با عقب هول می دهد و انگشت اشاره اش را تهدیدوار به سمت ژیکان تکان می دهد.

- خودت رو به خربت زن حتی اگه از یه بچه ی چهارساله هم بپرسی می دونه که اون دختر حقه منه پس یقتو جر
نده ادای آدم های ناموس پرست رو هم در نیار.

#پارت 301

به سینه‌اش می کوبد و ادامه می دهد:

- چون اون فقط ناموس منه.

رویش را بر می گرداند و با فکی منقبض به سمت مخالف حرکت می کند، اما در همان لحظه با صورت شوکه پناه رو به
رو می شود به لباس های سنتی مخصوص ازدواج در تنش نگاه می کند و با اخمی صد برابر غلیظ تر از قبل از او
چشم می گیرد و به سمت بالای تپه حرکت می کند.

کالی

به خانه که می رسد با حرص در خانه را باز می کند و بدون این که در را ببندد با چند قدم بلند خودش را به پذیرایی خانه می رساند و با صدای بلند پدرش را صدا می زند.

- بابا.

ژیگان با لبخندی پیروز مندانه تکیه اش را از مبل می گیرد.

- چته سر آوردی؟

دندان به هم می سابد.

- قرار ما چیز دیگه ای بود مگه نگفتم حق نداری اقدامی کنی، من که گفتم حتی اگه اون راضی بشه من راضی بشو نیستم.

ژیگان پوزخندی به سادگی پسرش می زند.

- من کاری نکردم، همون طور که بهت گفتم حتی دنبال شکایتم رو هم نگرفتم او برگه یه کاغذ پاره بیشتر نبود.

پنجه هایش را مشت کرد.

- پس چرا دختره زده زیر همه چی؟ من که بهش گفته بودم مجبور نیست؛ بره با هرکسی که می خواد ازدواج کنه.

ژیگان شانه بالا می اندازد.

- من نمی دونم شاید حرفت رو باور نکرده، شاید هم دلیل دیگه

ای داشته که ما ازش بی خبریم که البته اصلاً برام مهم نیست مهم اینکه این دختر بعد بیست و شش سال کاری کرد ذره ای از انتقامم رو از اون خانواده بگیرم.

با تاسف سری برای حال خوش پدرش تکان می دهد و روی کاناپه ی سفید رنگ محبوبش می نشیند روی زانو هایش خم می شود و پیشانیش را در دست می گیرد.

امکان ندارد حرفش را جدی نگرفته باشد سیروان اطمینان را در چشمان او دیده بود پس چه دلیلی داشت ازدواج نکند آنهم حالا که در یک قدمی ازدواج با ژیکان بود.

شیرین مقابل پای پناه افتاده بود و اشک می ریخت.

- مادر نرو.

پناه نگاه از دایی هایش گرفت و به او خیره شد.

- مامان جان چرا گریه می کنی، مگه دارم میرم به قتلگاه!؟

برای من چه فرقی می کنه، اجبار اجبار، فرقی نداره حالا چه ژیکان یا سیروان.

- تو نمی فهمی پناه ژیکان نمی ذاره آب خوش از گلوت پایین بره مادر.

هق میزند.

- اون قصدش انتقام از منه نمی خوام تو، تو این آتیش بسوزی.

نرو، من میرم به پاش می افتم.

چشمان پناه پر از اشک می شود.

- مگه من مردم که تو به پای کسی بیوفتی قربونت برم، تو که می دونی همه دنیا رو فدای یه تار موی تو و بچه ها می

کنم من خیلی قبل تر قید خودم و زندگیم رو زدم.

- آخه، من اون دنیا جواب پدرت رو چی بدم مادرم چطور باهش رو در رو بشم نمی گه من بچه هام رو بعد خدا دست

تو سپردم منو رو سیاه نکن مادر، نذار به امانتای اون خدا بیامرز خیانت کنم.

قطره اشکی که لجوجانه می آمد و تا روی صورتش بنشیند را به سختی پس می زند.

- من دیگه بزرگ شدم مامان هر جا که باشم می تونم از خودم مراقبت کنم، اما پروا و پندار چی اونا هنوز خیلی

کوچکن مامان اونا هنوز احتیاج دارن به تو پس تو رو به خاک بابا بذار برم پام رو سست نکن.

کالی

به طرف خروجی چادر رفت تا هر چه زودتر از آن محیط خارج شود والا صدای شیون مادرش دلش را می لرزاند و او را از تصمیمش منصرف می کرد، اما جلوی در ایستاد و به ژیکان که سر به زیر کنار در ایستاده بود خیره شد و جوری که فقط او بشنود گفت:

- چرا سرت رو پایین انداختی پسر دایی، از چی شرمنده‌ای؟!

تو اشتباهی نکردی می دونم برات سخت بود، اما تا ته خط به به خاطر این مردم پا به پام اومدی، اما من که بهت گفته بودم من راضی نیستم. حالا هم سر تو بگیر بالا و فقط یه قول بهم بده..

#پارت 303

ژیکان لبش را از زیر دندان آزاد کرد.

- هر چی که بخوای، فقط بگو تا آخر عمر نوکرتم.

نفسش را آه مانند بیرون می دهد.

- من نوکر نمی خوام فقط.

سرش را پایین تر انداخت با کمی مکث ادامه داد:

- بوران عاشقته، حسم می گه توهم بهش بی حس نیستی لطفاً خواهرم رو خوشبخت کن.

و در مقابل چشمان حیرت زده‌ی او از چادر بیرون رفت.

به ساک کوچک درون دستش نگاه کرد و پوزخندی زد. اصلاً فکر نمی کرد این ساک آبی رنگ تا به این جاها یاریش کند.

بسم اللهی گفت و به سمت سرنوشت قدم برداشت.

کالی

سر بالای تپه را بالا رفت و از همان بالا به چادرها خیره شد و آهی کشید. بغضش را قورت داد و با سر خوده ترین حالت ممکنه به سمت در رفت، اما قبل از اینکه تقول باب زیبا و کوچک روی در را به صدا در بیاورد در باز شد و ژیکان با لبخندی پهن مقابلش ایستاد.

- می دونستم تو میای.

به نوک کفش هایش خیره شد و جوابی نداد.

- بیا تو دختر.

باز هم نگاهی به پشت سرش انداخت انگار منتظر بود کسی در آخرین لحظه سر برسد و او را از این حماقت بزرگ باز دارد، اما زهی خیال باطل که اینطور صحنه‌ها فقط برای فیلم های هندی بود و بس و راهی به دنیای واقعی نداشت به طرف ژیکان برگشت و واردی خانه شد.

صدای کوبیده شدن در. بند دلش را برید انگار این صدا، صدای تمام پل هایی بود که با وارد شدن به این خانه پشت سر خود خراب کرده بود.

دست روی قلبش گذاشت و اولین قطره اشک از چشمانش سرا زیر شد، اما خود را نباخت.

ژیکان دست زیر چانه اش برد و صورتش را بلند کرد و به تنها قسمتی که در صورتش دیده می شد یعنی همان چشمان درشت و آبی رنگ نگاه کرد.

- چرا گریه می کنی؟! از این که خونهی عموتی خوشحال نیستی؟

#پارت 304

سرش را با حرص کج کرد تا چانه اش را از دست ژیکان بیرون بکشد.

- خونهی عمو، خجالت نمی کشی به خودت می گی عمو تو اگه عمو بودی به یتیمای برادرت رحم می کردی نه این که تهدیدشون کنی و من رو مجبور کنی خانوادم رو ترک کنم.

ژیکان به او خیره شد، صورتش جدی بود و با این که لبانش نمی خندید، اما پناه به خوبی برق شادی را در چشمان او می دید.

- فقط بهم بگو باید چکار کنم؟

ژیکان به سمت پله هایی که به طبقه ی بالا منتهی می شد حرکت کرد و همان طور که پشتش به پناه بود گفت:
- فعلاً هیچی، دنبالم بیا تا اتاق رو بهت نشون بدم.

اتاق خوب بود، پس می توانست فعلاً اتاقی برای خود داشته باشد تا کمی خودش را آرام کند.
باز هم به دنبال او راه افتاد.

به طبقه ی بالا که رسیدن ژیکان مقابل در اتاقی ایستاد.
و به دری اشاره کرد.

- می تونی این جا استراحت کنی.

بی حرف وارد اتاق شد و بدون این که منتظر عکس العملی از جانب ژیکان یا حرفی از او بماند در را پشت سرش بست.

به اتاق نگاه کرد، ساده بود، اما نه برای پناه برای او خیلی هم مجلل به نظر می آمد.

تخت دو نفره به رنگ چوب با رو تختی مشکی با گل های بزرگ آفتاب گردان و تابلویی از گل های آفتاب گردن که زیر نور خورشید می درخشیدند که بالای تخت آویخته شده بود و هارمونی زیبایی با کاغذ دیواری اتاق ایجاد کرده بود و کمد و میز آرایشی ساده و کوچک که گوشه ی اتاق گذاشته شده بود.

به سمت کمد رفت و در آن را باز کرد همانطور که انتظار داشت کمد خالی از هر وسیله ای بود.

ساک لباس هایش را داخل کمد گذاشت و به سمت میز آرایش رفت.

روی میز هم چیزی نبود، اما حوصله گشتن کشو هایش را نداشت نگاهی کوتاهی به آینه ی روی میز آرایش انداخت و از آن رو گرفت کفش هایش را گوشه ای در آورد و روی پاکت های گرم اتاق پا گذاشت.

بی خود نبود که کف اتاق به این بزرگی فقط یک قالیچه‌ی کوچک پهن کرده بودند پس آنها در این دشت حتی پکیج هم داشتند.

#پارت 305

به پنجره بزرگ و پرده‌ی پرچین با گل‌های آفتاب‌گردان رویش نگاه کرد، اما به آن هم توجه‌ای نکرد اصلاً برایش مهم نبود بداند منظره‌ی پشت آن پرده چیست به سمت تخت رفت و رویش نشست و دست به سمت رو بند روی صورتش برد تا از روی صورتش برش دارد، اما هنوز بر نداشته در با صدای تق بلندی باز شد و سیروان با چهره برزخی وارد اتاق شد.

و بدون مکث فریاد کشید.

- مگه بهت نگفتم نیا چرا سفره عقدت رو ترک کردی!؟

فکر کردی تو فیلمیم و تو هم سوپر استارشی دخترى نفهم.

یا این که چشمت به این خونه و زندگی خورد و ژیکان شد بد و دندون تیز کردی؛ بالاخره هر چی باشه من لقمه چرب تریم نسبت به اون بعد با اون مغز فندقیت گفتی چی از این بهتر هلو پیر تو گلو می‌رم اون جا و راست راستی می شم عروس اون خونه.

سرش را تکان می دهد و دست داخل موهایش می کشد و با حرصی صد برابر بیشتر ادامه می دهد:

- به کاهدون زدی احمق جون این جا تا بوده بد بختی بوده و غم فکر کردی بابام می ذاره آب خوش از گلوت پایین بره؟ اگه فکر کردی دلش نرم می شه اشتباه کردی؛ یا این که فکر کردی فقط زن من می شی تموم می شه، نه این تازه اول بد بختیاته این ازدواج فرمالیتست فقط می خواد دهن خانواد تو ببنده

پناه بق کرده به چشمان او خیره ماند.

سیروان پوفی می کشد.

- اینا رو نگفتم که مثل این بد بختای خونه خراب شده منو نگاه کنی گفتم که تا هنوز وقت داری بذاری و بری فهمیدی.

سیروان که بعد از آن سخنرانی طولانی که با کلی برنامه ریزی انجام داده، اما جوابی نگرفته پشتش را به پناه می کند و از اتاق بیرون می رود و در را پشت سرش می کوبد.

کوبیدن شدن در مساوی می شود با رفت جان از پاهای پناه.

روی تخت می نشیند و چنگ به گلویش می گذارد بغض تبدیل به توموری شده که سعی دارد او را خفه کند نه پایین می رود نه که تبدیل به اشک می شود.

#پارت 306

رو تختی را چنگ زد، دندان هایش را بهم فشار داد.

او خود را فدا کرده بود فدای مادرش، خواهر و بردارش و امروز فدای عشق بوران مگر نباید حالا همه از جا هایشان بلند می شدند و برایش کف می زدند او قهرمان بود، پس چرا به دندان تیز کردن متهم شده بود اصلاً برای چه دندان تیز کند حق با سیروان بود این عمارت با تمام تجملاتش کاهدانی بیش نبود.

حتی اگر خاکش از طلا هم که می بود به چشم پناه نمی آمد مفت چنگ نامردی که همانند پسران عیوب به بردارش رحم نکرد.

بالاخره دوباره این سیلاب وفادار نا امیدش نکرد و قطره ای اشک از چشمانش چکید.

دست از گلو برداشت و روی دهانش فشار داد تا صدای هق هقش را خفه کند که مبادا صدایش بیرون برود.

این جا میان این گرگ ها هر چقدر کمتر ضعف نشان می داد بهتر بود، او تنها بود حالا شیرینی نبود که دانه دانه اشک های پناه را چون مرواریدی ارزشمند ببیند و چه چقدر این تنهایی ترسناک بود.

لبان لرزانش را روی هم فشار می دهد و اشک هایش را کنار می زند و با خود نجوا می کند:

- چیزی برای ترس نیست، من از پس هر مشکلی بر میام بچه که نیستم راهی که خودم انتخاب کردم.

چشم هایش را می بندد و دو جفت چشم کشیده و سیاه رنگ مقابل چشمش ظاهر می شوند.

با ترس چشمانش را باز می کند و گریه را از سر می گیرد او که حتی از تصور چشمان آن پدر و پسر هم می ترسد.

دستانش را مقابل دهانش می گذارد و با صدای خفه ای میان گریه می نالد:

- خدا از تون نگذره عوضیا دارین دیوونم می کنید.

با صدای در چشمان متورمش را باز می کند، نه اینکه خوابیده باشد مگر می شد با این وضعیت که او دارد خوابید بیشتر حالتی بین خواب بیداری داشته انگار که ساعتی در بیداری مرده بود.

#پارت 307

از جا بلند می شود، و به سمت در می رود هر کس پشت در بود اصلاً عقل نداشت والا انقدر تند و محکم به در نمی کوبید.

- در را باز می کند و به مرد درشت اندام پشت در نگاه می کند مرد را دیده بود همان کسی بود که برایش پیغام آورده بود که به قول خودشان کاک ژیکان کارتان دارد.

از میان چشمان باریک شده از شدت اشکش نگاهش می کند.

- تو که در رو شکستی یه دفعه خجالت نمی کشیدی می آمدی تو.

مرد با آن لباس های سنتی که بزرگ ترش هم نشان می داد چشم غره‌ای به او می رود و با لجه‌ی کوردی به سختی می گوید:

- بیا پایین کارت دارن.

و بدون این که منتظر پناه بماند راهش را کج می کند و می رود.

پناه با حرص از اتاق بیرون می رود و همان طور که پله های چوبیه خانه را پایین می رود زیر لب غرغر می کند.

- غول بی شاخ و دم انگار سر آورده احمق.

از روی پله به پایین نگاه می کند سمت راست به پذیرایی بزرگی ختم می شد که اگر نگاه خیره ژیکان و سیروان را از آن پایین حذف می کرد مکان بی نظیر و بزرگی بود برای برگزاری مهمانی مخصوصاً با وجود پیانو بزرگ و سفید میان خانه که یک جور هایی قلب خانه به حساب می آمد.

به نظرش آمد طبقه ی پایین و اتاقی که او داشت به سبک امروزی چیده شده بود اما اتاق کار ژیکان نه پس این خانه به سلیقه ی دو نفر بود.

پله ها را پایین رفت و سعی کرد تا دیگر بیشتر چشم چرانی نکند و چشم از چند دست مبلمان راحتی و استیل سفید و گل بهیه اطراف که با پرده ها و دکوراسیون و حتی گل های روی میز ست بودن بگیرد نمی خواست مهر تاییدی به حرف سیروان زده باشد و او را صد در صد مطمئن کند که برای مال و انوال اینجاست.

به سمتشان رفت و در فاصله ی یک متری همان غول بی شاخ دم ایستاد و سرش را زیر انداخت و ناخواسته طبق عادت سلام بلندی داد:

#پارت 308

- سلام.

ژیکان سری برایش تکان داد و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟!

با اخم به مرد نگاه می کند و ادامه می دهد:

- زانیار حرفی زده؟

پناه که برای لحظه ای فراموش می کند کجاست و مقابل چه کسی ایستاده سر بلند می کند و چپ چپ نگاهی به مرد غول پیکر که زانیار معرفی شده بود می اندازد و جواب ژیکان را می دهد:

- نه، اما زنی تو این خونه پیدا نمی شه که این کوچولو رو دنبال من فرستادید؟

ژیکان سر خوشانه به کلمه کوچولو می خندد.

- نه تنها زن و خانم این خونه چنور و بس که اونم...

آه می کشد و حرفش را قطع می کند و رو به زانیار می گوید:

- برو به اهالی خبر بده هفت شبانه روز مهمون منن.

به سیروان اشاره می کند و ادامه می دهد:

- هر چی باشه عروسیه پسر مه.

پناه از آن ها چشم می گیرد و به سیروان نگاه می کند که بی حرف به او خیره شده، اما نه به خود او بلکه به پاهای برهنه از کفشش.

لب می گزد چرا یادش رفت قبل بیرون آمدن از اتاق کفش هایش را پا کند.

پای راستش را روی پای چپش می گذارد تا به خیال خودش آن ها را مخفی کند که با این حرکت چشمان خیره سیروان از روی پاهایش به سمت بالا کشیده می شود و به چشمانش خیره می شود.

سرش را زود پایین می اندازد تا با چشمان سیروان رو به رو نشود.

صدای ژیکان باز هم در گوشش زنگ می زند.

- بیا بشین دختر جان وقت زیادی نداریم و کارها زیادن.

قدمی جلو می گذارد.

- من باید چکار کنم؟

ژیکان سری تکان می دهد.

- هیچ کار و همه کار.

کالی

پناه سر بلند می کند و با ابروهایی بالا پریده به ژیکان نگاه می

کند.

– ما کار های مربوط به ازدواج رو خودمون حل می کنیم تو فقط مثل یه دختر خوب کنار وایستا و منتظر روز عقدت باش.

از کنار پناه می گذرد، اما بر می گردد و رو به سیروان نگاه می کند.

– بهترین لباس عروس و جواهرات رو برایش بگیر و اگه دوست داشت بذار خودش انتخاب کنه.

پوزخندی می زند.

– هر چی باشه دختر عموته و قراره عروس این خونه باشه ما که اسیر نیاموریم مگه نه؟ پناه حق داره بهترین ها رو برای عروسش داشته باشه. من نمی خوام دختر برادرم کمبودی حس کنه.

و با لبخندی شیطنانی آن ها را ترک می کند و با زانیار از خانه خارج می شود.

حالا پناه مانده با سیروانی که اگر کارد بزنی خوش در نمیاید.

پناه سر به زیر به سمت پله ها بر می گردد.

حس ششمش می گوید فعلاً دور و بر این پسر نباشد نفع بیشتری دارد.

اما صدای سیروان را می شنود.

– کجا، مگه نشنیدی چی گفت؟!

باید لباس و طلا انتخاب کنی.

دندان هایش را آرام روی هم می گذارد و از روی شانه با احتیاط به سیروان نگاه می کند.

– میرم بالا، برای من مهم نیست هر چیزی که به نظر خودتون خوبه بگیرید.

و به سمت پله ها می رود، اما درست سر پله ها انگشتان قدرتمند سیروان دور بازویش حلقه می شود و بازویش را فشار می دهد.

- این آخرین باریه که بدون این که من اجازه بدم ول می کنی و میری.

حالا هم راه بیوفت ببینم.

او را به سمت بالای پله ها به دنبال خود می کشاند و تقلا کردن های پناه هم کاری از پیش نمی برد.

#پارت 310

به بالا پله ها که می رسد پناه اعتراض می کند.

- چکار می کنی؟ تو رو خدا ولم کن دستمو کندی.

اما سیروان بی توجه به او در اتاقش را باز می کند و او را به داخل هول می دهد.

و بعد از او خودش هم وارد اتاق می شود.

- بذار دستت بشکنه تا شاید یکم عقل بیاد تو اون سرت.

پناه بق کرده لب می گزد، اما حرفی نمی زند.

سیروان به سمت تختش می رود و لپ تاپش را از روی آن بر می دارد.

و خودش جای لپ تاپ می نشید و دستش را کنار خودش روی تخت می کوبد.

- بیا این جا.

پناه به تخت بزرگ و دو نفره سیروان نگاه می کند و قدمی عقب می گذارد.

سیروان چشم غره ای می رود.

- چرا عقب میری، کری مگه بهت گفتم بیا این جا.

پناه به در اتاق نیم نگاهی می اندازد. و جواب می دهد:

– مگه نگفتی بریم لباس بخریم، پس چرا اومدیم این جا بریم دیگه!؟

سیروان با چشمانی تنگ شده به او نگاه می کند لپ تاپ را روی تخت می گذارد و به سمتش می رود، اما با هر قدمی که بر می دارد پناه یک قدم به عقب می رود تا جایی که با کمند دیواری که به طور مخفی دور تا دور اتاق را گرفته بر خورد می کند.

و آه از جبینش بلند می شود.

سیروان مقابلش می ایستد جوری که هیچ فضای خالی بینشان وجود ندارد.

بر خورد سینه اش به چانه ی پناه، نفس پناه را قطع می کند.

دست بلند می کند و ریشه های سروینی که دور سر پناه پیچیده شده و ریشه هایش پیشانی اش را پوشانده را کنار می زند حالا چشمان درشت ابروی های کمانی و بالا پریده ی پناه به خوبی مشخص است.

در دل قسم می خورد تا کنون چشم و ابرویی به آن زیبایی و جذابیت ندیده، اما خودش را نمی بازد و روی صورت پناه خم می شود چشمان سیاه و وحشیش را داخل چشمان جادویی پناه قفل می کند.

#پارت 311

تو باز با اون مغز کوچولوت به چی فکر کردی ها!؟

ها آخر را تقریباً داد می زند.

به لپ تاپ رها شده روی تخت اشاره می کند.

برو اون جا و از تو فروشگاهای اینترنتی اون لباس کوفتی رو انتخاب کن.

خودش را عقب می کشد تا پناهی که مثل موش در خود جمع شده راه فراری پیدا کند.

پناد از کنار دستش می گریزد.

سیروان با حرص دنبالش می رود و لپ تاپ را از روی تخت بر می دارد و داخل سایت یک مزون اروپاییه لباس عروس می شود و لب تاب را با خشم به طرف پناه می گیرد.

- بگیر انتخاب کن.

انگشتش را تهدیدوار به سمت پناه تکان می دهد.

- فقط حواست و جمع کن که چی انتخاب می کنی من قرار نیست ناموسمو برای کسی به نمایش بذارم فهمیدی؟

کلمه ناموس بیشتر از پناه به دل خودش می نشیند.

لپ تاپ را به پناه می سپارد و پشتش را به او می کند و دستی دور دهانش می کشد تا لبانی که می روند تا از این گوش تا آن گوش باز شوند را کنترل کند.

سرش را تکان می دهد واقعاً که حالش گریه آور است میان این حجم از عصبانیت و خشم این خنده و ذوق بی موقع را کجای دلش بگذارد.

پناه اما با ترس تند تند لباس های زیبا را یکی یکی بالا و پایین می کند.

- نیست.

ابرو بالا می اندازد و روی پاشنه ی پا به سمتش می چرخد.

- چی نیست!؟

پناه خودش را جمع می کند.

- لباس پوشیده تو این ها نیست.

لپ تاپ را از دستش می کشد و خود نگاهی به لباس ها می اندازد و غر می زند.

- یعنی چی آخه مگه می شه یه لباس درست حسابی تو اینا نباشه اینا که تا فیها خالدونشون بازه که!

پناه دستانش را پشت کمرش قفل می کند و پنجه پای راستش را روی زمین تاب می دهد.

- خوب لباس عروس همینه دیگه گونی که نیست پوشیده باشه.

#پارت 312

سیروان مشتش را با حرص جمع می کند و از میان دندان های قفل شده اش می غرد.

- لازم باشه همون گونی رو می کنم تنت او شرف داره به این لباسا، بلا تنه رو لخت گذاشتن مونده بجاش هرچی پارچه بوده تو دنیا اومد پیچوندن دور کمرش واسش دامن درست کردن.

پناه از حرص داخل جمله سیروان خنده اش می گیرد، اما از ترس بروزش نمی دهد و فقط سر زیر می اندازد.

- پس من برم اگه باهام کاری نداری؟

سیروان باز می غرد.

- پس لباس چی؟!؟

شانه بالا می اندازد.

- گفتم که او چیزی که تو می خوای گونیه، یه گونی سفارش بده احتیاجی به طلا و جواهرم نیست سطح گونی رو میاره پایین.

سیروان اخم می کند.

- به روت خندیدم زبونت باز شده، تیکه بار من می کنی؟

پناه عقب می کشد و مظلوم می گوید:

- چه تیکه ای اصلاً تو کی به روی من خندیدی؟!؟

- حالا نخندیدم اینطورای وای به حال این که بخندم.

به در اتاق اشاره می کند.

- برو اتاق تو لیاقت نداری چیزی رو انتخاب کنی باید هر چی که انداختم جلوت رو بپوشی و تشکر کنی.

پناه بق کرده به سمت در می رود و از اتاق خارج می شود.

مشت آخر را بر سر کیسه بکش کوبید و با هوله ای که دور گردنش آویزان بود عرق صورتش را پاک کرد به استخر کوچک داخل سالن ورزشش نگاهی انداخت، اما حوصله اش را نداشت ترجیح می داد دوش کوتاهی در اتاقش بگیرد پس همانطور با بدن برهنه در حالی که فقط یک شلوارک کوتاه به تن داشت از سالن شخصیش بیرون آمد و از پله هایی که به طبقه ی هم کف راه داشت بالا دوید.

سر صدای خوشناو و خلیل و زنی را از پشت در شنید کنجکاوانه به سمت در خانه رفت و در را کمی از هم فاصله داد مادر پناه و خلیل و خوشناو را دید ، در حال بحث با پدرش بودند، اما اهمیتی نداد حال و حوصله ی رو به رو شدن با آن ها را نداشت، به نظرش اگر دخترانشان برایشان مهم بود اصلاً نباید همان دیشب اجازه می دادند به آن جا بیایند.

#پارت 313

پشتش را به در کرد و به سمت پله ها حرکت کرد، اما درست بالای پله ها با پناه رو به رو شد که با عجله بی توجه به او قصد پایین رفت را داشت با یک حرکت سریع خودش را مقابل او قرار داد با این که یک پله از پناه پایین تر بود، اما هنوز قدش بلند تر از او بود.

- اقور به خیر کجا تشریف می بری!؟

پناه با ترس به او و بدن برنزه و عضلانی اش نگاه کرد و سریع سرپایین انداخت و من و من کنان جواب داد.

- چیزه...مامانم اومده، میرم اونو ببینم.

به بالا اشاره می کند.

- کسی نیومده برگرد اتاقت.

پناه سر بلند می کند و سعی می کند بدون توجه به بدن خوش تراش سیروان به چشمانش خیره شود.

- اما این صدای مامانمه.

صدای جیغ و جیغ کردن های پر ناله زن را سیروان هم می شنید اما گفت:

- گفتم کسی نیومده برو تو اتاقت تا اون رو سگم بالا نیومده.

پناه کلافه چشمانش را در کاسه می چرخاند اما ترس از سیروان اجازه اصرار بیشتر را نمی دهد رویش را می چرخاند و با نا امیدی به سمت اتاقش می رود.

و سیروان از پشت با نگاهی خیره او را دنبال می کند.

صدای پدرش را از پشت سر می شنود، اما روی صحبت او کس دیگریست.

بر می گردد.

مردی به همراه ژیکان وارد خانه می شود.

کنجکاو پله ها را به سمت پایین طی می کند.

و بی توجه به سلام دادن مرد می گوید:

- این جا چه خبره؟

ژیکان بی تفاوت به مرد نگاه می کند.

- دیزاینر و برنامه ریز عروسیه قراره خونه رو برای عروسی آماده کنه.

سیروان ابرویی بالا می اندازد.

- که اینطور.

به سمت مرد می چرخد و ادامه می دهد:

#پارت 314

- اتاق منو هم با گل تعزین کن.

کالی

مرد سر تکان می دهد.

- چشم آقا.

اما صدای داد ژیکان بلند می شد.

- چی داری می گی اتاق تو رو چرا باید با گل تعزین کنه؟

سیروان به سمت میز میان خانه می رود و سیبی از روی میز برمی دارد، اما قبل از گاز زدنش جواب پدرش را می دهد:

- مگه اینکارا برای عروسیه من نیست.

ژیکان بر افروخته با صدایی دو رگه که پر از تحکیم است می غرد.

- عروسی! لابد اون گلا رو هم تو اتاقت برای تزین حجه گاهت می خوای آره؟!

سیروان گاز محکمی به سیب درون دست می زند و شانه بالا می اندازد.

که ژیکان دستش را در هوا می قاپد و انگشتان قوی پنجه اش را روی ساعدش فشار می دهد.

فشاری که حتی کک او را نمی گزاند.

- این مزخرفات رو از ذهنت بیرون کن، هیچ حجه ای در کار نیست من یک عمر با خون دل تو رو بزرگ نکردم که یه دختر پا پتی که معلوم نیست چه مرضی به جونششه بخواد واقعاً عروسم بشه.

سیب را قورت می دهد:

- پس این بازیا برای چیه؟

ژیکان دستش را با شتاب پرت می کند.

- قبلاً هم بهت گفتم یه تصفیه حساب قدیمی که تو مجبوری تو وصول کردنش بهم کمک کنی همین و بس.

از کنار سیروان می گذرد و به مرد که مات و مبهوت آن ها را نگاه می کند اشاره می زند.

- بریم بالا اون جا صحبت می کنیم.

سیروان با نیشخند گاز دیگری به سیب درون دستش می زند و زیر لب زمزمه می کند.

- اشتباهت همینه پدر من، منم پسر توام و از خودت قانون ها رو یاد گرفتم، من تو نقشه ی کسی نیستم این دیگران که تو نقشه ی من. حالا اگه می تونی من و از حجله ی اون دختر دور کن.

#پارت 315

چند روز است که صدای ساز و دهل مانند سوهان روحش را می خراشد و بودن در این اتاق و بی خبری بیشتر آزارش می دهد.

دلش شور مادرش را می زند چند روز است که اینجاست و از او و بچه ها بی خبر است.

و همین چند روز برای او به مدت یک عمر اسارت گذشته.

اما امروز حال و هوای بیرون را جور دیگری حس می کند به نظرش سر و صدای بیرون اتاق بیشتر از همیشه است.

به سمت میز آرایش می رود و رو رو بندش را مقابل آینه به صورتش می بندد.

و باز هم با پاهای برهنه به سمت بیرون اتاق حرکت می کند زندانی که نبود، بود؟!!

از اتاق خارج نشده با پسر ریز جثه ای رو به رو می شود که تا او را می بیند با لجه تهرانی خیلی شیک مقابلش خم می شود و می گوید:

- سلام خانوم، حال شما ببخشید مثل این که بچه ها خیلی شلوغ کردن سر و صدا شما رو بیدار کرده.

سرش را برای پسر تکان می دهد.

- نه، مهم نیست، فقط...

به پایین اشاره می کند و ادامه می دهد:

کالی

-چه خبره؟

پسر دستی در هوا تکان می دهد و با شعف می گویند.

-قیامته از عکاس و فلیم بردار بگیر تا کارگر و آشپز و آرایشگر و طراح و کلی آدم دیگه.

ابرو بالا می اندازد.

-واسه چی؟

پسر لبخند با نمکی می زند.

-وا... مثل این که شما اصلاً تو این خونه زندگی نمی کنید ها امروز روز عروسیه آقا سیروانه، پدرشونم سنگ تموم گذاشتن بهترین های براشون آماده کردن.

ضربان قلبش بالا می رود.

- پس امروزه؟

مرد به دختر عجیب مقابلش نگاه می کند به نظرش می آید دختر اصلاً در باغ نیست.

- بله امروزه؛ اگه اجازه بدید من برم کلی کار مونده که باید انجام بدم.

#پارت 316

سرش را برای پسر تکان می دهد.

بعد از رفتن او با قدم هایی سنگین و آرام به سمت پله ها حرکت می کند و از چیزی که از همان بالا می بیند دهانش باز می ماند.

واقعاً که پایین قیامت بود مرد و زن با عجله به این سمت و آن سمت می دویدن و بلند بلند با هم حرف می زدند.

چند پله ی دیگر را پایین می آید.

کسی متوجه ی او نبود اصلاً انگار کسی او را نمی شناخت چون آن ها از اهالی ایل نبودند.

پله ها را کامل پایین رفت و آزادانه بی جلب توجه به اطراف سرکی کشید که صدای سیروان در جا خشکش کرد.

- تو این جا چکار می کنی!؟

مثل کسی که مچش را گرفته باشند هین بلندی گفت و به عقب برگشت تا او را ببیند.

سیروان بین دو دختر زیادی سانتی مانتل که صورت های عملی و حسابی برنزه شدیشان آن ها را جذاب تر و خاص تر از حد معمول کرده بود حسابی دیدنی شده بود.

مخصوصاً با آن کت و شلوار مشکی و جذبی که به تن داشت.

اما در ذهن پناه تداعی گر شیطان و دستیارانش را داشت.

پناه نگاهش را در چشمان دختر ها که با لبهای شتری، کنجکاوانه به او نگاه می کردند گرداند و در آخر به چشمان سیروان نگاه کرد.

- حوصلم سر رفته بود از بیرونم سر و صدا می اومد گفتم پیام ببینم چه خبره.

سیروان دستش را دراز می کند و بازوی پناه را به چنگ می گیرد و تکانی می دهد.

- هر خبری بود تو باید ازش با خبر بشی؟ نمی بینی خونه پر از کارگره چرا ول می گردی!؟

زیر لب آرم غر زد.

- دلم می خواد به تو چه اصلاً.

اما شانسی که آورد صدای یکی از دختر صورت سیروان را به به سمت او چرخاند.

- سیروان جون عروس کجاست!؟

باید آماده بشه کلی کار داریم وقتمون کمه باید تا قبل غروب آفتاب عکساتونو بگیریم کلیپم آماده کنید.

سیروان با حرص رو از دختر می گیرد و دست پناه را رها می کند و به چهره مخفی شده ی او پشت نقاب نگاه می کند.

مثل احمق ها میلیون ها تومن خرج کرده تا این عجوزه ها را برای آرایش و آماده کردن عروسش به این جا بکشاند، اما چی را می خواستند آماده کنند او که صورتش پوشیده می ماند.

#پارت 317

سرش را با حرص تکان می دهد و عصبانیتش را سر دختر ها خالی می کند.

- عکس چی... کلیپ چی!؟

مگه من از اینطور چیزها رو خواستم!؟

دختر ها ترسیده از صدای سیروان به عقب می پرند.

یکی از آن ها زبان باز می کند و تنه پته کنان می گوید:

- پس چکار کنیم؟

چشمانش را روی هم فشار می دهد و به پناه که حسابی خودش را قهوه ای کرده اشاره می کند.

- ببریدش بالا لباساشو می فرستم کمکش کنید بپوشه.

دختر ها با تعجب به دختر لرزان و در خود جمع شده ی مقابلشان نگاه می کند و هر دو هم زمان رو به هم بر می گردند.

- شاید توقع ندارند مردی با چهره و ثروت سیروان با همچین زنی ازدواج کند، اما خوب آن ها پول گرفته اند کارشان را بکنند چه فرقی می کند عروس چه کسی باشد و چه چهره ای داشته باشد.

دوباره همان دختر جواب می دهد:

- چشم هر طور شما مایل باشید.

و به سمت پناه می رود.

کالی

- عزیزم بیا بریم، آمدت کنیم.

پناه از ترس سیروان حتی نتوانست اعتراض کند فعلاً فرار کردن به نفعش بود.

دست در دست دختر گذاشت و همراه آن ها ها پله ها را بالا رفت.

در اتاقی که این چند روز به او تلق پیدا کرده بود را باز کرد و با احترام از دختر ها خواست تا وارد شوند.

دختر ها خیلی شیک و آرام از کنارش گذشتند و وارد اتاق شدند و هر دو به اطراف چشم چرخاندم.

پناه معذب در را بست و گوشه این ایستاد و به آن ها چشم دوخت.

- عزیزم اسمت چیه؟

با زبان لبش را تر کرد.

- پناه.

#پارت 318

دختر ها ابرو بلا انداختند. همانی که نامش را پرسیده بود دوباره گفت:

- چه اسم قشنگی داری.

به خود اشاره کرد و ادامه داد:

- من دلارامم و دوستم ملوسکه اینجایم تا از تو یه ملکه بسازیم.

پناه سرش را پایین انداخت.

- ممنون.

دختر سری تکان داد و دوستش که ملوسک معرفی شده بود اشاره کرد.

- برو بگو وسایلا رو بیارن.

کالی

دختر سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

دلارام باز هم روی صحبتش را پناه قرار داد.

- عزیزم این جا جکوزی هست تا یکم بتونی بدنت رو با آب گرم ریلکس کنی؟

پناه سر تکان داد.

- من نمی دونم.

دختر سری تکان داد.

- اشکال نداره، با ماساژم می شه همون کار رو کرد.

در به صدا در آمد و دو مرد همراه ملوسک وارد اتاق شدند.

و وسایل هایی را روی زمین گذاشتند و تخت تا شویی را درست وسط اتاق نصب کردند و با کسب اجازه از دلارام از اتاق بیرون رفتن.

دلارام داخل وسایلی که همراهش آورده بود را گشت و چند وسیله به علاوه ی ملافه ای سفید و نو را از داخلشان بیرون کشید.

ملافه را روی تخت تازه نصب شده کشید و رو به پناه اشاره کرد.

- لباساتو در بیار.

پناه با چشمان گرد به او نگاه کرد و دستانش را به طوری که انگار می خواهد خودش را از آن ها بپوشاند جلو بدنش گرفت.

- لباسام رو واسه چی در بیارم.

دختر ها با تعجب به هم نگاه کردند و هم زمان زدند زیر خنده.

#پارت 319

کالی

- برای اپیلاسیون گلم.

اخم های پناه توی هم کشیده شد.

- نمی شه انجامش ندیدم.

دختر با کلافگی سر تکان داد.

- نه نمی شه، لطفاً عجله کن خیلی زمان نداریم.

پناه لبش را زیر دندان کشید با هر بد بختی ای بود لباس هایش را در آورد و با یک بیکنی و رو بند مقابل آنها ایستاد.

دلارام سوتی زد و رو به موسک گفت:

- ببین چه هیكلی داره؟

ملوسک لبخندی زد و با لذت به بدن خوش تراش پناه خیره شد.

و رو به پناه گفت:

- رو بندتم باز کن لطفاً.

پناه دست پشت سرش بر و گره ی رو بند را باز کرد.

با افتادن رو بند از روی چهره اش چنان شوکی به دخترها وارد شد که برای لحظه زبان هایشان بند رفت و خیره با دهان هایی باز به او نگاه کردند.

- وای عزیزم، ببین چقدر خوشگله.

صدای دلارام بود که باعث شد خون پشت چهره ی پناه بنشیند.

ملوسک سر تکان داد.

- من فکر می کردم، یعنی من فکر نمی کردم پشت اون نقاب همچین چهره ای رو قایم کرده باشی.

کالی

پناه لبش را زیر دندان می کشد.

- گفتین خیلی وقت نداریم.

دلارم به خودش می آید.

- اوه عزیزم حق با توعه، بیا رو تخت دراز بکش.

و رو به ملوسک که هنوز محو زیبایی پناه است چشم غره ای می رود تا زودتر خودش را جمع و جور کند.

بعد از ساعت ها بالا و پایین کردن پناه و اپلاسیون کردن و حمام و ماساژ و ماسک های رنگارنگ و کاشت ناخن پناه نیمه آماده روی تخت ولو می شود.

- آخ، خسته شدم دیگه بسه.

دلارام اعتراض می کند.

- چی چی رو بسه بلند شو هنوز کلی کار داریم.

در همان لحظه در به صدا در می آید.

#پارت 320

ملوسک پشت در می رود و با سینی ای از غذا بر می گردد؛ غذا را روی زمین می گذارد و رو به دلارام می گوید:

- گفتن سیروان فرستاده.

دوباره به سمت در می رود و اینبار با چند جعبه ی کوچک و بزرگ بر می گردد.

و آن ها را روی تخت می گذارد.

- اینم از لباس، جواهرات، کیف و کفشه عروس خانم.

کالی

پناه بی توجه به جعبه ها خودش را به سمت سینی غذا پرت می کند و با چنگال تیکه‌ای از مرغ سخاری میان سینی را جدا کرده و در دهانش می گذارد.

اما دختر ها مثل ندید پدید ها به سمت جعبه می روند و با دهان هایی باز از شعف و حیرت اول محتویات جعبه را زیر و رو می کنند.

- وای ببین چه لباس عروسه خوشگل و خاصیه.

آن یکی جیغ خفه ای می کشد.

سرویسشو ببینم فکر کنم این نگین های ریز روش یاقوت باشه.

اما پناه حتی به سمتشان نمی چرخد تا ببیند درباره چه چیزی حرف می زنند فقط تند و تند غذا را جویده نجویده قورت می دهد تا این که...

- این پارچه چیه؟

- نمی دونم چه جنس عجیبی داره یه چیزی بین حریر و ابریشم.

این بار سرش را می چرخاند و به پارچه ی کوچک و لطیفی که در دست دختر ها بالا و پایین می شود نگاه می کند.

#پارت 321

دلارام پارچه را به سمت پناه می گیرد.

- این چیه؟

نیشخند شیطانی ای می زند و ادامه می دهد:

- نکنه لباس زیر جدیده ما تا حالا ندیدیم!

غذا در گلوی پناه می پرد و سرفه کنان از جا بلند می شود، اما هنوز پارچه را از دست دلارام نگرفته که ملوسک به جعبه ی خیلی کوچکی اشاره می کند می گوید.

- لباس زیراش که اینجان چقدرم نازن... پس اون چیه؟

سرخ شده از جعبه روی می گیرد و پارچه را از دست دلارم بیرون می کشد احتیاج به بالا و پایین کردن نیست در نگاه اول تشخیص می دهد.

- این رو بنده.

دخترها هر دو یک صدا می گویند:

- روبندا! روبند واسه چی؟

پناه شانه بالا می اندازد و روبند را گوشه تخت پرت می کند تا به سر وقت با قیماندهی غذایی برود.

به خود در آینهی مقابلش خیره می شود.

حتی خودش هم دهانش باز مانده.

لباس پوشیده و زیبایی به تن دارد، درست است که دامن پر چینی ندارد اما دنباله اش به دو سه متر می رسد.

و آن جواهر زیبا و سفید با نگین های سرخ که با نگین های تاجش ست شده و هارمونی زیبایی را با رژ لب قرمز رنگش ایجاد کرده.

به چشمانش خیره می شود، درشت تر و گیرا تر از هر زمانی شده.

پوزخندی میزند درست یک هفته پیش هم لباس عروسی به تن داشت، اما این کجا و آن کجا البته برای پناه فرقاشان فقط در ظاهر بود و بس.

دلارام به شگفتی به ملکه ای که با برازندگی مقابلش ایستاده نگاه می کند.

- موهات رو اگه اینطور باز دوست نداری بالا برات جمع کنم؟

سرش را تکان می دهد.

موهایش پیچیده شده بود، اما به بالا جمع نشده بود بلکه هنوز هم بلندیش به زیر باسنش می رسید.

#پارت 322

- نه خوبه ممنونم، خسته نباشید.

سر تکان می دهد.

- خواهش می کنم عزیزم تو یکی از بهترین تجربه های من بودی خوشحالم از این که پیشنهاد آقای احتشام رو قبول کردم اومدم این جا.

پناه ابرو بالا می اندازد.

-احتشام...؟! اهان احتشام.

برای یک لحظه مغزش هنگ کرده بود و یادش رفته بود سیروان پسر عموی اوست و هم فامیلی بودن با او چیز عجیبی نیست.

دلارام سرش را برای پناه تکان می دهد و در حالی که دست ملوسک را گرفته از اتاق بیرون می رود.

پناه چرخ می زند.

و باز هم لباس هایش را از نظر می گذاراند و با خود زمزمه می کند.

- فکر می کردم راست راستی بره گونی بخره ها معلوم نیست از کجا این لباس رو پیدا کرده.

نیشخندی با یاد آوری قیافه سیروان می زند و به در اتاق خیره می شود نمی داند باید همینطور اینجا منتظر بماند تا کسی دنبالش بیاید یا این که اتاق را ترک کند و خودش به پایین برود، اما با یاد آوری صورت و واکنش صبح سیروان به خودش می لرزد و تصمیم می گیرد تا کسی دنبالش نیامده بیرون نرود.

اما با تاریک شدن هوا کاسه ی صبرش لبریز می شود و از جا بلند می شود و کیفی کوچک و نگین کاری شده ی زیبایی که دخترها تاکید کرده بودن حتماً همراهش بیاورد را دست می گیرد، اما در همان لحظه روبند سفید که مچاله شده گوشه ی تخت رها شده به چشمش می آید.

روی تخت خم می شود و رو بند را از روی تخت چنگ می زند و کمر راست می کند.

رو بند لطیف و تقریباً نازک را بین اشکشتانش به هم می مالد و و به سمت آینه ی داخل اتاق حرکت می کند.

#پارت 323

به چهره ی آرایش شده و فقولاده اش خیره شد و گفت:

- ببندمش!؟

لبش را غنچه کرد.

- یا نبندمش!؟

راهی نداشت بالاخره که چه حتی رو بند را هم می بست باز امشب آخرین شبی بود که می توانست صورتش را مخفی کند، اما ولوله به جانش افتاده بود دلش می خواست ببیند سیروان بدون این که صورتش را ببیند با او ازدواج می کند!؟

یا این که اگر ازدواج کردند، عکس و العملش بعد از دیدن صورت سالم و بی عیب او چیست؟

با فکر به این قضیه لبخند شیطنت آمیزی زد.

- خیلی دوست دارم وقتی اون چشمای گربه‌ای و کشیدت از تعجب گرد می شه ببینمت پسر.

رو بند را روی صورتش نگه داشت چه خوب بود دو گیره ی کوچک کناره های رو بند دوخته شده بود تا او مجبور نباشد بندی پشت سرش گره بزند.

گیره ها را آرم به بغل گوش هایش وصل کرد و برای بار آخر به آینه چشم دوخت.

نه تنها بد نشده بود بلکه به نظر خودش جذابیتش ده برابر شده بود.

راهش را کج کرد و از اتاق خارج شد.

باز هم با همان پسر ریزه جثه ای که صبح وقت بیرون آمدن از اتاق دیده بود رو به رو شد.

پسر همچون مسخ شده ها به الهه ای که مقابلش ایستاده نگاه می کرد بدون پلک زدن.

پناه خجالت زده به طور نمایشی سینه صاف می کند تا پسر به خود بیاید و چشم از او بگیرد.

البته همینطور هم می شود، اما حدوداً، زیرا فقط به خود می آید اما نگاهش را نمی گیرد.

بلند فریاد می زند:

- بگید بچه ها... بیان، عروس اومد.

پناه از شک صدای پسر قدمی عقب می گذارد.

پسر با کلافگی این بار از او چشم می گیرد و به سمت پله ها می دود و باز هم فریاد می کشد.

#پارت 324

- احسان بچه ها رو بفرست بالا، به فیلم بردار ها و عکاسا بگو آمده باشن به دومادم بگو بیاد پایین پله.

نگاه کوتاهی به پناه می اندازد و سریع چشم می دزد و دوباره به مخاطبش که پایین پله ها ایستاده می گوید:

- گلا رو یادتون نره.

لحظه ای بعد به سمت پناه می آید و با لبخندی که پناه نمی داند به خاطر شغلش است یا از شغف دیدن او رو به پناه

می گوید:

- خانوم بفرمایید از این طرف.

سرش را برای پسر تکان می دهد و به همراه او بالای پله ها می ایستد.

دو دختر بچه با لباس های کوتاه و سفید عروسکی که هر کدام سبد کوچکی از گل های سرخ را با خود حمل می

کنند نگاه می کند که با عجله از پله ها بالا می آیند و با لبخند به او که بالای پله ها ایستاده نگاه می کنند.

اما با تشر پسر هر دو درجا پریدند.

- بدوید عجله کنید ببینم چند قدم پشت خانوم حرکت می کنید وای به حالتون اگه پاتون بره رو دنباله ی

لباستون.

دو دختر هر دو تند و سریع سر تکان می دهند و از کنار پناه می گذرند و درست پشت سر او می ایستند.

پسر روی زمین خم می شود و دنباله ی لباس پناه را روی زمین مرتب می کند و با حرکت دست به مردی که روی پله ها منتظر علامت اوست اشاره می کند.

-بگو بگیرن.

خودش هم از پله ها پایین می رود، اما برای لحظه می ایستد و رو پناه می گوید.

- خانوم با حرکت دست من خیلی آرام پله ها رو پایین بیاید.

پناه برایش سر تکان می دهد.

به ثانیه نمی رسد که مرد اشاره می کند پناه اول نگاهی به دختر بچه ها می کند بعد همانطور که مرد گفته خیلی شمرده و آرام پله ها را پایین می رود چند پله بیشتر پایین نرفته که سیروان را درست پایین پله منتظر به صورتی که دسته گلی کوچک از گل های سرخ به دست دارد و با دهانی باز به او خیره شده را می بیند و همان لحظه بارانی از برگ گل برگ های سرخ رنگ روی سرشان می ریزد.

#پارت 325

اما او بی توجه به عکاس ها و دوربین ها فقط به حرکت ادامه می دهد و پله ها را پایین می رود و درست مقابل سیروان می ایستد.

به او خیره می شود.

سیروان مقابل پایش کمی خم می شود دست کوچک و لطیفش را در دست می گیرد و بوسه ای پر تب و تاب روی دستش می نشاند و دست گل سرخ رنگ را به دستش می دهد.

اصلاً فکر نمی کرد پناه انقدر زیبا شود، انقدر که حتی با وجود صورت پوشیده اش دل او را بلرزاند همانطور که کارگردان گفته مقابل پایش زانو می زد و جعبه ی مخملی سرخ رنگ را از داخل جیب کت اش بیرون می کشد.

کالی

و در مقابل چشمان متعجب پناه دستش را می گیرد و حلقه ی تگ نگین بلریان را داخل انگشتش فرو می برد و باز هم بوسه ای به دست او می زند و از جا بلند می شود.

بازویش را به سمت پناه می گیرد و با حرکت چشم از پناه می خواهد تا دستانش را به بازویش قفل کند.

پناه هم از ترس مطیعانه دستانش را به بازوی حجیم او قفل می کند و با او هم قدم می شود.

بر خلاف انتظار پناه جشنی داخل خانه نیست به همراه سیروان از در وردی خانه خارج می شود و بومب.

آسمان تپه ای که عمارت روی آن بنا شده پر می شود از آتش های رنگی.

برای لحظه ای همه چیز را فراموش می کند و مانند تمام عروس ها ذوق زده خودش را به سیروان می چسباند.

- چقدر خوشگلن!

سیروان با لبخند به عروسش از بالا به پایین نگاه می کند.

- این حالا اولشه.

حرفش مساوی می شود با فشفسه ها و نور هایی که مسیر آنها را تا جایگاه عروس و داماد روشن می کنند.

سیروان راه می افتد و پناه هیجان زده را به دنبال خود می کشاند.

از جاده که عبور می کنند و در جایگاهی که با گل و پارچه های حریر سفید برای نشستن آن ها آماده شده می نشینند.

سیروان به سمتش می چرخد و دوباره سر تا پای او را از نظر می گذراند.

#پارت 326

- لباس تو دوست داری؟

با هیجان و صدای بلند جواب می دهد:

کالی

- خیلی خوبه اصلاً فوقلا دست.

با غرور به چشمان شاد دختر نگاه می کند.

- خوشحالم که خوشت اومده.

- مهمان ها که از سراسر ایران آنجا جمع شده اند به طرفشان می آیند و تک به تک بعد از سلام و احوال پرسی تبریک می گویند.

- چقدر آدم اینجان.

سیروان جوابش را نمی دهد و در عوض نیشخندی می زند، تمام آشنا ها را دعوت کرد بود آن هم بدون خبر دادن به پدرش.

پناه میان جمع چشم می چرخاند.

- مامانم کو؟! نیومده؟

سیروان سر تکان می دهد و خیلی خشک جواب می دهد.

- نه.

پناه متعجب لب میزند:

- یعنی چی آخه چرا...؟!

- چون اجازشو نداره.

پناه با چشمانی پر آب به سمتش می چرخد.

- یعنی چی اجازشو نداشته؟! مگه می شه مامانم نباشه.

سیروان شانه بالا می اندازد.

- چرا از خود باعث و بانیش نمی پرسی؟

کالی

و با چشم به ژیکان که با عصبانیت به سمت آنها قدم بر می دارد اشاره می کند.

پناه با دیدن ژیکان در خود جمع می شود.

بالای سر آنها می رسد و بدون نگاه به پناه رو به سیروان می توپد.

- هیچ معلومه اینجا چه خبره!؟

سیروان خیلی عادی جواب می دهد:

- همون طور که برنامه ریزی کرده بودین عروسیه و همون طور که خواسته بودی ما داریم ازدواج می کنیم.

ژیکان از لای دندان هایش می غرد.

- این آدمای اینجا چکار می کنن به چه حقی خبرشون کردی؟

#پارت 327

سیروان شانه بالا می اندازد.

- فکر می کردم دوست دارید تو عروسیه تنها بچتون تموم آشنا ها شرکت کنن.

- ژیکان عصبانی به چشم هایش خیره می شود.

- فقط دوست دارم امشب تموم بشه اونوقت من می دونم و تو.

سیروان لبخند خبیثانه‌ای می زند و از جا بلند می شود.

- چرا ناراحتی پدر من اصلاً همین حالا بهشون می گم عروسی فرمالیتست و فقط به خاطر انتقام شما از عشق

گذشتون بر پا شده و این جا رو ترک کنن.

عشق گذشته را با لحن خاصی بیان می کند که باعث می شود ژیکان عصبانیش چند برابر بشود و مچ دست پسرش

را بگیرد.

کالی

- بگیر بشین سر جات.

به عقب بر می گردد و رو به یکی از خدمه می گوید.

- بگو عاقد سریع تر بیاد.

صدای عاقد برای بار سوم در گوش پناه زنگ می زند.

- آیا وکیلیم.

پناه به ناخن هایش خیره شده و تمام زندگیش را به ترتیب مرور می کند.

- همه منتظر جوابتن اون بله ی کوفتی رو بده.

سرش را بلند می کند و به سیروان که در کت و شلوار مشکی با هیبت تر از هر زمان دیگر شده نگاه می کند و آرام به طوری که او هم بشنود می گوید.

- گفته بودی من معیوبم یاده؟! گفتمی هیچ پسری راضی به ازدواج با من نمی شه، اما حالا خودت کنارم نشستی و منتظری تا من جواب بله رو بدم.

سیروان دست پناه را که روی پایش نشسته را چنگ می زند و در دست می فشارد.

- الان وقت این حرفا نیست.

پناه پوزخند می زند.

- اتفاقاً دقیقاً الان وقتشه، می خوام بدونم یعنی انقدر از بابات می ترسی که راضی به ازدواج با من شدی با یه دختری که

#پارت 328

خودت بهش گفته بودی معیوب.

- تموش کن من از کسی نمی ترسم اگه تو این جا نشستی خواسته‌ی خودم بوده نه کس دیگه.

پناه بیشتر در سیاهی چشمان سیروان غرق شد.

- چرا، یعنی معیوب بودنم و مشکل داشتنم برات مهم نیست؟!

سیروان فشار دستش را کمتر می کند و آن یکی دستش را روی صورت پناه می گذارد.

- می خوای واقعیت رو بدونی؟

سرش را تکان می دهد.

- آره بهم بگو اگه از ترس نیست پس از چیه، چرا معیوب بودن من برات بی اهمیت شده.

سیروان نگاهش را از چشمان پناه می دزد.

- چشمت کافیه برا پوشوندن هر عیبی که زیر اون نقاب قایم کردی من دلم رو خیلی وقته به رنگ چشمت باختم.

پناه خشکش می زند.

- چی داری می گی؟

- خودت رو به نفهمی نزن تو معنی حرفمو خوب می فهمی اگه نمی خواستمت هیچی و هیچکس نمی تونست منو

وادار کنه.

پناه سرش را کج می کند و دست سیروان در هوا معلق می ماند.

- اگه من همین حالا این جا رو ترک کنم چی؟

سیروان شکه سرش را بلند می کند و پناه ادامه می دهد:

- خوب می دونی که این کار ازم بر میاد من همین یک هفته پیش هم اینکار رو کردم.

چشمانش پر از رگه های خونی می شود، دست پناه را که هنوز زیر یکی از دستانش است را محکم تر فشار می دهد.

- جرات این کارو نداری.

کالی

پناه پوز خند می زند.

- می خوام امتحان کنیم؟

سیروان از لای دندان های چفت شده اش می گرد.

- چرا که نه تو از جات بلند شو منم تک تک استخواناتو همین جا جلوی چشم همه خورد می کنم.

دست پناه را ول می کند و رویش را از او بر می گرداند.

- تو خیال برت داشته منم اون ژیکان بی غیرتم که آبروم رو بازیچه ی یه دختر کنم؟

#پارت 329

پناه دندان روی هم می سابد و با حرص از جا بلند می شود.

و نگاه حیرت زده ی سیروان را به دنبال خود بالا می آورد اما در کمال تعجب با صدای رسا می گوید.

- بله.

ساعتی از نیمه شب گذشته و او با چشمان اشکی روی تخت همان اتاقی که ای چند روز را در آن گذرانده نشسته و اشک می ریزد.

ازدواج کرده بود و زیر عقدنامه ی مشترکش را با سیروان را امضا کرده بود.

اما چه ازدواج و عقدی، عقدی که عزیزانش در آن حضور نداشتند.

حماقت کرده بود.

وقتی با محمد عقد کرد پدر و مادرش حضور داشتند، او خوشحال بود و محمد با تهدید شکستن استخوان هایش از او بله نگرفته بود، اما تهش شده بود آن.

کالی

حالا که قضیه کاملاً فرق می کرد و او در اوج غربت ازدواج کرده بود حالا که همه چیز تمام شده بود دلش می خواست خودش را خفه کند چطور زرق و برق این عروسی تجملاتی چشمش را کور کرده بود و مثل دختر بچه ها هیجان زده شده بود.

لباس عروسی که هنوز روی تنش نشسته را در چنگ می گیرد و می نالد.

- احمق ندید پدید با یه مشتی و گلو و چهار تا دونه آتیش بازی ذوق مرگ شده بودی، ندونستی او جاده ی روشن و خوشگل مسیرت تا جهنمه و بس.

با صدای برخورد چیزی به پنجره از جا پرید و دستش را روی سینه فشار داد.

اما بعد از شنیدن صدای تقی که به شیشه خورد مطمئن شد اشتباه نکرده کسی پشت پنجره ایستاده.

- کی... کی اونجاست؟

صدای بم و مردانه ی سیروان در گوشش پیچید.

- منم نترس.

چشمانش گرد شد از آن لحظه که وارد اتاق شده بود هر لحظه منتظر آمدنش بود اما نه از پشت پنجره.

#پارت 330

هول شده به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد.

سیروان دست هایش را در جیبش قرار داده بود و به نوک کفش های واکس خورده و مرتبش خیره بود.

در ریلی را کنار داد و همزمان شد با بلند شدن سر سیروان.

پس پشت این پنجره تراسی به این بزرگی بود و او در این چند روز از آن بی خبر بود!

- گریه کردی؟

کالی

نگاه کنجکاوش را از تراس تقریباً بزرگ مقابل در و پنجره ای که رو به آن بود گرفت، عجیب تر از تراس دیدن این مرد این جا بود.

- اینجا چکار می کنی؟!

سیروان اما کلافه سوال قبلش را تکرار کرد.

- گفتم گریه کردی؟

رویش را بر گرداند.

- نه، داشتم از خوشی می رقصیدم که یهو یکی مثل جن پشت پنجره ظاهر شد.

سیروان وارد اتاق شد و درست پشت سرش ایستاد.

- خيله خب نمى خواد نمک بریزی، بیوش بریم.

شکه به سمتش برگشت.

- بریم؟ کجا بریم؟!

سیروان با پوزخند دستی به دور لبش کشید.

- بریم تا ببینیم شوهر داریم به اندازه زبونت هست یا نه.

چشمش را از او گرفت.

- اما من خستم.

سیروان ابرو بالا انداخت.

- راه بیوفت کل فردا رو بهت وقت می دم تا استراحت کنی.

اما پناه بی توجه به او به سمت تخت رفت که میان راه دستش کشیده شد و عصبانی گفت:

- کجا، مگه نشنیدی چی گفتم؟

کالی

پناه را با همان لباس دنبال خود به سمت تراس کشید.

- چکار می کنی؟! -

اخمی کرد.

- سوال نمی پرسی فقط هر کاری که ازت می خوام رو انجام میدی.

باز هم چشمان برزخی سیروان و ترس پناه.

#پارت 331

سیروان ادامه می دهد:

- من میرم پایین هر وقت بهت گفتم توام میای.

خوش با یک حرکت نرده های گرانتی لبه تراس را رد کرد و خودش را پایین انداخت که صدای هین پناه بلند شد، اصلاً منتظر نمانده بود تا پناه اعتراضی بکند.

پناه از نرده گرفت و کمی خودش را آویزان کرد تا ببیند چه بر سر سیروان آمد، نکند مرده باشد، اما در کمال حیرت سیروان را صحنی و سالم بر روی زمین در حالی که مشغول در آوردن کتش بود دید.

صدا زد:

- خوبی؟ -

سیروان سرش را بلند کرد و دست روی بینی اش گذاشت و به آرامی جواب داد:

- سیس، چرا داد می زنی همه خبر دار شدن.

لبانش را بق کرده درون دهانش کشید.

- خوب گفتم لابد بلایی سرت اومده باشه.

کالی

- من چیزیم نیست یالا بپر.

چشمان پناه درشت شد، پرد؟!

مگر عقلش را از دست داده بود چطور از این فاصله می پرید.

- نه من نمیام.

- سیروان چشمانش را با حرص روی هم می گذارد و از لای دندان های قفل شده اش می غورد.

- بپر بهت می گم منتظرم نذار.

پناه با لبان آویزان جوابش را می دهد.

- خوب چکاریه میرم از در میام بیرون، این جا ارتفاش زیاده.

سیروان مشتی در هوا ول می کند.

- چرا انقدر خنگی تو آخه، بهت می گم بپر.

پناه با چشمانی اشکی لب می زند.

- نه.

چشمانش را برای پناه گشاد می کند.

- می پری یا برگردم اون بالا و خودم پرتت کنم پایین.

پناهی نگاهی به پشت سرش می کند و دوباره به سیروان منتظر چشم می دوزد.

- بپریم تو بهترین حالت دست و پام می شکنه.

سیروان پفی از کلافگی می کشد.

#پارت 332

- نترس می گیرمت فقط بپر تا اون روی سگ من بالا نیومده.

ناچار با بغضی که در حال شکستن است دنباله ی بلند لباس را در دست جمع می کند و نگاهی به کفش های پاشه ده ثانتیش می اندازد.

اما مردن اینطور را به مردن به دست سیروان ترجیح می دهد. به تقلید از کار سیروان نرده را دور میزد و خودش را به نرده گیر می دهد.

- مطمئن باشم من رو می گیری؟

سیروان دستانش را باز می کند.

- معلومه که می گیرمت، اما اگه بخوای وقت پریدن جیغ بکشی به جون خودم ولت می کنم پخش زمین بشی جوری که با کاردکم نتونن جمع کنن.

آهی می کشد و چشم روی هم می گذارد و لب پایش را گاز می گیرد تا از جیغ احتمالی خود داری کند و بسم الهی در دل می گوید و می پرد.

درست وقتی منتظر است با مخ روی زمین بیاید در صدم ثانیه به آغوش سیران می افتد و او را همراه خود به زمین می اندازد.

تاج بلند و سنگین روی سرش موهایش را کمی می کشد دست روی تاج می گذارد.

- آخ.

سیروان با هول او را از روی خود کنار می زند.

- آخ و اوخ و بذار برای بعداً زود باش بلند شو الان یکی می بینتمون.

نمی داند سیروان از چه حرف می زند، اما لحنش نشان می دهد کاملاً جدیست از جا بلند می شود و دست زیر دامن لباسش می برد تا بالا بزدنش اینطور راحت تر می تواند راه برود.

سیروان نگاهی به او و لباس دنباله دارش می اندازد، به سمتش می رود و با یک حرکت خیلی سریع پناه را در آغوش می کشد و روی کولش می اندازد.

- وای...داری چکار می کنی، من رو بذار زمین.

سیروان آرام اما محکم تشر می زند.

- ببر صداتو کم جیغ جیغ کن.

سریع خودش را از سرایشی کوتاه پشت تپه به پایین می رساند و پناه را روی زمین می گذارد.

#پارت 333

پاهای پناه که به روی زمین می رسند با ناراحتی دستش را به تاجش می گیرد که حسابی موهایش را کشیده بود.

و به ماشین شاسی بلند مشکی که مقابلش پارک شده نگاه می کند نام ماشین را نمی داند اما هیبت بزرگی دارد.

- یالا بشین.

به سیروان که در تاریکی چشمانش حسابی برق می زند نگاه می کنم.

- هنوز نمی خوای بگی کجا می ریم؟

- دارم می برم بکشمتم عجب دختر خنگی هستی ها بهت می گم بشین یعنی بشین.

سر خورده به سمت ماشین می رود درش را باز می کند و بعد از سوار شدن با کلی سختی دنباله ی لباس عروسش را

داخل ماشین می چپاند و در را می بندد که همان لحظه ماشین از جا کنده می شود و حرکت می کند، اما نه به سمت

جاده بلکه به سمت سیاهی مطلق.

به ناخن ها بلند و تازه کاشته شده اش خیره می شود.

- باورم نمی شه.

سیروان ماشین را به آرامی از روی تپه رد می کند و در حالی که ساعدش را روی فرمان می گذارد نیم نگاهی به الهه

ای که کنارش نشسته می اندازد.

- چی رو باور نمی کنی!؟

کالی

بغض به گلویش چنگ می اندازد.

- همه این اتفاقا رو، من چرا تاوان عشق پدر و مادرم رو باید پس بدم؟

اخم هایش را در هم می کشد.

- الان دقیقا از چی ناراحتی؟

قطره ای اشک از چشمانش سر می خورد.

- از همه چی، بیشتر از این که نمی دونم چی در انتظارمه.

- از آینده نترس.

بدون اینکه سرش را بلند کند می گوید:

- خودت گفתי تازه اول بدبخت هامه.

-اگه حرفم رو پس بگیرم چی؟

به او که هنوز سر به زیر به ناخن هایش خیره شده نگاه می کند و ادامه می دهد:

#پارت 334

- نگام کن.

همچنان سرش را بلند نمی کند.

دستش را دراز می کند و یک از دستانش را می گیرد و آرام فشار می دهد.

کالی

- سر تو بگیر بالا بهت می گم.

سرش را آرام بلند می کند نگاهش را از دستش که در پنجه های سیروان اسیر شده به سمت چشمان او سوق می دهد.

سیروان لبش را از زیر دندانش آزاد می کند و با لبخند محو به چشمان پر آب او خیره می شود.

- من نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره بهت قول می دم.

- اما...

چشم از پناه می گیرد و به رو به رو خیره می شود.

- دیگه اما و اگر نداره، تو حالا زن منی هر کاری می کنم که با من احساس خوشبختی کنی.

ابرو بالا می اندازد و به نیم رخ جذاب سیروان خیره می شود.

خواب که نمی دید این حرف ها از دهان سیروان بیرون می آمد!

- نمی فهم چی می گی یعنی راستشو بخوای باور نمی کنم.

با پوزخندی که دیگر جزو لایفینک صورتش محسوب می شود جواب می دهد:

- چرا باور نمی کنی، من که بهت گفتم دلمو باختم به چشات.

- پس بابات و انتقامش از مادرم و خانوادش چی؟ قسم حضرت عباس تو باور کنم یا دم خورستو.

با حرص به سمت او می چرخد اما آرام جوابش را می دهد.

- گور بابای همه، مهم من و تویم.

بق کرده رو از او می گیرد.

که دوباره سیروان اعتراض می کند.

- چی شد باز؟! ببین بخوای همش ناز کنی کلاهمون میره تو هما.

لبخندی می زند و ادامه می دهد:

- باید زن با سیاستی باشی.

زیر چشمی نگاهی به او می اندازد، اما جواب نمی دهد که سیروان مجبور به ادامه ی جمله اش می شود:

- من یه چهار پایه درون دارم که به طور شگفت آوری علاقه داره به جفتک انداختن اگه باهاش خوب باشی و باهاش راه بیای مثل این گربه های کوچولو موچولوی ناز نازی می مونه اما اگه بخوای همش ناز کنی و بازی در بیاری اون پیشی کوچولو تبدیل می شه به یه شیر گنده و وحشی که دیگه هیچ کس جلو دارش نیست.

#پارت 334

- نگام کن.

همچنان سرش را بلند نمی کند.

دستش را دراز می کند و یک از دستانش را می گیرد و آرام فشار می دهد.

- سر تو بگیر بالا بهت می گم.

سرش را آرام بلند می کند نگاهش را از دستش که در پنجه های سیروان اسیر شده به سمت چشمان او سوق می دهد.

سیروان لبش را از زیر دندانش آزاد می کند و با لبخند محو به چشمان پر آب او خیره می شود.

- من نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره بهت قول می دم.

- اما...

چشم از پناه می گیرد و به رو به رو خیره می شود.

- دیگه اما و اگر نداره، تو حالا زن منی هر کاری می کنم که با من احساس خوشبختی کنی.

ابرو بالا می اندازد و به نیم رخ جذاب سیروان خیره می شود.

خواب که نمی دید این حرف ها از دهان سیروان بیرون می آمد!

- نمی فهم چی می گی یعنی راستشو بخوای باور نمی کنم.

با پوزخندی که دیگر جزو لایفینک صورتش محسوب می شود جواب می دهد:

- چرا باور نمی کنی، من که بهت گفتم دلمو باختم به چشات.

- پس بابات و انتقامش از مادرم و خانوادش چی؟ قسم حضرت عباس تو باور کنم یا دم خورستو.

با حرص به سمت او می چرخد اما آرام جوابش را می دهد.

- گور بابای همه، مهم من و تویم.

بق کرده رو از او می گیرد.

که دوباره سیروان اعتراض می کند.

- چی شد باز؟! ببین بخوای همش ناز کنی کلاهمون میره تو هما.

لبخندی می زند و ادامه می دهد:

- باید زن با سیاستی باشی.

زیر چشمی نگاهی به او می اندازد، اما جواب نمی دهد که سیروان مجبور به ادامه ی جمله اش می شود:

- من یه چهار پایه درون دارم که به طور شگفت آوری علاقه داره به جفتک انداختن اگه باهش خوب باشی و باهش

راه بیای مثل این گربه های کوچولو موجهلوی ناز نازی می مونه اما اگه بخوای همش ناز کنی و بازی در بیاری اون

پیشی کوچولو تبدیل می شه به یه شیر گنده و وحشی که دیگه هیچ کس جلو دارش نیست.

#پارت 335

لحنش طنز داشت، اما پناه عجیب حس می کرد این حرف ها حقیقت واقعی اوست، هم این روی سیروان را دیده بود

هم آن رویش را اما از حق نمی گذشت این رویش عجیب دل او را زیر و رو می کرد.

کالی

- پیشی کوچولو.

سیروان با تعجب تک ابرویی بالا می اندازد.

- با منی!؟

سرش را تکان می دهد.

- اوهوم خیلی بهت میاد، اصلاً می دونی چیه چشما تم شبیه چشمای گربس.

سیروان برای لحظه ای متعجب شده فقط نگاه می کند، اما بعد بلند و بی مهابا می خندد.

- اما من اینطور فکر نمی کنم ها بهم بیشتر نمی خوره شیر باشم!؟

از نیم رخ به چاله گونه ی سیروان که برای اولین بار است می بیند نگاه می کند و با نیش خند سر تکان می دهد.

- نه، نمی خوره.

دروغ گفته بود این مرد از هر کسی بیشتر به شیر شباهت داشت.

از قد و قامت بلند و شانه های پهن و سینه ی ستبرش بگیر تا ابرو های مشکی بالا پریده و چشمان نافذش الحق که اگر شیر را نمی توانست به سیروان تشبیه کند چه چیزی را می خواست تشبیه کند کجای او به گربه ی کوچک و ملوس شباهت داشت.

- که به من می خوره پیشیه کوچولو باشم آره؟ باشه پناه خانوم فقط صبر کن ببین این پیشی کوچولو امشب تبدیل به چه شیر بشه.

منظور سیروان را متوجه نشد، اما به نظرش حرفش بی منظور نبود.

- خوب دیگه رسیدم.

به آتش کوچکی که نور کمی را در دل تاریکی درست کرده بود نگاه کرد.

- این جا کجاست؟

- پیاده شو می فهمی.

سیروان زود تر از پناه از ماشین پیاده شد و به سمت آتش رفت و تا پناه آرام و با احتیاط از ماشین پیاده شود با مردی بر گشت.

#پارت 336

نور چراغ های ماشین صورت مرد را کمی روشن کرده بود و همانطور که به او نزدیک می شدند آرام با سیروان حرف می زد چند قدم کوتاه را تا جلوی ماشین پیمود و به آن ها نگاه کرد مرد را نمی شناخت اولین بار بود او را می دید. سیروان و مرد به او نزدیک شدن.

مرد با دیدن پناه لبخندی زد.

- سلام خانوم مبارک باشه انشالله که خوشبخت بشین.

سرش را برای مرد تکان داد، اما حرفی نزد کاش رو بند را از صورتش بر می داشت تا لبخندش دیده می شد نکند مرد با خود بگوید عجب عروس مغروری.

اما مرد چشم از او گرفت و رو به سیروان ادامه داد:

- همون طور که گفتم خودم صبح بر می گردهم براتون صبحانه میارم و هم این که چادر رو جمع می کنم.

سیروان دستش را روی بازوی مرد کوبید.

- ممنونم عادل پس فردا صبح همین جا می بینمت.

مرد سر تکان داد و اینبار بدون نگاه کردن به پناه یا خداحافظی از او رفت.

چند متر جلو تر چراغ های ماشینی روشن شد و او با تک بوقی آنها را آنجا تنها گذاشت.

- پناه ابرو بالا انداخت و به مسیر رفتن مرد چشم دوخت که ناگهان از روی زمین کنده شد.

جیغ خفه ای کشید.

- چکار می کنی؟! بذارم زمین خودم میام.

سیروان با صدا خندید و جوابش را نداد او را به سمت آتش برد.

هر چقدر به آتش نزدیک تر می شدند سیاه چادری که کنار آتش علم شده بود بیشتر معلوم می شد باز هم پناه پرسید:

- این چادر کیه، ما اینجا چکار می کنیم؟

سیروان با لبخند او را داخل چادر برد. چادر با نور کمی روشن شده بود.

چیز خاصی در آن نبود جز لحاف تشکی که روی حصیر در میان چادر پهن بود.

سیروان پناه را روی تشک خواباند و در حالی که لبش را با زبان خیس می کرد گفت:

- این جا واسه ماست اومدیم تا یکم دور از مزاحما با هم اختلاط کنین.

#پارت 337

نگاه شیطنت بار سیروان روی تن پناه چرخید.

و پناه هین گویان خودش را تکان داد تا از کنارش فرار کند که سیروان مچ هر دو دستش را گرفت او را به عقب هول داد و خودش رویش خیمه زد.

- کجا، کجا؟

پناه نگاه دزدید، اما ندانست با دزدین همان دو گوی دریا پیش چه ها که بر سر سیروان نیاورد.

- خوب یادمه یک ماه پیش دلت می خواست بدونی داماد شب عروسی به عروسش چی می گه پس چرا الان آروم نمی گیری تا من برات بگم؟

با لبخند پیروزمندانه به پناه نگاه کرد یکی از دستاتش را از روی ساعد او برداشت و به سمت صورت و رو بندش برد، اما سریع دستش را پس کشید و سمت دکمه های بالا پیراهن سفیدش برد که از شدت تنگی لباس کم مانده بود از جا کنده شود دو دکمه اول را باز کرد و سرش را به گوش پناه نزدیک کرد و کنار گوشش لب زد:

-آسمان روی زمین بود و نمی دانستم! آبی چشم تو سر به هوا کرد مرا.

#فصل سوم

#چهار_ سال_ بعد.

صدای ضبط ماشین را کم می کند و رو به پسرش می توپد:

- مهران مامان بشین دیگه کلافم کردی، انقدرم صدای این ضبط رو نکش بالا مگه عروسی باباته سرم رفت.

صدای هیاهو با همان تشر آرام گرفت.

به پسرک مو مشکیش با آن چشمان مشکی که کپی چشمان پدرش بود نگاه کرد که گوشه‌ی از صندلی دست و پای باریکش را در دل جمع کرده و به او نگاه می کرد.

دستش را دراز می کند و انگشتانش را لای موهای مشکی و لختش می کشید.

- الهی بمیرم مامان نباید سرت داد می زدم معذرت می خوام.

پسر رویش را با اخم از او بر می گرداند و با قهر غر زد.

- تو رو دوست ندارم، بابا رو دوست دارم.

لبخندی به پسرش می زند.

- بابا ژیکانم خیلی تو رو دوست داره پهلونم.

#پارت 338

به محل استقرار چادرها که رسید ماشین را گوشه ای پارک کرد و پیاده شده.

به سمت در شاگرد رفت و پسرش را در آغوش کشید و به او که هنوز با او قهر بود لبخند زد.

- نینم اخمت رو عزیز دل مادر.

مهرسام خودش را در آغوش پناه جمع کرد.

-بابا کی میاد؟

سرش را بوسید.

- خیلی دلت براش تنگه؟

مهرسام سر تکان داد و با همان زبان شیرین بچه گانه اش جواب داد:

- اوهوم دلم، تنگه.

دوباره او را بوسید و روی زمین گذاشت.

- برای دایی پندار چی دلت برا اونم تنگ شده؟

پسر سرش را تکان داد.

- پس چرا منتظری برو پیش مادر جون تا منم پیام.

مهرسام با شنیدن این حرف بدون حتی لحظه ای درنگ به سمت چادر شیرین دوید.

به قد و بالای پسرش نگاه کرد و در دل قربان صدقه اش رفت و بعد با ریموت در دویست و شش قرمز رنگش را قفل کرد و به دنبالش راه افتاد.

دل او هم تنگ بود دلش می خواست درست مثل پسرش دست هایش را باز کند و با دو خودش را به شیرین و چادرش برساند، اما خوب این کار آن هم در این مکان برای او غیر ممکن بود.

با قدم هایی بلند خودش را به چادر رساند و وارد شد مهر سام را در حالی که خودش را به آغوش مادر بزرگش پرت کرده بود دید.

شیرین با دیدن پناه دست از بوسیدن و بویدن نوه دردانه اش برداشت و با لبخند به دخترش خیره شد.

- سلام مادر خوش اومدی، الان رسیدی؟

سرش را برای شیرین تکان داد.

- سلام مامان جان همین حالا رسیدم و گفتم اول شما رو ببینم دو هفتس ندیدمت دلم تنگ شده.

شیرین مه‌رسام را در آغوش کشید و از جا بلند شد و به طرف دخترش رفت.

#پارت 339

- دلم من حسابی برات تنگ شده بود مادر.

پناه مقنعه مشکی رنگش را از سرش بیرون کشید.

- بچه ها کجان؟

شیرین به سمت مطبق رفت و در همان حال جواب داد:

- پندار که معلوم نیست کجا داره آتیش می سوزونه، پروا هم رفته پیش بوران مثل این که بوران کلاس فوقلاده براشون گذاشته.

ابرو بالا می اندازد.

- جدی چه خوب، راستی از بوران چه خبر؟

- چه خبری مادر طفلک تا فارغ بشه جون به لب می شه معلوم نیست تو شکمش بچست یا تخم جن.

لبخندی از تشبیه مادرش می زند.

- یادم باشه حتماً یه سر بهش بزنم.

شیرین با سفره ی نون از مطبق بیرون می آید.

- آره مادر خوب کاری می کنی بچم خیلی سراغتو می گرفت.

سفره را روی زمین می گذارد و ادامه می دهد:

- حالا اونو ول کن از خودت چه خبر؟ چی می کنی تو اون غربت مادر با یه بچه تک و تنها.

پوف کلافه ای از شنیدن حرف های تکراریه مادرش می کشد.

- باز که شروع کردی مادر من کدوم غربت من چهارساله دارم تو اون شهر زندگی می کنم شغلم اونجاست از اون گذشته درس و دانشگاهم اونجاست تا تخصصم رو بگیرم باید اون جا بمونم.

- شیرین دوباره به سمت مطبق راه می افتد و غرغر کنان جوابش را می دهد:

- اگه امام مال منه پس خودم کرامتش رو بهتر می دونم؛ یعنی درد تو تخصصه؟! من بچه ی خودم رو شناسم که جام لا جرز دیواره تو تخصصتم بگیرم بر نمی گردی اینجا اگه به خاطر ژیکان نبود همین چند وقت یه بارم نمی دیدمت باز خدا خیرش بده لاف از ترس اونم شده به منم سر می زنی حالا هم چون اون برگشته اومدی.

دکمه های لباسش را باز می کند و می نشیند.

- حالا که بر نگشته شب بر می گرده یه روز جلو تر اومدم پیش شما باشم دیگه.

#پارت 340

شیرین دیگه دیزی را در حالی که یک دستش به دست مهرسامی است که حالا روی زمین گذاشته و یک دستش به دیگ کوچک به سمتش می آید.

- شب میاد؟! خواب بمونی دختر ژیکان که دیشب اومد.

نانی که در دست گرفته بود تا ریزش کند از دستش رها می شود.

- دیشب اومد؟!!

دیگه دیزی را مقابل دخترش می گذارد و مهرسام کوچک را کنار سفره می نشاند و رو به او می گوید:

- مادر فدات پسرم بشین این جا تا من برم کاسه بیارم برای مادرت.

بعد رو به پناه شوک شده بر می گردد.

- آره مادر دیشب خبر دادن برگشته، من فکر می کردم تو خبر داری؟

- نه نمی دونستم یعنی به من گفته بود فردا شب بر می گرده.

و رو به مهرسام اشاره می کند.

- مامانی بلند شو بریم بابا اومده.

مهرسام با شنیدن اسم بابا از جا می پرد.

- آخ جون، بابا.

شیرین چشمانش را گشاد می کند.

- وا کجا بری بشین نهارت رو بخور نترس ژیکان فرار نمی کنه.

سرش را برای مادرش تکان می دهد.

- نه برم، مامان هم حوصله اخم و تخمش رو ندارم هم این بچه دل تنگشه.

شیرین با غیض رو بر می گرداند.

- غلط کرده اخم و تخم کنه مگه تو بی کس و کاری بشین نهارت رو بخور بعد هر جا خواستی برو والا نه من نه تو.

به ناچار سر جایش می نشیند. هر قاشقی که می خورد انگار زهر فرو می دهد ژیکان برگشته بود و اگر خبر دار می شد او اول به مادرش سر زده قیامت به پا می کرد.

به هر مصیبتی بود غذایش را خورد و از جا بلند شد کاسه ماست و ترشی را از روی سفره برداشت و رو به مادرش کرد.

- کجا بذارمشون!؟

شیرین پشت چشمی نازک کرد.

- لازم نکره جمع کنی انگار این چند دقیقه رو سنگ نشونده بودمت که انقدر بی قراری.

#پارت 341

با ناراحتی جواب می دهد:

- مامان.

- مامانو... لا الله اله الله برو دختر تا از ترس زهره ترک نشدی.

با ناراحتی به سمت مقنعه اش می رود و سر سری سر می کند و در حالی که دکمه های مانتویش را یکی در میان بسته کیفش را از روی زمین چنگ می زند و رو به مهرسام می گوید:

- بلند شو بریم مامان جون بابایی منتظره .

مهرسام آخرین قاشق تلایت را از دست شیرین می خورد و از جا می پرد.

دستانش را برای پناه باز می کند.

- بریم؟

پسرش را در آغوش می کشد و با ناراحتی می گوید:

- تو رو خاک بابا ناراحت نباش مامان، فردا بهت سر می زنم.

شیرین با ناراحتی سر تکان می دهد.

- ناراحت نیستم مادر برو، فردا هم رو می بینیم.

پسرش را زیر می اندازد و از چادر بیرون می رود وقتی به در خانه می رسد دست در جیب مانتوش می کند و کلید را بیرون می کشد، اما قبل از باز کردن در ژیکان در را باز می کند و بدون اینکه حتی نگاهی به پناه بیندازد و سلامش را جواب دهد مهرسام را از آغوشش بیرون می کشد.

- سلام پسر، سلام نفس بابا دلم لک زده بود برات.

کالی

مهرسام از گردن ژیکان آویزان می شود و طبق عادت صورتش را غرق بوسه می کند و باز با همان لحن کودکانه مخصوص خودش که تمام کلمات را ناقص و بریده ادا می کند رو به ژیکان می گوید.

- ماچین، خریدی بابا.

سر عزیز دردانه اش را می بوسد.

- ماچین چیه بابا جان، ماشین.

مهرسام اخم می کند و با نارضایتی خودش را تکان می دهد.

- خریدی؟

دقیقاً لپ سمت چپش که چال می رود را ماچ محکمی می کند.

- خریدم برات پدر سوخته کم دلبری کن میریم بالا بهت می دم.

#پارت 342

نیم نگاهی به پناه می اندازد و به دکمه های یکی درمیان بسته اش اشاره می کند.

- این چه وضعشه؟

پناه تند با دستانش درزها را مخفی می کند و من و من کنان جواب می دهد:

- چی... این... چیزه... خوب نمی دونستم اومدی

...واسه خاطر همون قبلش رفتم پیش مامانم وقتی شنیدم رسیدی با عجله راه افتادم اینا رو یادم رفت.

با افسوس سر تکان می دهد.

- چون با عجله اومدی باید تمام دکمه هات باز بمونه؟! لابد سری بدم که عجله داشته باشی لخت میای؟

پناه لبش را گاز می گیرد و سر پایین می اندازد که ژیکان ادامه می دهد:

- معلوم نیست تو اون شهر هفته به هفته دور از این جا چه غلطی می کنی؟ این جا که من بالا سر تم وعضت اینه اون جا که دیگه کاملاً سر خودی.

اشک در چشمان پناه می نشیند، این حرف ها در خور شان او نبود خدایش شاهد بود که با وجود تمام در دسر هایی که تنهایی و زیباییش برایش داشت اما همیشه جوری گشته بود که جای حرفی باقی نماند و این را ژیکان بهتر از او می دانست خودش برای او مخفیان بپا گذاشته بود آنهم نه یکی بلکه دو تا تا نتواند دست از پا خطا کند و هر چه تا کنون شنیده بود همه از نجابت و درستی پناه بود، اما اینطور دلش آرام می گرفت انگار زخم زبان زدن و سوزاندن دل پناه جگرش را حال می آورد.

- من...من..

رویش را از پناه می گیرد و میان حرفش می پرد.

- چیزی خورده این بچه؟

پلک نمی زند تا نکند اشکش بچیکد و این بشود موضوع بحثی تازه.

- آره مامانم بهش ناهار داده.

بی توجه به پناه و حرفش راهش را کج می کند و از پله ها بالا می رود و در همان حال می گوید:

-تا وقت شام مزاحم من و پسر من نشو.

#پارت 343

سر خورده به او که همراه مهرسام از پله بالا می رفت نگاه کرد و آهی کشید کاش این دو روز مثل برق و باد می گذشت و هر چه زودتر به سنندج می رفت تحمل این مرد واقعاً غیر ممکن بود.

گوشیه موبایلش را از داخل کیفش بیرون کشید و شماره ی زانیار را گرفت.

- الو.

مثل همیشه بدون حرف اضافه حرفش را زد.

- بیا سویچ و ببر ساک منو از تو ماشینم بیار.

گوشی را قطع کرد. زانیار اهل زیاد حرف زدن نبود پس طبیعتاً از حرف زیاد شنیدن هم خوشش نمی آمد، اما تمام و کمال در خدمتش بود و هر چیزی که لازم داشت را بی چون چرا برایش فراهم می کرد.

دکمه های یکی در میان بسته شده ی مانتویش را باز می کند و در حالی که به سمت آشپز خانه می رود مقنعه را هم از سرش بیرون می کشد.

به بچه هایی که دور بنای مدرسه که از دو کلاس تشکیل شده بازی می کنند نگاه می کند و با لبخند از میانشان می گذرد و خودش را پشت در کلاس بوران می رساند و تقه ای به در می زند.

بوران از همان جا جواب می دهد:

- بیا تو.

لای در را باز می کند و به او که با آن شکم گرد و قلوبه پشت میز نشسته نگاه می کند.

- اجازه هست خانوم معلم؟

بوران تا چشمش به پناه می خورد چشمانش برق می زند رو به

یکی از بچه ها اشاره می کند.

- رشید از رو درس بخون بقیه هم بی سر و صدا گوش بدن تا برگردم.

از جا بلند می شود و دست به کمرش می گیرد و با قدم هایی پنگوئنی خودش را به پناه می رساند.

در را پشت خود می بندد و با همان شکم بزرگ پناه را در آغوش می کشد.

- کجایی تو دختر؟ دوهفتس چشم به راهتم.

کالی

پناه با احتیاط از آغوش نصفه نیمه اش بیرون می آید.

- سرم شلوغ بود عزیزم نتونستم هفته پیش بیام.

بوران با شادی به او خیره می شود.

- مهم حالاست که اومدی بیا بریم یه گوشه بشینیم ببینم چه کارا کردی.

پناه به همراه او وارد حیاط می شود و روی سکوی مقابل مدرسه می نشیند.

- حالت خوبه؟ پرنسس چطوره؟

با خجالت دستی روی شکمش می کشد.

- چی بگم خواهر پدرم رو در آورده مثل زندانیا رو تقویم چوب خط می کشم برای به دنیا اومدنش نگاه کن چقدر ورم کردم.

پناه می خندد حق با بوران بود مثل توپ گرد شده بود و بیشتر از همیشه شکل خاله بهارک شده بود.

- خوب عزیزم تو که انقدر سختته چرا نمی مونی تو خونه یه مدت تا بچت به دنیا بیاد.

- چطور بمونم تو خونه پس درس این بچه ها چی می شه درسته فقط ابتدایی ها رو می تونیم ساپورت کنیم، اما همینم خوبه.

- اما خودت داری عذاب می کشی، ژیکان چی اون حرفی نمی زنه؟

قری به سر و گردنش می دهد.

- اون رو که نگو همش غر می زنه میگه این بچه امانته پیشت اگه بار شیشم خش برداره من می دونم و تو ، اما من اهمیت نمی دم کم مونده تا امتحانا بعد از اون دیگه می شینم تو خونه از جام جم نمی خورم.

پناه لبخند تلخی می زند.

- قدرش رو بدون نگاه کن به من، یادته که مهرسام رو چطور به دنیا آوردم تک و تنها حسرت یه لحظه ی تو شرایط تو بودن رو داشتم.

- بوران با غم نگاه می کند و دستش را می گیرد.

- الهی برات بمیرم، وقتی یاد اون روزا می افتم دلم می خواد فقط یه بار دیگه اون پست فطرت رو ببینم و با دست خودم خفش کنم.

پوزخندی می زند.

#پارت 345

پناه هم دوست داشت یک بار دیگر او را ببیند فقط یک بار.

- ولش کن عزیزم بحثای قدیمی رو بیخیال دیگه اون روزها گذشته منم اون و تمام گذشته رو فراموش کردم.

حرصی جواب می دهد:

- یعنی چی گذشته پسره احمق حتی یه بار نیومد ببینه تو و اون طفل معصوم تو چه حالی هستین اونوقت تو می گی من فراموش کردم.

لبش را کج می کند.

- حالا گیرم فراموش نکنم چه کاری از دستم بر میاد اون اونور دنیا پی عشق و حالشه من این جا روزگار خودم رو تلخ کنم که چی بشه؟

دروغ می گفت هیچ چیز فراموش نشده بود چطور می توانست فراموش کن وقتی مهرسام عزیزش تنها یادگار او را هر روز و هر لحظه مقابلش می دید.

- ببخشید خواهر به خدا قصدم ناراحت کردن نبود اصلاً می دونی چیه امشب دست مهرسام رو بگیر بیا خونه ی ما ژیکانم خوشحال می شه تو رو ببینه.

سرش را تکان می دهد.

- نمی تونم اون تازه برگشته تا فردا که بر گردم سنندج نمی تونم مهرسام رو ازش جدا کنم.

کالی

اخم می کند.

- رفته بود اون تحفه رو ببینه.

- اهووم.

- چطور پدریه این مرد؟ تو این سالها چند بار رفت و اومد یه بار نشد گوش اون الدنگ و بگیره برگردونه بالا سر زن و بچش، اصلاً می دونی چیه تقصیر از توعه چرا طلاق رو نمی گیری هم از شر اون و بابای نکبتش خلاص بشی هم بررسی به زندگیت بخدا ژیکان می گفت دکتر موسوی روزی نیست که سراغت رو ازش بگیره دختر، پسره پاک دل و دینش رو به پات باخته.

کلافه آه می کشد.

- چطور طلاق بگیرم بوران تکلیف مهرسام چی می شه فکر می کنی ژیکان بچم رو بهم می ده.

#پارت 346

- پس خودت چی؟

سرش را زیر می اندازد.

- من قید خودم رو زدم بوران یعنی به این باور رسیدم که من از شوهر شانس ندارم هر مردی میاد تو زندگیم منو تنها می ذاره و میره اون از محمد اینم از سیروان.

آه می کشد و ادامه می دهد:

- می دونی بوران خودش نیست، اما سایه‌ی اسمش برای من تنها خوبه می ترسم از روزی که از خواب بیدار بشم و خبر بدن اونور دنیا سیروان به سرش زده طلاقم بده اونوقت تکلیف من چیه همنطوریم تو محل کار و دانشگاه از دست مردای رنگارنگ روزگارم سیاهه خدا به داد روزی برسه که مهر مطلقه بودنم بخوره به پیشونیه سیاهم.
بوران لبش را گزید.

- بوران بمیره برات این چه زندگیه که تو داری آخه کاش من می مردم.

کالی

سرش را بلند می کند.

- وا این چه حرفیه می زنی؟

حالا نوبت بوران است که سر زیر بندازد.

- هر لحظه که با ژیکان وقت می گذرونم تو شادیا و تو غم فقط به فکر توام اگه من نبودم این زندگی حق تو بود.

به شانه اش می زند.

- دیوونه این حرفا چیه تو و ژیکان دارید بچه دار می شید اونوقت تو از حق من از زندگیت حرف می زنی؟ ببین

بوران خوب گوشت رو باز کن زندگی و شوهر تو فقط و فقط حق خودت بوده و هست و اگه این بلاها سر من اومده

تو مقصر نیستی اینم سر نوشت من بوده دیگه.

- آخه...

از جا بلند می شود و بدون توجه به چشمان اشکيه بوران می گوید:

- بی خیال دختر بچه ها تو کلاس منتظرتن منم باید برم اگه دیر کنم پدرخوانده کلم رو می کنه همه پدر شوهرها که

مثل دایی خلیل نیستن که عروسشون رو انقدر لوس کنن.

بوران را ترک می کند و مسیر تپه را بالا می رود، اگرها و اماهای زیادی در سرش چرخ می زند.

#پارت 347

اگر آن روز پشت سر بوران نمی رفت و از عشقش به ژیکان مطلع نمی شد یا اگر آن رو بند مسخره را از صورتش بر

می داشت تا ژیکان صورت بی عیبش را ببیند؛ اگر دلش را به سیروان نمی باخت، اگر بازیچه ها دروغ های او نمی شد،

اگر... اگر...

در آن صورت واقعاً زندگی بوران برای او بود زندگی پر از شادی و صمیمیت.

آن وقت او گل سر سبد خانه خلیل می شد و به جای بوران آن پدر و پسر مثل پروانه به دور او می چرخیدند.

اما مهرسام چه پسرک سه سال و چند ماهه اش چه می شد در آن صورت تنها مونسش را نداشت و تمام دنیا و خوشی هایش فدای یک تار همان یک مونس، مونس‌ی که پدرش را ندید، اما به طور شگفت آوری نمونه‌ی کوچک شده‌ی او بود با همان ظاهر و همان خصوصیات اخلاقی حتی با همان چال لپ و همان لبخند.

مهرسامش را دوست داشت حتی همان زمانی که در اوج مصیبت فهمید باردار است.

همان موقع که مادرش بر سرش کوبید و و از هوش رفت، همان موقع که ژیکان آب پاکی را روی دستش ریخت و گفت بچه را سقط کند و منتظر پدر این بچه نباشد درست از همان زمان عاشق او بود با چنگ و دندان نگهش داشته بود تنها یادگار بزرگترین حماقتش را عذاب کشیده بود و ژیکان پسرش را افساری کرده بود برای راه بردن او به هر سمتی که دلش می خواست، اما خوب بود که بود.

در را باز می کرد و وارد عمارت شد صدای قه قهه های مهرسامش را شنید و لبخند روی لبانش جا خوش کرد. مهرسامش تنها برگه برنده‌اش در این زندگی بود.

به سمت پذیرایی حرکت می کند و مهرسام را روی دوش ژیکان می بیند که سوار بر دوش پدر بزرگ این سو آن سو می رود و شاد می خندد.

#پارت 348

لبخندی گوشه‌ی لبش جا خوش می کند، ژیکان با تمام تلخی هایش عجیب برای مهرسام شیرین بود آنقدر که گاهی می ترسید نکند تنها برگ برنده‌اش از تمام این سال ها پدر بزرگش را از او بیشتر دوست بدارد، اما این ترس ها هم فدای سر یکی یکدانه اش بگذار خوش باشد و بابا ژیکانش را دوست بدارد پسرکش در این دنیای بی رحم احتیاج به مردی داشت تا پشت و پناهِش باشد.

راهش را به سمت آشپزخانه کج می کند و با خود فکر می کند.

ژیکان برای پناه بودن مرد مناسبی است؟ اصلاً این مرد آنقدر مرد بود که مردانگی را به پسرش بی آموزد؟!

پوزخندی می زند و زیر لب با خود نجوا می کند.

- همون اندازه که مردونگی رو به پسرش یاد داد همون اندازه هم به مهرسامم یاد میده اصلاً مگه می شه چیزی رو که بلد نیستی رو به کسی یاد بدی.

اما خب چه می توانست بکند همین یک جنس مذکر لااقل باید در زندگی پسرش می بود یا نه.

استکان چای را پر از چای غلیظ می کند و بیرون می برد و روی میز می گذارد.

رو به ژیکان که حالا در حال غلغلک دادن مهرسام است می گوید:

- چای سرد می شه.

ژیکان نیم نگاهی به او و چای روی میز می اندازد پسرک را بعد از بوسیدن ترک می کند و نزدیک می شود و در حالی که چای را بدون قند هورت می کشد می گوید:

- فردا میری؟

سرش را زیر می اندازد و پنجه ی پایش را روی زمین تاب می دهد.

- آره پس فردا کلاس دارم تازه مطبم هست نمی تونم بمونم.

کلافه استکان را روی میز می کوبد.

- این بچه رو با خودت نبر لااقل.

با ضرب سرش را بلند می کند.

- نمی شه که مهرسام هنوز خیلی کوچیکه بی من که نمی تونه.

پوزخند می زند.

- نگران چی هستی یعنی می گی من نمی تونم از پس نوهام بر بیام.

کالی

بغض به گلویش چنگ می اندازد فکر نبود مهرسام دیوانه اش کرده چطور بی او برود.

- بحث نتونستن تو نیست.

می غرد پس بحث چیه؟

- من نمی تونم.

نگاهش را از او می گیرد.

- باید بتونی اول و آخرش تو رفتنی ای و مهرسام موندنی من که اون رو به تو نمی دم.

اشک از روی گونه اش سر خورد چقدر این مرد بی رحم بود.

-من کجا برم آخه...

شانه بالا می اندازد.

-دنبال زندگیت تا کی می خواهی منتظر سیروان بمونی امروز نه فردا بالاخره باید یه تصمیمی برای زندگیت بگیری.

شنیدم با بر رو روت قاپ خلیا رو دزدیدی خوب پسر رو بده و برو.

کی نه ماه روی شکم چرخانده بود و زاییده بود که حالا این چنین پسر، پسر می کرد.

مهرسام فقط پسر پناه بود و بس.

لبان لرزانش را از هم فاصله می دهد و با صدای که از شدت بغض ترکیده اش خف شده بود نالید.

- قبلنم گفتم حالا هم می گم من منتظر کسی نیستم، قاپ کسی هم ندزدیدم اگر کسی باشه مشکل از اونه پس هر

هفته

سر این بحث رو باز نکنید.

به سمت پسرکش می رود و او را که با دهانی باز به آنها نگاه می کند در آغوش می کشد و به سینه می فشارد و ادامه

می دهد:

- تکلیف زندگی و آینده ی من معلومه تلاش برای بزرگ کردن و به ثمر رسوندن بچم؛ تو رو خدا دست از سرم بردار؛ بذار زندگیمو کنم من کی اعتراضی کردم؟ کی سراغ اون رو ازت گرفتم؟ من که مشکلی با چیزی ندارم.

غم خودم بسم نیست غم بی پدریه بچم بس نیست تنهایی و در به دریم رو می بینی و بازم این حرف ها رو هر هفته تکرار می کنی، به خدا به پیر به پیغمبر من شوهر کن نیستم دست از سرم بردار.

جمله اش که تمام می شود به سمت پله ها می دود و از آن ها بالا می رود.

#بر رو رو: شکل و شمایل

#پارت 350

وقتی فهمید بار دار است با وجود مخالفت همه به سراغ این به اصطلاح عمو آمد.

با خودش گفته بود دلش به حال او نسوزد هم به حال طفلکش که از خون و ریشه ی خودش است که می سوزد، اما اشتباه می کرد ژیکان دلش به حال کسی نمی سوخت حتی برای خودش به یاد سیروان و حرفی که در همین اتاق زده بود افتاد بازیش داده بود، اما قبلش مرد و مردانه همه چیز را گفته بود و به او گوش زد کرده بود.

آن وقت ها تازه اول بدبختی هایش بود و درست همانطور که او گفته بود نباید دلش را به رحم ژیکان خوش می کرد او نرم نمی شد حتی با این سر زدن های هفتگی و صحبت ها و حال و احوال پرسیدن های شبانه اش حتی با آشپزی کردن و فیریز کرد غذای هر هفته و تمیز کردن خانه و حتی با مراقب از او و یاد آوری کرد تایم داروهایش او نرم نمی شد هر لحظه منتظر بود تا پای پناه بلغزد و او بتواند از صفحه ی بازی بیرونش بیندازد.

به مهرسام که خودش را از گردن پدر بزرگش آویزان کرده بود نگاه کرده و با کلافگی که سعی می کرد در صدایش مشهود نباشد گفت:

- مهرسام جان، اذیت نکن بابا رو بیا بریم.

اما پسرش بیشتر خودش را در آغوش ژیکان فشار داد.

کالی

- بابا، بیاد.

چشمانش پر از غم شد و دلش لرزید.

- بیا بریم زود بر می گردیم.

مهرسان نالید.

- نه، بابا بیاد.

خدا را در دل صدا کرد همین طوری هم از دیشب تا به حال تنش از حرف های ژیکان به تکان بود.

حالا نکند این پا فشاری ها و چسبیدن ها بشود دلیل تازه ای برای به میان کشیدن ماجرای ماندن مهرسام.

اما در کمال تعجب ژیکان پسرش را بوسد و روی زمین گذاشت مقابل پایش خم شد و گفت:

- #گیانم، تو با مامان برو قول میدم منم پیام.

- الان، الان بیا.

ژیکان نیم نگاهی به پناه که با استرس به او و پسرش خیره بود انداخت.

- من فعلاً کار دارم این جا؛ اما تو باید با مامانت بری نمی شه که مامانت رو تنها بذاری.

مهرسام برگشت و به پناه نگاه کرد و بعد رو به پدر بزرگش گفت:

#گیانم: جانم

#پارت 351

- مامان، تنها می مونه؟!!

- آره بابا جان مامانت تنها می مونه تو برو باهش من که بهت قول دادم زود پیام.

مهرسام در عالم کودکی دلش به حال مادرش سوخت.

دستش را روی سر نوه اش کشید و بر خواست و این بار دست در جیبش کرد و دسته‌ای اسکناس از آن بیرون کشید و به سمت پناه گرفت.

- بگیر لازم می‌شه.

پناه که تازه نفسی راحت کشیده بود خشکش زد.

- نه، نه قبلاً هم گفتم من احتیاجی به پول ندارم می‌تونم از پس زندگیم بر بیام.

- منم قبلاً گفتم این پول برای تو نیست برای مه‌رسامه نمی‌خوام کم و کسری داشته باشه.

کاش می‌توانست پوزخند بزند و بر سر این مرد فریاد بکشد و بگوید: «تنها کم بود مه‌رسام پدرشه و بس»

اما طبق روال هر هفته فقط لب‌گزید و پول را از دست ژیکان گرفت.

- ممنون.

جواب تشکرش را مثل همیشه نداد در عوض گفت:

- با احتیاط برون رسیدی بهم خبر بده.

سرش را برای او تکان داد.

- توهم هم مراقب خودت و خورد و خوراکت باش دارو هاتم فراموش نکن من سر ساعت مثل همیشه یاد آوری می‌کنم، اما لطفاً پشت گوش ننداز.

- بچه رو منتظر نذار.

این مرد عوض بشو نبود که نبود.

- باشه، آخر هفته می‌بینمت خداحافظ.

مه‌رسام را روی صندلی نشانده و خودش پشت رل نشست دسته اسکناس را روی داشبورد انداخت و با تک بوقی آنجا را ترک کرد.

بغض گلویش را فشار می داد یک نگاهش به اسکناس ها بود یک نگاهش به مهرساش که بق کرده به بیرون خیره بود.

دست به سمت ضبط ماشین برد و آن را روشن کرد.

چند آهنگ عقب و جلو کرد تا آهنگ مورد نظرش را پیدا کرد و و هم نوا با داریوش زمزمه کرد و اشک ریخت.

#پارت 352

«چشم من بیا منو یاری بکن، گونه هام خشکیده شد کاری بکن

بجز گریه مگه کاری می شه کرد کاری از ما نمیاد زاری بکن.

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد تا قیامت دل من گریه می خواد.»

#آهنگ داریوش: چشم من

شعله‌ی زیر قابلمه را کم می کند و در حالی که گوشی تلفن را از این گوش به آن یکی گوش می دهد به سمت لوازم
سالاد روی میز می رود و رو به مخاطب پشت گوشی جواب می دهد:

– الهی خاله فداش بشه لابد به خاطر واکنشش این بی قراری ها...

– نمی دونم، اما احتمالاً از همونه ژیکان که می گه طبیعیه اکثر بچه ها تو این سن این بی قراری ها رو دارن.

گوشی را ما بین شانه و گوشش فشار می دهد و در حالی که کاهو را ریز می کند با لبخند ادامه می دهد:

– حق با اونه والا ژیکان خودش دکتره اگه مشکلی باشه حتماً پی گیر می شه خواهر مگه تا حالا بچه ندیدی!

بوران از پشت گوشی نق می زند.

– آخه کلافه شدم پناه با این که عمو و ژیکان خیلی کمکم می کنن اما حسابی خستم دلم می خواد دو ساعت فقط
دو ساعت بدون فکر و خیال و استرس بچه بخوابم.

- الهی، باید تحمل کنی تا بزرگ بشه.

- خوش بحال تو پناه، مهرسام دیگه بزرگ شده تازه من یادمه اون موقع هم که کوچیک بود خیلی آروم و بی سرو صدا بود.

به اسباب بازی هایی که مهرسام دور تا دور خانه پخش و پلا کرده بود نگاهی کرد یعنی واقعاً این بچه به خیال بوران هیچ دردسری برای او نداشت، اما از جهاتی هم حق با بوران بود مهرسامش وقتی به دنیا آمد انگار از تمام مشکلات پناه باخبر بود و می دانست که جز پناه کسی منتظرش نیست و مادرش ناز کشی ندارد تا او را تسلا بدهد و پدری نیست که وقت شب بیداری ها بر بالینش مادرش را همراهی کند.

آهی کشید و ادامه داد:

- بچه تو هر سنی مشکلات خاص خودشو داره بوران، اما بازم خدا رو شکر والا من دست تنها چکار می کردم؟

#پارت 353

بوران که کاملاً مشخص بود از بحثی که به میان کشیده حسابی خجالت زده است و قصد ماست مالی کردنش را دارد گفت:

- بگذریم از این حرفا تو چرا نمیای این جا، دلت برای من و دخترم تنگ نمی شه من دارم دیوونه می شم از دوری تو و مهرسام. خاله شیرینم که منو با خودش نمیاره خودش تنهایی و بی خبر میاد به تو سر می زنه.

لبخند پر رنگی از یاد آوری بودن مادرش و بچه ها در خانه اش زد.

- خودم بهش گفتم تو رو نیاره.

- وایااااا...

- والله تو هنوز بچت خیلی کوچیکه دختر تازه خونه و زندگیت چی نمی خوام به خاطر من بیوفتی تو دردسر خودم تو اولین فرصت بهت سر می زنم.

- از صدایش معلوم بود که لب ورچیده و حسابی ناراحت است.

- اون نمی‌ذاره بیای؟

چاقو را روی میز می‌گذارد و گوشی را در دست می‌گیرد انگار که بخواهد تمرکز بیشتری در این بحث مهم داشته باشد.

- آره، دو ماهه رفتارش عجیب شده نه به اون وقتایی که از اول هفته شروع می‌کرد به غر زدن که آخر هفته باید بیای نه به حالا که می‌گه نیا باورت می‌شه تو این دو ماه یه بار اومده دیدن مهرسام و با امروز که بیاد می‌شه دوبار.

- وا... جدی می‌گی داره میاد اون جا؟

- آره زنگ زد گفت میاد.

- چی بگم والا خواهر ما که سر از کار اون ابلیس در نمیاریم البته بگما من خودمم دو ماه درست حسابی اون رو تو ملیکان ندیدم مثل این که اصلاً نیست.

ذهنش برای لحظه ای روی کلمه‌ی ابلیس گیر کرد.

او کمی تغییر کرده بود با این که درست و حسابی ندیده بودش، اما هر شب که با او حرف می‌زد و جدیداً بعد از سپردن مهرسام به او و مطمئن شدن از حال نوه اش حال او را هم می‌پرسید یا همین آخرین بار که این جا بود گفته بود ماشین می‌فرستد دنبال مادرش تا بیاید و چند روزی کنار او باشد و این کار را کرده بود، اما فقط همین و همین پیش رفت قابل توجه ای بود بعد از حدود چهار سال.

اما بخش دوم جمله بوران کم مانده بود چشم هایش را از حدقه بیرون بزند.

#پارت 354

- یعنی چی دو ماه اون جا نیست پس کجاست!؟

- من چه می‌دونم؛ اما مطمئنم که نیست آخه من هر روز دارم اون مسیرو میروم و به مامانم سر میزنم اون جا ندیدمش، حالا بیخیالش تو دلت نمی‌خواد شور اون رو بزنه.

کالی

- اما می‌زنه بوران یعنی اون مرد دو ماهه کجا رفته اون که از دار دنیا کسی رو نداره بعد از زنه خدا بیامرزش یه می
مونه ...

مکت می کند و با آه ادامه می دهد:

- سیروان که تازه از پیش اون برگشته، از اون گذشته من هر شب باهاش حرف می زدم فکر نکنم آمریکا بوده باشه.
- ول کن خواهر من به من چه به تو چه شاید تجدید فراش کرده باشه به حول قوه ی الهی دست از سر توام برداره.
- نگران شدم.

صدای کلافه، اما مهربانش در گوش پناه پیچید:

- الهی قربون اون دل مهربونت بشم کم از دست اون مرد کشیدی آخه چرا نگرانش می شی؟
لب برچید.

- دستم خودم نیست بوران.

- اشتباه می کنی بی خیالش باش بالاخره معلوم می شه اون جناب داره چه کار می کنه.

حق با بوران بود دیر یا زود مشخص می شد، اما جواب نداد: بوران جیغ خفه ای کشید که قلب پناه در سینه جا به جا
شد.

- چی شده بوران!؟

- سلین بیدار شد دوباره.

خندید.

- نمیری دختر، حالا فکر کردم چی شده.

- چی قرار بود بشه بلا از این بزرگ تر.

- برو به به بچت برس خواهر کمم غر بزن.

کالی

- خیلی خوب... من رفتم مراقب خودت و مه‌رسام باش عزیزم.

- باشه عزیزم خداحافظ.

- خدا حافظ.

گوشی را که قطع کرد روی صندلی میز نهار خوری نشست.

#پارت 355

اسباب بازی ها را جمع کرده بود و مشغول گرد گیری نهایی بود که صدای زنگ را شنید.

از جا بلند شد، اما به طرف در نرفت.

بعد از این همه سال طرز وارد شدن ژیکان را از بر بود.

اول یک بار صدای زنگ را به صدا در می آورد و بعد از چند ثانیه مکث با کلید در را باز می کرد و پناه عمیقاً این رفتارش را می پسندید.

- یاالله.

با استرسی که دلیلش را خودش هم نمی دانست به طرف او که در حال در آوردن کفش هایش بود رفت.

البته این استرس با او غریبه نبود هر بار که ژیکان می آمد یا پناه می خواست به او سر بزند تمام وجودش را استرس در بر می گرفت.

- سلام، خوش اومدی.

کفش هایش را در جا کفشی چپاند و نیم نگاهی به پناه انداخت و برای او سر تکان داد.

- مه‌رسام کجاست؟

کالی

- خوابه...

از کنار او گذشت.

- خوبه.

پناه ابرو بالا انداخت منظور حرفش را متوجه نشد چه چیز خوابیدن مهرسام خوب بود او که هر بار فقط به عشق وقت گذراندن با مهرسام به این جا می آمد، اما سوال نپرسید یعنی جرات پرسیدن را نداشت در عوض گفت:

-نهار آمادست، بکشم؟

ژیکان روی مبل نشسته بود و به میز مقابلش خیره بود با همان حال جواب داد:

- بکش.

لبش را کج کرد غلط نکند این مرد یک چیزش شده بود نه غر می زد نه به اتاق مهرسام رفته بود.

به سمت آشپز خانه رفت و میز که از قبل آماده کرده بود را از نظر گذراند، همه چیز آماده بود.

زرشک پلو با مرغی که آماده کرده بود را در ظرف کشید و صدایش زد:

#پارت 356

- آمادس بیا سر میز.

ژیکان بالاخره نگاه از میز مقابلش گرفت و به سمت آشپز خانه راه افتاد دست هایش را در سینک ظرف شویی شست و پشت میز نشست؛ پناه هم پشت میز نشست.

اولین باری بود که بدون مهرسام با او سر یک میز می نشست .

چند قاشق اول را خورده بود که متوجه شد ژیکان فقط با غذایش بازی می کند و بس.

- بد مزه شده؟! می خوای یه چیز دیگه درست کنم؟

- نه خوشمزس من بی اشتهم.

چشم های پناه از آن گرد تر نمی شد بعد از این همه سال آشپزی کردن برای این مرد اولین بار بود که تعریف می کرد و با احترام با او حرف می زد.

- اتفاقی افتاده؟

ژیکان سرش را بلند می کند و به چشمان متعجب او چشم می دوزد الحق که چشمان این دختر از چشمان شیرین هم زیباتر و گیرا تر بود.

آهی می کشد.

- اتفاق که افتاده.

قاشق از دست پناه رها می شود و روی زمین می افتد.

- چه اتفاقی؟

ژیکان از جا بلند می شود.

- ناهارت رو بخور بیا حرف می زنیم.

پناه به رفتن او خیره ماند.

کوفت شده بود این ناهار چه چیزی را می خورد مگر چه اتفاقی افتاده، چه چیزی را می خواست به او بگوید نکند می خواست مهرسام را بگیرد.

فکر این که این دو ماه در حال آماده سازی بستری بوده تا پسرکش را از او بگیرد خودش را به جوشش در می آورد.

اما به خود نهیب زد این ها فقط حدس و گمان بود و بس باید اول حرف های این مرد را می شنید.

با هر بد بختی بود میز را جمع کرد.

چای از قبل آماده شده را داخل استکان ریخت و برایش برد.

چای را روی میز گذاشته و درست رو به روی ژیکان روی مبل در خود مچاله شد.

#پارت 357

ژیکان نگاهی بی رمقی به چای ها و بعد به پناه انداخت.

- غذات رو خوردی؟

پوفی کشید نگفته بود این مرد عجیب شده از کی تا حالا خوردن و نخوردن غذای او برایش اهمیت پیدا کرده بود.

اما پناه ذهنش در گیر تر از این حرف ها بود که بخواهد فکرش را بگذارد روی نگرانی های جدید ژیکان.

-چی شده فقط این رو بگو.

ژیکان نفسش را با فشار خالی کرد و به مبل تکیه داد.

- یه مدت باید با من بیاید.

ابرو بالا انداخت.

- بیایم، کجا بیایم؟

- بهت می گم، اما فعلاً برو وسایلاتون رو جمع کن.

- بهت می گم یعنی چی؟ من درس و دانشگاهم و از اون مهم تر شغلم رو چکار کنم؟

ژیکان ابرو در هم کشید و باز شد همان ژیکان دو ماه پیش.

- صداتو بیار پایین و برای من اولاً و دوماً نکن، وکیلیم رو می فرستم یه مدت برات مرخصی تحصیلی بگیره حالا بلند

شو راه بیوفت، شور اون به گفته‌ی خودت شغلم نزن حالا دو روز نباشی تا تیشه و کلنک بدی دست اون خانم دکتر

هیچی نمی شه.

پناه از جا بلند شد و نفس راحتی کشید مسخره بود، اما این روی ژیکان برایش آشناتر بود؛ مهربان که می شد نمی

شناختش .

- اما من جایی نمیام.

به سمت اتاق پسرش حرکت کرد که با جمله‌ی ژیکان خشکش زد.

- نمیای به درک منم مهرسام رو بی تو می برم.

چرا این مرد طفل کوچکش را اهرم گرداندن او کرده بود.

راه رفته را برگشت و با حرص و عصبانیتی که هیچ وقت یاد نداشت در برابر این مرد از خود نشان داده باشد توپید.

- چرا سفسطه می کنید، مهرسام رو بی تو می برم یعنی چی انگار یادتون رفته مهرسام پسر منه و بی من جایی نمیاد.

منم در صورتی میام که بدونم قراره کجا بریم.

#پارت 358

حرکت سریع ماشین از روی دست انداز باعث شده از آن حالت گنگی و لمس شدگی بیرون بیاید.

نیم نگاهی به ژیکان که پشت رل بود انداخت و بعد از آن به عقب برگشت تا از حال پسرکش جويا شود.

بی دلیل نبود که حس می کرد یک ربع بیست دقیقه ای است که صدایش را نشنیده مهرسام کوچکش بعد از کلی آتش سوزاندن خوابیده بود، اما این که کت ژیکان را چه کسی رویش کشیده را نمی دانست.

مهرسام که عمراً این کار را می کرد و روی خود چیزی می کشید، می ماند ژیکان.

سری از افسوس برای خود تکان داد این هم مرض جدیدش بود انقدر در فکر و خیال غرق می شد که به قول قدیمی ها دنیا را آب هم می برد او خبر دار نمی شد.

پوف کشید.

انقدر به حرف های ژیکان فکر کرده بود که مغزش درد می کرد.

اما در هر حال با او راهی شده بود و استرس مثل خوره به جانش افتاده بود.

کالی

به خیابان های تهران چشم می دوزد انگار نه انگار که در این شهر بزرگ شده.

این جا بیشتر از هر جای دیگری احساس خفگی می کند کیفش را در آغوشش جمع می کند.

- سی ساله که سالم خوب نیست.

پناه به ژیکان که به بیرون خیره مانده و فرمان را در دست گرفته نگاه کرد و برای لحظه ای فکر کرد خیالاتی شده است اما ژیکان با جمله بعدش او را شکه تر از قبل کرد.

- تو بهشت زهرا دفنش کردین؟

کمی مکث کرد.

- بابات رو می گم.

پناه آهی کشید.

- آره.

حالا این بار نوبت ژیکان بود که آه بکشد.

- می دونی سی سال دلتنگی و انتظار برای کسی چه حسی داره.

#پارت 359

صورتش در هم رفت.

خوب می دانست چه حسی دارد سی سال نکشیده بود اما چهار سال هم عمری بود برای خودش، اما جوابش را نداد.

ژیکان دست روی قلبش می گذارد.

- وقتی سی سال منتظر باشی دل تنگی ها انقدر تو دلت جمع می شه که یه روز به خودت میای می بینی این دل دیگه داره منفجر می شه و داره نفست رو بند میاره.

من سی ساله که دل تو دلم نیست.

تو حال من رو نمی تونی درک کنی دختر تو بیست و شش سال منتظر نموندی اما من موندم بیست و شش سال منتظر موندم داداش کوچیکم برگرده و من یه بار دیگه تو چشمش نگاه کنم و تو بغل بگیرمش انقدر محکم که دیگه نره، اما بعد بیست و شش سال بفهمی انتظار پایانی نداره تازه می فهمی داغون شدن یعنی چی اون وقته که دل تنگی رووحت، جسمت، ذهنت و حتی قلبتو می خوره.

اون وقت یا تو بهترین حالت می میری، یا مثل من دیوونه می شی.

ژیکان اشک نمی ریخت اما حرف های از ته دلش با صدایی که از شدت بغض می لرزید اشک پناه را در آورده بود.

دلش به حال پدرش و بیشتر از پدرش برای او می سوخت انگار حالش را درک می کرد.

- چرا نیومدی ببینیش؟

مسیر ماشین را تغییر داد.

- اوایل جوون بودم و مغرور می گفتم اون باید بیاد دست بوسی، اما وقتی سنم رفت بالا دیگه روم نشد پیام سراغش همیشه فکر می کردم بالاخره خودش یه روز برمیگرده.

- روت نشد چون تو اون شب وقتی که با مادرم تو جنگل بود لوش دادی و همه رو با خبر کردین.

پا روی ترمز کوبید.

چرخهای ماشین روی اسفالت کشید شد و ایستاد.

پناه دستانش را که محکم به داشبورد گرفته بود تا سرش با شیشه اصابت نکند را برداشت و ترسیده به عقب برگشت خدا را شکر کرد که مهرسامش از جایش تکان نخورده.

رو به ژیکان کرد.

- می خوامی به کشتنمون بدی؟

ژیکان اخم هایش را در هم کشیده بود و به او نگاه می کرد بدون توجه به حرف پناه گفت:

- من لوش ندادم امکان نداشت این کار رو بکنم.

پناه با حرص رو به او توپید.

- پس کی لوشون داد اگه تو نبودی چرا بعد از اون قضیه بساط ازدواج با مادرم رو به پا کردی!؟

ژیکان دسش را با حرص روی صورتش کشید.

- تو از چیزی خبر نداری. قبل از این که اون قضیه پیش بیاد به پدرم گفته بودم که مادرت رو می خوام و برام

خاستگاریش کنه من نمی دونستم خاوین هم دلش رو به اون دختر باخته.

اگر هم راضی به ازدواج شدم فقط به خاطر نجات جون اون بود والا حبیب سر خاوین رو می زد.

رویش را از پناه گرفت و ادامه داد:

- فکر نمی کردم انقدر شیرین رو بخواد که راضی به فرار بشه من و خاوین فقط برادر نبودیم، دوست هم بودیم هر

کاری می کردیم با هم بودیم باهم درس می خوندم با هم شکار می کردیم، با هم رفتیم جنگ حرفی یا چیزی نبود

که از هم پنهون کنیم الا عشقی که به مادرت داشتیم که همون یه پنهون کاری باعث شد از هم جدا بشیم.

پناه هم رو از او گرفت عجیب حس می کرد حرف های این مرد پریشان تماماً از روی صداقت است.

- می خوام برم پیش بابات.

پناه ابرو بالا انداخت.

- این وقت شب؟

ماشین را به حرکت در آورد.

- دیگه طاقت دوری ندارم دلم می خواد داداشمو ببینم دیره اما باید بهش بگم که من بی تقصیر بودم.

پناه هم دل تنگ بود چهار سال بود که دل تنگ آن سنگ سرد روی گور پدرش بود.

به مهرسام که روی پایش دوباره به خواب رفته بود نگاه کرد.

با کف دست اشکش را که از وقتی از سر خاک پدرش رفته بود قطع نشده بود را کنار زد.

#پارت 361

نیم نگاهی به ژیکان انداخت این مرد بت غرور بود، اما امشب همچون پسر بچه‌ای روی سنگ قبر برادرش اشک می ریخت و ناله می کرد.

در تمام مسیر با هم حرف نزده بودند، اما دلش با او نرم تر از سابق شده بود، اما فقط کنی زیرا اگر در ماجرای پدر و مادرش هم بی تقصیر می بود در حق او که کم نامردی نکرده بود.

ژیکان ماشین را مقابل پارکینگ ساختمان بزرگی در منطقه عیان نشین تهران پارک کرد و رو به پناه گفت:

- رسیدیم.

ضربان قلب پناه بالا رفت پس این خانه همان خانه بود.

سر جایش همچون مجسمه‌ای خشک شد و مهرسام را در آغوشش فشار داد و به ژیکانی که ماشین را دور زد و در سمت او را باز کرد نگاه کرد.

ژیکان مهرسام را از او گرفت و در آغوش فشورد.

- بیا پایین دختر جان.

پاهای لمس شده اش را به سختی از ماشین بیرون گذاشت و آرام پیاده شد سرش را بالا گرفت و به ساختمان بلندی که همچون کوهی در مقابلش قد علم کرده بود نگاه کرد.

کالی

صدای زنگ خانه که بلند شد بدن گرخت و بی حالش را از روی چهار پایه ای که مقابل بوم نقاشی گذاشته بود کند و با قدم هایی آرام که روی سرامیک سرد کشیده می شد به سمت در آپارتمان رفت نیم نگاهی از چشمی به بیرون انداخت احتیاج به دید زدن دوباره نبود پدرش را حتی از پشت هم می شناخت در را باز کرد و بدون این که منتظر بماند تا او داخل شود راه آمده را برگشت و گفت:

-مگه بهت نگفتم دیگه نیا، چرا برگشتی؟

اما جوابی نشیند برگشت تا ببیند دلیل سکوت پدرش چیست که برای لحظه ای جا خورد.

ابرو بالا انداخت.

چشمانش حتی با عینک هم تار می دید اما نه آنقدر که جثه ضریف و کوچک پسرک خواب رفته در آغوش پدرش را نبیند.

- این بچه کیه؟

ژیکان آب دهانش را با فشار پایین فرستاد و قدیمی کنار رفت و پناه که حتی از شنیدن صدای سیروان هم اشکش در آمده بود از پشتش ظاهر شد.

#پارت 362

دهانش باز مانده بود این زن زیبا با این صورت الهه گون که بود؟ همراه پدرش چه می کرد چرا انقدر آشنا به نظر می رسید؟!

پاهایش سست شد چشمانش، آن دو گوی دریایی آشنا که حتی با این که دریایشان طوفانی هم بود را می شناخت.

چهار سال با فکر به این چشم ها خوابیده بود و بیدار شده بود.

برای لحظه ای خشم جای تعجب را گرفت و رو به پدرش داد زد:

- چرا نمی گی این جا چه خبره؟

با دست به پناه اشاره کرد.

- این زن تو خونهی من چی می خواد؟

ژیگان لب به دندان می گیرد برای اولین بار از پسر خودش و حجم اعصابانیتش می ترسد.

بچه را در آغوش پناه که مات و مبهوت به سیروان نگاه می کند می گذارد و به سمت سیروان می رود و دستانش را مقابل سیروان به نشانه ی آرام بودن بالا و پایین می کند.

- آروم باش بابا.

از لای دندان های کلید شده اش می غرد.

- باز چه نقشه ای برام کشیدی؟ این زن و بچه رو آوردی اینجا چکار؟

ژیگان با افسوس پسر لرزانش را در آغوش می گیرد.

- آروم باش بابا، آروم باش همه چیز رو توضیح می دم.

رو به پناه که اشک هایش از ترس داد های و لرزش غیر طبیعه بدن سیروان خشک شده و ترسیده به او نگاه می کند می گویند:

بچه رو ببر تو اون اتاق تا صداتم نکردم بیرون نیا.

سیروان داد می زند.

- چی داری می گه کجا بره؟

ژیگان او را در آغوشش فشار می دهد و رو به پناه می توپد.

- مگه با تو نیستم برو دیگه.

پناه ترسیده به سمت اتاقی که درست پشت سر اوست پناه می برد و در را پشت سرش می کوبد.

قلبش مثل گنجشکی در سینه می زند.

مهرسام را روی تخت یک نفرهی اتاق می خواباند و با دستانش خودش را تنگ در آغوش می گیرد.

بعد از چهار سال سیروان را دیده بود توقع هر واکنشی را داشت الا این واکنش.

چقدر تغییر کرده بود و لاغر شده بود و عینک روی چشمش او را جا افتاده تر نشان می داد.

صدای داد و فریاد سیروان سقف خانه را تکان می داد و صدای شکستن اثاثیه‌ی خانه اشک های پناه را دوباره روان کرده بود.

پشت در اتاق رفت و گوشش را به آن چسباند چیز از مکالمه ایشان متوجه نمی شد و فقط صدای داد بود و داد.

پشت در سر خورد و دست روی دهانش گذاشت و اشک ریخت.

دلش از اضطراب پیچ میزد و مدام با خود زمزمه می کرد « کاش نمیومدم »

آفتاب در حال طلوع کردن بود، اما پناه هنوز نخوابیده بود.

تکان دست مهرسام در خواب او را که پایین تخت نشسته بود و پاهایش را در دل جمع کرده بود را از فکر بیرون آورد.

تا همین یک ساعت پیش صدای داد و بی داد سیروان می آمد.

حس می کرد از شدت اشک گوشه های چشمش زخم شده.

احساس خطاکاران را داشت انگار نه انگار که او باید طلبکار می بود او باید داد و فریاد می کرد.

اما متاسفانه پناه هیچ وقت قهرمان و حق دار ماجرای نبود در هر صورت این پناه بود که گناهکار نشان داده می شد.

دیروز وقتی ژیکان به او گفته بود که قرار است سیروان را ببیند شکه شده بود و مخالفت کرد، اما ژیکان با بردن مهرسام او را تهدید کرده بود که یا بیا یا مهرسام را بی تو می برم.

نمی دانست به چه دلیلی ژیکان او را به این جا آورده اما این را خوب می دانست که تنها دلیل آمدن خودش جدایی از مهرسام نبود، نه که بی اهمیت باشد پناه حتی اگر مجبور می شد جان می داد در راه مهرسام اما آمدنش به اینجا دلیل دیگری هم داشت.

دلیلی که برای خودش هم نا مشخص بود .

اهل انتقام و این حرف ها هم نبود که بگوید آمده ام تا از حق ضایع شده ام دفاع کنم.

البته کل شب را به این موضوع فکر کرده بود تمام ساعت هایی که سیروان داد کشید، مشت به دیوار کوبیده بود و چه بسا اشک هم ریخته بود که که از دید پناه دور مانده بود.

#پارت 364

دلش می خواست خودش را به #هوچی گری می زد و از اتاق خارج می شود تا می توانست او هم داد می زد و ظرف می شکاند.

اما نتوانسته بود.

چهار سال گذشته بود و او هنوز همان پناه سابق بود؛ ضعیف تر شده بود که قویی تر نه.

صدای ضعیف و آرام در بلند شد.

و برای لحظه ای قلب او را از تپیدن انداخت.

لب گزید، اما بفرما نگفته بود که در باز شد و ژیکان زیر چهار چوب در ایستاد به پناه مچاله شده در خود نگاه کرد که با دیدن او نفس آسوده ای کشیده بود.

در را بست و به آن تکیه داد.

چقدر غمگین بود این مرد چقدر شکسته شده بود در این چند وقت حالا چهره اش کمی او را یاد پدرش می انداخت او هم آخرهای عمرش شبیه به ژیکان بود.

آرام لب زد:

کالی

- نخواستی؟

به چشمان پر از غم ژیکان خیره شد.

- مگه تو خوابیدی؟

سرش را زیر انداخت.

- نه بیرون بودم؛ یه فروشگاه پیدا کردم یخوده خرت و پرت خریدم گذاشتم تو یخچال.

ابرو بالا انداخت، اما سوالی پرسید که ژیکان ادامه داد:

- دارم می رم.

با شنیدن این حرف از جا پرید.

- میری کجا میری؟!

- بر می گردم ملیکان.

چرا پناه و مهرسام را با خودش جمع نبسته بود چرا نگفته بود می رویم.

پناه از جا پرید و شالش را که روی تخت انداخته بود را چنگ زد.

- من آمادم بریم.

ژیکان به آرامی سرش را بلند کرد و به طرف او رفت نگاهی به مهرسام که غافل از هر چیزی به خواب رفته بود

انداخت و به تخت اشاره کرد و رو به پناه گفت:

- بشین باهات حرف دارم.

#هو چی گری: کولی بازی، داد و بیداد کردن.

پناه روی تخت نشست و با اضطراب به او چشم دوخت.

ژیکان مقابل پایش روی زانو نشست و دستان پناه را گرفت.

چشمان پناه کم مانده بود از کاسه بیرون بزند این واکنش ها از این مرد بعید بود.

- شما جایی نمیایید باید اینجا بمونید.

قلبش در حلقش کوبید؛ اینجا بمانند؟!

سوالش را به زبان آورد.

- اینجا بمونیم؟!

ژیکان سر تکان داد و با ضعیف ترین صدا و درماندترین حالت گفت:

- این جا خونتونه شما باید اینجا بمونید.

شوخی می کرد این مرد آنها را آورده بود که اینجا بمانند امکان نداشت اما قبل از اینکه دستانش را از دستان ژیکان

بیرون بکشد ژیکان ادامه داد:

- من می دونم تو همه ی این سال ها تنهایی این بچه رو به دندون گرفتی و با این که پدرش بالا سرش نبود نداشتی

آب تو دلش تکون بخوره، اما دیگه اوضاع فرق کرده حالا باباش هست مهرسام باید کنار جفتون بزرگ بشه.

اینم می دونم که نمی خوام قبول کنی اما من ازت خواهش می کنم می دونم سخته اما این چهار سال رو فراموش

کن، فکر کن سیروان هیچ وقت نرفت یه فرصت دیگه بهش بده.

اشکی که در چشمان ژیکان حلقه زده بود اشک پناه را هم در آورد.

باورش نمی شد این مرد اشک می ریخت و التماس می کرد.

لب گزید.

- مگه برگشته که بهم می گید فکر کن نرفته یک ساعت بیشتر نیست که صدا داد و بی دادش قطع شده اون نمی خواد ما اینجا باشیم.

ژیکان نفسی عمق کشید و گوشه چشمانش را فشار داد.

- حق با توعه اما سیروان حال و روز خوشی نداره الان یکم گیجه من قول میدم به مرور زمان حالش بهتر بشه. دست های پناه را روی لبش می گذارد و می بوسد.

پناه از شک این یکی دیگر از جا می پرد و دست هایش را به عقب می کشد.

- چه کار می کنی؟!

#پارت 366

ژیکان با اندوه از جا بلند می شود.

- تو کم برای مهرسام زحمت نکشیدی حالا می خوام مواظب جفت پسران باشی تو که اینجا باشی من دیگه خیالم راحت می شه.

پرشان و برافروخته دستانش را در هوا تکان می دهد.

-نه، امکان نداره هر چی تا الان زیر بار خفت بودم کافیه من دست پسران رو می گیرم و میرم.

ژیکان دستان او را که در هوا می چرخند را می گیرد.

-صبر کن دختر آروم باش. برو هر جا که دلت خواست برو اصلاً من خودم هر جایی که بخوای می برمت، اما قبلش صبر کن یه شانس دیگه به خودتون بده.

می دونم آدمی نبودم که بگم به خاطر من، پس به خاطر مهرسام؛ مگه من تا کی زندهم این بچه احتیاج به پدر داره چهار سال تک و تنها از پس خیلی چیزها بر اومدی تو خیلی قوی هستی، می تونی از پس اینم بر بیای به این فکر کن بعدها چی می خوای به پسرت بگی می خوای بگی می تونستی و نخواستی؟

اشک های پناه با شدت بیشتری سر ریز می شود.

خودش را روی تخت می اندازد.

این چه زندگی بود که او داشت همیشه باید کوتاه می آمد به خاطر دیگران یا مادرش و خواهر و برادرش یا مهرسام پس خودش چه مگر پناه دل نداشت.

ژیگان دست روی شانهای پناه گذاشت.

- سعیت رو بکن اگه نتونستی به خودم بگو میام دنبالتون اون وقت هر جا که دلت خواست برو هر کاری دلت خواست بکن.

این حرف را که زد فشاری به شانهای او وارد کرد و راهش را کج کرد و از اتاق بیرون رفت.

صدای بسته شدن آرام در آپارتمان تازه پناه را به خود آورده بود.

ژیگان رفته بود و حالا او و پسرش مانده بودند با خانه و مردی که بارها قبل از خواب پناه با گله از خدا خواسته بود که چه می شود سیروان مثل خیلی از مردها به پای زن و زندگی می ماند و او هم می توانست مثل خیلی از زن ها در خانه‌ی خودش راه برود و برای مردش زنانگی کند و به همراه او طفلش را بزرگ کند.

#پارت 367

و حالا این موقعیت را داشت البته نصفه و نیمه.

اشک هایش را پس زد؛ خدا صدایش را در آن شب ها شنیده بود و این موقعیت را به او داده بود؟

ته دلش کسی فریاد می زد خودت هم که به همین دلیل راضی شدی بیای پس مرگت چیه و حالا خواسته و اصرار ژیکان شده بود توفیق اجباری برای بودن در زندگی ای که همیشه آرزوش رو داشت.

دلش می خواست حداقل یک روز معمولی زندگی کند هم مادر نباشد هم پدر هم زن و هم مرد.

دلش ناز و نیاز می خواست آمده بود تا اگر شده فقط یک روز یک زندگی معمولی را تجربه کند و برود آن وقت دست پسرش را می گرفت و می برد و یک عمر برایش از همان یک روز حرف می زد.

پسرش، طفل کوچکش کل دیشب را آرام در بی خبری خوابیده بود.

دستی لا به لای موهای لخت و مشکی مهرسام کشید و از روی تخت بلند شد آینه‌ای در اتاق نبود تا خودش را ببیند اهمیتی هم نداشت آرایشی نداشت که بخواهد با اشک ریختن‌های دیشب تا حالایش پخش صورتش شده باشد فقط می ماند پف چشمانش که آن هم با چند مشت آب سرد حل می شد.

بوسه ای روی پیشانیه مهرسام کاشت و پاورچین اتاق را ترک کرد.

آپارتمان بزرگی نبود البته سه چهارتای آپارتمانی بود که او در سندنج داشت، اما در مقایسه با عمارت روی تپه بزرگ نبود.

دو اتاق داشت که یکیش را دیده بود از شب تا صبح انقدر به در و دیوار اتاق خالی که فقط یک تخت داخلش داشت نگاه کرده بود که حتی ترک‌های نداشته‌ی دیوار را هم بررسی کرده بود می ماند اتاق دیگری که درش بسته بود احتمالاً باید همان اتاقی باشد که سیروان داخلش خوابیده و فعلاً اتاق ممنوعه‌ی آن خانه به حساب می آمد به سمت پذیرایی رفت و برای لحظه‌ای نه چندان کم شوکه شد.

پذیرایی پر بود از تابلوهای شکسته و شیشه مشروب‌های خورد شده و رنگ‌های پخش و پلا آن میان یک دست مبل نوک مدادی ال مانند هم بود که و یک تلوزیون بزرگ که روی دیوار نصب شده بود و همین.

#پارت 368

و این همین چقدر این خانه را بی روح تر از حد معمول کرده بود.

شاید بی پوشش بودن سطح زمین و بی پرده بودن پنجره‌های بزرگ آپارتمان هم در این بی روحی و سردی بی تاثیر نبود.

پاورچین خودش را از میان آن ریخت و پاش‌ها عبور داد و نگاه گذرایی به تابلو‌ها انداخت.

یعنی این نقاشی‌ها کار سیروان بود؟!

نمونه این ها را در عمارت و چند تایی هم در خانه و محل کار ژیکان و بوران دیده بود، اما حتی از ذهنش عبور هم نمی کرد نقاشی ها کار او باشد؛ خودش که هیچ وقت بعد از رفتن سیروان نتوانست از او حرف بزند یا سوالی کند، اما چرا دیگران حرفی نزدند.

البته چه کسی می گفت.

پدر شوهری که چهار سال جز نیش و کنایه حرفی نزده بود و حالا یک شبه شده بود دایه مهربان تر از مادر و دل به حال جوانی او و بی پدریه پسرکش می سوزاند یا پسر دایی ای که چهار سال بود جز سلام و احوال بپرسیه سرسرکی حرف دیگری به با او نزده بود و حتی سر بلند نکرده بود تا پناه را ببیند.

اگر از نارضایتی ژیکان برای ازدواجشان بی خبر بود می گفت لابد چون پشت پا به ازدواج با او زده اینطور می کند اما خوب ژیکان پناه را دوست نداشت و پناه از این بی خبر نبود شاید هم دلش از غرور شکسته شده ی چهار ساله پیشش پر بود و گلایه ای که هیچ وقت به زبان نیاورد از همان یکهو رفتن پناه در روز عروسی.

تابلو ها را بی خیال شد و به سمت پنجره های بزرگ آپارتمان حرکت کرد دو پنجره که نور را به داخل هدایت می کردند و پشت این پنجره ها نمایی بود از عظمت شهر مه آلود تهران اما همین عظمت از پشت این غبار ها و زیر آسمان خاکستری هم دیدنی بود و چه قدر خوب می شد اگر مثل پنجره های دیواریه عمارت که سر تا سر شیشه بود این آپارتمان هم دیوار های سر تا سر شیشه داشت.

راهش را کج کرد تا به سمت آشپز خانه برود.

از دور که کابینت بندیه نوک مدادی دل پناه را زیرو رو می

#پارت 369

کرد البته از نوع بدش چه قدر دلگیر بود این خانه.

داخل آشپز خانه که شد فهمید چیزی از پذیرایی کم ندارد ریخت پاش است اما نه از نوع شکستگی پر از آشغال و باقی مانده ی غذا های حاضری.

کالی

و جز همان یخچال و اجاق گاز و غذا خوریه چوبی که البته جزو کابینت بندی حساب می شد چیز دیگری در آن آشپز خانه به چشم نمی خورد در کابینت ها را باز کرد.

نه خیر نه دیگی بود نه کاسه و بشقابی هیچ و هیچ.

ابرو بالا انداخت وضع نا بسمان این خانه بد بختی های قبل را عقب رانده بود و حالا باید به مشکلات جدید فکر می کرد.

در یخچال را باز کرد و بالاخره پوفی از آسودگی کشید.

و یادش آمد ژیکان گفته بود یک مقدار خرید کرده که البته طبق شواهد از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را خریده بود و پناه وقتی این را فهمید که یکی یکی کشو های فیریز را بررسی می کرد.

صدای گریه ی مهر سام اجازه ی بیشتر بررسی کردن را به او نداد پا تند کرد به طرف اتاق.

که خدا را شکر با وجود بی توجهی به خورده شیشه های روی زمین اتفاقی نیوفتاد.

داخل اتاق که شد مه رسامش را سر در گم و گریان میان اتاق دید و به سمتش دوید او را در آغوش کشید و محکم به خود فشورد.

- هیس مامانی گریه نکن من اینجام.

مه رسام که حالا پناه را دیده به یک باره اشک ریخت را متوقف کرده و شروع کرد با همان زبان نصفه و نیمه اش به سوال پرسیدن.

- چو جاس (کجاست) ... اینجا؟!

کنار گوش پسرکش را بوسید؛ ماند تا جواب این دردانه را چه بدهد بگوید اینجا کجاست؟

و وقتی دید فرصتی برای بالا و پایین کردن ماجرا ندارد تا بتواند دروغ مصلحتیه خوبی برایش جور کند متصل شد به کوچی علی چپ.

- گشتت نیست مامان؟ بریم صبحونه بخوریم؟

مه رسام لب های گوشتی و پرش را روی هم فشار داد و با حرکت سر موافقت کرد به رفتن.

#پارت 370

چقدر خوب بود این کوچی علی چپ.

با مهرسام که متعجب به ریخت و پاش خانه چشم دوخته بود وارد آشپزخانه شد و جایی باز کرد روی میز میان آشغال ها و او را روی میز گذاشت.

-تو... آشغال...ریختی؟

لبخند نیم بندی به پسرکش می زند.

- نه مامانی یه پسر بد آشغال ریخته.

-مهرسام در عالم بچگی خیلی جدی گفت.

- بی ادبه؟!

این بار لبخند نیم بندش به باز شدن سراسری نیشش منجر شد .

- خیلی بی ادبه خیلی.

سریع یه مقدار از آشغال ها و خرت و پرت ها را از روی میز برداشت تا بتواند سریع صبحانه‌ای بیاورد و از سوال بعدی مهرسام جلوگیری کند که زیر همان آشغال ها چاقویی هم پیدا که در آن بیابان کهن کفشی بود و غنیمتی با ارزشی.

نون، خامه و عسل را بیرون گذاشت و در آخر شیر را هم بیرون آورد.

شاید می شد آبی به لیوان یک بار مصرفی که کنار جعبه‌ی پیتزا افتاده آبی زد و کمی هم به مهرسام شیر داد.

طبق عادت لقمه های ریزی گرفت و با کلی قربان صدقه رفتن هواپیما آمد و هواپیما فرودگاه می خواهد این حرف ها چند لقمه به خورد مهرسام داد و ته استکانی هم شیر به او داد باقیمانده‌ی وسایل صبحانه را جمع کرد داخل یخچال گذاشت خودش چیزی نخورد میلش به چیزی نمی‌رفت.

از همانجا به در اتاق سیروان نگاه کرد و رو به مهرسام گفت.

- همین جا بشین مامانی تا یکم اینجا رو جم کنم.

پسرک که قوطی خالیه نوشابه‌ای را روی میز به بازی گرفته بود

سر تکان.

و این یعنی برو هر کاری دلت می خواهد بکن که من فعلاً با این اسباب بازی تازه کشف کرده خوشم.

کیسه‌ی پلاستیکی‌ای پیدا کرد و تمام باقی مانده‌ی های غذاها و آشغال‌های روی میز و کابینت‌ها را جمع کرد و چه خوب بود که ظرفی برای شستن نبود.

دکمه‌های مانتویش را باز کرد و آن را از تن خارج کرد و روی صندلی غذا خوری انداخت.

دست به کمر زد و نگاهی به پذیرایی انداخت حالا خورده شیشه‌ها را چه می کرد.

#پارت 371

مهرسامش که قرار نبود برای همیشه روی آن میز بنشیند و قوطی نوشابه را به بازی بگیرد دیر یا زود خسته می شد و پایین می آمد آن وقت واویلائی می شد.

حالا باید چکار می کرد کاش جارو و خاک اندازی بود.

شروع کرد با دست قطعه‌های درشت شیشه بطری‌ها را جمع کردن و تابلوهای نقاشی را گوشه‌ای روی هم گذاشت اما خورده شیشه‌ها و رنگ‌ها چه؟

آن‌ها را که نمی توانست با دست جمع کند.

باز هم نگاهی به اطراف خانه انداخت و نگاهش روی دو چمدان کوچک خود و مهرسام قفل شد که کنار جا کفشی قرار داشت.

چه خوب که ژیکان عقلش رسیده بود و آن‌ها را نبرده بود.

کالی

به سمت چمدان ها رفت چمدان خودش را باز کرد و نگاهی در آن انداخت شاید می شد با شالش کاری بکند.

یکی از شال ها را بیرون کشید و به سمت شیشه ها رفت شال را با احتیاط روی سرامیک ها کشید و خورده شیشه ها را به یک جهت هول داد و جایی کوپه اشان کرد.

اینطور جمع کردنشان راحت تر بود حالا با کمک یکی از تابلو شکسته می شد جمعشان کرد.

و بعد رنگ ها را با هزار زور و زحمت پاک کرد.

حالا خانه مرتب شده بود.

به سمت مهرسام رفت و او را در آغوش کشید و به خود چسباند و بار دیگر به خانه تقریباً خالی نگاه کرد.

کاش کار های بیشتری در این خانه بود برای انجام دادن.

بی کار که می شد تمام فکر ها و خیال های دنیا به ذهنش هجوم می آوردند.

استرس هم که می ماند جای خود.

بوسه ای به پیشانیه مهرسام زد.

-مامانی حالا چکار کنیم؟

مهرسام لب غونچه کرد.

- بریم، بابا

هوف از دست این پسر، پنج انگشت شمع می کرد در مقابلش باز هم می گفت بابا.

اصلاً این ژیکان مگر برای مهرسام چه کرده بود که پناه نکرده بود؟

#پارت 372

یاد لحظه ورودش به این خانه افتاد.

آن موقع که هنوز سیروان را ندیده بود فقط صدایش را شنید که می گفت: «مگه نگفته بودم دیگه نیا چرا برگشتی»

پوزخندی زد، اما از روی درد ژیکان اگر بابای خوبی بود پسر خودش را وابسته خود می کرد که نرود و بعد از چهار سال برنگردد و اینطور از او استقبال کند چرا پسرک اوی بی چاره را وابسته‌ی خودش می کرد.

که خواب و خوراکش بشود بابا ژیکان و دیدن او.

به سمت اتاق رفت و گفت:

– بابا که اینجا نیست مامانی بابا رفته خونشون خودت که می دونی چقدر راهشون دوره ماشینم که نیاوردیم چطور بریم پیشش؟

نیم نگاهی به در بسته انداخت.

اتفاقاً بابا آنجا بود اصلاً راهش هم دور نبود شاید به فاصله چهار پنج متری، اما کدام بابا؟

وارد اتاق شد و پسرش را روی زمین گذاشت و به او نگاه کرد و با خود فکر کرد که حالا گیریم سیروان هم از خر شیطان پیاد شد و سرش به سنگ خورد و وقتی از اتاق خارج شد با روی خندان از او پسرشان استقبال کرد و اظهار پشیمانی کرد و اشک ریخت و التماس به بخشش کرد.

از فکر خودش خنده‌اش گرفت؛ سیروان و اشک و التماس!

اما خوب بعید هم نبود مگر از ژیکان توقع آن رفتار را داشت اما هم اشک ریخته بود و التماس کرده بود هم کلی از او تعریف کرده و دستش را بوسیده بود مگر در رگ‌های سیروان هم همان خون جاری نبود شاید هم می شد، اما اگر می شد چه آن وقت تکلیف چه بود؟

پناه به مهرسام چه می گفت چطور او را قانع می کرد که این مرد پدر توست یا اصلاً آن هیچ یک یکجوری قانعش می کرد خودش چه مادر بود، اما حتی تجربه یک روز متاهلی را نداشت لابد اگر همه چی به قولی خوش خوشانک می شد باید

شوهر داری می کرد و از آن مهمتر زنانگی.

از ازدحام این فکر ها به خود لرزید و لب گزید.

- ندا...می کنی...! (همان چرا اینطور نگاه می کنی البته به زبان مهرسام)

#پارت 373

به خود که آمد خنده اش گرفت میان این اضاع قمر در عقرب چند دقیقه بود که جلوی پای مهرسامش نشسته بود و به چشمان او خیره شده بود و در فکر و خیال رفته بود؟

ساعت از هفت غروب گذشته بود و همچنان در اتاق سیروان قفل بود.

پناه انقدر فکر و خیال کرده بود که حس می کرد مغزش از هجوم این همه فکر در حال ترکیدن است.

اما خوب همه اش که به فکر نگذشت.

انقدر این خانه را بالا و پایین کرده بود که آن حس غریبه بودن و معذبی پر کشیده بود و رفته بود.

انقدر که چمدان به اتاق برده بود و دوش گرفته بود و لباس های خودش و مهرسام را عوض کرده بود، ناهاری مختصری که تشکیل شده بود از ژابون و نون را خورده بود که البته فقط خودش خورده بود، معده ی مهرسام عادت به این غذا ها نداشت لقمه ای نان پنیر خورده بود و بس.

و حالا با مهرسام روی مبلمان ال و بد ترکیبی که به نظرش بدترین و بد رنگ ترین مبلیست که تا کنون دیده نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد.

انقدر در آن اتاق بسته مانده بود و سر و صدایی از آن خارج نشده بود که پناه انگار یادش رفته بود یکی از دلیل بدبختی و تنهاییش در اتاقی در همان خانه خوابیده آن هم دلیلی که چهار سال پیش نامردانه دروغ گفته و با چهار کلمه حرف عاشقانه او را که در بحرانی ترین دقایق زندگیش بوده فریفته.

حالا داشت اشک می ریخت برای سرنوشت درد ناک مرد درون فیلم به وقت شام.

بی خیال این که اگه زندگی خودش را فیلم می کردند چه اشک ها که در نمی آمد.

صدای در و مردی که چشم بسته به سمت آشپز خانه رفت او را از جا پراند و اشک هایش را کنار زد.

کالی

با دست مه‌رسامش را عقب کشید پشت خودش قایم کرد و به او که آنها را ندیده بود خیره شد، اما صدای نازک و اعتراضی مه‌رسام آنها را لو داد.

- آخ...مامان.

سیروان شوکه از صدایی که می شنید برگشت و از همانجا به زن و بچه‌ای که به او خیره بودند نگاه کرد.

#پارت 374

این‌ها این‌جا چکار می‌کردند مگر قرار نبود پدرش آن‌ها را ببرد؟

نگاهش را از روی پسر بچه سوق داد به روی پناه و به او خیره شد برای لحظه‌ای انگار مغزش از کار افتاد، اما سریع به خودش آمد و از آشپزخانه بیرون رفت و در حالی که چشم از او نگرفته بود فریاد کشید:

- چرا نرفتین؟! -

نایستاد که جواب بگیرد.

چشم از او گرفت و به دور و برش و خانه‌ی مرتب شده‌ی نگاهی انداخت.

- بابا.

وقتی جوابی نشنید.

به سمت پناه برگشت و رو به او توپید.

- بابام کو؟

پناه به هته پته افتاده بود.

- بابات...چیزه...بابات رفت.

کلمه‌ی پای‌آخر در گوشش زنگ زد، رفته بود کجا رفته بود؟

کالی

نماند تا این سوال را از پناه بپرسد به سمت اتاقش پا تند کرد.
به دقیقه نکشید که صدای فریادش تن پناه و مهرسام را لرزاند.

- کجا رفتی؟! -

اینا اینجا چکار می کنن؟! -

یعنی چی... -

من آرامم، انقدر نگو آرام باش.

مگه نگفتم ببرشون... -

من این حرفا حالیم نیست؛

بهت که گفتم دیگه خیلی دیره، می شنویی خیلی دیر... -

بیا این ها رو بردار ببر قبل از این که پرتشون کنم بیرون... -

صدای کوبیده شدن شیء ای به دیوار آخرین صدایی بود که پناه شنید و پایان مکالمه سیروان.

به یک دقیقه نکشید که سیروان لباس بیرون پوشیده و از اتاق بیرون زد در حالی که چشمانش از شدت عصبانیت خون انداخته بود و سویچ ماشینی در دستش بود.

نگاهی به پناه و پسرک جمع شده ی پشتش انداخت.

چنگی به عادت همیشگی به موهایش زد و نگاه از آنها گرفت.

پناه حس کرد سیروان آه، کشید در این لحظه.

#پارت 375

-وقتی بر گشتم اینجا نمی بینمتون.

رفت و در را هم پشت سرش کوبید.

جمله‌ی سیروان تصور آن آه... را از ذهن پناه پاک کرد و صدای کوبش محکم در که قلب او را هم از سینه کنده بود صدای گریه مهرسام را بلند کرد.

خودش فعلاً احتیاج داشت یکی باشد و در آغوش بکشدش و بگوید هر چقدر دلت می خواهد به حال بخت شومت اشک بریز، اما دست زمانه او را مادر کرده بود و مادر بودن یعنی اول فرزندت را آرام کن، آرام کردن خودت بماند برای بعد اصلاً آرام نشدی هم نشو اما مهرسامت را آرام کن.

پسر را در آغوش کشید.

-آروم باش مامان، گریه نکن من اینجام؛ چیزی نیست.

اما مگر گریه مهرسام آرام می گرفت.

ملودی غمگین زنگ تماس موبایلش در اتاق پخش می شد و صدایش به گوش آن ها می رسید و حال خرابشان را خراب تر می کرد.

مهرسام را در آغوشش بیشتر فشورد و به سمت اتاق رفت.

-الو...

صدای ژیکان در گوشش پیچید.

- پناه چه خبره اونجا، سیروان حالش خوبه، چرا صدای گریه مهرسام میاد.

سر بغضش باز شد.

- اون... اون... گفت... برید... گفت...

ژیکان آن طرف خط کلافه سعی در آرام کردن پناه داشت.

- گریه نکن، درست حرف بزن ببینم چی شده؟

-رفت بیرون، گفت وقتی برگشت اینجا نباشیم.

کالی

-چی می گی؟ کی گفت؟

-سی...سیروان.

-سیروان خیلی غلط کرد.

اشک های او باران اشک های مهرسام را هم پر شدت تر کرد.

- اما...

- اینطور گریه نکن اون بچه رو آروم کن از حال رفت، یا گوشه رو بده بهش خودم باهش حرف بزنم.

حق با ژیکان بود.

گوشی را از کنار گوشش کنار کشید.

#پارت 376

- مهرسام مامانم گریه نکن پسرم بیا ببین بابا ژیکان چکارت داره.

گوشی را به دست مهرسام داد و دستش را زیر بینی خودش کشید.

به مهرسام که بی صدا به حرف های ژیکان گوش می داد نگاه کرد.

پسرکش از شدت گریه کبود شده بود و به جای آرام کردنش پا به پایش گریه کرده بود.

آن هم برای چه؟

منکر شکه شدن از صدای بلند سیروان و کوبیده شدن در نمی شد، اما احمقانه بود که بگویند همین ها اشکش را در آورده.

مادرش همیشه می گفت تا دل نسوزد اشک در نمی آید.

سیروان با حرفش دلش را سوزانده بود.

گوشی را از دست پسرش کشید و این بار با آرامش بیشتری به حرف های ژیکان گوش داد.

-الو پناه، گوشت با منه.

- آره.

-چیزی برای ترسیدن نیست، سیروان آروم می شه من قول میدم اون فعلاً تو شکه تو باید درکش کنی به خاطر مه‌رسام.

-هه... به خاطر مه‌رسام دیگه باید چکار کنم؟ ها... چرا کسی منو درک نمی کنه؟

-باید به خاطر مه‌رسام همه چی رو تحمل کنی حتی از این بدتراشو تو مادری.

-چه ربطی داره، چه علاقه ای دارید به سفسطه کردن و از آب گل آلود ماهی گرفتن من می گم شازدتون رفته بیرون گفته وقتی برگرده نباید اینجا باشیم؛ والا ما رو می اندازه بیرون. اون وقت تو می گی مادری تحمل کن.

پوفی کشید و ادامه داد:

- من نمی تونم تحمل کنم دست بچمو می گیرم و بر می گردم

صدای داد ژیکان باعث شد کمی گوشی را از گوشش فاصله دهد.

#پارت 377

- کلافم نکن دختر من کیلو مترها از اون خراب شده دورم باید بالای سر گله ام باشم تو که خودت خوب میدونی هوا خیلی سرد شده تا حالشم گله خیلی موندن تو این زمینا

بعد از کمی مکث ادامه داد:

- من به تو اعتماد کردم، اون وقت تو می گی بر می گردم.

- پس چکار کنم؟ بچم داشت از ترس زهره ترک می شد.

- می فهمت، اما ما با هم حرف زدیم قرار شد تو یکم تحمل کنی اگه نشد من خودم میام دنبالت. نگران حرف های
سیروانم نباش اون از رو عصبانیت حالا یه حرفی زد زن و بچش رو که از خونه نمی ندازه بیرون.

-اگه انداخت چی؟

-چرا گوش نمی دی به من دارم بهت می گم نمی ندازه مگه دست اون.

کمی آرام تر شده بود.

-فقط مشکل انداختن و ندادن اون نیست.

-دیگه چیه؟

-این خونه خالیه حتی یه قاشق اینجا نیست.

-اونم حل می کنم خودم، دیگه چی؟

بحث با این مرد آب در هاوون کوبیدن بود و بس، نمی دانست چطور می خواست حل کند اما قبول کرد.

-خیله خوب، تا ببینیم.

-برو به بچت برس به هیچیم فکر نکن من که گفتم همه چی رو خودم حل می کنم.

-باشه، خداحافظ.

گوشی را که قطع کرد به پسرک لب بر چیده اش نگاه کرد.

-دورت بگردم، بابا ژیکان بهت چی گفت؟

-گفت من گره (گریه) کنم تو گره (گریه) می کنی.

لبخندی به مرد کوچکش زد.

-درست گفته بابا ژیکانت من طاقت دیدن اشک تو رو ندارم مامانی.

دل از سریال پایتخت کند و از جا بلند شد تا سری به غذای روی اجاق گاز بزند.

دقیقاً دو روز از زمانی که سیروان خانه را ترک کرده بودم می گذشت و هنوز برنگشته بود و این یعنی آرامش برای او و پسرش.

#پارت 378

تار موهایی که جلوی صورتش آمده بود را پشت گوشش عقب راند و در قابلمه را برداشت و قرمه سبزیه جا افتاده درونش را نگاه کرد و لبخندی به محتویات داخل قابلمه زد.

انقدر خوشحال بود که انگار اولین باریست که قرمه سبزی می بیند و هم‌اش به لطف چند تیکه ظروفی بود که امروز صبح زانیار به دستش رسانده بود.

با یاد چهره خسته زانیار لبخندش عمیق تر شد یاد اوایل که دیده بودش افتاد.

چقدر از آن مرد غول پیکر بدش می آمد.

هیچ وقت فکر نمی کرد. همان غول بی شاخ و دم یکی از بزرگترین حامی‌هایش بشود.

البته بی جیره و فقط از روی رضای خدا نبود، اما همین که از جان و دل برای کمک به او همیشه پیش قدم بود برای پناه دنیایی ارزش داشت.

امروز صبح وقتی چند تیکه ظروف را به دست پناه رساند و خبر دار شد سیروان برگشته چقدر خوشحال شد.

چقدر هم سفارش کرد سلامش را به او برساند. بنده خدا فکر می کرد سلامش به سیروان می رسد.

-مامان.

به سمت مهرسام چرخید و از آشپزخانه بیرون رفت.

-جونم مامان.

مهرسام با لبخندی عریض به تلوزیون اشاره کرد و گفت:

-نقی می ده (می گه) ناهاال (ناهار) نخرِ دیم.

از لحن مهرسام خنده اش گرفت و سر خوشانه شروع کرد به خندیدن.

آنقدر که از شدت خنده اشک هایش روان شود.

چشمانش تار تر از همیشه می بیند؛ عینکش را هم که دو و سه شب پیش در خانه جا گذاشته.

سرش را به صندلی عقب ماشین تکیه می زند.

این تار دیدن در مقابل سردرد امان برش اصلاً چیزی نیست.

و ای کاش ژیکان با این کار هایش و تصمیمات خود سرانه اش این سر درد را بیشتر نمی کرد.

به یاد حرف هایش با ژیکان افتاد.

#پارت 379

بعد از این که آن شب گوشی اش را به دیوار زد و آنطور خشمناک از خانه بیرون رفت به آتلیه ی نقاشیش رفته بود و تا همین چند ساعت پیش هم نه سیم تلفن دفترش را وصل کرده بود و نه از آنجا بیرون آمده بود.

اما بالاخره بعد از دو روز تصمیم گرفته بود با ژیکان حرف بزند.

حال خوشی نداشت، اما با تمام نامردی هایی که پدرش در حقش کرده بود باز هم با او حرف زده بود می دانست اگر تکلیفش را با او روشن نکند باز هم به تهران می آید و طبق روال این چند ماهی که به تهران برگشته لحظه ای دست از سرش بر نمی دارد.

-ژیکان گفته بود پناه باید آنجا بماند و الا بیخیال نمی شود دستش را می گیرد و هر طور که شده او را به آمریکا بر می گرداند.

یاد تمام روزهایی که در آمریکا داشت تنش را می‌لرزاند، اما بودن دخترک چشم آبی در خانه‌اش چیزی نیست که سیروان بتواند با آن کنار بیاید.

پس چاره‌ای نمی‌ماند جز این که خودش کاری می‌کرد.

ماشین را به سمت پارکینگ برد و جای پارک همیشگیش پارک کرد.

تمام مسیرش در آسانسور به آپارتمانش را به این فکر کرده که چطور می‌تواند آن دختر را قانع کند که برگردد به آنجایی که تا حالا بوده.

کلید را آرام داخل قفل چرخاند و وارد خانه شد، اما با دیدن دخترکی که با شلوارک و تاپ سبز رنگ میان خانه ایستاده بود و خرمن موهای طلایی‌اش را به پشتش ریخته بود نفسش بند آمد.

مات و مبهوت به پناه که هنوز او را ندیده بود و با شدت می‌خندید نگاه کرد.

آب دهانش را به سختی فرو داد و دستش را به دیوار گرفت تا نکند به خاطر سستی بدنش نقش زمین بشود.

دختر چشم آبی رویاهای شبانه‌اش دیر آمده بود، خیلی دیر

حالا که دیگر دنیایی نداشت که او را سهیمش کند آمدن چه فایده‌ای داشت.

با صدایی تحلیل رفته، که همان هم کافی بود برای ترساندن پناه گفت:

#پارت 380

-این جا چه خبره!؟

نگاهش را از دختر که وحشت زده و با دهانی باز به او نگاه می‌کرد گرفت.

نه کور بود به نه کر و نه انقدر درمانده شده بود که بوی زندگی و غذا را در آپارتمانش تشخیص ندهد.

اما او این‌ها را نمی‌خواست نه حالا.

با قدم هایی سست به سمت دختر رفت و اما حتی لحظه ای به پسرک سیخ نشسته روی مبل نگاه نکرد مقصدش آشپز خانه بود.

می ترسید نگاهش به دختر و پسرک بیوفتد و پنبه شود تمام رشته هایش.

با خود عهد بسته بود که امشب آخرین شبی باشد که این زن چشم آبی را در این خانه ببیند.

و ای کاش آن قابلمه ها و بوی مست کننده ی پیچیده در آشپز خانه نبود.

چقدر همه چی زیبا تر از رو یاهایش بود و این زیبایی چقدر بد دست و دلش را لرزاند.

نگاهش روی قابلمه ها چرخید،

و چه کسی گفته این مرد که سالهای سال تنها زندگی کرده حالا دلش نمی خواهد در قابلمه را بردارد و سرکی درونش بکشد و بعد به سمت دخترک چشم آبی و زیبای داخل حال که هنوز شوکه به کار های او نگاه می کند برگردد و او را مهمان آغوشش کند.

اما...

قابلمه ها را از روی اجاق گاز برداشت و به دنبال هم روی زمین کوفت.

صدای کوبیده شدن قابلمه های روی کف سرامیکی و خالیه آشپزخانه و صدای مهیب که اینجا کرد و صدای جیغ پناه و گریه بلند پسر بچه دلش را خراشید، اما به سمتشان برنگشت.

بر نگشت تا ترس نشسته در چشمان پناه و پسرش را ببیند برنگشت تا لاقل با وجدانش دست به یقه نشود و این بد بودن را سرش فریاد نکشد.

صدای ظریف و گرفته دختر که قصد آرام کردن پسرک را داشت در گوشش زنگ زد.

#پارت 381

-چیزی نیست، مامان. گریه نکن دورت بگردم برو تو اتاق الان منم میام باشه پسرم گریه نکن.

و این صدا به تنهایی بدون صورت عروسکی و چشمان دریایی و مظلوم آن دختر یا آن خرمن موهای طلایی و زیبایش که سال‌ها بود بین دختران غربی به دنبال نمونه‌اش بود و پیدا نمی‌کرد هم می‌توانست کوه ارده اش را در هم بیاشد.

و ای کاش خدا کمکش می‌کرد.

به سمت دختر برگشت.

اما باز هم نگاهش نکرد.

-گفته، بودم نمی‌خوام این جا باشی اون وقت تو علاوه بر این که موندی بی‌اجازه هم غذا درست کردی؟

خبر نداشت از حال پناه نمی‌دانست آن آرام کردن‌ها سهم مهرسام ترسیده بود و ربطی به دل پناه نداشت.

ندانست که دیدن غذایی مورد علاقه‌ی پسرش روی زمین آن هم بعد از چند روز که پسرکش جز نون و پنیر و گاهی کمی شیر خوردن چیزی نخورده بود می‌توانست بعد از سال‌ها کمر او را خم کند.

همان دختری که با تمام بی‌انصافی‌ها و ترد شدن‌ها حتی یک بار هم نخواست جلوی کسی گریه کند و از نبود او گله کند، اما امشب فرق می‌کرد مهرسامش قرمه سبزی دوست داشت.

و دیدن محتویات شام امشب پسرکش روی زمین سیل اشک را از صورتش روان کرد و میان هق هقش که سیروان را بیشتر یاد زاری کردن دختر بچه‌های کوچک می‌انداخت نالید.

-به چه حقی این کارو کردی، مهرسام چند روزه درست و حسابی چیزی نخورده.

روی زمین افتاد و همانطور که کف دست‌هایش را روی زمین و سرامیک‌های سرد می‌گذاشت و شانه‌هایش از شدت اشک می‌لرزید ادامه داد:

-تو... تو... آدم نیستی، دل نداری؟ مگه از سنگی لعنتی اون بچه‌ای که داره تو اون اتاق گریه می‌کنه از خون توعه.

یاد تمام بعد از ظهر که مهرسام یک پایش در آشپزخانه و یک پایش جلوی تلوزیون بود افتاد، پسرکش هزار بار به او گفته بود: «مامان، غذا بگوریم(بخوریم)».

و همان حرف شده بود خنجری در دل پناه و سوزشش اجازه نداد جمله‌اش را ادامه دهد.

#پارت 382

تنش توان بیشتر ایستادن را نداشت همان جا کنار کابیت سر خورد و روی زمین نشست.

که گفته مرد ها بغض نمی کنند؟

-گفته بودم بری، چرا موندی؟

برود کجا برود؟ چهار سال پیش بله داده بود به این مرد چهار سال پیش تر باید می آمد، حالا بعد از این سال ها که آمده می گوید چرا نرفتی؟

از شدت خشم و میان هق زدن دندان به روی هم سابید و سرش را به سمت او چرخدند و نگاه دریایش را چون آهنی داغ داخل چشم های سیروان فرو برد و دست روی سینه اش کوبید.

-من رو نگاه کن، چهار سال گذشته درست، اما نباید انقدر کم حافظه باشی. پناهم همون کسی که گفتمی قول میدی خوش بختش کنی؟ رو بندم رو برداشتم فقط همین والا همونم.

بعد چهار سال اومدم تا خوشبخت کنی نه خودمو بچم رو حاصل اعتمادم به تو رو اونوقت می گی برو...

نگاهش را باز از او دزدید و به سرامیک ها چشم دوخت و ادامه داد:

-نامردی کردی، خیلی بدم نامردی کردی گولم زدی و من بعد چهار سال باز خر شدم، آره من احمق خر شدم گفتم به مدت میام این جا شاید عوض شده باشی برای من که من چیزی نداشتمی شاید بتونی از خودت چند تا خاطره خوب تو ذهن پسرم به جا بذاری، می خواستم مهرسامم طمع زندگی با پدرش رو هم بچشه همین.

از جا بلند شد و به سمت اتاق دوید.

بدون توجه به سیروان که هنوز به جای خالی او خیره بود.

آرام بودن و آرام کردم وقتی خودت ناآرام ترین آدم دنیایی چقدر سخت است.

کالی

بغضش را قورت داد و به مهرسام که روی پاهاش تکانش می داد چشم دوخت.

-مامانی، دوست داری فردا بریم خونمون.

پسرک بق کرده اش که وقتی وارد اتاق شد گوشه ای نشده بود و اشک می ریخت سر تکان داد.

-بریم، بابا.

چشمانش را با کمی تامل روی هم گذاشت.

#پارت 383

-نه بریم خونه خودمون مامان.

پسرک نالید.

-نه، بریم بابا.

همان طور که تکانش می داد دستش را آرام روی سینه اش کوبی.

-چرا بریم پیش بابا؟

پسر بق کرده لب برچید.

-بابا بزنه.

ابرو پایین کشید.

-کی رو بزنه مامان؟

-آدم بد، داد کشید دوسش ندارم.

پوزخند نیم بندی زد.

چه خاطرات خوبی هم از پدرش در ذهنش مانده بود.

کالی

-باشه مامانم می‌ریم پیش بابا ژیکان.

تو فعلاً بخواب.

-غذا.

اسم غذا بیشتر دلش را سوزاند.

قطره اشکی از روی صورتش سر خورد.

-گرسنه‌ای؟

مهرسام سر تکان داد.

-گره، سبزی (قرمه سبزی)

نه حالش را داشت به شیرین زبانیه پسرش بخندد نه حتی این که درستش را برایش هجی کند تا یاد بگیرد.

-قرمه سبزی نداریم، اما الان میرم برات لقمه می‌گیرم، خامه و عسل دوست داری؟

مهرسام خودش را از روی پاهایش غلطاند و پایین رفت.

-نه، گره سبزی.

-الان می‌رم برات نون و پنیر میارم.

پسرک از جا بلند شد و با لجبازی پایش را روی زمین کوبید و به در اتاق اشاره کرد.

-برو، گره سبزی.

قورمه سبزی نداریم مامانی آخه یه چیز دیگه بگو.

لای در باز شد همین باز شدن سر هر دو را به سمت در برگرداند.

اما کسی وارد اتاق نشد.

بالشت را از روی پاهایش کنار زد و به سمت در رفت.

کالی

در را که باز کرد از دیدن قیافه ژولیده‌ی سیروان که به دیوار رو به رویی در اتاق تکیه داده بود شکه شد. رویش را با دلخوری از او گرفت و خواست به داخل اتاق برگردد که با شنیدن صدای سیروان خشکش زد.

- غذا گرفتم، بیایید بیرون بخورید.

برنگشت، اما جوابش را با لجبازی داد.

- لازم نکرده ما گشنمون نیست، فردا هم از اینجا می‌ریم خیالت تخت.

#پارت 384

سیروان چنگی میان موهایش کشید.

- رفتن و که باید برید، اما فعلاً بیایید یه چیزی بخورید

پوفی کشید و ادامه داد:

- لچ نکن نذار اون بچه گرسنه بمونه.

داخل اتاق شد و در را پشت سرش کوبید.

اگر از او بود که شبانه راه می‌افتاد و غذاهایش هم می‌گذاشت بماند برای خیرات سیروان، اما مه‌رسامش گرسنه بود و چه خوب گفته بودند که گرگ بیابان شوی، اما مادر نشوی.

به سمت مه‌رسام رفت.

- بلند شو بریم شام بخوریم.

مه‌رسام از جا پرید و دست‌هایش را رو به مادرش باز کرد.

- بریم.

اما قبل این که مهرسام را در آغوش بگیر نگاهش به لباس های تنش افتاد تاپ و شلوارک پوست پسته ای محبوبش را به تن داشت و این محبوبیت فقط به خاطر راحتی لباس بود و بس.

به سمت چمدانش رفت و درش را باز کرد و همین طور که لباس ها را بیرون می کشید با خود غر هم میزد.

-یه خروار لباس با خودم آوردم ها، اما یکیش درست و حسابی و پوشیده نیست یکی ندونه فکر می کنه اومدم ماه غسل.

صدای مهرسام که سرش را کج کرده بود و با حالت گریه پا روی زمین می کوبید بلند شد.

-مامان، غذا.

پوفی کشید.

-الان می ریم پسر من لباسمو عوض کنم.

از همان روزی که خودش را شناخته بود خیلی اهل قید بندها نبود که اگرم بود سیروان محرمش بود و با این که قبلاً او را با این لباس دیده بود، اما دلش نمی خواست لباسش انقدر باز باشد.

چیزی در ذهنش می گفت حالا اون یه بار یهو سر رسید یا وقتی الان در رو باز کرد حواست نبود اینطور رفتی پیشش الان چی اگه اینطور بری لابد با خودش فکر می کنه می خوام بندازیش تو دام.

شلوار مشکی و جذبی را بیرون کشید و در آخر یقه اسکی مشکی ای که با خود همراه آورده بود تا زیر بارانیش بپوشد را هم بیرون گذاشت.

#پارت 385

با این که آخر های فصل پاییز بود، اما جز این یقه اسکی لباس پوشیده ی دیگری نداشت و البته که عادت به پوشیدنش هم نداشت.

لباس ها را که تن کرد خیلی زود موهایش را هم به یک طرف شانه اش ریخت و گیس شلی بافت.

به خیال خودش حال دیگر اخفال کننده و دل فریب نبود.

دست پسرش را گرفت و از در بیرون رفت.

نگاهش را به زمین دوخته بود تا چشمش به چشمان او نیوفتد.

اما حتی اگر از سنگینیه نگاهش هم می گذشت این گوله شدن و چسبیدن یکهوایه مهرسام به او یعنی سیروان داخل آشپز خانه بود.

سرش را آرام بلند کرد و به او که دست زیر چانه زده بود و به او و پسرک ترسیده اش نگاه می کرد چشم دوخت.

دستش را روی سر مهرسام کشید.

—چیزی نیست مامانی، من اینجام.

پسر را در آغوش کشید و روی میز نشاند درست کنار ظرف غذاها.

نگاهش را روی غذاهای پخش شده روی زمین چرخاند و اهی کشید و به سمت کابینتی رفت که قاشق ها را در آن چپانده بود.

قاشقی بیرون کشید و به سمت مهرسام که بق کرده به سیروان خیره شده بود برگشت.

تمام توجه اش را گذاشته بود روی بی توجه ای به سیروان.

یکی از دو بسته غذای داخل نایلون را بیرون کشید و درش را باز کرد.

بوی قرمه سبزی در دماغش پیچید.

لبخند تلخی زد این را بگذارد روی حساب پشیمانی یا بگذارد به پای اولین محبت زیر پوستیه این مرد به پسرش؟

هر چه که بود خوب بود، اما دل پناه را این خوب بودن به درد می آورد.

قاشق را داخل ظرف برد و یک سوم قاشق را از غذا پر کرد و به سمت دهان مهرسام برد.

مهرسام نگاهش را از نگاه خیره مرد گرفت و به یک باره غذا را بلعید و با همان دهان پر رو به پناه با شوق گفت:

-گر به سبزی دوست دارم.

اشک جمع شده پشت پلکش را با نفس عمیقی پس زد.

-می دونم مامان، زود بخور بریم بخوابیم.

صدای سیروان قاشق دوم را میام هوا در دستش خشک کرد.

-چند سالشه؟

سن پسرش را می پرسید یعنی این مرد نمی دانست حتی پسرش چند سال دارد؟

قاشق را به سمت دهان مهرسام برد و بدون این که به او نگاه کند جواب داد.

-چند هفته دیگه چهار سالش می شه.

-چرا اینطور حرف میزنه انقدر بریده.

خشکش زد و قاشق از دستش رها شد در ظرف غذا.

با حرص به سمتش برگشت و در چشمان کشیده و سردش خیره شد و دندان روی هم سایید.

- یاد می گیره هنوز بچست.

سیروان چشم از او گرفت و به مهرسام خیره شد.

-اسمش رو کی گذاشت؟

پوزخند زد.

-پدرت.

قاشق افتاده در ظرف را برداشت و دوباره نیمه پرش کرد.

بعد از کمی مکث سیروان باز هم پرسید:

کالی

-چرا خودت نداشتی؟

اختیار اشک از دستش در رفت و روی گونه‌اش چکید.

-چرا تو نبودی که بذاری؟

نگاهش را از پسرک گرفت روی میز انداخت.

اما فقط برای چند لحظه.

بعد از جا بلند شد و به سمت پذیرایی رفت و خودش را روی مبل انداخت.

باز هم همان سر درد های لعنتی.

اما اینبار با شدت بیشتری، حرف پناه برایش گران تمام شده بود و چرا مرد ها نمی توانستند اشک بریزند.

از همانجا که نشسته بود به پناه که به پسرک غذا می داد را تماشا کرد.

#پارت 387

کاش پای بچه ای به میان نبود، اما حالا که بود چه خوب که پناه مادرش بود و چه خوب تر که پناه انقدر مهربان بود.

به یاد مادرش افتاد شاید به مهربانی پناه، اما او حتی نتوانست در تشیع جنازه اش شرکت کند.

مشتش را روی پا جمع کرد و سرش را پایین انداخت.

او در کدام یکی از لحظه های مهم و حیاتی زندگی اش حضور داشت که بخواهد در تشیع جنازه مادرش حضور داشته باشد.

صدای قدم های پناه از فکر بیرونش آورد پسرش را در آغوش گرفته بود و بی توجه به او به سمت اتاق می رفت.

باید حرف می زد.

-حرف دارم.

پناه روی پاشنه‌ی پا سمت او چرخید.

و به او چشمان خون افتاده اش که نشان از بی حوصلگی‌ش می داد نگاه کرد.

دلش می خواست بگوید چه حرفی، کمی دیر آمدی برای حرف زدن کمی به مدت چهار سال، اما او پناه بود دست
زمانه به او آموخته بود همیشه کوتاه بیاید و این بار هم استثنا نبود.

-مهرسام خوابش میاد.

-بخوابونش.

تا خوابیدن مهرسام داخل اتاق ماند و از این سوی اتاق به آن سو رفت دستانش را مدام در هم می پیچاند و با خود
حرف می زد گاه از عصبانیت دندان بهم می سایید و گاهم از بی چارگی اشک در چشمانش جمع می شد.
سال ها برای این زمان برنامه ریزی کرده.

هر شب قبل از خواب با خود اندیشه بود اگر بار دیگر بینمش این را می گویم و اینطور رفتار می کنم، پس چرا
امشب مثل شاگردی شده بود که زمان امتحانش فرا رسیده و او هر چه خوانده فراموشش شده.

دلش می خواست لامپ اتاق را خاموش کند گوشه ای بشیند و تا صبح که از این خانه می رود هم از جایش تکان
نخورد، اما تا کی باید تمام سوال های داخل ذهنش بی جواب می ماند چهار سال کم نبود؟

نگاهی به مهرسام انداخت و از اتاق خارج شد مرگ یکبار شیون هم یکبار.

#پارت 388

پاهای عریانش را روی سرامیک های سرد کشید و به سمت پذیرایی تاریک قدم برداشت.

اگر بوی دود غلیظی که در هوا پیچیده بود نبود صد در صد فکر می کرد سیروان آنجا نیست.

بوی سیگار را به ریه کشید این بو را به خوبی می شناخت.

قدمی های آرامش را سمت مبل چرخاند و همانطور که راهش را ادامه می داد به یاد آورد صبح ازدواجش وقتی عریان از خواب بیدار شد و سیروان را نیافت و تنها چیزی که از سیروان مانده بود کتی بود که شب عروسی به تن داشت کت را دور تنش پیچید.

آن روز هم همین حس را داشت آن روز هم دلش شور می زد آن روز هم قلبش گواهی می داد خبری خوشی در انتظارش نیست آن روز هم همین بو به مشام می رسید.

به جسمه گوله شده روی مبل نزدیک شد چشم هایش به تاریکی عادت کرده بود، اما فیلتر روشن سیگار مابین انگشتان سیروان بیشتر از هر چیزی خودش را نشان می داد.

روی مبل نشست.

چقدر بدون حتی کلمه ای حرف آنجا نشست را خودش هم ندانست تا این که صدای سیروان باعث شد سرش را به سمت او بچرخاند.

- نباید می اومدی؟

آهی کشید و به او که به پاکت سیگار و فندکش خیره بود نگاه کرد.

چه می گفت گله می کرد؟ داد می زد باز خواست می کرد؟

یقه ای این مرد را می گرفت و در صورتش فریاد می کشید به خاطر تمام دروغ هایش به خاطر تمام روزهای تنهاییش.

چه خوب که چشمه اشک هایش خشک نمی شد.

وقتی مرحم نداشته باشی برای درد هایت عجیب این اشک ها دوست داشتنی می شوند انگار چشم هایت دلشان به حالت می سوزند آنها با این اشک ها می گویند؛ هنوز ما هستیم که از حال دلت باخبر باشیم.

صورت غرق در اشکش را از او گرفت آمده بود حرف بزند آمده بود از این مرد بپرسد چرا و اگر امشب می گذشت شاید هیچ وقت فرصتش را پیدا نمی کرد.

کالی

برای لحظه ای لبش را به دندان گرفت تا نکند میان حرفش هق بزند.

-نیومدم که بمونم...

ندانست که تنها همین یک جمله کافی بود برای فشردن قلب سیروان.

سیروان دود پرمایه‌ای را از داخل ریه هایش بیرون فرستاد و به سمت او چشم دوخت.

-پس چرا اومدی؟

کف دستش را روی صورتش کشید و او هم به سیروان نگاه کرد چه حکمتی داشت این لامپ های خاموش شاید همین اندازه که غم نشستته در چشم های هم را نبینند تا دست دل ها رو نشود.

- چرا؟

غم به سینه اش فشار می آورد انگار می خواست جان بکند تا ادمه جمله اش را بگوید اما باید می گفت باید می پرسید.

-چرا رفتی؟

چقدر حسرت و غم در همین دو کلمه بود چقدر گله بود و چه خوب که لامپ ها را خاموش کرده بود تا این دختر با این همه درد و رنج لاقل نم اشک را در چشمان او نبیند.

و چه سخت بود پاسخ دادن به این سوال وقتی قرار بود این دختر را دلزده تر از قبل کند نسبت به خودش.

زن ها در تاریکی هم دروغ را از چشم ها می خوانند؟!

نگاه از او دزدید.

-باید می رفتم.

-پس من چی؟ گفته بودی عاشقمی.

دستش را لابه لای مو هایش برد و آن ها را چنگ زد.

-اومدی چی رو بشنوی؟

میان حق هقی که حالا نمی توانست مانع صدای بلندش شود گفت:

-حقیقت رو بهم بگو اونوقت می رم و دیگه پشت سرم نگاه نمی کنم.

سیگار دیگری از داخل پاکت بیرون کشید و با فیلتر سیگار قبلی روشنش کرد و کام عمیقی از او گرفت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و به سقف خیره شد او هم می سوخت و خاکستر می شد شاید خیلی سریع تر از این سیگار مخصوصاً حالا که اشک های این زن روحش را می خراشید.

#پارت 390

-دروغ گفتم.

آهی کشد و ادامه داد.

-اومدی این رو بشنوی اومدی که خودم بهت بگم همه اون حرف ها نقشه بود برای خام کردن تو برای این که بتونم کمک بابام کنم تا بهتر بتونه انتقام بگیرم.

چقدر سخت بودن شنیدن حرف هایی که خودش هم از آن ها خبر داشت و اما نمی خواست در تمام این سال ها باور کند دلش می خواست سیروان بعد از آن جمله باید می رفتم می گفت مجبور بودم، پدرم مجبورم کرد والا من عاشق بودم، اما حقیقت تلخ بود و سنگین انقدر سنگین که سینه اش را می فشورد و اجازه بالا آمده نفس را از او می گرفت.

چه بد که باور ها فرو میریزند با یک جمله، همه چیز دروغ بود! اما چرا قلبش باور نمی کرد چرا یاد تمام لحظاتی که در ماشین نشسته بودند و سیروان قول خوشبختی به او می داد مثل فیلمی از جلوی چشمانش عبور می کرد.

قلب ها اشتباه می کنند، زبان ها دروغ می گویند، اما چشم ها چه؟

چشم های سیروان هنوز بعد از گذشت سال ها مقابل چشمش بود چشم هایش صادق بود دروغ نمی گفت.

سخت گفت با آخرین توان گفت:

-دروغ می گی؟

و چه خوب می شد اگر حرفش را تصدیق می کرد و می شد توانی دوباره برای ادمه تپش های این قلب، قلبی که باور داشت چشمان این مرد که حالا به سقف دوخته شده دروغ نمی گفتند.

- چرا دوست داری خودتو تحقیر کنی، دروغ این زندگیه دروغ اون بچست والا من از اولم همین آدمی بودم که داری می بینی، منو چه به عشق و عاشقی.

در این زمان دو قلب ایستادن و لااقل برای ثانیه ای از درد نتپیدند.

- دروغ می گی بخدا که دروغ می گی.

با حرص به سمتش چرخید و مچ دستش را بین پنجه اش گرفت و فشورد.

-وا بده دِ لامصب، بهت می گم دروغ بود می گم بازی خوردی چرا حرف تو گوشت نمیره؟

#پارت 391

همچنان به مردمک های لرزان چشمان پناه خیره بود.

هنوز هم باور نکرده بود این را سیروان به خوبی حس می کرد.

اما داد زد که لااقل خودش این دروغ را باور کند.

با صدای بچه هر دو دل از نگاه پر از حرف هم کندن و به مهرسام که کور مال جلوی ورودی پذیرایی ایستاده بود نگاه کردند.

اما قبل از هر عکس العملی مهرسام تمام محتویات معده اش را روی سرامیک ها خالی کرد و از حال رفت.

صدای فریاد پناه در گوشش زنگ زد بدنش جان نداشت، اما زود تر از پناه خودش را به جسم بی جان پسرک رساند و او را در آغوش کشید.

کر شده بود حرکت دهان پناه را می دید، اما چیزی نمی شنید فقط نگاهش بین او و پسرک بی جان ولو شده در دستش می چرخید.

باید کاری می کرد باید می رفت، اما چکار و کجا؟

به سمت در خروجی دوید، حتی کفش هم نپوشید فقط از روی جاکفشی سویچش را چنگ زد و از خانه بیرون رفت.

چند وقت بود که اینطور ندویده بود؟! این جان که به پاهایش آمده بود از کجا بود؟!

به سمت آسانسور دوید چند بار دکمه اش را زد، اما تا آمدن اتاقک آسانسور صبر نکرد به سمت پله ها دوید و از آن ها پایین رفت تنها فکرش این بود که باید برای این کودک معصوم کاری کند.

پله را ها را چند تا یکی پایین رفت و وارد پارکینگ شد.

بدنش بالاخره ضعفش را نشان داد و پاهایش سست شد، اما باید خودش را به ماشین می رساند؛ باید...

قدم هایش سست بود اما سعی می کرد بلند تر قدم بردارد.

به ماشین که رسید از ضعف لبش را به دندان کشید و ریموت ماشین را زد و کودک را پشت ماشین خواباند.

اما تا خودش آمد پشت رل بنشیند صدای پناه داخل پارکینگ اکو شد.

#پارت 392

پناه پالتویی به تن داشت و با پتو و یک جفت دمپایی به سمتش می دوید نماند تا به او برسد داخل ماشین نشست و استارت زد و محض روشن شدن ماشین تا آمد حرکت کند پناه خودش را داخل ماشین پرت کرد و با نگاهی به پسرک از حال رفته اش شروع کرد به گریه کردن.

نه توانش را داشت نه حرفی می توانست در آن لحظه بزند فقط باید به بیمارستان می رسید.

پس بی خیال مویه و زاری کردن پناه شد حالا که او نمی توانست گریه کند گذاشت پناه به جای هر دویشان گریه کند.

نگاهش یا به جلو بود یا از داخل آینه به پسرک بی جان.

کالی

فقط خدا خدا می کرد که دیر نشده باشد هنوز هم سرمای که جسم آن کودک به آغوشش می داد را حس می کرد به بیمارستان که رسید پشت سر ماشین آمبولانس وارد حیاط شد و مقابل بخش اورژانس روی ترمز زد، اما توانی برای پایین رفتن نمانده بود سر درد و ضعف عضلانی امانش را بریده بود.

صدای داد های پناه را می شنید و دویدن های پرستارانی که با برانکارد به سمت ماشین می آمدند اما قادر به حرکت کردن نبود.

چشمانش را که باز کرد، حالش خوب نبود اما نه انقدر که جای خالی پسرک و پناه را نبیند.

ماشین را به سمت پارکینگ بیمارستان برد و آنجا پارکش کرد.

سرش به دوران افتاده بود، اما هر طور که شده بود باید سر پا می ماند لاقلا آنقدر که بتواند از حال پسر مطمئن شود.

خودش را کشان کشان به قسمت پذیرش اورژانس رساند، اما تنش طاقت نیاورد و همانجا جلوی بخش پذیرش روی زمین ولو شد.

با سوزش کمی که به علت کشیدن آنژوکت از دستش بود چشمانش را باز کرد.

هاله ای از جسم پرستار را بالای سرش می دید، اما چیزی از چهره اش تشخیص نمی داد.

دهان خشک شده اش را باز کرد و بانتهوانی گفت:

-مهرسام چی شد؟

#پارت 393

پرستار روی صورتش خم شد.

حالا کمی بهتر می دید.

کالی

-بله آقا متوجه نشدم چی گفتین؟

پرسیدن بی فایده بود باید به دنبال پناه می رفت.

سر دردش بهتر شده بود و بی رمقیش کمی بهتر از قبل بود به کمک تخت از جا بلند شد و از تخت پایین رفت بی توجه به حرف های پرستار.

-آقا کجا میری وایسا دکتر باید ببینت.

سرمای کف بیمارستان از پاهایش در کل اندامش پخش می شد.

اما بیشترین سرما را در سینه اش حس می کرد انگار قلبش یخ زده بود.

دستی روی شانهاش نشست.

سرش را به سمت شخص برگرداند با مردی که پشت سرش ایستاده رو به رو شد.

-کجا میری آقا، بشین تا معاینت کنم.

سرش را تکان داد.

-باید برم.

مرد که از وجناتش مشخص بود پزشک است سر تا پایش را از نظر گذراند.

-کجا؟

چشمانش سنگین شده بود و به سختی باز نگاهشان داشته بود.

-پسر...

لحظه ای مکث کرد و ادمه داد.

-پسرم حالش خوب نیست.

مرد به صدلی ای که کنار تخت بود اشاره کرد.

کالی

-خیلی خوب بشین و بهم بگو چی شده شاید بتونم کمکت کنم.

بی جان جواب داد:

-نه باید برم.

مرد نگاهی بین او و پرستار چرخاندن و در آخر رو به او گفت:

-چی شده پسرت تصادف کرده؟

آهی کشید.

-نه.

مرد با گنگی به او خیره شد

-پس چه اتفاقی افتاده.

#پارت 394

خودش هم دقیقاً نمی دانست چه اتفاقی افتاده فقط دیده بود پسرک بعد از استفراغ روی زمین افتاده بود.

-نمی دونم، استفراغ کرد و بعد از اون از حال رفت.

مرد ابرو در هم کشید.

- چند سالشه؟

بی حال بود و کلافه و این مرد قصد کرده بود ته مانده‌ی این توان را هم با این سوال هایش تحلیل ببرد.

-نمی دونم فکر کنم سه یا چهار سال.

مرد دوباره به صندلی اشاره کرد.

کالی

- بشین و فقط اسمش رو به من بگو خودم میرم دنبالش و ازش برات خبر میارم مطمئن باش پسر ت هر چقدرم حالش بد باشه از تو بهتره.

رویش را از مرد بر گرداند و زیر لب زمزمه کرد.

-خودم باید برم.

چند قدم بی حال بر داشت که همان پزشک زیر کتفش را گرفت و گفت:

-بیا من می برمت پیش پسر ت.

خودش را به مرد سپرد.

چقدر پیچ و خم های راه رو های طویل بیمارستان را رفت و چند بار مقابل ایستگاه های پرستاری ایستاد را نمی داند.

با دید تار فقط به دنبال پناه بود و بس و بالاخره او را دید.

وارد اتاقی در بخش اطفال شد.

دخترک چشم آبی درست کنار تختی ایستاده بود.

دهانش را باز کرد و صدایش زد.

-پناه.

پناه اشک هایش را کنار زد و نگاه از پسرک بی حال روی تختش گرفت.

#پارت 395

با حرص و عصبانیت برگشت تا به اندازه ی تمام این چهار سال سر این مرد خود خواه و مستبد فریاد بکشد و شاید هم به سمتش می رفت و کشیده ی جانانه ای به صورتش می کوبید به خاطر آن غذای مسموم.

کالی

همان غذایی که تنها محبت او به پسرش بود و کاش همان محبت را هم نمی کرد تا پسرش به این حال نیوفتد حالا هم که معلوم نبود کجا رفته بود در مدتی که معده‌ی مهرسامش را شست و شو می دادند که حالا سر و کله‌اش پیدا شده بود.

اما با برگشتنش همه چیز تغییر کرد.

صورت رنگ پریده و چشمان گود رفته سیروان مو به تنش سیخ کرد.

با دهانی باز به او و مردی که با روپوش سفید زیر کتفش را گرفته بود نگاه کرد.

زبان به سختی در دهانش چرخید.

-چی شده؟! -

مردی که روپوش سفیدش و استتوسکی که دور گردنش آویخته بود نشان از پزشک بودنش می داد.

لبخند ملیحی به نگرانی و تشویش او زد و درحالی که سیروان را به سمت صندلیه کنار تخت مهرسام هدایت می کرد جواب داد:

-چیزی نیست احتمالاً یکم ضعف کرده که البته باید حتماً به آزمایش بده.

سیروان را روی صندلی نشانده و به سمت پناه چرخید و ادامه داد:

-البته مگه اجازه داد؛ پاش رو تو به کفش کرد که الا و بلا باید برم پیش پسر.

خنده‌ی ریزی کرد.

-خانوم برادرتون خیلی لجباز و کله شقن.

پناه صدای مرد را می شنید اما نگاهش قفل نگاه سیروان بود.

برادر؟! -

چه شباهتی بین آن ها دیده بود این پزشک جوان که او را برادرش خوانده بود؟! -

با این حال توجهی به حرف او نکرد و اصلاً مهم نبود که حالا در این موقعیت بیایید و از نسبتی دفاع کند که خودش هم درست و حسابی نمی دانست چیست.

#پارت 396

هر چه که بود می خواست سیروان پسر ژیکان باشد یا پسر عمو یا که شوهر یا این که به قول این مرد برادر؛ هیچ چیز مهم نبود.

تنها چیزی که مهم بود این بود که این مردی که رنگ و رویش چیزی از میت کم نداشت مهرسام را پسرش دانسته بود؛

و چه چیزی از این شیرین تر.

مرد که از جواب دادن دختر زیبایی که مات و مبهوت به آن مرد بیمار نگاه می کرد نا امید شده بود رو به مرد برگشت.

- دیدی که حال پسرت خوبه حالا بلند شو بریم معاینت کنم.

سیروان حالش خوب نبود، اما نه انقدر که رگ گردنش از غیرت باد نکرده باشد.

دستش را به نشان نهی کردن بلند کرد و با اخم نگاه از دکتر گرفت و به پناه چشم دوخت و بدون تعارف یا مخفی کاری با صدایی که غیرت به آن جانی دوباره داده بود گفت:

- شالت رو بکش جلو.

به کمک دسته صندلی از جا بلند شد و بی توجه به پناه که تند و تند مو هایش را تو می زد و دکتری که ابرو هایش روی هوا معلق مانده بود به سمت مهرسام رفت.

نگاهی به چهره پسرک انداخت و دوباره گفت:

- چشمه؟

پناه بق کرده کنارش ایستاد و در حالی که دستان کوچک و سوراخ سوراخ شده به دلیل نبود رگ برای نصب آنژیویکت مهرسام را در دست می‌گرفت جواب داد:

-مسموم شده بود شسته شوی معدش دادن. احتمالاً برای شامیه که خورد.

دستان سیروان میله‌ی کنار تخت را محکم چنگ زد و دندان روی هم سایید.

عصبانی بود از دست خودش انقدر که دلش می‌خواست خودش را حلقه آویز کند.

نه می‌توانست یقه دکتر هیز و چشم چران را بگیرد دندان‌هایش را داخل دهانش بریزد نه این که می‌توانست برای پسرش کاری کند با این حال که خودش هم باعث و بانی این حالت بود، اما بیشتر از این‌ها عصبانی بود از چهار سال فقدانش.

#پارت 397

به سمت پناه برگشت.

و با لحنی طلبکارانه و تند گفت:

- مگه با تو نبودم گفتم شالت رو بکش جلو این چه وعضیه؟

پناه شکه شالش را کشید جلو دستش را روی طلایی‌های خوشرنگش. سر داد و به او که در این رنگ پریدگی هم چشمان پر جذبه‌اش دلش را زیر رو می‌کرد خیره شد.

با لحنی توجیه‌گرانه و مظلوم جواب داد:

-همش سر می‌خوره.

سیروان به سمت صندلی رفت و در همان حال دستوری و محکم گفت:

-پس یه کاری کن سر نخره، والا خر می‌شم اون وقته که بد می‌بینی.

پناه لبش را به دندان کشید.

اما این بار با وجود تمام این مصیبت ها از خنده.

این مرد کپی برابر اصل پدرش بود و از آن دسته آدم هایی که چه از تو خوششان بیاید چه نه، اما تو ناموسشانی و باید طبق اصولشان رفتار کنی.

اما لبخندش از تصور این بود که مهرسامش هم به این مرد برود و از فکر غیرتی شدن پسرکش لبخند روی لبش نقش بست بود.

اما خیلی زود جمعش کرد دلش نمی خواست بهانه دست سیروان عصبی دهد.

نگاهی به او که حالا روی صندلیه پلاستیکی سبز رنگ نشسته بود و چشم هایش را بسته بود انداخت و چشمانش روی پاهای برهنه اش قفل شد.

یاد دمپایی هایی که به همراهش آورده بود افتاد.

در حالی که سرش را از تاسف برای خودش تکان می داد به سمت پتو و دمپایی هایی رفت که روی صندلیه مقابل سیروان گذاشته بود.

گاهی ناخداگاه کار هایی می کرد که بعدها خودش هم می ماند رو چه حسابی آن کارها را کرده.

وقتی سیروان بدون کفش و با دو از خانه خارج کرد سریع پالتویی تن کرد و شال سر کرد و پتوی کوچکی از روی تخت چنگ زد برای مهرسام اما قبل از خارج شدن از خانه با این حال که جسم بی جان پسرش مقابل چشمانش بود دلش به حال سیروان سوخت و دمپایی از از کنار جا کفشی چنگ زد و با خود آورد.

#پارت 398

دمپایی ها را برداشت و مقابل پاهای سیروان روی زمین انداخت.

صدای افتادن دمپایی ها روی سطح بی پوشش بیمارستان هم باعث نشد سیروان چشمانش را باز کند.

با لبانی کج شده به چهره اش نگاه کرد انگار مهرسامش را در خواب نگاه می کرد.

لحظه بی اراده روی زمین خم شد و یکی یکی پاهای سرد سیروان را داخل دمپایی ها کرد.

کالی

سر که بلند کرد با چشمان از تعجب گرد شده سیروان رو به رو شد.

در عین صداقت و آرامش با نگرانی داخل چشمانش خیره شد.

-اینجا خیلی آلودست خدا کنه مریض نشی.

سیروان نگاهش به او که در حال ایستادن بود بلند شد حرکت انگشتان پناه روی پاهایش او را از جو زمین جدا کرده بود.

سکوتش باعث شد پناه این بار بپرسد:

-مثل این که حالت خوب نیست رنگ و روتم پریده.

به در اشاره کرد.

دکتره هم که گفت باید معاینه بشی و آزمایش بدی نکنه خدای نکرده مریض شده باشی.

چشمانش را روی هم گذاشت و لب زد:

-من خوبم.

با خود فکر کرد چقدر بعضی قلب ها می توانند صاف و پاک باشد؟!!

قلب این دختر از چه جنسی بود چرا کینه نداشت چرا محبت و نگرانش انقدر بی ریا و صادقانه بود؟!!

به نظرش قلب پناه قلب یک فرشته بود و برعکس تمام قلب ها قلب او به رنگ سفید بود پاک پاک.

درون تخت غلتی زد، اما دلش نمی خواست چشمانش را باز کند.

در تمام بدنش احساس کوفتگی و درد را داشت تا صبح که دکتر بیاید بالای سر مهرسام و سیروان ایستاده بود.

و از آن موقع که آمده بود با وجود اینکه مهرسام خواب بود او هم خوابیده بود.

با یاد آوری همه چی چشمانش را باز کرد و بغل دستش که مهرسام را خوابانده بود نگاه کرد تا از حال او با خبر شود اما با دیدن جای خالی مهرسام چشمانش گشاد شد و از جا پرید.

#پارت 401

چشانش را ریز کرد و به چشم های پناه خیره شد، اما به ثانیه نکشید که از کنارش گذشت.

-هر وقت من مطمئن شدم حال اون پسر خوبه هر جا دلت خواست برو و من رو راحت کن.

پناه با دهانی باز چرخید و حرکت او به سمت اتاقش را دنبال کرد.

دلش می خواست صدایش را در سرش می انداخت و می گفت هوی یارو اون پسر اسم داره.

اما با فکر به این که حال مهرسام برای سیروان مهم است آرام گرفت و به یاد حالتی که دیشب از خانه بیرون زد افتاد.

شاید همین اتفاق احساسات پدر بودنش را به جوشش در آورده هر چه که بود این بلا فعلاً که سبب خیر شده بود.

که البته خیرش بخورد توی سر پناه که مثل احمق ها از شر دنبال خیر می کشت.

به سمت مهرسام برگشت و دستی به روی سرش کشید.

-شیرت رو بخور مامانی تا برات سوپ بپزم.

بالاخره مهرسام کمی از شیر داخل لیوان را هورت کشید و خیال او را جمع کرد.

به سمت یخچال رفت و نگاهی به محتویاتش انداخت و کمی آنها را بالا و پایین کرد.

که صدای سیروان از پشت او را از جا پراند.

-لیستت آمادهست؟

به سمت او چرخید و نگاهش را از پایین روی لباس های مرتب و شیک سیروان چرخاند.

کالی

شلوار جین مشکی با تیشترت مشکیه و کت آبی کار بنی به تن داشت و حسابی تغییرش داده بود و او را به یاد سیروانی انداخت که چهار سال پیش می شناخت مخصوصاً رنگ نگاهش.

آری نگاهش، انگار همان حس شیطنتی را داشت که می شناخت و از آن حالت خنثی و سردی تقریباً از بین رفته بود. لبش را به دندان گرفت و تا واو... نکشد برای این تغییر و تحویل چشم گیرش.

در عوض گفت:

-چطور لیست بگیرم با کدوم کاغذ و قلم.

-چی باید بخرم بگو یادم می مونه.

دستش را لای موهای سیخ شده در هوایش گذاشت و کمی گوشه‌ی سرش را خاراند و با لبانی غنچه حالت فکر کردن به خود گرفت و جواب داد:

#پارت

#پارت 399

صدا زد:

- مهرسامم، مهرسام مامان کجایی؟

با فکر این که حالش بد شده باشد و دوباره سیروان او را به بیمارستان برده باشد به هول بدون توجه به شلوار راحتی و تاپ یقه باز سفیدش بیرون دوید.

اما برای لحظای خشکش زد.

کالی

به سیروان که در حالی شانه کشیدن به موهای پسرکش بود خیره شد.

پسرش را روی میز غذا خوری نشانده بود و آرام با او حرف می زد جوری که او چیزی نمی شنید.

به سمتشان رفت.

بی توجه به سیروان به سمت مهرسام خم شد و با تمام عشق مادرانه اش بوسه ای بر سر مهرسام کاشت و رو به او گفت:

- خوبی مامانی؟

مهرسام با بی حالی سرش را تکان داد.

جلوی موهای پسرش کمی نم داشت و این به این معنی بود که صورتش را کسی شسته، اما چه کسی سیروان؟!

نگاهش را بین او و سیروان چرخاند.

چشمان سیروان روی یقه ی باز تاپش خشک شده بود.

نگاهی به خودش انداخت و ناخودآگاه کمی تاپش را بالا کشید تا لااقل خط میان سینه اش را به پوشاند.

و با دست دیگرش روی بازوی دست مخالفش را پوشاند و لب گزید و سعی کرد تا حواس سیروان را پرت کند.

-کی بیدار شد؟

سیروان نگاهش را از روی بدن سفید او به سمت چشمان شرم زده اش بالا آورد.

-خیلی وقت نیست.

از شرم سرخ شده بود.

برای فرار از نگاه خیره سیروان سرش را چرخاند که نگاهش روی لیوان شیر روی کابینت خشک شد.

اما قبل از این که مجددا سوالی بپرسد خود سیروان گفت:

-شیر گرم کردم با عسل که بخوره آخه معدش خالیه.

همانطور که نگاهش به لیوان بود جواب داد:

-باید برایش سوپ بپزم.

سیروان لیوان شیر و عسل را از روی کابینت برداشت و با مهربانی که از او بعید بود به دست مه‌رسام داد و دستی پس‌گردش کشید.

#پارت 400

- الان زنگ می‌زنم از رستوران برایش بفرستن.

پناه چشمانش را گرد کرد و به سمتش چرخید و با صدای بلندی گفت:

-رستوران؟!

کلافه ادامه داد:

- همون شام دیشب که از بیرون گرفتی کافیه دیگه اسم غذای بیرون رو نیار لطفاً.

سیروان با کلافگی و شرمی که فقط خودش از آن با خبر بود چنگی میان موهایش زد.

-پس چکار کنم؟

نگاهش را باز از او دزدید.

-باید خودم برایش بپزم.

سیروان شانه بالا انداخت.

-خوب بپز.

به مه‌رسام که به شیرش لب‌نزده بود و نگاهش بین آنها در چرخش بود خیره شد.

-اینجا؟! نه لوازمش رو دارم و نه اینکه تو این‌گونه وسیله ای هست.

کالی

صدای سیروان در گوشش پیچید.

-هر چیزی که لازم داری رو بگو برم بخرم.

دندانی روی لب کشید.

-آخه میکسر یا غذا سازم که تو این خونه نیست معده‌ی بچمم که ضعیف، اون رو می خوای چکار کنی؟

سیروان نگاهش را در آشپزخانه‌ی خالی چرخاند.

حق با پناه بود وسیله‌ای در این خانه نبود.

در این دو ماهی که برگشته بود انقدر از زندگی نا امید بود که حتی به خرید وسایل فکر هم نکرده بود، اما حالا فرق می کرد.

پوفی کشید.

-چیزای که فعلاً احتیاج داری رو برام لیست کن، بعد هر چی که لازم باشه رو می خرم.

پناه ابرو بالا انداخت و به او نگاه کرد.

-فعلاً؟! مگه قراره چقدر اینجا بمونیم ما؟ هر طور شده امروز می ریم و تو رو راحت می کنیم.

#پارت 402

-هوپیچ، رشته سوپ و سبزی برای سوپ...

همین ها.

به صورت سیروان خیره شد و رد نگاهش را دنبال کرد.

نگاهش پر بود از حس که مو را به تن او سیخ می کرد.

اما خودش را نباخت.

سیروان با لبخندی شیرین که بعد از چهار سال چال گونه‌اش را از زیر ته ریشش به رخ او کشید و در حالی که سرش را تکان می داد از آشپز خانه بیرون رفت.

لبانش را داخل دهانش کشید و یخچالی که پشتش بود تکیه داد.

دلش را همان لبخند و آن چاله گونه به مالش در آورده بود این حس خیلی تاب نیاورد و دلش این بار پر شد از حس تلخی و حسرت.

حسرت داشت تمام و کمال این مرد برای خودش مردی که دلش را چهار سال پیش فقط در یک شب لرزانده بود لزانندی که حتی با رفتن و فریب دادنش هم آرام نگرفت فقط سر پوشی روی آن گذاشت و دم نزد و حالا بعد چهار سال نکند دست و دلش بار دیگر به یک باره بلرزد.

بعد از رفتن سیروان دوشی گرفت و لباس‌هایش را تعویض کرد. و بعد تمام کمال خود را در اختیار مهرسام گذاشته کمی نازش را کشید و با او که هنوز بی حال بود بازی کرد و بعد به همراه او مقابل تلویزیون نشست و به دیدن کارتون مورد علاقه‌ی مهرسام مشغول شد.

با صدای در سرش را چرخاند و از جا پرید و به آن سمت رفت سیروان در را با پا هول داد و با دستانی پر از خرید وارد خانه شد.

به پناه که با لبخند به او نگاه می کرد سوالی نگاه کرد.

-چی خنده داره؟

پناه دستش را نمایشی روی لبش کشید تا لبخندش را پنهان کند.

-هیچی، بذارشون تو آشپز خونه.

و خودش به دنبال سیروان که با ابرویی بالا پریده به سمت آشپز خانه راه افتاده بود حرکت کرد.

سیروان خریدها را روی میز گذاشت و با حرکت چشم و ابرو به آنها اشاره کرد.

#پارت 403

اما بی توجه‌ای و ندیده گرفتنش از جانب سیروان باعث شد ابروهایش را بالا بی اندازد.

با این حال با لاقیدی به سمت آشپز خانه رفت.

در یخچال را باز و نگاهی سر سرکی به محتویاتش انداخت.

اما دلش آرام نگرفت.

این آرام بودن سیروان داشت برایش گران تمام می‌شد.

مجدد به سمت پذیرایی رفت و به سیروان که هنوز با همان حال به تلوزیون خاموش خیره بود نگاه کرد.

مردد بود، اما با این حال به سمتش قدم برداشت و بالای سرش ایستاد.

تمام واژه‌های دنیا در سرش تاب می‌خورد ولی نمی‌دانست کدام بهتر است برای شروع صحبتش با مردی که مثل مجسمه خشکش زده بود.

در نهایت کلافه پوفی کشید و به‌طور نمایشی سینه‌اش را صاف کرد تا او را متوجه حضورش کند و بالاخره موفق هم شد.

سیروان نیم‌نگاهی به او انداخت و در حالی که دستانش را در هم گره می‌کرد تا ستونی کند زیر چانه‌اش دوباره روی از او گرفت به همان منظره‌ی قبل خیره شد، اما با این حال گفت:

-بشین.

پناه معذب از وضعیت پیش آمده لب به دندان کشید و در حالی که کنار او می‌نشست خرمن موهای پریشانش را با حرکت سر و گردن به عقب پرتاب کرد که همین حرکت نگاه سیروان را باز برای بار دوم به سمت او چرخاند.

کالی

لبانش را تو کشید از داخل گزید و انگشتان پنجه‌ی گره شده‌ی زیر چانه‌اش را محکم تر در هم فشورد تا لبانش را کنترل کند، اما نتوانست و در همان حال که به پناه سر به زیر خیره بود پرسید:

-عمل کردی؟

به یکباره سرش را بلند کرد و متعجب و با حالت سوالی گفت:

-عمل؟!

سیروان بالاخره دستان گره کرده اش را از زیر چانه‌اش باز کرد و به اطراف دماغ و دهان خودش دایره ای فرضی کشید.

#پارت 404

پناه ابرو هایش بالا پرید و در حالی که سرش را باز زیر می انداخت کف دستانش را روی پاهایش کشید و جواب داد.

-نه، عمل نکردم.

چشمان سیروان کمی ریز شد و به نیم رخ او خیره شد.

-پس چکار کردی؟

پناه سری تکان داد.

-هیچی؟ همیشه همین شکلی بودم.

چشمان ریز شده‌ی سیروان به یکباره درشت می شود و انگشت اشاره‌اش را با دهانی باز به سمت او می گیرد و با

لکنت می گوید.

-تو...تو...

پوفی می کشد و چشمان گرد شده اش را در کاسه می چرخاند.

-منو بازی دادی؟

کالی

پناه وحشت زده سرش را بلند می‌کند.

-نه...نه...اصلاً اینطور نیست من، می‌خواستم بهت بگم.

سیروان از او روی گرفت.

دستش را روی ته ریش روی صورتش کشید.

-کی؟

پناه مثل دختر بچه‌ها قهر کرده نگاهش را از او دزدید.

فردای همون شبی که من رو تو دل کوه کمر تک و تنها ول کردی و رفتی.

اما...

جمله اش نیمه ماند با یاد آن روز بغض به سینه‌اش فشار آورد.

سیروان باز هم به صفحه خاموش تلویزیون خیره شد.

-اون روز چی شد؟

دلش می‌خواست بداند چه به سر پناه آمد.

تمام اتفاقات آن روز مثل فیلمی از مقابل چشمان پناه عبور کرد و بالاخره اشک راه خودش را باز کرد ولی با این حال

با صدایی گرفته جواب داد:

-از خواب که بیدار شدم تو اون جا نبودی.

آهی کشید و ادامه داد:

-خیلی منتظر تو موندم اصلاً فکر نمی‌کردم یعنی باورم نمی‌شد من رو تنها گذاشته باشی، خیلی نمی‌شناختم اما

قلبم قبول نمی‌کرد برای همیشه رفته باشی.

تا غروب چشم انتظار بودم که برگردی، اما برنگشتی و به جای تو عادل اومد، همون مردی که قرار بود فردای اون شب برامون صبحونه بیاره، اما صبحونه‌ای همراهش نبود.

می ترسیدم و دلم شور می زد.

دلم نمی خواست با اون برگردم می خواستم انقدر تو اون چادر بشینم تا تو برگردی، اما موندن بی فایده بود عادل که حرفی نمی زد.

چاره‌ای برام نموند بود جز برگشت.

مجبوراً باهانش برگشتم تا شاید یه خبری ازت بگیرم.

اما وقتی برگشتم همه چی تغییر کرده بود و دیگه خبری از جشن دیشب نبود.

همه جا رو گرد مرگ گرفته بود و به جای ساز و دهل فقط صدای گریه و شیون بود.

مادرت فوت کرده بود و از تو خبری نبود.

تا یک هفته خودمو تو اتاق حبس کردم و پا از اونجا بیرون نداشتم تا اینکه بالاخره اومدن سراغم و آب پاکی رو ریختن رو دستم.

حتی اون موقع هم رفتن رو باور نداشتم.

اون عمارت و اون اتاق رو ترک کردم اما تا چند ماه مثل دیوونه ها هزیون می گفتم و منتظر تو بودم؛ بعضی وقتا می رفتم سراغ عادل تا من رو باز بر گردنه به همون چادر تو همون منطقه.

شب ها خوابتو میدیدم اونجا منتظرم بودی و ازم می پرسیدی که چرا منتظرت نموندم.

اما زیر بار نمی رفت که نمی رفت.

صدای هق هقش بلند شد.

روز های سختی را پشت سر گذاشته بود و سیروان به خوبی درکش می کرد.

او هم چندین ماه خانه نشین شده بود، آن هم در غربت که دستش هم به جایی بند نبود.

پدرش قول داده بود پناه را بفرست، اما این پشت گوش انداختن های او تا روزی بود که خبر جدا شدن پناه به گوشش رسید.

#پارت 406

حتی خبر مرگ مادرش هم انقدر دیوونه اش نکرده بود که او را از میان راه برگرداند و تصمیم به برگشت بگیرد اما همان موقع بود که بلیطی خرید تا برگردد تا هر طور شده پناه را همراه خود ببرد، اما درست در آخرین لحظه همان موقع که می خواست سوار هواپیما شود و کیلومتر ها را به سمت سرزمینش برگردد پدرش گفته بود پناه با ژیکان ازدواج کرده.

و این خبر تا چندین ماه او را همچون مرده ای متحرک کرده بود به مردانگی و غیرتش بر خورده بود، پناه همسرش بود لاقل برای یک شب.

همان یک شب که خاطرش حتی با وجود چهار سال از ذهنش پاک نشده بود داشت او را از پا در می آورد.

اما بر عکس پناه او به راحتی باور کرده بود.

دخترک چشم آبی از او متنفر بود او را دوست نداشت و به اجبار با او ازدواج کرده بود و همین پیشینه ی ذهنی باعث شده بود به راحتی حرف های پدرش را قبول کند.

که ای کاش نکرده بود کاش همان چند باری هم که قصد برگشت گرفته بود تا از پناه و ژیکان انتقام بگیرد و هر بار پدرش با چرب زبانی و آمدن و رفتن هایش او را منصرف کرده بود خام نمی شد و بر می گشت.

آه جگر سوزی کشید.

-کی فهمیدی بارداری؟ چرا سقطش نکردی؟

پناه کف دستانش را روی صورتش کشید و لبخندی محو روی لبانش گل انداخت که البته از نگاه زیر چشمیه سیروان دور نماند.

وجود مهرسام در گذشته‌ی تلخش همچون خاطره‌ای زیبا و پر از شیرینی بود.

درست مثل نوری در میان تاریکی.

برعکس تصورات دیگران وجود مهرسام برای او دردسر نبود؛ بلکه خدا آن روزها به داد پناه رسید.

اشک هایش را دید و گله هایش را شنید و سیروان وسیله بود والا پناه همیشه معتقد بود مهرسام لطف خدا بوده برای دوباره سر پا کردنش.

#پارت 407

برای این که انگیزه‌ای داشته باشد برای ادامه والا سومین شکست بعد از مرگ پدرش و رفتن محمد و آن موقع رفتن سیروان آن هم طی چند ماه برایش زیادی سنگین بود و حتم داشت اگر مهرسامی نبود تا با آمدنش امیدی شود برای ناامیدهایش حتماً از پا می‌افتاد.

—همون موقع ها بود که فهمیدم بار دارم و با وجود اصرار های بقیه بچه رو نگه داشتم.

لبخند ملیحش عریض تر شد.

—وقتی فهمیدم باردارم دیگه منتظر اومدنت نمودم و باور کردم که رفتی اما..اما...

آهی کشید و به سمت سیروان چرخید و ادمه داد:

—بخشیدمت همون موقع بخشیدمت چون تو رفتی اما تنها نمودم من از وجود تو بهترین هدیه رو از خدا گرفتم.

دیگه هیچی مهم نبود نه ناراحتی کردن های مادرم و خانوادش نه بی محلی های و زخم زبون زدن های پدرت من با وجود مهرسامم همه چیز داشتم.

سیروان سرش به سمت رو به رو بود اما چشمان خمار و کشید

کشیده‌اش کشیده تر شده بود و از پهلو حرکات پناه را زیر ذره بین گذاشته بود.

حرف هایش را باور نمی‌کرد چطور ممکن بود؟!

باز هم نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.

-یعنی یک صدم بهش فکر نکردی که اگه اون بچه نبود راحت تر می تونستی زندگی کنی یا..

حرفش را کمی مزه مزه کرد اما در آخر گفت:

-یا این که به راحت بتونی دوباره ازداج کنی.

ابروهای پناه در هم گره خورد و لبانش را به جلو هول داد.

فکر کرده بود خیلی هم فکر کرده بود.

-من با مهرسام راحت بودم مهرسام سر بار نیست مهرسام دلیل ادامه‌ی زندگی‌مه، مهرسام همه چیز بود و هست و

من هیچ وقت به ازدواج مجدد فکر نکردم.

رویش را از سیروان گرفت و به همراه آهی که کشید خیلی آرام لب زد به طوری که مطمئن بود سیروان نشنیده.

- آخه من شوهر داشتم.

اما برعکس تصور او سیروان جمله‌اش را شنید.

حتی می شد گفت ان جمله‌ی آخر را با گوش هایش بلعید و میان جانش نشاند.

#پارت 408

جمله‌ای که به نظرش تمام غرور و مردانگی‌ش را احیا می کرد.

دستش را به سمت پناه برد تا او را به سمت خودش بکشد، اما با یاد این مصیبت مهمان شده در سرش دستش میان

راه خشک شد و همان جا پنجه اش در هم تابید.

دستش را روی پایش برگرداند و چشمانش را از اندوه و حزن روی هم فشورد.

اما به ثانیه نکشید که صدای زنگ در هر دوی آن ها را از آن حالت بیرون براند.

سیروان میچ دستش را بلند کرد و در حالی ساعته صفحه درشتش را رو ساعدش می چرخاند و به صفحه‌اش نگاه می کرد جویری که انگار با خودش حرف میزد گفت:

- چه وقت شناس.

از جا بلند شد و به سمت در راهرو رفت اما قبلش میان راه برگشت و رو به پناه گفت:

- برو تو اتاق تا بهت نگفتم بیرون نیا.

پناه دستی زیر بینیش کشید.

کنجکاو شده بداند چه کسی پشت در است که او باید به اتاق برود. اما صدای دوباره سیروان به خود آمد.

- هنوز که نشستی.

به سمت اتاق که مه‌سام در آن خواب بود دوید و واردش شد اما در را پشت سر خودش کاملاً نسبت و کمی میانش را باز گذاشت تا از آن جا بتوند شخصی را که پشت در ایستاده بود را ببیند.

اما چیزی مشخص نبود.

سیروان جلوی در ایستاده بود و با شخصی که او نمی‌دید صحبت می‌کرد.

و چند دقیقه بعد صداها بلند تر شد و چند مرد با کارتونهایی متعدد وارد خانه شدن.

لای در را بیشتر باز کرد و تا بهتر بتواند ببیند.

اما در همان لحظه سیروان به سمت اتاق آمد و او را که مثل دختر بچه‌های فضول در حال سرک کشیدن بود را غافل گیر کرد.

هول شده قدمی به عقب گذاشت اما سیروان برعکس تصورش وارد اتاق نشد فقط از همان جا چشم غره‌ای رفت و در را بست.

پناه متعجب میان اتاق ایستاده بود و با دهانی باز به در بسته شده نگاه کرد.

لبش را به دندان گرفت و به سمت در رفت انقدر حس کنجکاوی به او فشار آورده بود که تمام حرف‌ها چند دقیقه پیش را فراموش کرد.

پشت در ایستاد، اما اینبار در را باز نکرد و فقط گوشش را به در چسباند.

سر و صدای داخل خانه خبر از رفت و آمد چند نفر را می‌داد که اگر اشتباه نمی‌کرد در حال آوردن اساسیه به داخل خانه بودند، پوفی کشید.

داشت از کنجکاوی میمرد، اما دستش به جایی بند نبود.

پس نا امید به سمت تخت رفت و گوشه‌ای آن نشست.

حدود یک ساعتی بود که صداها قطع نشده بود و پناه همانطور منتظر به در اتاق خیره بود.

اما بالاخره صبرش سر آمد.

دلش می‌خواست بیرون برود، اما چطور؟

نگاهش را در اتاق چرخاند و روی مهرسام قفل کرد.

همین بود پسرکش بهترین راه حل بود اگر بیدار می‌شد می‌توانست به بهانه صبحانه دادن به او از اتاق بیرون برود.

پس دست به کار شد و شروع به ناز و نوازش مهرسام کرد تا از خواب دل بکند.

اما مگر بیدار می‌شد. پسرکش مدام غلت میزد و نق و نوق می‌کرد.

پناه پوفی کشید، این رفتارش هم به او نکشیده بود خودش هم خیلی سحر خیز بود هم خواب سبکی داشت، اما

مهرسام اینطور نبود و خدا می‌داند به چه کسی برده بود.

هر طور که بود با زور بوسه و ناز و نوازش مهرسام را بیدار کرد.

-بیدارشو دیگه پسرم چقدر می‌خوابی؟

-اوم... مامان بخوابم.

کالی

لبش را به دندان کشید و پیشانیه مهرسام را بوسید.

بی خیال پسرک شد خدا را خوش نمی آمد.

دست به سینه با لب هایی آویزان دوباره به در اتاق خیره شد.

اما در همان لحظه مهرسام که خواب از سرش پریده بود از جا برخاست و خودش را با کلی ناز در آغوش پناه رها کرد.

پناه هم که هیجان زده شده بود از بیداریه مهرسام حسابی او را در آغوش چلانند.

-الهی فدات بشم پسر گلم، شاه پسر، قند و عسل.

مهرسام خودش را گوله کرد.

-نتون (نکن) ماما.

#پارت 410

پناه او را محکم تر در آغوشش فشار داد و از جا بلند شد.

به همراه او به سمت در رفت و آرام آن را گشود.

-اما با دیدن سیروان مقابل در شکه شد.

و سریع گفت:

-مهرسام می خواد بیاد بیرون.

سیروان دست به کمر زد و با ابرو هایی بالا پریده به او نگاه کرد.

-مهرسام می خواد بیاد یا تو؟

پناه دست پاچه من و منی کرد.

-خوب منم می خوام پیام...

لحظه ای مکث کرد اما با یاد آوری دلیلی که برای بیرون رفتنش می خواست بتراشد تند و بلند گفت:

-آخه باید بهش صبحونه بدم.

سیروان با چشم و حرکت سر به لباس های راحتی و سر بی پوشش اشاره کرد.

-اونوقت اینطوری؟!

-چشه مگه؟!

بعد از گفتن این حرف نگاهی به سر تا پای خود انداخت که با دیدن خودش آه از نهادش برخواست، اما قبل از این که

حرفی بزند سیروان دستش را به سمت مهرسام بلند کرد و او را در آغوشش کشید و رو به او گفت:

-پوشون خودت رو بیا بیرون.

پناه روی نوک انگشت پا ایستاد تا از روی شانهای سیروان بیرون را دید بزند و در همین حالت گفت:

-چرا مگه کی هست بیرون؟!

اما وقتی نا موفق از دیدن دوباره کف پاهایش را روی زمین گذاشت مثل تویی که بادش را خالی کردن و رفت و به

سمت اتاق چرخید در را به دنبال خودش بست.

با فکر دیدن بیرون تند تند لباس پوشید و شال سر انداخت و بدون توجه به شلوار گشاد تعویض نکرده و نا مرتبیه

خودش به سمت بیرون پرواز کرد.

در اتاق را که باز کرد با انبوهی از کارتن ها و وسایل که جای، جای پذیرایی و حتی در راه رویی که اتاق خواب ها در

آن قرار گرفته بود را احاطه کرده بودند رو به رو شد.

پاورچین با احتیاط وارد پذیرایی شد اما جز مهرسام و سیروان کسی آنجا نبود.

کالی

هاج و واج مانده پرسید:

-کسی نیست که؟

سیروان نگاهش را از جعبه‌ی کوچک و رنگیه مقابلش گرفت و به پناه چشم دوخت و با نیش خندی شیطنت آمیزی گفت:

-مگه قرار بود کی باشه؟

گوشه‌ی لبان پناه به سمت پایین کشیده شد.

-پس چرا گفתי لباس بپوشم؟

لبخند جا خوش کرده روی لبان خوش فرم سیروان عمیق تر شد.

-هوای خونه سرده گفتم یه موقع نچای.

پناه که فهمیده بود حسابی بازی خورده است با نق و نوق تکانی به تنش داد.

-چقدر بدی تو.

صدای قهقهه‌ی سیروان از حرکت پناه بلند شد.

-تازه فهمیدی؟

پناه لبش را به دندان کشید و در حالی که نگاهش را روی مبلمان گرم رنگ می‌چرخاند بی توجه به سیروان راهش را کج کرد و به آن سمت رفت.

-وای... چقدر خوشگلاً.

رو به سیروان برگشت.

-چقدر خوب کاری کردی مبلمانم گرفتی.

به مبل الی و نوک مدادی اشاره کرد و ادامه داد:

کالی

-اون خیلی رو مخ بود.

سیروان شانه بالا انداخت.

-فکر کردم گفتمی برات مهم نیست وسایل این خونه.

پناه چشمانش را به زمین دوخت و در حالی که دکمه‌ی زیرینه پالتویش را به بازی گرفته بود من و من کنار جواب داد:

-خوب... من... مهم که نیست، اما... خوب به خاطر خودت می‌گم.

سیروان با پوزخندی به او از جا برخاست، اما نه جواب پناه را داد نه به سمت او رفت.

به سمت آشپزخانه رفت و با کارد میوه خوری‌ای بیرون برگشت و در جعبه‌ی رنگیه پلمپ شده را باز کرد ولی پناه انقدر هیجان زده بود از دیدن اسباب منزل که خیلی توجه‌ای نکرد.

#پارت 412

دستی روی صندلی‌های غذا خوریه شیش نفره و جمع و جور کشید و و همانطور که آن‌ها را دور می‌زد به سمت کاناپه‌ی مبل رفت خودش را با وجود پلاستیک پیچیده شده دور کاناپه روی آن انداخت و با استفاده از انگشت شروع به شمردن کرد.

یک... دو... سه... چهار... لبانش به لبخند باز شد و حس کرد مثل شخصیت‌های کارتونی چشمانش قلب انداخت.

این مبل نه نفره تا حالا که جالب‌ترین وسیله‌ای بود که میان این وسایل دیده بود.

خودش را با ذوق عقب کشید و به پشتیه آن تیکه داد و اوم... کشان گفت:

-چقدر راحتی، دلم می‌خواد روش بخوابم.

جمله‌اش تمام نشده بود که چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

واقعاً آن مبل راحت و زیبا بود، اما با گذشتن شی‌ای از کنار پایش آن هم با سرعت زیاد.

کالی

جیغ خفه ای کشید و همانطور که چشمانش را به یکباره باز کرد پاهایش را بالا کشید و در خودش جمع شد.
و با ترس نالید.

-اون چی بود دیگه.

صدای خنده مثنانه‌ی سیروان و مهرسام در خانه پیچید.

پوفی کشید و با حرص به آن‌ها نگاه کرد.

اما دیدن مهرسام که با خنده کف دست کوچکش را بالا برده بود و به کف دست سیروان می‌کوبید.

عصبانیتش را کاملاً از یاد برد.

و با لبخندی ملیح نگاهش قفل آن دو شد.

عجیب بود چقدر سریع پسرکش با سیروان خو گرفته بود.

لبانش را غونچه کرد و بیرون هولشان داد و در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود با خود زمزمه کرد.

-یعنی اینا همش تاثیرات هم خون بودنه؟

یادش افتاد مهرسام با ژیکان هم انس شدیدی داشت. لابد آنهم به خاطر آن کششی بود که می‌گفتن بین هم خون هاست.

با یاد ژیکان آه از نهادش بلند شد، از او بی‌خبر بود نه زنگ می‌زد نه جواب تماس‌های او را می‌داد.

#پارت 413

نکند بلایی سرش آمده باشد؟

زبان‌ش را بابت فکری که کرده بود گاز گرفت و خدا نکنه‌ای زیر لب زمزمه کرد.

بی حواس از جا بلند شد و همانطور که به ژیکان فکر می کرد قدمی برداشت که دوباره همان جسم با سرعت از کنار پایش گذشت و او دوباره بی حواس جیغ کشید و باز اسباب خنده را برای مهرسام و سیروان مهیا کرد. از عالم خیال بیرون آمد و روی زمین را نگاه کرد.

بله بالاخره آن شی ای که صدای او را در آورده بود و مهرسامش را اینطور به خنده انداخته بود را دید. یک ماشین کنترلی قرمز رنگ که اتفاقاً کنترل از راه دورش هم دست سیروان بود.

لبخندش را که از بابت خنده های آن ها بود را به سختی کنترل کرد و با چشم غره ای نمایشی رو به مهرسام گفت:
-چشمم روشن حالا مامانو می ترسونی؟

مهرسام باز هم کودکانه از خنده ریشه رفت و در همان حال گفت:

-مامان، نَتَس (نترس)

سیروان لبخندی به ریشه رفتن مهرسام زد.

دستش را بالا آورد و از آرنج خمش کرد و عضله ی صفت شده ی رویش را که بیشتر از همیشه خودش را اینطور نشان میداد را به مهرسام نشان داد.

-من مثل مامانت نمی ترسم، ببین چقدر قویم.

مهرسام میان ریشه رفتن لحظه ای خشکش زد و بازوی پهن سیروان که کمه کم به پهنای کمر خودش بود خیره ماند.

-اما سریع به سمت پناه چرخید و به تقلید از سیروان دستش را از وسط به سمت بالا جمع کرد.

-مامان، تولم ایطول کن. (تو هم اینطوری کن)

پناه که چشم خودش هم روی بازوی حجیم سیروان قفل شده بود با لبخندی نمایشی دستش را همانطور بالا برد. اما مهرسام با لجبازی پایش را به زمین کوبید.

-نه لواستو درار. (لباستو در بیار)

#پارت 414

-من برم صبحونه رو آماده کنم.

اما با صدای ناله ی مهراسم سر جایش خشک شد.

-ماما، ماما...

به اجبار برگشت و پالتویی که هنوز به تن داشت را از تنش بیرون کشید.

با این که قبلاً با تاپ هم مقابل سیروان ایستاده بود، اما فکر ویگور گرفت مقابل او که هنوز دستش در هوا خم بود عرق شرم را روی پیشانیش می نشانید.

با این حال دستش را بلند کرد و همونطور که

مهرسام خواسته بود آن را خم کرد.

-بیا مامان دیدی منم قویم.

مهرسام با لبانی آویزان نگاهش را بین بازوی باریک پناه و بازوی پرحجم سیروان چرخاند و به یکباره خودش را داخل آغوش سیروان رها کرد و همان طور که خودش را از گردن سیروان آویزان کرده بود گفت:

-من می خوام شلک (شکل) تو بشم.

لبان پناه کج شد و با سر خوردگی نگاهی به مهرسام و بعد نگاهی به بازوی خودش انداخت غافل از اینکه سیروان هم نگاهش میخ بازو های باریک و سفید پناه بود.

پناه که حسابی سر ذوقش خورده بود دستش را که در هوا خشک شده بود را پایین آورد و در حالی که شالش را از سر می کند به سمت آشپزخانه رفت و آرام گفت:

-دستم درد نکنه با این پسر بزرگ کردنم، واسه خاطر هیچی منو مثل خیار فروخت.

-مردم پسر بزرگ می کنن می شه عصای دستشون مال منم شده خیره سرم، اصلاً معلوم نیست این بچه به کی رفته که هر چقدر که بهش خوبی کنی آخرش چنگت می زنه.

-به من.

از روی شانه بق کرده و با لبان آویزان به سیروان نگاه می کند که با لبخندی عمیق پشتش ایستاده، اما جوابی به او نمی دهد و سیروان هم بیخیال بشو نیست.

-قبلنم گفتم که همه چیش به من برده، توام بجای این حرفا بیشتر غذا بخور تا از این نی قلیونی در بیای شاید تو رو هم دوست داشت.

#پارت 415

در آخر چشمک ریزی به پناه تحویل می دهد و دست به سینه مقابله آشپز خانه به او خیره می شود.

پناه که حسابی کفری شده اینبار کامل به سمتش می چرخد و در حالی که دستانش را به کمرش میزند می گوید:

-حق با تو مهرسام لنگه‌ی توعه و بر منکرش لعنت از قدیمم گفتن طره به تخمش میره حسنی به باباش منم که کلاً هیچ کاره.

با چند قدم از کنار سیروان عبور می کند و در حالی که با پشت چشم نازک کردن قصد زهر چشم گرفتن از او را دارد ادامه می دهد:

-این گوی و این میدان، صبحونشو بده جناب پدر .

و خودش به سمت اتاق راهش را کنج می کند و بعد از کلی مار پیچ رفتن از میان اسباب و اساسیه بالاخره وارد اتاق می شود.

برای لحظه‌ای جلوی در می ایستد.

شاید اشتباه کرده که مهرسام را به امید سیروان رها کرده، سیروان مسولیت پذیر نیست.

اما با یاد رفتار اخیرش شانه‌ای بالا می‌اندازد شاید هم کار درستی کرده همیشه شعبان یکبار هم رمضان یک صبحانه دادن که شق و القمر کردن نبود، بود؟

به سمت چمدانی که بعد از این چند روز هنوز لباس هایش در همان بود رفت.

درش را باز کرد و از میان لباس هایش شلوار جذب مشکی که طرح چرم بود را بیرون کشید به همراه تیشرت بگی و کوتاه سفید رنگ که رویش نوشته‌های درشت مشکل رنگ براق داشت را به تن کرد.

موهایش را برس کشید و از بالا بست و به صورت دم اسبی پشتش رها کرد.

بعد از اتمام کارش از اتاق بیرون رفت.

مهرسام در حال سر کله زدن با ماشین جدیدش بود مدام در حال دویدن دنبال آن بود تا از میان کارتون های پخش و پلای میان خانه عبورش دهد و مانع ها جلوی حرکتش را نگیرن.

از کنارش عبور کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

سیروان پشتش به او بود و سوت زنان در حال خوردن چیزی بود که او به آن دید نداشت.

-آماده نیست؟

#پارت 416

سیروان دست از سوت زدن برداشت، اما با لب‌هایی که طرح سوت زدن را به خود داشت سرش را برگرداند و از روی شانه به پناه مرتب و جذاب تر از همیشه نگاه کرد.

لب‌هایش ناخودآگاه کش آمد.

اما سریع لبش را به دندان گرفت و دستی پشت گردنش کشید.

ضربان قلبش بالا رفته بود و اگر می‌خواست همین طور به او نگاه کند کار دست خودش می‌داد.

-کم مونده الان آماده می‌شه.

پناه قدمی به او نزدیک شد، به نظرش صورت سیروان برعکس این چند روز که او را دیده بود و همیشه بی حال و رنگ پریده بود، حالا عجیب پر هیجان و سرخ رنگ است.

-می‌خواهی کمکت کنم؟

سیروان دوباره سرش را بلند کرد و به پناه با آن تیپ و ظاهر دل‌فریب چشم دوخت.

در دل گفت:

«دِ لامصب مگه میشه تو با این تیپ و قیافه تو این فاصله از من باشی و من بتونم کاری کنم»

سرش را تکان داد.

-نه...نه... فقط برو بیرون تمرکزم بهم می‌خوره.

پناه قوسی به کمرش داد و در حالی که با چشم‌های ریز شده و دستی که در حالی تاب دادن به پایین موهای دم اسبی شده‌اش بود گفت:

-تمرکزت؟!

لبخندی یکوری زد و ادامه داد:

-مگه صبحونه آماده کردن تمرکز می‌خواد؟

سیروان هم متقابلاً دست به کمر زد و نوک چاقویی که به دست داشت را به طرف سینه‌اش گرفت:

-صبحونه‌های منو نخوردی تا حالا والا این رو نمی‌گفتی.

نوک همان چاقو را به سمت بیرون از آشپزخانه گرفت.

-حالا می‌تونی بری بیرون و اونجا منتظر باشی.

پناه سری از روی تاسف تکان داد و رویش را برگرداند البته این فقط در ظاهر بود تا از ژست با مزه‌ای که سیروان گرفته بود به خنده نیوفتد.

ولی به طوری که او بشنود نجوا کرد: «تو از خودت تعریف نکنی کی می‌خواد تعریف کنه جناب تمرکز»

به سمت کارتون ها رفت و ندانست که سیروان با جان کندن دل از اندام موزون او گرفت.

#پارت 417

تک تک کارتون ها را از نظر گذراند.

و از همانجا گفت:

اینا همش وسیله ی خونست؟

سیروان نگاهی به تخم مرغ هایی که در حال آیز شدن بودند انداختد.

-آره، اما خوب کم و کسرش زیاده.

پناه ابرویی بالا انداخت.

این همه وسیله آنجا بود چه چیزی می توانست کم باشد؟!

اما تصمیم گرفت فعلاً حرفی نزند و خودش را با عکس روی کارتون ها مشغول کند و حدس بزند جنسی که درونشان است دقیقاً به همان شکل و رنگ روی جمعیه است یا نه.

با صدای سیروان نگاهش را بلند کرد و به او که درست مقابل نهار خوریه داخل آشپز خانه ی بی دیوار و بدون اپن ایستاده بود خیره شد.

-صبحونه آمادس.

پناه با لبخند روی از او گرفت و به مهرسام که در حالی کنجا رفتن با ماشین شارژی قرمز رنگش بود نگاه کرد.

-مهرسام جان بلند شو برو صبحونه بخور.

سیروان متعجب و دست به کمر گفت:

-مگه خودت نمی خوری؟

-مگه برا منم درست کردی؟

سیروانی دستی پشت گردنش کشید.

و در دل گفت:

«همه‌ی اینا بخاطر توعه»

اما چیز دیگری را به زبان آورد:

- زیاد درست کردم، دوست داری بیا.

پناه وا رفته از جوابی که شنیده بود به او که پشت میز می‌نشست نگاه کرد.

اما بوی سوسیس تخم و مرغی که در فضا پیچیده شده بود شدیدن معده‌اش را تحریک می‌کرد تا از جا بلند شود و نگاهی به میز چیده شده‌ی به واسطه‌ی سیروان بی‌اندازد.

از جا بلند شد و مهر سام را که هنوز لجبازانه در حال تخریب اسباب بازیه جدیدش بود را زیر بغل زد و به سمت میز رفت.

#پارت 418

سیروان با دیدن او که بالای سرش ایستاده بود و به محتویات روی میز نگاه می‌کرد و با لبخندی که چال گونه‌اش را به نمایش می‌گذاشت گفت:

-چطوره؟

پناه به تخم مرغ های آپز شده و خیار و گوجه و پنیری که به ناشیانه ترین وضع ممکنه برش خورده بودن و لیوان های مملو از شیر و آب میوه که محتویاتشان روی میز ریخته بود و پیاله‌هایی که ناشیانه لب لب از مرباها پر شده بود نگاه کرد اما بیشتر توجه‌اش روی ماهیتابه ای بود که محتویاتش سوسیس و تخم مرغ بود و مقابل خود سیروان قرار داشت بود.

کالی

شانه‌ای بالا انداخت و لپش را از داخل گزید و به سختی ما بین خنده‌ای که سعی در مهار کردنش را داشت گفت:

-واو... چه لاکچری.

سیروان با غرور سینه سپر کرد.

-ما اینم دیگه.

پناه لبش را محکم تر روی هم فشار داد و جایی میان شلوغیه برای مهرسام باز کرد.

با لبخند سری تکان داد و به سمت یخچال رفت و بسته‌ای نون از آن بیرون کشید و روی میز گذاشت.

سیروان دندان‌هایش را روی هم فشارد و از میان آن‌ها با خجالت گفت:

-آخ... یادم رفته بود نون بذارم.

پناه پشتش را به او کرد و در حالی که با دست دماغ و دهانش را فشار می‌داد تا صدای خنده‌اش بلند نشود زیر کتری

روی اجاق را هم روشن کرد و در آخر با نفسی عمیق به سمت آن‌ها برگشت و انصافاً که خنده‌اش را به خوبی مهار

کرده بود، اما تا وقتی که دوباره نگاهش به میز افتاد.

اینبار اختیار از کف داد و از شدت خنده منفجر شد.

جوری می‌خندید که حتی خنده‌اش صدای خنده‌های سیروان و مهرسام را هم بلند کرده بود.

سیروان در همان حال گفت:

-چیه؟ یعنی انقدر بده؟

پناه سرش را تکان داد و سعی کرد با دستش مقابل دهانش را بگیرد شاید خنده‌اش متوقف شود اما ناموفق بود با این

حال جواب داد:

#پارت 419

-نه... نه... فقط...

کالی

سیروان نیم نگاهی روی میز چرخاند و در حالی که به او که از شدت خنده در حال اشک ریخت بود خیره می شد گفت:

-فقط چی؟

پناه ناخواسته پرسید:

-تنها زندگی می کردی تو این سالها؟

از سوالی که پرسید خودش جا خورد و به ناگهان خنده از روی لبش پر زد و بجای آن اندوه جای گرفت.

اندوهی که تمامش در چشمانش جمع شده بود و به سیروان که در حال بیرون آوردن نون از داخل نایلونش بود خیره بود.

پوزخندی زد و در دلش گفت:

«معلومه که تنها نبوده اصلاً مگه میشه چهار سال تو آمریکا تنها زندگی کرد»

آهی از فکری که کرده بود کشید و نگاهش را از سیروان دزدید و به میز مقابلش خیره شد.

سیروان نان را بیرون از نایلن روی میز گذاشت و با لبخندی که که از آثار خنده‌ی چند ثانیه پیش بود بی حواس از خاموش شدن یکباره‌ی پناه جواب داد:

-اره تنها زندگی کردم.

پناه به یکباره سرش به سمت او چرخاند و در چشمان گربه‌ای اش خیره شد تا حقیقت را از نگاهش بخواند با این حال با نا باوری گفت:

-یعنی واقعا تنها بودی، آخه مگه میشه؟

سیروان تخم مرغی از روی میز برداشت و حالی که پوستش را جدا می کرد شانه بالا انداخت.

-آره چرا نشه.

پناه به هته و هته افتاد.

مکثی کرد و بعد به میز اشاره کرد.

-بهت نمی خوره تنها زندگی کرده باشی.

سیروان که کامل تخم را پوست کنده بود سرش را با خنده تکان داد.

-اها از اون لحاظ.

او هم مکثی کرد، نه خوب یه خانومی بود می اومد این کارها رو انجام می داد برام.

#پارت 420

تخم مرغ را همان طور درسته به سمت مهرسام گرفت و با چشمکی به او گفت:

-دوست داری همین طور بخوریش یا...

جمله اش تمام نشده بود که مهرسام تخم مرغ آپز شده را از دستش بیرون کشید و گاز درشتی به آن زد و باعث به خنده افتادن سیروان شد.

در حالی که پناه هنوز روی همان کلمه ی خانوم گیر کرده بود.

سیروان به صندلی تکیه داد و لقمه ای از سوسیس و تخم مرغ را لقمه گرفت اما نگاهش روی نگاه خیره به میز پناه خشک شد.

-چرا نمی خوری؟

پناه با ناراحتی باز هم به او خیره شد و بی توجه به سوال او پرسید:

-دست پختش خوب بود؟

سیروان بی خیال لقمه را داخل دهانش چپاند و با حرکتی گوشه ی لپش جمعش کرد.

کالی

-آره، خوب بود.

لبان پناه آویزان شد و آرام زیر لب گفت:

-پس جوون بوده.

پوفی کشید که سیروان دوباره گفت:

-شروع کن.

با لبانی آویزان، اما لجبازانه که نشأت گرفته از فکر آن زن که در ذهن پناه تبدیل به رغیبه قدر شده بود جواب داد:

-ماهیتابه رو گذاشتی جلو خودت، من چی بخورم.

لقمه در گلوی سیروان جهید، اما او سریع با چند سرفه به خود آمد و دست پاچه ماهیتابه را به سمت پناه هول داد.

-من فکر نمی‌کردم دوست داشته باشی.

پناه با دلخوری رویش را از او گرفت و باز هم دست برای چیزی بلند نکرد.

اما در کمال حیرت سیروان لقمه‌ای به سمتش گرفت؛ درست مقابل چشمش.

نگاهی به لقمه و نگاهی به سیروان انداخت.

ضربان قلبش بالا رفته بود و چشمانش گرد شده بود.

سیروان که انگار از قبول کردن او ناامید شده بود لقمه را به سمت خودش برگرداند.

#پارت 421

پناه سریع به خود آمد و میان راه لقمه را از دست او قاپید و کامل درون دهانش چپاند.

از آن لقمه گذشتن فقط کار یک احمق بود و پناه هنوز انقدر عقلش را از دست نداده بود که او را پس بزند.

اما شیرینه لقمه با حرف مهرسام به کامش زهر شد.

خشکش زد و لقمه در دهانش نچرخید فقط همانطور با چشمانی باز به مهرسام که نگاهش بین او و سیروان در حال گردش بود نگاه کرد.

پسرکش چه زمان بدی را انتخاب کرده تا نسبت این مرد را بداند.

کمی با دستانش ادا و اطوار در آورد تا شاید مهرسام را متوجهی لقمه درشتی که در دهانش هست بکند و در همان هین مغزش بتواند دروغی به هم ببافت، اما با حرف سیروان لقمه در گلویش جهید.

-من باباتم.

مهرسام تخم مرغ آپی که گاز زده بود در دهانش خشک شد اما خیلی سریع جبهه گرفت:

-نه بابا ژیکان.

سیروان بی توجه به اخم های در هم رفتهی مهرسام لیوان شیر را به دست پناه داد و از جا بلند شد و پشت پناه که از شدت سرفه رو به کبودی بود ایستاد و آرام پشت کتف او را ماساژ داد که همین نزدیکی و حرکت دورانیه دست سیروان روی پشتش حال او را خراب تر از قبل کرد.

دستش را مقابل دهانش گرفت و به عقب برگشت و با حرکت دست از سیروان خواست که به کارش پایان دهد.

سیروان نگاهی به او کرد.

-آروم باش، جلوشو نگیر سرفه کن.

پناه تند و تند سر تکان داد و سعی کرد خیلی ریز و پشت سر هم سرفه کند.

بالاخره به هر بد بختی که بود لقمه را پایین فرستاد و با حرکت چشم از سیروان تشکر کرد،

سیروان از او چشم گرفت و سر جایش برگشت و در حالی که لقمه‌ای دیگر می‌گرفت رو به مهرسام که با تخصی به او چشم دوخته بود گفت:

-ژیکان بابای منه.

مهرسام باقیه تخم مرغ را روی میزرها کرد.

-نه بابا منه.

سیروان نان را رول کرد اما قبل از این که به سمت دهانش ببرد با بی تفاوتی گفت:

-نه... اون بابای منه، منم بابای توام.

مهرسام تکانی به خود داد و با چشمانی که از اشک تار می دید رو به پناه نگاه کرد تا مادرش از حق او دفاع کند.

پناه که هنوز گه گاهی تک سرفه ای می کرد با دلسوزی نگاهی به پسرکش انداخت.

باید او را توجیه می کرد و حالا که سیروان خودش خواسته بود این نسبت را فاش کند چرا که نه بگذار مهرسامش هم بداند.

به سمت پسرکش خم شد و دستی پس گردنش کشید.

-مامانی بابا ژیکان، بابا بزرگته، مثل دایی ژیکان که بابا بزرگه سلینه.

مهرسام نا باور به دهان مادرش خیره بود، اصلاً درک نمی کرد که او چه می گوید.

سرش را کنار کشید و با اشک هایی که در حال روان شدن بود به سمت لبه ی میز رفت.

پناه که این حرکت مهرسام را دید از ترس افتادنش او را در آغوش کشید و روی زمین گذاشت، اما تا دستانش را از دور او باز کرد.

مهرسام مثل برق و باد از زیر دستش فرار کرد و از آشپزخانه خارج شد.

و او را با دهانی باز هاج و واج مانده آن جا گذاشت.

رویش را بر گرداند و در حالی که نامش را صدا می زد قدمی برداشت تا به دنبالش برود.

اما پیچیده شدن دست سیروان دور مچ دستش او را از رفتن باز داشت.

-وایسا، بذار تنها باشه خودش باید با این موضوع کنار بیاد.

اما پناه مادر بود و دلش ریش می شد با یاد اشک های مهرسام.

-آخه...

سیروان دستش را رها کرد، اما محکم و دستوری گفت:

#پارت 423

-بشین.

همین کافی بود برای ساکت شدن و برگشتن پناه به پشت میز.

اما دلش پیش پسرکش بود از نظر او مهرسام حالا به او احتیاج داشت باید کنارش می بود و در حالی که موهایش را نوازش می کرد آرام آرام این موضوع را برایش جا می انداخت، اما سیروان هم حق داشت او با این اعتراف او را به یکی از بزرگترین اهدافش رسانده بود.

به میز نا مرتب نگاه کرد و در حالی که چشمانش روی تخم مرغ نیم خورده ی مهرسام بود گفت:

-ببخشید.

سیروان لقمه داخل در دهانش را بلعید و با ابروی بالا رفته گفت:

-بابته؟

پناه نفشش را برای ثانیه ای حبس کرد و چشمانش را هم بست و با مکث باز کرد.

-حس می کنم حق با تو بود ما هیچ وقت نباید می اومدیم، اینطوری داریم نظم زندگیه تو رو بهم می ریزیم.

در دلش افزود شاید حتی نظم زندگيه خودمون رو.

سیروان دستانش را زیر چانه‌اش قفل کرد و و آرنج هایش را روی میز ستون کرد.

- می‌خوای بری؟

پناه سرش را تکان داد و با ناراحتی جواب داد:

- بالاخره باید رفت، خودت گفتی.

سیروان لب زیرینش را لحظه‌ای زیر دندان کشید.

- اگه تصمیمت رو گرفتی برو.

صدای ضربان قلبش در گوشش می پیچید.

پناه می‌رفت و هیچ وقت نمی‌توانست آن‌ها را ببیند کاش می‌توانست قید این غرور را بزند یا از آن بیشتر کاش دلش را داشت تا حقیقت را به پناه بگوید.

حتم داشت اینطور پناه دلش به رحم می‌آمد و لاقل برای چند صباحی پناهش می‌شد، اما صد افسوس که نمی‌توانست.

آخرین تلاشش را هم کرد و جمله‌اش را ادامه داد:

-اما نه به خاطر نظم زندگيه من چون این جا...

ابروهایش بیشتر در هم گره خورد و جمله‌اش را تکمیل کرد.

-خونه‌ی خودتونه.

#پارت 424

پناه سرش را به یکباره بلند کرد و به سیروان چشم دوخت.

دهانش را باز و بسته کرد تا حرفی بزند، اما چیزی نتوانست بگوید.

شکه بود.

با آن حال لبخندی روی صورتش نقش بست.

-باورم نمی‌شه؟

سیروان که دل در دلش نبود گفت:

-چی رو؟

لبش را گزید.

-این که این حرف رو از زبان تو می‌شنوم.

سیروان از جا بلند شد، اما قبل این که قدمی بردارد به سمت پناه خم شد و در چشمان او که ترسیده به او خیره بود خیره شد.

-بیا به توافقی کنیم.

پناه در خود جمع تر شد و سرش را تکان داد که به معنی این بود که چه توافقی؟

دوباره سیروان دهان باز کرد.

-اینجا بمونید تا هر وقت که دوست داشتید یا لااقل تا وقتی که بابام گله رو تو قشلاق سر و سامون بده و طبق قول و قرارش برگرده دونبالتون، منم کاری به کارتون ندارم، اما به شرط این که تو هیچ کاری تا وقتی ازت نخواستم دخالت نکنی، سوالم نکنی اوکی.

پناه در چشمان جادویی او خیره شد شرط هایش را که نشنیده هم قبول داشت فقط دلش می‌خواست بماند این طریق زندگی عجیب به مزاجش خوش آمده بود و اصلاً هم عجیب نبود برای زنی که همیشه بار مسئولیت فقط به دوش او بود و حالا چه خوب می‌شد اگر می‌توانست به ظاهر هم که شده این مسئولیت را با این مرد سهیم شود.

فنجان قهوه را در دستش گرداند و از پنجره به تهران پر عظمت خیره شد.

حالا بعد از حدود سه هفته همه چیز برایش عادی شده بود حالا زندگی در این خانه آن هم میان مردمی که همیشه باور داشت که سرد تر از شهری هستند که در آن زندگی می کنند اصلاً عجیب و غیر ممکن نبود مخصوصاً با وجود مهرسام و سیروان.

#پارت 425

با یاد سیروان لبخندی زد و رویش را از پنجره گرفت و به سمت مبلمان صورتی رنگ میان خانه قدم برداشت.

سیروان شاید بیشترین و بهترین دلیل دلگرمیش بود مخصوصاً با این اخلاقی که داشت.

همین که همیشه آن ها را حمایت می کرد و مراقبشان بود.

درست است که با او هنوز هم خیلی گرم نمی گرفت و روابطش هنوز مثل روزهای اول بود، اما حالا دوستانه تر رفتار می کرد اما برای مهرسام کم نمی گذاشت، با او بازی می کرد و مدام برایش کادو می خرید یا این که همین چند روز پیش کلی کاغذ و مداد رنگی برایش خریده بود و تا وقت گیر می آورد به او نقاشی کردن را یاد می داد.

جرعه ای از قهوهی درون فنجان را سر کشید.

همه چیز خوب بود و همه چیز خیلی رویایی و زیبا به نظر می رسید مخصوصاً حالا که از حال ژیکان هم باخبر شده بود و مطمئن شده بود او و مادرش هم در قشلاق حالشان خوب است و راحت و آسوده زندگیشان را می کنند.

کاش می دانست عمر ماندشان در این خانه چقدر است آن وقت می توانست خبر آمدنش به خانه سیروان را به مادرش بدهد تا لاقل مجبور نباشد هر سری که با او یا با بوران حرف می زد کلی آسمان و ریسمان بچیند تا از زیر جواب دادن به سوالات مکرراشان در برود.

به یاد روزی افتاد که خانه را با کمک سیروان چیده بود و لبخندش عمیق تر شد آگه تمام این اتفاقات را برای بوران تعریف می کرد مطمئن پوست سرش را می کند که چرا زودتر به او خبر نداده.

چشمانش را بست و نفسی کشید، چقدر این آرامش دل چسب بود، اما برای لحظه‌ای قلبش به در آمد و یاد چهره‌ی بی رنگ و بی حال سیروان افتاد، این روزها کمی انگار کسالت داشت بیشتر در خود می‌رفت یا این که پناه حس می‌کرد سعی می‌کند خودش را در اتاقش مخفی کند.

و همین شده بود خطی روی آرامشی که او دوستش داشت.

چشمانش را باز کرد و سرش را تکان داد.

تا این فکر های منفی را از خود دور کند.

#پارت 426

پوزخندی به افکارش زد، انقدر سختی کشیده بود که خوشبختیه نصفه و نیمه‌اش را باور نداشت و به خیالش با این فکر ها می‌خواست خود آزاری کند.

زیر لب زمزمه کرد: «این فکرا چیه؟ تو الان باید به فکر تولد مهرسام باشی»

تولد مهرسام و جشن گرفت چهارمین سالگردش با سیروان از شدت هیجان تکان به اندامش انداخت.

دلش می‌خواست همه چیز را عالی برگذار کند، اما با این حال هنوز فکری نکرده بود.

صورتش در هم رفت و لبانش آویزان شد خیلی فرصت نداشت، اما باید کاری می‌کرد و حالا که سیروان و مهرسام بیرون رفته بودند تا مهرسام با دوچرخه‌اش بازی کند بهترین وقت بود.

زود می‌رفت وسایلی که احتیاج داشت می‌خرید و برمی‌گشت.

با این فکر از جا بلند شد اول به سمت آشپزخانه رفت و فنجان را داخل سینک گذاشت و با نگاهی پر عشق به اسباب و اثاثیه‌ی جدید که رنگ و بوی دیگری به آشپزخانه داد بود و حتی آن کابینت های طوسی رنگ را هم خواستی کرده بود انداخت.

اما فرصت را از دست نداد به سمت اتاق رفت و بعد از چند دقیقه حاضر و آماده از خانه بیرون رفت.

تنها نگرانش نداشتن کلید بود که خدا خدا می‌کرد تا زمان برگشت سیروان به خانه برگردد.

کالی

از آسانسور که بیرون رفت یک راست به سمت اتاقک نگهبانیه ساختمان رفت و رو به مردی که داخل اتاقک ایستاده بود و از پنجره‌ی شیشه‌ایش بیرون را تماشا می‌کرد ایستاد.

-ببخشید آقا.

مرد که می‌شد گفت سن و سال بالایی دارد لبخندی زد.

-بله دخترم، امری داشتی؟

پناه متقابلاً لبخندی در جواب لبخند پیر مرد زد.

-می‌خواستم اگه امکانش هست یه لطفی در حقم بکنید.

پیرمرد نگهبان متواضعانه سری تکان داد.

پناه با انگشت اشاره به سقف اشاره کرد و در حالی که در چشمان پیر مرد خیره بود گفت:

-من تو واحد شونزده زندگی می‌کنم.

#پارت 427

مرد تا این را شنید چشمانش را تنگ کرد و میان حرف پناه پرید.

-مهمون آقای احتشامی دخترم.

پناه آرام سری تکان داد؟

-آره، من...

باز هم مرد میان حرفش پرید و پرسید:

-از قوم و خیشاشی؟

پناه کلافه پوفی کشید کمی بلند تر و با حرص گفت:

کالی

-اجازه می‌دی حرفمو بزnm پدرجان.

پیر مرد شوکه دستش را نمایشی روی دهانش کوبید.

-ببخش دختر، خیلی فضولی کردم نه.

پناه چشمانش را در کاسه چرخاند.

-اشکال نداره، فقط هر وقت آقای احتشام اومد بهش بگین من برای کاری رفتم بیرون خیلی زود برمی‌گردم.

نگهبانی گیج و بی حواس سر تکان داد و پناه از مقابل اتاقک گذشت، اما چند قدمی دور نشده بود که دوباره صدای پیرمرد در گوشش زنگ زد و در محیط بسته و خالی آنجا پیچید.

-گفتی کیش، می‌شی.

پناه روی پاشنه‌ی پا چرخید و به او که از سرش را خم کرده بود و او را داخل پنجره‌ی اتاق نگاه می‌کرد خیره شد و پشت چشمی نازک کرد.

عجب پیر مرد فضولی بود اما برای اینکه سو تفاهیم پیش نیاید و در دسر درست شود جواب او را داد و رفت.

-زنشم حاجی.

سیروان داخل ساختمان شد و درحالی که یک دستش در دستان مهرسام بود و با دست دیگرش دوچرخه‌ی کوچک را حمل می‌کرد از مقابل رحمت نگهبان گذشت و جواب سلامش را با سر داد.

داخل آسانسود شد.

تمام فکرش پیش پناه بود، اما حالا این دوچرخه درد سری برایش شده بود که بیا ببین نه پسرک شیرین زبانش از آن دل می‌کند نه که پناه اجازه می‌داد مهرسام با آن در خانه بازی کند پس مجبور شده بود ساعت‌ها در پارک سر کوچه بماند تا

دستانش را محکم‌تر از قبل دور گردن سیروان حلقه کرد و در حالی که جثه‌ی ریزش را در بغل او جمع می‌کرد و سرش را زیر گردنش فرو می‌برد نالید.

-بابا.

بابا گفتن مهرسام آن‌هم برای اولین بار تپش‌های قلب سیروان را نامنظم کرد.

پسرکش که گناهی نداشت او هم درست مثل سیروان از نبود مادرش ترسیده بود.

روی سرش را بوسید.

-جان بابا.

مهرسام دماغش را محکم و فین و فین کنان روی شانه‌ی سیروان مالید.

-بلیم مامان (بریم مامان)

سیروان نگاه درمانده‌اش را دور خانه چرخاند.

کجا می‌برد پسرکش را آدرسی از پناه نداشت یا لاقل شماره تلفنی که بتواند با او تماس بگیرد.

خودش را لعنت کرد و دندان‌هایش را از حرص روی هم سابید. در این چند هفته تمام توجه‌اش را داده بود به مهرسام و تا جایی که توانسته بود خودش را از پناه دور کرده بود.

مثل احمق‌ها فکر کرده بود اگر با پناه گرم بگیرد این بار ضربه‌ای که به او می‌زند را هیچ چیز و هیچکس نمی‌تواند جبران کند پس صلاح دیده بود او را امیدوار نکند، اما ندانسته بود که لاقل دل خودش حسابی امیدوار شده است.

کلافه چند قدمی طول و عرض خانه را پیمود، اما آن جا ایستادن و کاری نکردن آن هم وقتی داشت از شدت سر درد سقط می‌شد کار او نبود.

مهرسام را که هنوز در حال اشک ریختن بود را در آغوشش جا به جا کرد و به سمت خارج از خانه پا تند کرد.

شاید اگر کمی عجله می‌کرد و چند کوچه بالاتر و پایین‌تر از خانه‌را می‌کشت او را پیدا می‌کرد.

از آسانسور که پیاده شد پریشان و مضطرب به سمت بیرون قدم برداشت و باز هم جواب سلام مش رحمت نگهبان ساختمان را با سر جواب داد.

اما برای لحظه‌ای ایستاد و روی پاشنه‌ی پا رو به او چرخید.

شاید او از ساعت خروج پناه خبر داشته باشد.

#پارت 429

نکند پناه رفته باشد تا رفتن او را تلافی کند.

دستانش روی سرش نشست و نالید.

-پناه چرا رفتی لعنتی، چرا رفتی.

چرا اینطوری از من انتقام گرفتی.

کمی مکث کرد سرش سنگین بود و حس می‌گرد قلبش در حال انفجار است.

سرش را به در اتاق تکیه داد.

دلش می‌خواست زار بزند، اما صدای جیغ مانند مهرسام که در

حالی که هم اشک می‌ریخت هم ماما، ماما می‌کرد اجازه‌ی کاری را به او نمی‌داد.

به سختی بدن گریخت و بی‌جانش را از زمین کند و به کمک در و دیوار بلند شد به سمت مهرسام رفت و او را از روی

زمین بلند کرد و به سینه فشورد.

-هیش آرام باش، مرد که که گریه نمی‌کنه.

در دلش نالید مرد گریه نمی‌کنه تا وقتی که پناهِش نرفته باشه.

مهرسام سرش را زیر گردن سیروان جمع کرد و میان اشک نالید.

با صدایی که انگار از ته چاه بلند می‌شد نالید.

-نمی‌دونم، اما زود میاد تو گریه نکن.

خودش حرفی که می‌زد را قبول نداشت؛ پناه که جایی را نداشت در این شهر در این مدت هم نشده بود بیرون برود و به نظرش تنها دلیل نبودش رفتن برای همیشه بود و همین فکر داشت سیروان را رو به نابودی می‌برد.

پناهش رفته بود، پناه او دیگر نبود تا با آن لبخند دوست داشتنی و صورت مثل قرص ماهش در خانه بچرخد و از او دلبری کند.

صدای گریه‌ی مهرسام عصابش را متشنج تر می‌کرد.

-بسه دیگه، ببر صداتو.

با دادی که کشید مهرسام لحظه‌ای اشکش بند آمد و بی صدا متعجب در چشمان سیروان نگاه کرد.

پسرک بی‌چاره اصلاً باورش نمی‌شد؛ انقدر این مدت سیروان به هر سازش رقصیده بود که به کل این روی سیروان را فراموش کرده بود، اما انقدر از او حمایت و مهربانی دیده بود که باز هم از سیروان به خودش پناه ببرد.

#پارت 428

حسابی مهرسام دمار از روزگار خودش و آن دوچرخه در بیاورد و راضی بشود تا دل بکند و آنها به خانه برگردند و او بتواند باز هم لحظات بیشتری را کنار پناه بگذراند.

کلید را داخل قفل چرخاند و مهرسام را با جمله‌ی.

-برو تو پدر صلواتی که دهن منو صاف کردی.

راهی خانه کرد و خودش هم وارد شد و دوچرخه‌ی فسقلی و جمع و جور را کنار جا کفشی گذاشت و به دنبالش وارد شد.

اما پناه را ندید.

روی صدا کردنش را نداشت اصلاً نمی دانست از کی تا به حال انقدر خجالتی شده، اما عجیب با پناه سر سنگین و رسمی بود.

دوری در خانه زد اما باز هم پناه را ندید.

به سمت مهرسام رفت.

-مهرسام برو ببین مامانت حمومه؟

مهرسام سری تکان داد و مطیعانه به سمت حمام خانه رفت.

سیروان هم خسته از دنبال کردن چند ساعته مهرسام به سمت پذیرایی رفت و روی مبل نشست و و کنترل تلویزیون را در دست چرخاند، اما هنوز آن را روشن نکرده بود که مهرسام برگشت.

-مامان نیس (مامان نیست)

کنترل در دستش خشک شد.

-یعنی چی مامان نیست، پس کجاست!؟

منتظر نماند تا عکس و العمل مهرسام را ببیند از جا

بلند شد و به سمت اتاق مشترک پناه و مهرسام رفت درش را باز کرد و پناه را صدا زد.

-پناه...

اما پناه آنجا نبود و این شروع جنون بود برای سیروان.

همه جای آپارتمان را می گشت و نام پناه را فریاد می کشید بارها و بارها به اتاق پناه رفت انگار که بخواهد معجزه‌ای رخ داده باشد و پناه را این بار آنجا ببیند.

اما بالاخره حقیقت بر او چیره شد و همانجا مقابل در اتاق روی زمین نشست.

زیر لب نام پناه را می برد، با این که چشمانش اشکی نداشت اما از درون گریه می کرد.

باورش نمی شد پناه رفته باشد، امکان نداشت برود.

اما یاد وقتی که پناه را تنها گذاشته بود افتاد.

#پارت 431

-مش رحمت.

رحمت با لبخند ژگندی از پشت شیشه‌ی اتاق به او خیره شد.

-جانم آقای مهندس.

سیروان پوفی کشید نه حالا وقتش را داشت نه این که در طی دفعات قبل که به مش رحمت توضیح داده بود که او نه مهندس است و نه دکتر به گوش او رفته بود.

-یه خانم رو این اطراف ندید؟

پیرمرد با لودگی خندید و دستش را در هوا چرخاند.

-آی جناب مهندس حرف‌ها می‌زنی ها من روزی هزار تا خانوم این طرف‌ها می‌بینم.

سیروان با استرس و عجله نیم نگاهی به در و بعد به مش رحمت انداخت.

-نه منظورم یه خانوم چشم آبی.

دستش را در هوا جایی زیر گردن حوالیه قفسه‌ی سینه‌اش قرار داد و ادامه داد.

-تقریباً قدشم انقدره.

رحمت دستی به ریشش کشید و در حالی که چشمان چرو کیده‌اش را جمع تر می کرد گفت:

-اون خانومه که خیلی خوشگل بود.

اما تا این حرف را زد تکان خود و تند و سریع افزود.

کالی

-البته جا دخترم باشه ها...

سیروان به دهان مش رحمت خیره شد و انگار که از ته چاهی نالیده باشد گفت:

-آره همونه خودشه، کی رفت.

مش رحمت اینبار دسش را زیر کلاهش برد و در حالی که سر تاسش را می خاراند گفت:

-والا من نمی دونم کی رفت.

سیروان با اندوه سرش را زیر انداخت.

-خیله خوب اگه می شه گوشیتو بده من باید با کسی تماس بگیرم گوشیه خودم خرابه.

مش رحمت مطیعانه سری تکان داد و گوشیه ساده و درب و داغانش را از داخل بریدگیه داخل شیشه به سمت او گرفت.

-بفرما مهندس..

سری برای او تکان داد و گوشی موبایل را از دست او گرفت.

#پارت 432

حالا که از پناه خبر نداشت بهتر بود شماره یا آدرسی از پدرش بگیرد.

تند و سریع شماره‌ی ژیکان را گرفت و گوشی را کنار گوشش قرار داد.

بعد از چند بوق صدای ژیکان در گوشش اکو شد.

-الو.

-الو.

کالی

لبخند ژیکان را حتی از پشت گوشی حس می‌کرد حقم داشت بعد از چند هفته صدای دردانه‌اش را می‌شنید آن هم درحالی که خودش به او زنگ زده بود اما سیروان وقت فکر کردن به این مسائل را نداشت.

باید هر چه سریع‌تر سر اصل ماجرا می‌رفت و هر طور شده آدرسی از پناه پیدا می‌کرد.

مهرسام را که هنوز فین و فین کنان اما آرام‌تر از قبل در آغوشش گریه می‌کرد را کمی بالا تر کشید، اما تا خواست حرفی بزند ژیکان گفت:

-الو سیروان چیزی شده؟ اتفاقی افتاده، حالت بد شده؟

آهی کشید. اتفاق افتاده بود آن هم چه اتفاق مهمی پناهش رفته بود و او را با پسرشان تنها گذاشته بود و حالش شدیداً بد بود.

تمام غم نشسته روی دلش با کلمه ای از دهانش بیرون آمد.

-بابا.

قلب ژیکان را ناله‌ی پسرش به درد آورد و این را سیروان به خوبی درک می‌کرد مخصوصاً وقتی همین امروز پسر او هم با درد و ناراحتی او را بابا صدا زده بود.

-جان بابا، بگو عمر بابا چته؟

تا خواست حرفی بزند با شنیدن صدای پناه که مهرسام را صدا می‌زد مثل جن زده‌ها از جا پرید و همین که گوشی از دستش نیوفتاد خیلی بود.

به عقب برگشت و هاج و واج به پناه که با دستانی پر و لبخندی عمیق به او نگاه می‌کرد چشم دوخت.

شوکه بود کاش کسی بود تا به او بگوید او خواب است یا نه که مهرسامش زحمتش را کشید خودش را در آغوش سیروان جا به جا کرد و با شادی دستانش را برای پناه باز کرد و فریاد کشان صدایش زد.

#پارت 433

-مامان.

سیروان تنها کاری که توانست در آن لحظه انجام بدهد لغزاندن انگشتش روی دکمه‌ی قطع تماس بود. و نا خداگاه در هم کشیدن ابروهایش.

پناه با لبخند به آن‌ها نزدیک شد و نایلون‌های خرید و کارت‌ون کیک کوچکی که خریده بود را روی هم، روی زمین گذاشت و مهرسام گریان که با دیدن مادرش داغ دلش تازه شده بود و شدت گریه کردنش بیشتر شده بود را از آغوش سیروان بیرون کشید.

بوسه‌ای به سر او زد و در حالی که با کف دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد رو به او گفت:

-چی شده مامانی چرا گریه می‌کنی؟

مهرسام محکم دستش را دور گردن او حقله کرد و میان فین فین کردنش با کلی دلخوری و ناز گفت:

-کجا دفته بودی. (کجا رفته بودی)

پناهی که در حال خفه شد بود دستان مهرسام را کمی از دور گردنش کنار کشید.

-رفته بودم خرید عزیزم این که گریه کردن نداره.

نگاهش را به نگاه سیروان که از شدت خشم به سرخی می‌زد و با صورت رنگ پریده و سفیدش حسابی متضاد شده بود انداخت، اخم نشسته بین ابروهای سیروان بند دلش را برید.

-رفته بودم خرید.

مکشی کرد و رو به سیروان که بی عکس و العمل به او خیره بود ادامه داد:

-آخه تولد مهرسامه گفتم برم یخورده براش خرید کنم.

باز هم سیروان بی حرف فقط به او که سعی داشت جوری دلیل رفتش را توجیه کند نگاه می‌کرد.

این بار پناه لبش را دندان کشید، اما خیلی زود نگاهش به نگهبان ساختمان افتاد که با لبخندی عریض به آنها نگاه می‌کرد.

با دست او را نشان داد.

-به این حاج آقا گفتم بهت بگه که جایی کار دارم و زود بر می‌گردم اما مثل اینکه باید...

سیروان دیگر ادامه‌ی حرفش را نشنید به عقب برگشت و با نگاهی برزخی به رحمت که با چشمانی گرد شده آن‌ها را نگاه می‌کرد چشم دوخت.

#پارت 434

بنده‌ی خدا سن و سالش بالا رفته بود دیگر به قول خودش هوش و حواس برایش نمانده بود.

هته پته کنان گفت:

-من... راستش من... آقای مهندس من...

سیروان دندان قورچه‌ای کرد و با قدمی بلند به سمت او که از پشت پنجره‌ی اتاقک نگهبانی هم از ترس سیروان چند قدم به عقب پریده بود رفت.

موبایل درب و داغان رحمت را از داخل بریدگیه داخل شیشه داخل اتاقک نگهبانی فرستاد و با قدمی دیگر به سمت پناه که همانجا با دهانی باز خشکش زده بود برگشت.

نایلون‌های حاوی خرید را از روی زمین چنگ زد و درحالی که جعبه‌ی کوچک کیک را روی دستش جا به جا می‌کرد بی توجه به پناه به سمت آسانسور حرکت کرد.

تا زمانی که به آپارتمان رسیدن و و داخل شدن حرف نزد حتی وقتی که لوازم درون دستش را روی میز گذاشت.

اما وقتی برگشت تا از آشپزخانه بیرون برود قیافه‌ی شل و وارفته پناه را پشت سرش دید که با دستانی آویزان نادم و پشیمان به او نگاه می‌کرد.

-ببخشید، نمی‌خواستم نگران‌ت کنم.

فقط نگرانش کرده بود... هه... این دخترک او را نصفه عمر کرده بود به حدی که اگر مهرسام نبود صد درصد از پا در میامد.

درست همانطور که پناه حدس می‌زد سیروان عصبانی بود و هر لحظه امکان منفجر شدنش از شدت خشم وجود داشت، اما نه به خاطر بی‌خبر رفتن پناه یا این به خاطر فراموش‌کاریه رحمت.

سیروان از دست خودش عصبانی بود از دست این میل شدیدی که به در آغوش کشیدن پناه داشت.

دلش می‌خواست با خودش گلاویز شود زیر گوش خودش بزند و بر سر خود فریاد کشد.

تمام این چند هفته با رویای شبانه‌اش جنگیده بود و غرایز مردانه‌اش را به عقب رانده بود و به خیال خود اتفاقی نیوفتاده بود اما زهی خیال باطل.

این دختر زیبا که با چشمان اشکی مقابلش ایستاده بود عشقش بود و میل به بودن و داشتنش چیزی نبود که بشود به راحتی از آن دست کشید.

#پارت 435

اما چاره‌ای نبود قرارش با خودش این نبود قرار ماندن پناه و دیدن ذره ذره آب شدن او نبود.

قرار نبود پناه را بار دیگر درگیر زندگی لعنتیش کند.

باید کاری می‌کرد باید می‌برید هر چقدرم که سخت بود هر چقدرم که غیر ممکن بود او حق نداشت آرامش آن‌ها را به خاطر خودش مختل کند.

آهی کشید و در حالی که در چشمان دریای او خیره بود به یاد آورد وقتی پدرش به همراه زنی که همیشه فکر می‌کرد از او جدا شده و با کس دیگه‌ای ازدواج کرده به این خانه آمد.

آن شب خوشحال نشد، زیرا می‌دانست فرصتی برای با او بودن و او را داشتن را ندارد.

آن شب اولین شبی بود که نه به حال پناه به حال خودش گریه کرد مشت در و دیوار کوبید و هر چه مقابل دستش بود را در هم شکست.

چقدر به پدرش گفت حالا دیگر دیر است.

دیر شده بود خیلی دیر.

اما حسش بالاخره به او چیره شد. دستانش را باز کرد و در عین ناباوری پناه او را که مات و متحیر و در اوج پشیمانی به او خیره بود را در آغوش کشید.

سرش را به سینه‌اش فشورد و عطر موهایش را از روی شال به ریه کشید.

در دلش زار زد.

فقط یه بار فقط همین امشب خود خواه می‌شم فقط امشب و به ساز دلم می‌رقصم فقط یه امشب دنیای برای من، قول میدم آخرین شب باشه.

اما تنها حرفی که پناه شنید زمزمه‌ی:

-فقط یه شب.

از زبان سیروان بود.

اما گر نگرفته بود قلبش هم از این نزدیکی تند نمی‌زد، گیج هم نبود.

حتی به خاطر حرفی که شنیده بود.

فقط آرامش بود و آرامش.

آرامشی که چهار سال بعد از شب ازدواجش و یکی شدن با سیروان گم کرده بود.

آرامشی که برای ابدی کردنش حاضر بود جانش را هم در آن لحظه تسلیم کند.

#پارت 436

درست برعکس سیروان؛ سیروانی که دلش لبالب سر شار بود از نا آرامی و آشوب.

سیروان که حسرت پایان داشت او را نابود می‌کرد.

سیروانی دل نمی‌کند جدا نمی‌شد بیشتر می‌خواست شاید کمی نوازش...

کالی

به سختی و با هزار مکافت و لعنت کردن خود پناه را از خود جدا کرد.

و چقدر سخت بود وقتی از عمق وجود او را می‌خواهی نه از روی هوا و هوس نه از روی نیاز فقط برای آرام گرفتن قلبت اما نتوانی یارت کنارت باشد، اما فاصله به اندازه کهکشان‌ها باشد.

به پناه که سر به زیر به کف آشپز خانه خیره بود چشم دوخت.

-نمی‌دونستم امروز تولد مهرسامه.

پناه قلبش پر از شادی بود روحش تازه شده بود حس نو عروسان را داشت درست مثل آنها پر از امید و عشق به زندگی پر از ناز.

لبخندی روی لبش نشاند و با قدمی از کنار سیروان گذشت و درحالی که به سمت یخچال می‌رفت گفت:

-اشکال نداره مهم این که دیگه یادت نره.

سیروان همچنان به جای خالیه او درست مقابلش جایی که چند لحظه‌ی پیش او را بالاخره در آغوش کشید خیره بود.

با خود فکر کرد چه فرقی می‌کند یادش بماند یا نه وقتی نمی‌دانست حتی چند روز دیگر زنده است یا نه چه برسد به سال دیگر.

اما با صدای پناه به خود آمد.

-مرغ یا ماکارونی؟

سرش را کج کرد و از روی شانه به او که سرش را داخل یخچال فرو برده بود نگاه کرد.

آرام لب زد.

-نمی‌دونم.

پناه بالاخره سرش را از داخل یخچال بیرون آورد.

-خوب یه چیزی بگو دیگه کدومو دوست داری؟

-تولد مهرسامه ببین اون چی دوست داره.

#پارت 437

پناه لبخندی زد.

-اون عاشق ماکارونیه.

رویش را از سیروان گرفت و ادامه داد:

خیلی خوب شد ماکارونی زود آماده می شه بعد وقت می کنم خونه رو آماده کنم برای تولد.

سیروان نیم نگاهی به وسایل روی میز انداخت کیک را برداشت و به سمت یخچال رفت و جایی برایش باز کرد و در همان حال گفت:

-اصلاً عجله نکن من ترتیب اونا رو می دم اول لباساتو عوض کن.

پناه ذوق زده به او نگاه کرد.

-جدی؟

سیروان در یخچال را بست و در حالی که او را نگاه می کرد چشمانش را به نشانه ی تایید به روی هم گذاشت.

فلش کوچک و صورتی رنگش را پشت تلوزیون نصب کرد و نگاهی به سیروان که در حال شستن ظرفها بود انداخت.

پیش بند بسته بود و یکی یکی بشقاب ها را کف می زد و صد البته که بیشتر در حال بازی کرد با مهرسام بود.

با لبخندی از آن ها رو گرفت و این بار به آپارتمان تزیین شده توسط مهرسام و سیروان چشم دوخت و لبخندش عمیق تر شد.

کالی

اما بیشتر از خوشگلی به نظرش همه چیز زیادی بامزه بود.

سری تکان داد و کنترل به دست مقابل تلوزیون ایستاد و چند آهنگ بالا و پایین کرد اما قبل از پلی کردن صدای سیروان را شنید.

-ظرفها تموم شد.

لبش را زیر دندان کشید و قدر شناسانه به او که با مهرسام از آشپزخانه بیرون آمده بودند نگاه کرد.

-دست درد نکنه، اما کاش می گذاشتی خودم می شستم.

سیروانی مهرسام را روی زمین گذاشت و در حالی که به سمت اتاقش می رفت جواب داد:

-کاری نکردم که سه تا دونه بشقاب بود.

پناه به او که به سمت اتاقش می رفت خیره شد.

رفتارش عجیب بود به ظاهر گرم بود، اما عجیب پناه حس می کرد سرد است.

آهی کشید و لبانش آویزان شد.

#پارت 438

لابد خسته شده و مشتاق به ادامه‌ی این مهمانی سه نفره نیست.

قدمی به سمت اتاق رفت، اما در همان لحظه سیروان از اتاق بیرون آمد در حالی که گیتاری به دست داشت.

لبخند خشکی به پناه که حسابی امشب دلربا شده بود زد.

-کیک رو بیار.

پناه از ته دل ذوق زده در جا پرید.

می‌خوای گیتار بزنی؟

کالی

سیروان سری تکان داد و در حالی که به سمت مبلمان خانه می‌رفت گفت:

-هی... خدا بخواد یه چنگی به این به قول بابام مزقون می‌زنیم.

پناه ابرو بالا انداخت و لب زد.

- مزقون!

سیروان لبخند تلخی زد.

-آره مزقون بابام بهش می‌گفت یه جورایی مخالف صد درصد نقاشی و موسیقی بود.

پناه کنجکاوانه به سمت او که سر گرم کوک کردن گیتارش بود و مهرسام که روی پنجه‌ی پا ایستاده بود و به حرکت
دستان او خیره بود قدم برداشت.

- اما تو نه.

سیروان با لبخند که انگار از یاد آوریه روزهای گذشته بود سر تکان داد.

-من عاشقشون بودم و همین باعث شد چند سالی برم اونور آب به جای درس پزشکی هنر بخونم.

پناه واوی کشید و ادامه دهد:

-پنهونی؟

سیروان سرش را به نشانه‌ی تایید بالا پایین کرد.

پناه باز ادامه داد:

-چطور راضی شد و باهاش کنار اومد.

سیروان شانه بالا انداخت.

-راضی نشد.

مکثی کرد.

– البته تا همین چند ماه پیش که من رو با اصرار از آمریکا وورد ایران و خودش یه آتلیه‌ی نقاشی برام باز کرد.
پناه چشمانش را گرد کرد.

#پارت 439

– چطور؟

سیروان آهی آشکارا کشید و سرش را زیر انداخت.

– شاید دلش برام سوخت.

اما همان لحظه چنگی به سیم‌های گیتار کشید و قبل از این که پناه سوال دیگری بپرسد شروع به خواندن شعر تولد کرد.

مهرسام شادی کنان دست به هم کوبید.

و هم نوا با خواندن سیروان که صدای ملایمش در خانه می‌پیچید شروع به بالا و پایین پریدن کرد.

پناه در فکر فرو رفته بود به نظرش حرف‌های سیروان بو دار بود و خبر از اتفاقی می‌داد که او از آن بی‌خبر بود، اما با این حال به سمت آشپزخانه رفت و یک کوچکی که خریده بود را بیرون کشید و برگشت و آن را مقابل سیروان روی میز کنار میوه‌ها گذاشت و با کبریتی که از قبل دم دست گذاشته بود روشنش کرد.

همه چیز به ظاهر خوب بود هیجان مهرسام وقت کادو گرفتن وقتی پناه قطار کوچک و ریل‌هایش را از طرف خودش و سیروان به او داد و سیروان با نگاه از او تشکر کرد یا همین حالا که مهرسام پا در یک کفش کرده بود و درخواست آهنگ کوردی داد بود و به رسم هر ساله که با ژیکان #چوپی می‌رقصید از سیروان می‌خواست بلند شود و با او برقصد و دیدن قیافه‌ی هاج و واج مانده و چشمان گرد سیروان که حسابی صدای خنده‌ی بلند پناه را به دنبال داشت.

اما مهرسام کوتاه بیا نبود و وعده‌های صد من یه غازش هم کاری از پیش نمی‌برد و تا بلند نمی‌شد و پا روی زمین نمی‌کوبید مقابل چشمان مهرسام دستمال در هوام نمی‌چرخاند او بی‌خیال نمی‌شد.

کالی

پس در آخر تسلیم شد و مهرسام را به دنبال دستمال فرستاد و خودش هم از جا بلند شد رو به پناه گفت:

-امشب آگه از این آپارتمان بیرونمون نکنن خلیه.

پناه مستانه خنده‌ای سر داد.

- دیگه مهرسام حکم کرده باید اجرا بشه.

سیروان لبش را کج کرد و حق به جانب گفت:

-این چه اخلاقیه این بچه داره آخه...

پناه دستی زیر چشمانش کشید تا اشک احتمالی از شدت خنده را پاک کند.

#پارت 440

-به تو رفته دیگه.

سیروان چشمان کشیده اش را گرد کرد و دستش را در هوا چرخاند.

-کی گفته؟

پناه ابرو بالا انداخت و خبیثانه حرف خود سیروان را برای او یاد آوری کرد.

-خودت گفتی، یادت نیست.

باد سیروان خوابید دستش را پس گردنش کشید.

-خوب آره اما باور کن این یه خصوصیتش دیگه به من نرفته.

اینبار پناه شانه بالا انداخت.

-پس به کی رفته؟

سیروان دستی زیر چانه اش کشید اما یکهو هر دو هم زمان با لحن مهرسام گفتند.

بعد از این حرف هر دو هم زمان زیر خنده زدند جووری که سیروان حتی دست روی شکمش گذاشته بود و کمی خودش را خم کرده بود.

اما پناه مابین خنده پرسید:

-راستی از بابات خبر نداری؟

سیروان دستی دور دهانش کشید تا خنده‌اش را مهار کند و در همان حال گفت:

-چطور؟

پناه نفس عمیقی کشید.

-هر سال این موقع پیشمون بود، اما امسال حتی زنگم نزده.

سیروان یاد مکالمه‌ی نصف و نیمه‌ی چند ساعت پیشش افتاد و جواب داد.

-شاید یادش رفته.

پناه باز هم شانه بالا انداخت اما قبل از این که حرف دیگر بزند مهرسام با چند شال از شال‌ها و روسری‌های پناه

برگشت و هیجان زده گفت:

-خوبه؟

سیروان آن‌ها را از دست مهرسام گرفت و به پناه نگاه کرد و پناه با چشم اجازه‌ی استفاده از آن‌ها را صادر کرد.

بعد خم شد کنترل را برداشت و رو به تلوزیون گرفت و درحالی که روی اهنگ کوردی و شادی که در فلش بود پلی

می‌کرد رو به مهرسام گفت:

#پارت 441

-مامانی خیلی بپر بپر نکنی، همسایه‌ها شاکی بشن.

سیروان دست مهرسام را در دست گرفت و در حالی که تنش با صدای آهنگ ضرب می‌گرفت دستمالش را در هوا تاب داد.

پناه هم با خنده و دست زدن های آرام با شوق به مرد جذابی که در عین متانت آرام پا روی زمین می‌کوبید و مهرسامش را که فقط لنگ در هوا می‌انداخت و با خنده به او خیره بود را دنبال خودش می‌کشاند نگاه می‌کرد. و از شوق اشک می‌ریخت.

سیروان برای لحظه چشمش به او افتاد اما پناه سریع دست زیر چشمانش کشید و خجل به او خیره شد. سیروان با چشم از او دعوت کرد تا آنها را همراهی کند اما پناه شرم زده دستانش را مقابل دهانش گذاشت و سرش را به نشانه‌ی رد کردن تکان داد.

تک تک آن لحظه شاید از بهترین لحظه‌هایی بود که آنها با هم داشتند و لحظاتی که به سرعت برق و باد میان صدای خنده‌ی های آن‌ها می‌گذشت. لحظاتی که تنها عکس سلفی ای که پناه بعد چند عکسی که از مهرسام گرفته بود؛ بی‌خبر از ستایشان گرفته بود و حالا که مهرسام را خوابانده بود و خانه را مرتب کرده بود در دل تاریک و روشنی آشپزخانه به آن عکس خیره بود.

-به چی نگاه می‌کنی؟

پناه هول شده از صدای سیروان دستش را عقب کشید و گوشیه موبایل را پشتش مخفی کرد.

اما با دیدن چشمان شفاف سیروان ناخدا گاه دستش را از پشتش خارج کرد و گوشیه موبایل را به دست سیروان داد.

سیروان نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداخت و به عکسی که نمی‌داند کی گرفته شده بود خیره شد اما

گوشی موبایل را روی میز گذاشت و بی‌حرف قدمی از پناه دور شد اما انگار پشیمان شد به عقب برگشت.

- چند دقیقه بمون اینجا یه چیزایی برات دارم.

پناه آرام سر تکان داد و با نگاه او را بدرقه کرد و در دل نالید:

«چقد دقیقه همش؟ تو بگو بر می‌گردی من یه عمر منتظرت می‌مونم»

#پارت 442

نگاه خسته‌اش را به پناه انداخت اما خیلی زود روی گرفت و به سمت موبلمان خانه رفت و روی کاناپه نشست و دستش را روی بوم نقاشی داخل دستش کشید.

پناه پاورچین و با ناز پاهای عریان از کفشش را روی سرامیک‌ها کشید و خودش را به سیروان رساند و درست در نزدیکیه او نشست.

نگاهش روی بوم ما بین دستان سیروان بود اما با این حال گفت:

-چای می‌خوری؟

سیروان سرش را تکان داد و نگاه آخر را روی نقاشیه روی بوم انداخت.

این عکس را خیلی دوست داشت شاید حتی از آن نقاشیه آویخته شده مقابل تختش که چهار سال مونسش شده بود هم بیشتر، اما بعد از دیدن عکسشان در گوشیه پناه تصمیم گرفته بود آن را به او بدهد.

بوم را به سمتش گرفت.

-ببین خوشت میاد.

پناه با احتیاط تابلو را از دستش گرفت و به تصویر خودش و مهرسام خیره شد.

این صحنه برایش آشنا بود.

تمام خاطرات روز اول دوباره به ذهنش هجوم آورد.

او با چشمانی اشکی و با یک دنیا غم و حسرت مهرسام خواب رفته را در آغوش کشیده بود و به ژیکان خیره بود که سعی در آرام کردن سیروان داشت.

کالی

دستی روی تصویر مهرسام در درون آغوشش کشید و تابلو را روی میز مقابلش گذاشت و با آهی به مقابلش خیره شد.

-دوستش نداشتی؟

لبش را از زیر دندان رها کرد و صادقانه لب زد:

-نه.

سیروان به چشمان پر آب دخترک درون عکس خیره شد.

-حقم داری.

پوفی کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-معذرت می‌خوام.

پناه چشمانش را به سمت او سوق داد و بی حرف به او خیره شد.

#پارت 443

سیروان ابروهایش را در هم کشید انگار که حرفی که می‌خواست بزند برایش سنگین بود، اما در اصل این قلبش بود که فشورده می‌شد.

-چهار سال پیش اگه رفتم به خاطر بی‌عرضگیم بود.

دستش روی پایش جمع شد و ادمه داد:

-درسم که تموم شد با پیغوم، پسغومای بابام برگشتم ایران.

سری تکان داد.

-نه این که تصمیم جز اون بود و به خاطر حرف بابام برگشتم نه...

- حتی اگه از ملیکان و جایی که بزرگ شده بودم هم می گذشتم از پدر و مادرم نمی تونستم بگذرم مخصوصاً بابام.

پوزخند تلخی زد و رو به پناه که متحیر به دهان او خیره بود انگشت اشاره اش را تکان داد.

- این و بهش نگی ها.

اما پناه فقط به او که از هر کلمه ای که می گفت دنیایی از درد و غم و شاید حسرت چیکه می کرد نگاه می کرد که

سیروان با آهی ادامه داد:

- برعکس بابام مثل من نبود اون اونقدرها هم منو دوست نداشت و البته تقصیری هم نداشت من هیچ وقت کاری

نکردم که اون دوست داشته باشه و همین شد دلیل سرد بودن رابطمون.

اما من نتونستم اونطوری ادامه بدم دلم توجه می خواست دلم می خواست دیگه از نظر بابام یه مطرب نباشم که کارش

از صبح تا شب خط خطیه برگه های سفیده.

با حسرت سرش را تکان داد.

اون وقت بود که کشیده شدم تو کار قاچاق و پریدن با یه مشت خلافکار. انقدر همیشه تو چشم بابام بی ارزش بودم

که واقعاً عقده ای شده بودم و اون کارا غرورم رو ارضا می کرد.

دستی به موهای پر پشتش کشید.

می دونستم که خبرش به گوش بابام می رسه و همین خوب بود تا اینکه سر کله تو پیدا شد.

به چشمان اشکی پناه خیره شد.

#پارت 444

- عاشقت شدم با همون نگاه اول دنیام رو زیر رو کردی انگار همیشه منتظرت بود، اما توجه تو به ژیکان داشت

نابودم می کرد.

نگاهش را پناه دزدید و با آهی ادامه داد:

-خیلی سعی کردم بی خیالت بشم و بابام رو منصرف کنم و تقریباً هم موفق شدم، اما تو خودت خواستی که پشت پا به ژیکان بزنی و اون موقع چی بهتر از این برای من، اما درست وقتی دیگه به نظرم همه چی داشت درست می شد و دنیام داشت یه رنگ و روی دیگه‌ای به خودش می گرفت همه چی خراب شد.

من تو تله افتاده بودم و راهی جز فرار نداشتم.

دندان روی هم سایید.

همون شب دقیقاً شبی که دیگه همه چیز تموم شد و دیگه تو مال من شدی همون شبی که تا صبح از شدت شوق چشم رو هم نداشتم خبر رسید بهم که یکی از خلاف کارهایی که باهاش سر موضوعی مشکل داشتم منو و خانوادم رو تهدید کرده.

با تاسف و شرم زده سرس را تکان داد و پاکت سیگارش را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید و درحالی که با فندک عقرب نشانش آن را روشن می کرد ادامه داد:

اما این بار با بغضی سنگین که با دود سیگار تبدیل به آهی شد و از سینه‌اش خارج شد.

-من اگه رفتم نکه نخواستمت یا نه این که فکر کنی انقدر نامرد و بی غیرت بودم که زنم و تو دل کوه و کمر ول کنم. پک دیگری به سیگارش زد انگار می خواست با کام های محکم از سیگارش انتقام بگیرد و او را هم مثل خود بسوزاند. بغض صدایش را گرفته تر از حد معمول کرده بود و حالا نم نامحسوس اشک در چشمانش به سختی به چشم می آمد.

مردی که روزی خودش را به شیر نصبت داده بود حالا داشت همچون سیگار لابه لای انگشتانش دود می شد و به خاکستر تبدیل می شد.

پناه به خودش جرات داد خودش را کمی بیشتر به سمت او کشید و دستی که آزادانه روی پایش نشسته بود را در دست گرفت.

دلش نمی خواست حرفی بزند علاوه بر گوشه‌هایش قلبش هم طالب شنیدن بود، اما کور که نبود حالت چهره و صدای سیروان خبر از دگرگونی‌هش حالش را داشت.

-هیس... لازم نیست این حرف ها رو بزنی گذشته دیگه گذشته.

سیروان، اما نگاهش به دستان سفید و ظریف قفل شده در بین دستش بود.

کمی دستان پناه را فشار داد و نگاهش را از روی دستانش روی چشم های او سوق داد.

-نه بذار بگم شاید دیگه هیچ وقت فرصتش پیش نیاد.

پناه با عجز چشمانش را بین نی نی لرازن نگاه سیروان چرخواند و سکوتش باعث شد سیروان ادامه دهد:

-تو خواب بودی و دم دمای صبح بود که بهم خبر دادن یکی از کسانی که قرار بود برایش جنسی رو از اونطرف مرز

بیارم و نیاورده بودم تصمیم داره بیاد ملیکان و از من انتاقم بگیره.

اون موقع سرم داغ بود و انقدر باد افتاده بود تو دماغم که فکرش رو نمی کردم کار به اونجا بکشه که من مجبور باشم اونطوری فرار کنم.

لبش را برای ثانیه ای به دندان کشید.

-تو رو اونجا گذاشتم و بر گشتم ملیکان تا به بابام هشدار بدم که ای کاش تو رو هم همراه خودم برده بود.

وقتی رفتم حال مادر خیلی خوب نبود و اوضاع خیلی بد بود جوری که حتی صدای تهدید ها به گوش پدرم هم رسیده بود.

بغض صدایش را لرزاند و با همان دستی که سیگار را لا به لای انگشتانش جا داده بود محکم به گوشه ی پیشانی اش کوبید و تقریباً با صدای بلند نالید.

- من احمق... من بی عرضه برای اولین بار تو زندگیم ترسیدم و همین ترس همه چیز رو از من گرفت.

بالاخره قطرات اشک از گوشه ی چشمان سیاه رنگش راه گرفت اشکی که نه تنها دل خودش را آرام نکرد بلکه دل پناه را سوزاند.

به طوری که دستانش را از دست سیروان بیرون کشید و به یکباره خودش را در آغوش او انداخت.

سر سیروان را در آغوش کشید و در حالی که مثل ابر بهاری اشک می ریخت پیشانیش را روی سر او گذاشت و با التماس لب زد.

-تو رو خدا دیگه هیچ وقت گریه نکن.

هق هقی کرد و ادامه:

-فدای سرت اگه رفتی، فدا سرت اگه من تنها موندم فقط تو رو جون مهرسام اینطوری نباش اینطوری نشکن من عادت ندارم تو رو با سر خم ببینم من تحمل ندارم اشک تو رو ببینم من می میرم اگه یه بار دیگه صدای تو رو بغض بلرزونه.

#پارت 446

روی موهایش را بوسه‌ای زد و سرش را پایین تر آورد جایی در نزدیکی گوشش و آنجا با صدای خفه‌ای لب زد.

-دلش رو ندارم اینطوری بی قراریتو ببینم.

سرش را عقب کشید و به صورت خیس از اشک سیروان خیره شد.

این بار سیروان و دست بلند کرد و اطراف صورت او قرار داد و در حالی با انگشتان شصتیش در حال پاک کردن اشک های پناه بود نگاهش را بین لب‌های کوچک و چشمان دریاییه پناه می گرداند لب می زد:

-حالم خوش نیست.

قلب پناه فشورده تر شد و قطره اشک درشتی از چشمانش روی صورتش غلط خورد.

نگاه تبار سیروان را قبل تر ها هم دید بود و هنوز هم این نگاه را می شناخت.

صورت را کمی مابین دستان سیروان کج کرد و کف دست او بوسه ای نشانده. بوسه ای از جنس عشق بوسه از پر از تب و تاب خواستن.

صورت سیروان در هم رفت، اما دستش را عقب نکشید دلش پر می زد برای یک بوسه و برای یک آغوشی برای یک پناه...

در حالی که صورت پناه را به سمت خود می کشید گفت:

-پناهم باش پناه حتی اگه شده برای یه شب.

به دخترک گیسو کمندی که سرش را روی سینه‌ی عریان او گذاشته بود و لبانش حتی با وجود چشمان بسته‌اش لبخند ناز و ملیحی را یدک می کشید نگاهی انداخت و در حالی که سر انگشتانش را مابین خرمن موهای او تاب می داد به سقف خانه خیره شد.

حالا که آفتاب یواش یواش داشت نور طلایی رنگش را به پنجره‌های آپارتمان می تاباند انگار داشت تمام چیزهایی که دیشب با مست شدن از بوی موها و تن پناه فراموش کرده بود را به خاطر می آورد.

نباید دیشب آن اتفاق ها می افتاد حالا دل کندن سخت تر بود حتی سخت تر از چهار سال پیش، اما حالا لااقل می توانست تمام شب های باقی مانده تا مرگش را با یاد دیشب سر کند.

آهی کشید، چه کسی مقصر بود در این زندگی لعنتی را نمی دانست، اما به نظرش این سرنوشت بی رحمانه حقش نبود.

#پارت 447

این پایان آن هم حالا انصاف نبود حالا که آرامش را در آغوشش داشت.

با تکان آرام و کشیده شدن صورت پناه روی پوست سینه‌اش به خود آمد و به او خیره شد درست مثل تمام ساعت های دیشب که به او خیره مانده بود و لحظه‌ای نشده بود که دست از نوازشش بردار انگار بخواهد از تمام لحظه های با او بودن استفاده کند و انقدر چشم در صورتش بگرداند که حتی بعد از مرگ هم صورت او را بیاد بیاورد.

-سلام، صبح بخیر.

کالی

جوابی نداد، اما در عوض چشمانش را با تامل روی هم فشورد و همین هم برای پناه خوب بود.

لبخندی به چهره و چشمان بی حال او زد و درست زیر چانه‌اش جایی زیر گردن سیروان و بالای قفسه‌ی سینه‌ی او را با مهر بوسید و در حالی که ملحفه‌ی او را که دیشب روی خودشمان کشیده بود را دور خود جمع می کرد تا موقع بلند شدن بدن عریانش دیده نشود قصد بلند شدن کرد، اما در همان لحظه سیروان بازویش را گرفت و دوباره به سمت خودش او را کشید و درحالی با سردی به چشمان او خیره بود گفت :

-کجا؟

پناه شرم زده سرش را روی سینه‌ی او پنهان کرد و آرام لب زد:

-برم دیگه الان مهرسام بیدار می شه میاد می بینتمون بد می شه.

دستان سیروان دور تنش حلقه شد در حالی که او را به تنش می فشورد باز هم برای هزارمین بار موهای او را بوید.

-خیلی زوده حالا بیدار نمی شه، لطفاً یکم دیگه بمون.

پناه از شدت شوق و هیجان لبخند عمیقی زد و سرش را روی قلب سیروان گذاشت و به ضربان قلب او گوش سپرد.

-خیلی می ترسیدم.

سیروان دستش را روی شانه‌های عریان او حرکت داد و پرسید:

-از چی؟

پناه کمی سرش را روی سینه‌ی او جا به جا کرد و گفت:

-از این که بازم بیدار بشم و تو مثل چهار سال پیش رفته باشی و من مونده باشم تنها.

#پارت 448

دردی با شنیدن این حرف از زبان پناه در سینه و در سرش پیچید باعث شد محکم لبش را بگزد و چشمانش را روی هم فشار دهد.

کالی

-نمی دونم چرا انقدر دلم شور می زنه چرا همش فکر می کنم بازم تنها می مونم مکثی کرد و بی توجه به سکوت
سیروان ادامه داد:

-سیروان قول می دی همیشه باشی؟

با شنیدن این حرف دیگر نتوانست سکوت کند چشمانش را به سختی باز کرد و لبش را از زیر دندان هایش که انگار
قسط پاره کردن لب هایش را داشت بیرون آورد.

سخت بود جواب دادن به این سوال چطور می توانست بگوید نه، اما مگر راه دیگری داشت مگر می توانست قوی
دهد.

-لبانش را تر کرد.

-پناه... من... خوب... پناه...

پوف کلافه ای کشید گفتنش حالا بهتر از فردا بود بریده بریده ادامه داد:

-ما، نمی تونیم... با هم بمونیم.

از حرفی که شنیده بود سرش را از روی سینه‌ی او برداشت و کنارش روی کاناپه نشست و در حالی که با چشمان گرد
شده به او که به سقف خانه خیره بود نگاه می کرد گفت:

-چی می گی تو؟

خنده هیستریکی کرد و ادامه داد:

-شوخی می کنی؟

سیروان نگاهش را از سقف گرفت و به او خیره شد و درحالی که در جایش نیم خیز می شد می شد جواب داد:

-نه پناه شوخی نیست ما نمی تونیم با هم باشیم یعنی قسمت نیست خدا نمی خواد و کاری از کسی بر نمیاد.

پناه هنوز هم حاج و واج به او خیره بود.

چه شده بود؟

کالی

سیروان از چه حرف می زد.

آه غلیظی کشید.

و انگشت اشاره اش را به سمت سینه ی سیروان گرفت:

-تو، تو دیشب ...

#پارت 449

باز شدن سر چشمه اشکهایش اجازه ی تمام شدن جمله اش را نداد.

سیروان شرم زده نگاهش را از او دزدید و در حالی که بازوهایش را در دست می گرفت سعی در آرام کردنش کرد.

-پناه گریه نکن تو را خدا یه لحظه به حرفام گوش بده.

پناه، اما آشفته سرش را تکان می داد و هق هق می کرد.

-چی رو گوش بدم؟ هان؟ به حد کافی گوش دادم.

بازوهایش را از دست سیروان بیرون کشید و در حالی که ملحفه ی پیچیده شده دورش را محکم دور خود می پیچید

ادامه داد:

-من احمق چند بار باید از یه سوراخ نیش بخورم، چقدر دیگه باید بازیچه بشم؟

فریاد کشید.

-سیروان چرا بس نمی کنی این نامردیا رو چرا رحم نمی کنی به حال من چرا دلت نمی سوزه به حال من؟

چقدر دیگه باید توان بدم چقدر دیگه باید به ساز دل تو و پدرت برقصم تا آتیش کینتون بخوابه...آخه چقدر....

به سمت سیروان قدمی برداشت و کف دستش را محکم به سینه عریان او که سرش را زیر انداخته بود زد.

-خیلی پستی اصلاً می دونی چیه تو مرد نیستی والا واسه خاطر یه کینه با احساسات من بازی نمی کردی.

کالی

چهار سال بس نبود؟

یه بار بازی دادن احساسات من بس نبود؟

دیگه چی می خواستی از جونم؟

چی می خواستی سیروان.

قلبش را از روی سینه در مشت گرفت و در حالی که آن را فشار می داد با فریاد ادامه داد:

-من به حد کافی داغون بودم من سوخته بودم چرا فکر کردی توانی برام مونده که بتونی یک بار دیگه بیای و یه لقد به وپرونه های من بزنی؟

این بار دستش را به سینه‌ی خودش کوبید و

ملحفه را میان زار زدن هایش روی زمین انداخت و همان طور عریان مقابل سیروان ایستاد.

#پارت 450

هدفت دریدن و به تاراج بردن این تن بودی؟ بیا این تن من.

زانو هایش سست شد و روی زمین افتاد و بین زار زدن هایش نالید.

خوب پس چرا با قلب و احساسم بازی کردی لعنتی.

گناه من چیه؟

سیروان مشتش را روی پاهایش جمع کرد.

اشک ها و زجه های پناه دیوانه‌اش می کرد دلش می خواست آرامش کند و کاری ازش بر نیامد.

از جا بلند شد و به قدم هایی سست پناه را پشت سرش گذاشت و به سمت اتاقش قدم برداشت و واردش شد.

کالی

در را که پشت سرش روی هم گذاشت از شدت فشار عصبی دست روی سرش گذاشت و با زانو روی زمین نشست و بی صدا فریاد کشید.

انقدر اشک ریخت و بی صدا مشت به در و دیوار کوبید و بی صدا فریاد کشید که از حال رفت و وقتی دوباره به خود آمد که صدای مهرسام از بیرون توجهش را جلب کرد.

خورد شده بود و دیگر نای کاری را نداشت، اما به سختی تنش را تکان داد و در حالی که دست به زانو می‌گرفت از اتاق خارج شد.

پناه را در حالی که مقابل در خم شده بود و در حال پوشیدن کفش های مهرسام بود دید.

پناهش می‌رفت و نمی‌دانست با رفتش قلب او را هم با خود می‌برد.

دهانش را باز کرد تا صدایش بزند تا التماسش کند تا بگوید نرو من بی تو نمی‌توانم، اما صدایی از دهانش خارج نشد و تنها توانست با التماس به او و مهرسام خیره شود.

احتمالاً آن لحظه خدا صدای فریاد بی صدای سیروان را شنید که مهرسام سرش را به سمت او چرخاند و با دیدن او بی توجه به پناه به سمت او دوید و از زانوهای او آویزان شد.

سرش را خم کرد و به پسرک خیره شد.

چطور می‌توانست بی آنها دوام بیاورد.

روی زمین خم شد و مهرسام را در آغوش کشید که صدای عصبیه پناه بلند شد.

-مهرسام عجله کن باید بریم.

مهرسام اخمهایش را در هم کشید و در حالی که سرش را در گودی گردن سیروان مخفی می‌کرد جواب داد:

#پارت 451

-نه، نلیم(نریم)

سیروان کنار گوش او را بوسه ای زد و نگاهش را دوباره به پناه انداخت و این بار رو به او که با چشمان ورم کرده با تنفر به او خیره بود گفت:

-کجا میرید؟

پناه چشم از او گرفت و تقریباً زیر لب بلغور کرد.

-میریم اون جهنمی که ازش اومدیم.

با حسرت به نیم رخ پناه خیره شد.

-وایسا آماده بشم تا یه جایی برسونمتون.

پناه دندان‌هایش را روی هم سابید.

-لازم نکرده خودمون می‌ریم.

سیروان دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و به همراه مهرسام به داخل اتاقش برگشت و در را پشت سرش بست.

پناه ترسیده به در اتاق او خیره شد.

دلش ریخت نکند بخواهد مهرسام را پیش خود نگهدارد!

اما تا خواست به سمت اتاق سیروان برود مجدداً در اتاق باز شد و سیروان از آن خارج شد و به سمت او آمد.

کمی این پا و پا کرد و در آخر با سری زیر افتاده کارت عابر بانکی که در دست داشت را به سمت پناه گرفت.

اما پناه بی حرف بدون این که حتی گوشه‌نگاهی به کارت بیاندازد به او که با شانه‌های افتاده مقابلش ایستاده بود خیره شده بود.

تا اینکه سیروان بالاخره دهان باز کرد.

-بگیرش توش یه مقدار پوله یعنی...

مکشی کرد و سرش را کمی بالا گرفت و ادامه داد:

کالی

-تمام پسندازمه و انقدر هست که راحت بتونید زندگی کنید.

پناه با تاسف سری برایش تکان داد.

-من و مهرسام احتیاجی به مال تو نداریم.

به جای کارت دستانش را به سمت مهرسام که در آغوش سیروان بود بلند کرد و او را از آغوش سیروان بیرون کشید

و در همان حال زیر لب زمزمه کرد:

-پسر من پول نمی‌خواه پدر می‌خواه.

سیروان با عجز صدایش زد.

-پناه.

#پارت 452

اما پناه بدون توجه به او چمدانی که حالا به سختی لوازم خودش و مهرسام را در آن جا داده تا حملش راحت تر باشد را دنبال خود می‌کشد و از خانه خارج می‌شود.

سرش را به صندلی اتوبوس تکیه می‌دهد و با چشمان اشکیش به صفحه‌ی گوشی که باز هم صفحه اش برای هزارمین بار در حال خاموش و روشن شدن است نگاه می‌کند.

بی توجه به آن دستش را به سمت سر مهرسام می‌برد و سر او را روی پایش می‌گذارد.

-بخواب مامان، خیلی مونده تا برسیم خونمون.

مهرسام بق کرده جواب می‌دهد:

-ماچینم، دوچخم، گنارم، توپم و نگاشی‌هام و مداد رنگیام همچون جا موندن مامان. (ماشینم، دوچرخم، قطارم،

نقاشی هام و مداد رنگی هام جاموندن مامان.)

کالی

باز هم قطرات اشک از چشمانش سر می خورد.

او هم درست مثل مهرسام چیزی را جا گذاشته بود، اما نه اسباب بازی هایش را او قلبش را در آن خانه جا گذاشته بود.

با یاد چشمان سرخ شده‌ی سیروان دستش را مقابل دهانش فشار داد و هق هقش را خفه کرد و بعد از کمی مکث گفت:

-بذار بریم خونمون خودم برات می خرم مامانی هر چیزی که بخوای.

مهرسام هم اشکش روانه شد و با لجبازی سرش را روی پای پناه بیشتر فشار داد و گفت:

-من همونالو می خوام.(من همون ها رو می خوام)

پناه خم شد و بوسه‌ای روی سر مهرسام نشان داد و به مردی که از پایین اتوبوس اعلام می کرد که اتوبوس در حال حرکت است خیره شده.

باز هم می رفت باز هم همان آس و همان کاسه باز هم همان خانه اما این بار با یک فرق بزرگ.

این بار متلاشی تر ، این بار دلگیرتر، این بار پرغصه تر، این بار ناامید تر شاید این بار حتی عاشق تر.

پوزخند تلخی میان اشک ریختن روی لبش نشست.

عاشق شده بود؟ سرش را با افسوس تکان داد.

این چه حالی بود؟

#پارت 453

دوباره لرزش گوشه‌ی و روشن شده صفحه‌اش او را متوجه‌ی خودش کرد و باز هم اسم ژیکان روی صفحه‌ی گوشه‌ی نقش بست.

نمی‌داند در حدود دو ساعت پیش که از خانه بیرون زده بود این چندمین باری بود که با او تماس می‌گرفت، اما حدس می‌زد که کار سیروان باشد والا ژیکان سر جمع در این چند هفته پنج بار هم با او تماس نگرفته بود حالا در عرض دو ساعت این همه تماس از دست رفته از او داشت.

باز چه می‌خواست این مرد از جان او.

تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش قرار داد، اما قبل از این که اجازه‌ی حرفی را به او بدهد با صدای آرام، اما عصبی ای شروع به حرف زدن کرد.

-چرا انقدر بهم زنگ می‌زنی؟ چرا نمی‌فهمی نمی‌خوام صداتو بشنوم جناب عمو؟ چرا خجالت نمی‌کشی؟

دستی زیر چشمان ورم کرده از شدت اشکش کشید و ادامه داد:

- همه چی نقشه بود آره؟ بد بختیام کم بود آره؟ گفتی کمشه این تنهایی و در به دری بذار بیشتر بسوزونمش و باز منو آوردی انداختی زیر دست پسرت.

صدای پر از عجز ژیکان در گوشش پیچید.

-گوش کن دخترم.

ناخداگاه صدایش بلند شد.

-به من نگو دخترم، بس کن اگه می‌خواهی بازم فریبم بدی لطفاً دیگه ادا در نیار. دیگه نقش آدمای خوب رو بازی نکن لطفاً.

زار زد و لطفاً آخر را تقریباً کشید.

باز هم صدای ژیکان را شنید، اما این بار گرفته تر.

-هر چی که تو می‌گی درسته فقط آروم باش و بگو کجایی باید با هم حرف بزنی.

با گوشه‌ی شال صورت خیسش را پاک کرد.

-من هیچ حرفی ندارم و نمی‌خوامم چیزی بشنوم.

کالی

ژیکان باز هم صدایش زد.

-پناه لجبازی نکن ما باید باهم حرف بزنیم.

صدایش را پایین تر آورد و در حالی که از داخل پنجره‌ی بزرگ اتوبوس بیرون را نگاه می کرد جواب داد:

#پارت 454

-مگه کجایی؟

ژیکان با مکث گفت:

-تهرانم.

-اما من نیستم، دارم بر می‌گردم سنندج.

صدای ضعیف ژیکان باز هم در گوشش پیچید.

-می‌دونم، اما...

حس کرد صدای ژیکان شکسته شد و انگار پشت گوشی در حال اشک ریختن بود.

زبان‌ش بند رفت و فقط به کلمات بریده بریده‌ای که به سختی می‌شنید گوش سپرد.

-سیروان... حالش... اصلاً... خوب نیست.

بی‌هوا از جا بلند شد و به دلیل حرکت اتوبوس سکندری‌ای به سمت جلو خورد و اگر صندلی‌های جلویی نبودن

حتماً با صورت روی زمین می‌افتاد.

به سختی تعادلش را حفظ کرد و در حالی که دهانش تا ته خشک شده بود نالید.

-سیروان چشمه؟

-پناه بیا تا دیر نشده.

تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد و در حالی که مات و مبهوت اشک می‌ریخت لب زد.

-تو رو خدا فقط بگو سیروان چشه؟

حالا صدای هق هق آشکارای ژیکان را می شنید.

- آوردمش بیمارستان... می گن شانسی خیلی کمه.

دیگر هیچ صدایی را نمی شنید جز صدای زنگی که در سرش اگو می شد.

گوشی از دستش افتاد.

حالا نه اشک می ریخت نه می توانست حرفی بزند.

صورت رنگ پریده‌ی سیروان، بی حالی و عینک ته استکانیش جلوی چشمانش چرخ می‌زند.

ژیکان دروغ نمی‌گفت سیروان خوب نبود. سرش را همانطور شک زد رو به زنی چادری ای که کنارش ایستاده بود و در حال حرف زدن با او بود چرخاند.

#پارت 455

چیزی نمی شنید. سیروان بیمارستان بود، یعنی چه سیروان شانس زیادی نداشت؟

فقط دوساعت از بیرون آمدنش از آن خانه می‌گذشت.

حرف های سیروان در مغزش تاب می خورد.

«پناهم باش حتی اگه شده برای یه شب»

«فقط یه شب»

«بذار بگم شاید دیگه فرصتی نباشه»

«ما نمی تونیم باهم باشیم یعنی قسمت نیست خدا نمی خواد و کاریم از دست کسی ساخته نیست»

سرش به دوران افتاد و همه چی در سیاهی فرو رفت.

مهرسام را در آغوش کشیده بود و در حالی که چمدان نسبتاً سنگینش را به دنبال خودش می کشید و اشک های گرمش روی صورت یخ زده از شدت سرما و فشار پایینش غلط می زد انتظار ژیکان را می کشید.

حالش خوب نبود و بوق ماشین ها حالش را بد تر می کرد.

چقدر پیاده راه رفته بود را نمی دانست.

ژیکان گفته بود می آید و او یک ساعت را حدود یک عمر گذرانده بود.

بوق ماشینی دیگر او را باز هم از جا پراند، اما بی توجه باز هم به راهش ادامه داد بدون این که به سمت ماشین بر گردد.

چرا این اتوبان تمام نمی شد مگر چقدر دور شده بودند.

صدای بوق را دوبار شنید.

برگشت تا تمام حرصش را سر راننده ی ماشین خالی کند.

اما قبل از این که دهان باز کند، ماشین ژیکان را دادید.

به سمت ماشین قدمی برداشت و داخل شیشه ی پایین آمده به او که به فرمان ماشین خیره بود خیره شد.

دلش می خواست حال سیروان را بپرسد، اما از جواب احتمالش می ترسید.

از این حال ژیکان می ترسید از این سکوت می ترسید.

فقط نگاه کرد حالا دیگر اشک هم نمی ریخت.

در ماشین را باز کرد و روی صندلی جلوی ماشین نشست، اما

ژیکان از ماشین پیاده شده و چمدان را درون صندوق عقب ماشین جا داد و با بی حال دوباره پشت رل نشست.

ماغنیمت های بی رویای این جنگای سردیم

زندگیمون کو؟ ببین ما گشته های بی نبردیم

بی خبر از حال هم آورهی دنیای دردیم

ما واقعا با هم چه کردیم!؟

تلخه اما باهم نبودیم

ما آدمای شهر حسودیم

خسته از کابوس رفتن، دور از اون روزای روشن بی تفاوت زیر این سقف کبودیم.

با صدای آهنگی که در کافه‌ی بیمارستان می‌پیچید اشک می‌ریخت و همچنان چشمش به در بود تا ژیکان بیاید و خبری از سیروان بیاورد.

زیر لب با صدای آهنگ شروع به زمزمه کرد:

پس بدین فرصت خنده‌هامو

پس بدین شادیه تو صدامو

پس بدین قلب عشق آشنامو

لااقل پس بدین گریه‌هامو

با ورد ژیکان به همراه دختری که رو پوش سفید رنگی به تن داشت از جا پرید و رو به ژیکان گفت:

-چی شد؟

با دست به دختری که مشخص بود سن و سال زیادی ندارد شاید حدود نوزده یا بیست سال اشاره کرد.

-این خانوم مهرسام رو نگه می‌داره تا تو بیای بالا.

با دو دلی به دخترک نگاه کرد، اما تا خواست حرفی بزند دختر خودش پیش دستی کرد.

-سلام خانوم من هانیه افشار هستم و انترن پزشکی و تو همین بیمارستان کار می‌کنم.

با سر انگشتان دستش به ژیکان اشاره کرد و ادامه داد:

-پدرتون گفتن چی شده و من واقعاً متاسفم و با این حال که شیفتهم تموم شده می‌تونم یک ساعتی از پسرتون مراقبت کنم تا شما بتونید برید بالا و برای عمل قانعشون کنی.

چشمانش روی دهان دخترک می‌چرخید و انگار تمام فضای کافه با آن صندلی‌های خشک و میزهای شیشه‌به‌یکباره روی سرش کوبیده شد زانویش کمی خم شد، اما خودش را به سختی با استفاده از صندلی استیل و ساده پشتش نگهداشت و به سختی نگاهش را از نگاه دختر گرفت و به سمت ژیکان که با خستگی و غم به او خیره بود انداخت و لب زد:

#پارت 457

-چی می‌گه این؟ عمل چی!؟

انقدر با ناتوانی و ضعف جمله‌اش را گفته بود که بعید می‌دانست ژیکان حرف او را شنیده باشد.

اما با این حال ژیکان به سمت دختر اشاره کرد و نمی‌داند به دختر و مهرسام چه گفته که آنها دست به دست هم به سمت کیک‌های پشت ویتترین کافه حرکت کردند و او فقط با چشمان پر از اشک به آن‌ها نگاه کرد.

-بشین بابا جان.

بدون این که نگاه از مهرسام و دختر بگیرد باز هم آرام لب زد.

-سیروان.

ژیگان میز را دور زد و در حالی دستش را تقریباً روی شانهِ پناه مات و مبهوت مانده فشار می داد او را که دیگر توانی برای ایستادن نداشت را وادار به نشستن کرد.

-آروم باش دخترم، دو دقیقه بشین.

روی صندلی پشت سرش که دقیقه ای پیش هم روی همان نشسته بود وا رفت.

چطور آرام می بود وقتی نمی دانست چه بلایی سر زندگیش آمده چطور آرام می بود وقتی نمی دانست سیروان چه عملی باید انجام دهد که او از آن بی خبر است.

آرام بودن سخت بود وقتی نمی دانست سیروان چه حالی دارد.

صدای ژیکان که بالای سرش ایستاده بود درون گوشش پیچید.

- برات قهوه بگیرم؟

لب هایش از شدت بغض سنگین شده در سینه اش شروع به لرزیدن کرد.

و دانه های بلورین و درشت اشک با شدت بیشتری روی صوتش غلط زد.

انگار ژیکان هم فهمید قهوه این دختر را آرام نمی کند که بدون اصرار صندلی کناری او را بیرون کشید و روی آن نشست و در حالی که به جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز خیره بود بعد از مکثی گفت:

-چند ماهی هست که فهمیدم مریضه، اما راضی به عمل نمی شد.

#پارت 458

نا امیدانه آه... کشید و بدون این که نگاهش را از میز بگیرد ادامه داد:

-سیروان تنها اولادمه، تنها سر مایه‌ی زندگیمه و راضیم همه دارایم رو بدم که حالا صحتی و سالم دستش رو بگیرم و از این جا ببرمش، اما نمی تونم.

بدون این که پلک بزند قطره اشکی از روی چشم چپش سرا زیر شد.

-سیروان امانت چنوره بهش قول دادم امانت دار خوبی باشم اما مثل اینکه نمی تونم، راضیم همین حالا جونمو بی منت دو دستی در ازای سلامتیش بدم برای این که بچم بتونه باز هم بی دغدغه زندگی کنه. شانه‌هایش لرزید.

ساکت شد و بعد از ثانیه ای صورتش را به سمت نیم رخ پناه که بی حرف به جایی نامعلوم خیلی بود چرخوند. -آه... تو و مادرت دامن منو گرفت من دارم تاوان پس میدم دارم تقاص میدم، اما با دیدن آب شدن و تموم شدن پسر.م.

دستش را دور دهانش کشید و در حالی که از زیر چشمان خیسش عبورش می داد اشکش را پاک کرد. -کاش خودم رو نفرین کرده بودی بخدا که سیروانم بی تقصیره. با در نالید.

-پناه سیروان مثل من نیست سیروان دلش رفته به چنور دلش بزرگه مقصر من بودم تو رو خدا از خدات بخواه جون منو رو بگیره.

پناه بالاخره سرش را به سمت او چرخاند و در جواب تمام حرف های او گفت: -بلایی سر سیروان بیاد هیچ وقت نمی بخشمت. هیچ وقت..

از فکر نبودن سیروان آهی کشید و رویش را از ژیکان که نگاهش پر از اندوه و عجز بود گرفت.

«خسته از کابوس رفتن درور از اون روزای روشن بی تفاوت زیر این سقف کبودیم»

-اون خوب می شه باید خوب بشه تو که باشی مقاومت می کنه اگه تو براش دعا کنی...

میان حرفش پرید.

-می خوام ببینمش.

کالی

ژیکان با افسوس سر تکان داد.

-دکترش اجازه نمی‌ده می‌گه نباید عصبانی بشه،

باید کاملاً از استرس و تنش دور باشه.

لبانش را زیر دندان هایش کشید.

-سیروان چشمه؟

به دکتر مسنی که پشت میز نشسته بود و در کمال آرامش چیزی را روی برگه‌ای یادداشت می‌کرد چشم دوخته بود و منتظر بود تا حرفی بزند.

اما انگار هر چقدر او و ژیکان آشوب بودند دکتر آرام و ریلکس بود.

کاسه صبرش لبریز شد، اما آرام و با احترام گفت:

-آقای دکتر تکلیف ما چیه باید چکار کنیم؟

دکتر هوشنگ فرهمند بالاخره نگاه از برگه‌های مقابلش گرفت و نیم‌نگاهی به دختری زیبایی که با وجود چشمان سرخ و صورت رنگ پریده به او خیره شده بود انداخت.

پوختگی زد و به صندلیه راحت و گردانش تکیه داد.

-از من می‌پرسید باید چکار کنید؟

اخم‌های پناه از آرامش نشسته درون چهره‌ی فرهمند در هم رفت اینار رو به او توپید:

-پس از کی باید بپرسیم از نگهبان بیمارستان؟

ژیکان فوران دستش را روی دست سرد او نشانده و با فشاری از او خواست تا آرام باشد و خودش گفت:

-ببخشیدش آقای دکتر حالش خوب نیست.

فرهمنند با تاسف سری تکان داد.

- چرا فکر می کنی حال بیمار بهتره؟

پوفی کشید و ادمه داد:

- تو کار شما موندم هر کسی که با این مورد ها رو به رو می شه اگه توان مالیش رو هم نداشته باشه شده تمام چوب حراج به زندگی خودش و اطرافیانش بزنه دست عزیزش رو می گیره و می برتش خارج از کشور اون وقت پسر شما درمانش رو اونجا ول کرده اومده ایران.

ژیگان با یاد لجبازی های سیروان و راضی نشدن برای جراحی آهی کشید.

#پارت 460

حقم داشت سی در صد امکان زنده ماندن چیزی نبود که خیلی بشود رویش حساب کرد آن هم در صورتی که بیمار در بهترین شرایط روحی و جسمی قرار داشت.

سیروان با آن حالی که داشت تنها و غریب و افسورده حتی شانس سی درصد هم نداشت.

- هر کاری کردم اونجا راضی نشد جراحی کنه دکترش گفت بهتره برگرده کشور خودش چون معتقد بود سیروان بیشتر از یه جراح حاذق به آرامش احتیاج داره.

فرهمنند پوزخند زد.

- حالا مثلاً برگشته آرامش رو پیدا کرده؟ این بیمار کم کم باید شش ماه دیگه به این حال می افتاد.

معلوم نیست چه فشاری رو تحمل کرده که این حال و روزشه.

کلافه از جا پرید در حالی که دستانش را روی میز شیکش علم می کرد و به آن تکیه می داد با عصبانیت ادامه داد:

- اون تومور تو سر بچت داره از پا درش میاره آقا احتشام

اول بینایش رو ضعیف کرد و توان عضلانیش رو و اگه کاری نکنید ممکنه این بار...

جمله اش با دیدن صورت های مشابهی میت و چشمان پر از ترس ژیکان و پناه نیمه ماند.

-من متاسفم، اما این حقیقته و من مجبورم باهاتون صادق باشم یا دستش رو بگیرین برش گردونید آمریکا تا پزشک خودش جراحی رو انجام بده یا اینکه لاقول راضیش کنید همین جا اجازه به عمل بده هر چقدر جراحی رو عقب بندازیم عواقبش بیشتره و نتیجه ضعیف تر از قبل.

ژیکان لب زد:

-راضی نمی شه. می گه اول آخر مردنه من نمی خوام تو اتاق عمل بمیرم.

فرهمنند کلافه چشمانش را برای لحظه ای روی هم گذاشت.

-باید راضی بشه آقا احتشام، این عمل بالاخره باید انجام بگیره یعنی چی که آخرش مردنه عمر دست خداست از اون گذشته پسر تون داره بینایشو کامل از دست میده قبلاً هم گفتم تمور جای خیلی حساسیه هر چقدر که برداشتنش خطرناکه برداشتنش همون اندازه خطرناکه.

#پارت 461

زمان ایستاد و از شوک حرف های دکتر حتی نفس کشیدن را هم فراموش کرد.

باورش نمی شد.

به دکتر خیره بود و تصویر خنده های سیروان را مقابل چشم هایش می دید.

به راستی زورگوی دوست داشتنیش از کی قلب او را تصاحب کرده بود؟

شاید از همان شبی که در برابر چشمان متعجب سیروان از جا بلند شده بود و جواب بله را به عاقد ابلاغ کرده بود.

باز هم چهره ی سیروان و چشمان پر از شیطنتش.

آه بی اراده ای از دهانش بیرون آمد.

کالی

نه خیلی زود تر از این حرف‌ها دل باخته بود شاید زمانی که برای اولین بار به چشمان خمار و نافذ سیروان چشم دوخت یا شاید هم قبل تر وقتی برای اولین بار اسمش را از خوشناو شنید بود بدون این که چهره‌اش را ببیند همه هوش و حواسش را به او داده بود.

درست از همان زمان عاشقش شده بود و دلش را به او سپرده بود.

با یاد خاطرات کمی که از او داشت دوباره چشمانش بارانی شد.

پایان سیروان امکان نداشت حالا خیلی زود بود. پر از درد بود و اشک هم چاره ساز نبود.

با تکان دست ژیکان مقابل صورتش نگاهش را با گیجی از صورت دکتر گرفت و به او خیره شد.

انگار در این دنیا نبود پلک هایش را آرام بهم زد و صدای گونگ ژیکان را شنید.

-پناه جان حالت خوبه بابا؟ بلندشو دیگه بریم، پناه.

لب زد.

-سیروان.

ژیکان با تاسف سرش را از روی صورت او گرفت و به دکتر فرهمند چشم دوخت.

-می تونه شوهرش رو ببینه.

#پارت 462

فرهمند ابرو بالا انداخت.

-این موقع شب؟ امکان نداره برید فردا ساعت ملاقات بیاید الان حتماً خوابه.

ژیکان با شانه‌هایی افتاده نیم نگاهی به درماندگی پناه انداخت و دوباره به فرهمند چشم دوخت.

-لطفاً آقای دکتر قول میدم زیاد طول نکشه.

-آقای احتشام این دست من نیست این قانون بیمارستانه و من تنها کاری که می تونم برای شما انجام بدم اینکه با نگهبانی صحبت کنم تا شما فردا صبح بتونید اول وقت بیاید برای صحبت و راضی کردن بیمار تون برای جراحی.

چشمان پر آبش را در کاسه چرخاندند و دست روی شانهای پناه گذاشت.

-بلندشو بریم بابا جان فردا اول وقت برمی گردیم.

چطور می توانست برود؟ وقتی سیروانش را ندیده بود وقتی قلبش را گوشه‌ای از این بیمارستان جا گذاشته بود.

زبانش را به سختی درون دهانش خشک شده‌اش چرخاند و نگاهی مملو از عجزش را به فرهمنند دوخت نالید.

-فقط چند دقیقه، لطفاً.

اگر نمی گذاشتن سیروان را ببیند بی شک میمرد و روحش برای دیدن سیروان از میان این دیوارهای فاصله انداخته بین آنها می گذشت و خودش را به او می‌رساند.

تنش دیگر توانی نداشت و بی شک تا دیدن طلوع آفتاب فردا طاقت نمی آورد و شاید فرهمنند هم این حقیقت را از نگاه آبی رنگ دخترک خواند:

که صورتش را برگرداند و با صدایی که انگار حالا دو رگه شده بود گفت:

-فقط چند دقیقه.

ژیکان و فرهمنند را همان جا پشت در رها کرد و خودش را با قدمی‌های سست به سمت تخت سیروان کشید.

توقع داشت حالا او را متصل به انبوه از دستگاه‌ها ببیند اما در این اتاق چیزی جز همان تخت ساده و فلزی که سیروان رویش به خواب رفته بود و پخچال و کمد کوچکی که کنار تخت بود و آن صندلیه پلاستیکیه سبز رنگ چیز دیگری نبود.

قدم دیگری جلو گذاشت.

#پارت 463

درست بالای سر سیروان ایستاد و به صورت بی رنگ و لب‌های کبود شده‌اش خیره شد.

در همین چند ساعت انقدر تغییر کرده بود؟ یا تمام این مدتی را که در خانه‌ی او بود به همین اندازه تکیده و رنجور بود و او انقدر به فکر ظلمی که به او شده بود، بود که این حال او را نمی‌دید.

خودش را لعنت کرد.

-چطور ندونستم آخه چرا نفهمیدم.

بغض روی سینه‌اش فشار آورد جوری که انگار قصد بند آوردن نفسش را داشته باشد.

اما با همان حال خیره به صورت سیروان دستش را بلند کرد سر انگشتش را آرام روی پلک بسته‌ی او کشید و در حالی که به آرامی تمام صورت او را که انگار به خواب ابدی رفته بود را نوازش می‌کرد زیر لب زمزمه کرد:

-اگه می‌دونستی چقدر دل‌تنگ نگاهتم الان اینطور نمی‌خوابیدی.

دستش روی لب او متوقف شد.

-چشمات رو باز کن سیروان، تو رو خدا یه با دیگه بخند بذار باز دوباره چال گونت رو ببینم.

قطره اشکی از روی صورتش غلطید و روی لباس آبی رنگ سیروان افتاد.

-چرا بهم نگفتی؟ چرا دردت رو از من پنهون کردی؟

چشمان سیروان به آرامی از هم باز شد و به صورت او چشم دوخت.

پناهِش برگشته بود؟ پناهِش اینجا بود؟!

باورش نمی‌شد او رفته بود خودش دیده بود. حالا چطور اینجا بود.

امکان نداشت او را این‌جا ببیند.

کالی

شاید این وهم هم عوارض داروهایش بود.

پلک روی هم گذاشت و بعد از چند ثانیه باز چشمانش را باز کرد.

اما چشمانش با وجود تاریه دیدش هنوز هم او را می‌دید.

با خستگی لب زد.

#پارت 464

-پناه.

قطرات اشک صورت پناه را پوشانده بود و جوری که حتی لب‌ها لرزانش هم از شدت اشک خیس و نمور بودند.

با این حال با دیدن چشمان باز سیروان در اوج پریشانی لبخندی زد.

دست سیروان را در دست گرفت.

-جون دلم.

سیروان مات چشمان او باز هم آرام لب زد.

-تو نرفتی؟

پناه میان اشک ریختن سرش را تکان داد.

-چطور می‌رفتم وقتی تو هنوز تو این شهری؟

دست سیروان کمی جمع شد و در این بی‌حالی فشاری به دست او آورد.

-منو ببخش.

دستش را بلند کرد و بوسه‌ای با لب‌های نمناک شده بر روی دست او نشان داد و همان دست را به صورتش چسباند و از

شدت سرمایش به خود لرزید.

-نمی بخشمت، اگه بخوای مقاومت نکنی اگه بخوای یه بار دیگه تنهامون بذاری نمی بخشمت.

سیروان چشمان آب افتاده اش را روی هم گذاشت.

بریده بود و توانی برای مقاومت نداشت.

-من بهت مدیونم هم به تو هم به مهرسام.

مکشی کرد و در حالی قطرات اشک های پناه را روی پوست دستش حس میکرد ادمه داد:

-اما خیالم راحت، دلم از شیر زیت قرصه تو می تونی بی منم از پس زندگیت و مهرسام بر بیای.

پناه هق هقی کرد.

-نه نمی تونم سیروان دیگه نمی تونم.

اشکی از گوشه ی چشمان بسته ی سیروان غلطید.

-بازم باید بتونی باید بتونی جور جفتمون رو با هم بکشی.

چشمانش را باز کرد و پناه را که با سر زیر افتاده دست او را چون شی با ارزش به صورتش چسبانده بود را نگاه کرد و

نامش را صدا زد.

#پارت 465

-پناه.

پناه لبش را گزید و اینبار جوابی به او نداد.

سیروان این بار لب زد پر از درد، پر حسرت.

-پناه قول بده بیشتر از قبل مراقب مهرسام باشی قول بده نداری پسر کم بودی داشته باشه قول بده پناه به جای

منم هر روز ببوسیش و قد کشیدنش و بزرگ شدنش رو ببینی، به جای منم نگرانش باشی قول بده...

چطور می توانست قولی بدهد.

از بار این مسئولیت می ترسید او از این حرفها که بوی وصیت و آخرین خواستهها را می داد می ترسید.

- ما با هم بزرگش می کنیم با هم قد کشیدنش رو می بینیم، دوماه شدنش رو می بینیم و منتظر می مونیم تا نوهامون بیان از از سر کولمون بالا برن.

میان حق لبخند تلخی می زد.

- من می شم مامان بزرگ و تو می شی بابا بزرگشون.

بغض سیروان ترکید و در حالی که رویش را از سمت پناه می چرخاند تا لااقل اشکهایش را ببیند صادقانه نالید:

- پناه می ترسم.

لب زد.

- از چی؟

- از این که قرار نیست اون روزا رو ببینم. پناه من از مردن به خاطر دیگه تو رو ندیدن می ترسم.

پناه سرش را روی سینه‌ای گذاشت و حق زد.

- ترس سیروان تو قرار نیست بمیری من مطمئنم که ما اون روزا رو با هم می بینیم.

دستش از روی شال رو سر پناه نشست صدایش زد:

- پناه... وقتی من مردم گریه نکن.

صدای حق لبخند پناه اوج گرفت.

سرش را از روی سینه‌ی او برداشت و بجایش دستش را روی قلب او گذاشت این بار او سیروان را صدا زد.

- سیروان.

خیره به چشمان دریایه و طوفان زده‌ی پناه لب زد.

کالی

-جونم.

لب گزید.

- بهم قول بده که این قلب همیشه بزنه.

نمی توانست قول بدهد پس با عجز فقط صدایش زد.

-پناه...

#پارت 466

صدای باز شدن در اتاق هر دوی آن ها را از آن حال بیرون آورد و سر هایشان به آن سمت چرخید.

فرهمن دست به جیب با جدیدیت به سمت آن ها آمد و بی توجه به پناه رو به سیروان گفت:

-سلام آقای احتشام می بینم که تنها کاری که نمی کنید توجه به حرف های منه.

سیروان نگاهش را بی حرف از او گرفت و این بار فرهمن رو به پناه گفت:

-خانوم احتشام قرار ما چند دقیقه بود البته اگه فراموش نکرده باشید.

پناه شرم زده سر زیر انداخت.

-معذرت می خوام حق با شماست.

فرهمن سری تکان داد.

-حالا نتیجه چی شد؟

پناه متعجب سرش را بلند کرد و به او چشم دوخت.

-نتیجه ی چی؟

فرهمن پوفی کشید.

- خانوم احتشام نگید که اصلاً درباره‌ی جراحی باهاشون صحبت هم نکردین.

پناه با یاد آوری آن قضیه پریشان لب گزید.

- راستش من... انقدر تو شوک این اتفاق بودم که به کل اون ماجرا رو فراموش کردم.

فرهمنده با تاسف سر تکان داد و رویش را این بار سمت سیروان چرخواند.

- چکار می کنی آقا سیروان؟

سیروان ابرو در هم کشید و بدون این که نگاهش کند جواب داد.

- قبلاً هم بهتون گفتم نمی خوام زیر تیغ جراحی بمیرم.

حالا این دکتر بود که ابرو در هم می کشید.

- ببین پسرم چرا از جنبه‌ی مثبت نگاه نمی کنی؟ شاید بعد از این عمل جون سالم به در ببری و سالیان سال بتونی به طور طبیعی به زندگی ادامه بدی.

سیروان پوزخندی تلخ زد.

- نه آقای دکتر من بچه نیستم دیگه هیچ آینده‌ای وجود نداره من مرگ رو حس می کنم همینجاست نزدیک من.

#پارت 467

صدای هق هق پناه با شنیدن این حرف اوج گرفت و در حالی که دستانش را روی دهانش می گذاشت با ترس به سیروان چشم دوخت.

دکتر قدمی دیگر به سیروان نزدیک شد.

- اگه بچه نیستی چرا روت رو از من گرفتی؟

چانه‌ی سیروان از شدت بغض لرزید، اما باز هم به صورت دکتر نگاه نکرد و همین باعث شد تا فرهمنده ادامه دهد:

-می دونی بزرگ‌ها هم وقتی غصه دار می‌شن گریه می‌کنن اما فکر کنم اینو نمی‌دونی که وقتی گریه‌هاشون رو کردن وقتی دلشون رو سبک کردن دست به زانوشون می‌زنن و بلند می‌شن به فکر چاره‌ای برای مشکلاتشون. پس مثل یه بزرگ رفتار کن، این طور نشستن و غصه خوردن و زاری کردن دردی از تو دوا نمی‌کنه جز این که هر لحظه تو رو به مرگ نزدیک تر کنه.

سیروان این بار رویش را بر گرداند و با صورتی سرخ شده از خشم رو به دکتر توپید.

-چرا فکر می‌کنی من یه گوشه نشستم و خودم رو زدم به ننه من غریبم بازی، تو چه می‌فهمی حال من رو چه می‌فهمی ذره ذره آب شدن رو چه می‌دونی هم حسرت گذشته رو خوردن هم حسرت آینده رو خوردن چه دردی داره. مکثی کرد و بعد از آهی ادامه داد.

-چه می‌دونی وقتی فقط سه هفتست بچتو، جیگر گوشتو دیدی و حالا مجبوری برای همیشه ترکش کنی یعنی چی؟ دکتر دستش را روی شانهای او گذاشت و در حالی که سعی در خواباندن او که حالا نیم خیز شده بود را داشت با تاسف گفت:

-خیلی خوب آرام باش، آرام باش.

سیروان سرش را محکم به بالشت باریک و خاکستری رنگ زیر سرش کوبید و مانند آتشی که رویش آب میریزند آرام شد و نالید.

- تو رو خدا بذارید از این خراب شده برم، من که مرگ رو قبول کردم لااقل بذارید این مدتی که فرصت دارم رو کنار عزیزام و تو خونم سر کنم.

#پارت 468

فرهمنند با تاسف سری تکان داد و بی حرف به او چشم دوخت و سیروان ادامه داد:

-به خدا من تو این بیمارستان بمونم زود تر می‌میرم.

کالی

فرهمنده نگاهش را در اتاق چرخواند روی صورت بی رنگ پناه و بدنی که مشخص بود توانی در آن وجود ندارد خیره ماند.

آهی کشید و صورتش را دوباره به سمت سیروان گرداند.

-اگه می‌خوای بری من حرفی ندارم یعنی هر چقدرم که قسم خورده باشم برا نجات جون آدما، اما اگه خودشون نخوان کاری از دستم بر نییاد و تصمیم با خودته برو همین فردا صبح، اما قبلش خوب به زنت نگاه کن، حال و روزش رو ببین به نظر توان این رو داره که آب شدن تو رو جلوی چشمش ببینه به نظرت این زن می‌تونه طاقت بیاره. خوب به چهرش نگاه کن آقای احتشام خانومت همین حالاشم مرده‌ی متحرکه شک نکن که قبل از تو زنت...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای فریاد دورگه‌ی سیروان حرفش را برید و دیوارهای اتاق را به لرزه در آورد.

-بسه... بسه...

دکتر پوختنی زد.

تو حتی طاقتش شنیدن اینکه اتفاقی برای همسرت بیوفته رو نداری چطور می‌تونی انقدر خود خواه باشی که اجازه بدی اون لحظه به لحظه نابودیه تو رو ببینه.

چند قدمی از سیروان دور شد و در همان حال ادامه داد.

-خودخواه نباش جوون به فکر پدرت باش که بیرون از این اتاق داره تار به تار موهاش رو سفید می‌کنه و از درون نابود می‌شه به فکر بچت باش که می‌گی فقط سه هفته که دیدیش چطور می‌تونی نا امید باش به سلامتیت. اصلاً چطور به خودت حق تسلیم شدن رو میدی؟

سیروان اشک‌های روان شده را از زیر چشم‌هایش کنار زد.

-اما من...

حرفش را ادامه نداد و به پناه که هر آن امکان ولو شدنش روی زمین بود را نگاه کرد.

#پارت 469

کالی

رویش نشد بگویند نمی تواند از چشمان اشک بار و سرخ دخترک خجالت کشید حق با دکتر بود حداقل باید تلاشش را می کرد.

به خاطر پناه، به خاطر مهرسام او یه ماندن را به آن ها بدهکار بود او مردانه قول خوشبختی داده بود درست چهار ساله قبل، قول داده بود نگذارد آب در دل این دختر تکان بخورد و تنها کاری که توانسته بود انجام دهد تنها رنجاندن پناه بود و بس کاش خدا فرصتی برا جبران به او می داد.

حالا که فکرش را می کرد حتی به خاطر پدرش، درست است که بازبچه‌ی انتقام پدرش شده بود و چهار سال به خاطر خودخواهی او بهترین روزهایی را که می توانست داشته باشد را از دست داده بود، اما او به ژیکان هم یک اولاد خلف بودن را بدهکار بود.

آهی کشید.

-من عاقبت او عمل رو می دونم اما به خاطر خانوادم قبول می کنم.

فرهمند لبخند پیروز مندانه زد.

-بهترین تصمیم رو گرفتی جوون برکه های رضایت نامه رو می گم بیارن برات تا امضاء کنی با رئیس بیمارستانم صحبت می کنم و بهش توضیح میدم که عملت اورژانسیه تا بتونیم فردا صبح عملت رو شروع کنیم.

سیروان با آهی سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

فرهمند رو به پناه برگشت شما هم بهتره دیگه بری استراحت کنی فردا روز سختیه برای هممون.

پناه با چشمانی اشکی به سیروان خیره شد، اما زیر لب جواب داد.

-فقط اجازه بدین باهاس خدا حافظی کنم.

فرهمند با دو دلی سرش را تکان داد.

-خیله خوب، فقط خیلی طول نکشه.

پناه سرش را تکان داد دستی روی صورت سرخ شده و بی حالش کشید و به سمت سیروان رفت.

یک دنیا حرف داشت یک دنیا حرفی که نمی دانست کدامشان به اندازه‌ی چند ثانیه فرصتش برای خروج از این اتاق بود.

دستانش را روی صورت سیروان گذاشت و در حالی که به چشمان پر از غم او خیره بود صادقانه حرف دلش را به زبان آورد.

-یه دنیا حرف نگفته دارم برات سیروان، اما حالا نمی دونم دقیقاً باید بهت چی بگم.

سیروان بی حرف به چشمان او چشم دوخت حال پناه را بهتر از هر کسی می فهمید او هم سرشار بود از حرف‌های نگفته‌ای که حالا که پناه از همه چی خبر دار بود دلش می خواست با او در میان بگذارد.

حالا دلش می خواست از درد هایش بگوید از تنهایی هایش شکایت کند و پناه، پنهانش شود، اما افسوس که او هم نمی دانست چه حرفی باید در این لحظه زد.

صدای تقه‌ای که به در خورد نشان از بیرون بودن و منتظر بودن فرهمند بود.

پناه روی صورت سیروان خم شد پشانش را بوسید و در حالی که صورتش را از او فاصله می داد گفت:

-خیلی دوست دارم، بیشتر از هر کسی توی این دنیا...

مکثی کرد.

و خیلی جدی ادامه داد:

-این بیشتر از هر حرف دیگه‌ای روی دلم سنگینی می کرد بقیه حرف‌ها بمونه برای وقتی که برگشتی خونه.

سیروان مات و مبهوت به او خیره مانده بود چطور امکان داشت پناه این حرف را بزند یعنی حقیقت بود یعنی واقعاً او سیروان را دوست داشت؟

نکند دلش به حال او سوخته بود و این حرف را زده بود.

لبش را داخل دهانش کشید یک عمر از دلسوزی گریزان بود و حالا حتی اگر این حرف از سر دلسوزی هم که بود عجیب به مذاجش خوش آمده بود و قلب نا آرامش را آرام کرده بود.

کاش یک بار دیگر لب‌های کوچکش را از هم باز می‌کرد و باز هم دوستت دارم را تکرار می‌کرد فقط یکبار.

#پارت 471

از داخل شیشه‌ی ماشین به خیابان‌های پر از رفت و آمد تهران خیره شد.

چرا لامپ‌های روشن شهر دیگر دلش را گرم نمی‌کردند؟!

اشکش با دیدن مردمی که بی توجه به او که دنیای درد و غم و استرس را با خود حمل می‌کرد به این سو و آن سو حرکت می‌کردند؛ سرا زیر شد، یکی در فکر، یکی بی تفاوت، یکی غمگین و دیگری قهقهه زنان عبور می‌کرد.

کدامشان به تیره بختیه او بود کدامشان عشقش را نفسش را گوشه‌ی بیمارستان رها کرده بود کدامشان می‌فهمید آخرین شب به چه معناست؟

کدامشان حال او را درک می‌کرد کدامشان ترس تنها شدن را می‌فهمید.

باز هم اشکی از گوشه‌ی چشمش به آهستگی غلط زد و صدای آرام ژیکان در گوشش همچون زمزمه‌ای گنگ پیچید.

- خدا خیرش بده.

بدون این که از خیابان‌ها و مغازه‌ها چشم بگیرد لب زد.

-کی رو؟

-خانوم دکتر رو بنده خدا کلی اسیر ما شد فکر کنم مهرسام پیرش رو در آورده بود.

گوشت لپش را از زیر دندان‌ش رها کرد.

-فردا رو چکار کنیم؟

-گفتم زانیار بیاد احتمالاً چند ساعت دیگه برسه.

پناه آهی کشید و با حسرت به لامپ‌های رنگی سر در مغازه‌ها خیره شد و غرق رویای سیروان.

ژیکان نگاهی به مهرسام خواب رفته در آغوش پناه انداخت زیادی شبیه پدرش بود و هر بار دیدنش او را غرق در خاطرت گذشته می کرد.

شاید اگر روزی کسی از او می پرسید که بهترین روز زندگیت چه روزی بود به تولد سیروان اشاره می کرد درست همان موقع که به رسم قبیله یشان بعد از به دنیا آوردن فرزند پسر هر مرد یک سلاح گرم به همسرش هدیه می دهد و بعد از آن اجازه در آغوش کشیدن پسرش را داشت؛ درست همان روز دنیایش تغییر کرد.

#پارت 472

حرف‌ها رو متلک های اهالیه ایل تمام شده بود یا لاقل کمتر شده بود و او هم در پوشی روی زخم‌هایش گذاشته بود و تمام فکر و ذهنش را گذاشته بود روی خوشبخت کردن پسر و همسرش، همسری که با وجود آن رسوایی انقدر عاشقش بود که حتی با وجود اینکه از عشق او به شیرین مطلع بود سالهای سال کنارش ماند و صادقانه به او عشق ورزید.

با یاد چنور ابروهایش در هم رفت.

عاشق بچه بود و بعد از به دنیا آمدن سیروان و دیدن او تصمیم گرفته بود انقدر بچه داشته باشد که اسم هایشان را فراموش کند، اما مدت زیادی طول نکشید که متوجه شد به دلیلی نامعلومی دیگر قادر به بچه دار شدن نیست.

آن روز برای اولین بار اشک ریخت، اما باز هم چنور پشتش را خالی نکرد و با حرف‌های آرامش کرد.

چنور آن روز گفت: «غصه‌ی چی رو می خوری مرد چرا نا شکری می کنی؟ مگه چراغ خونمون خاموشه خدا رو شکر ما سیروان رو داریم.»

و در حالی که با خنده دست روی شانهای او که مدام از بچه‌های زیاد و آرزوهایش حرف زده بود گفته بود:

– «اگه خدا به خودمون اولاد زیادی نداد بجاش از خدا می خوام سیروان همون اندازه بچه داشته باشه که تو دوست داری.»

فکش را از شدت ناراحتیه خاطرات گذشته روی هم ساپید.

سایشی که صدایش نگاه پناه را به سمت او گرداند و او بی مقدمه گفت:

-نا شکری کردم به خدا گفتم این همه مال بهم دادی و فقط یه اولاد بهم دادی چطور سیروان تنهایی می تونه از پسش بر بیاد.

یه عمر بهش سخت گرفتم یه عمر از خودم متنفرش کردم و اون محبتی که باید به بچم می کردم رو با فکر به فردا نکردم گفتم بذار حالا که یکیه انقدر قویی بار بیاد که بتونه تنهایی از پس همه چی بر بیاد همیشه از نبود خودم می ترسیدم می گفتم نکنه زود بمیرم سیروان بی پشت پناه بمونه.

اشک راه خود را روی صورتش باز کرد صورتی که انقدر خشک بی حرکت به رو به رو خیره بود که اگر دانه های درخشان اشک را پناه نمی دید و صدای گرفته اش او را لو نمی داد عمراً تشخیص می داد که تغییری در آن ایجاد شده.

#پارت 473

-دلَم می خوام بگم غلط کردم یه عمر اشتباه کردم کاش می شد بگم بیا همه چیمو بگیر مال دنیا رو ازم بگیر، اما بچم رو بگیر، اعصای دستم رو بگیر بذار سیروان بمونه بالا سر زن و بچش.

گفتم نباشم بچم بی پناه غلط کردم من یادم رفت تو خدایی تو پناهی من کیم.

پناه دستش را که روی سینه مهرسام نشسته بود را بلند کرد و روی بازوی ژیکان گذاشت و برای اولین بار صادقانه بدون کنایه او را عمو صدا زد.

-عمو، لطفاً انقدر خودت رو عذاب نده.

ژیکان نیم نگاهی به او که حالش بدتر از او بود انداخت.

-چطور آروم باشم، چشمم که به شما می افته آتیش می گیرم این قلب تو سینمه می خواد منفجر بشه اگه زبونم لال بلایی سرش بیاد اگر نمیرم، بجز زجری که خودم می کشم دیگه چطور تو روی تو نگاه کنم، جواب او بچه رو چی بدم؟

پناه با غم چشمانش را در کاسه تاب داد.

-سیروان چیزیش نمی‌شه، بابای بچه‌ی من اون کسی که من قلبم رو بهش دادم بیدی نیست که با این بادا بلرزه. حالا خودتون می بینید سیروان با پای خودش از اون بیمارستان بیرون میاد.

ژیکان برای لحظه‌ای چشم از جاده گرفت و سرش را به سمت پناه چرخاند عجیب این جمله به دلش نشست بود. پلکش را محکم به هم زد تا تاری نشسته در چشمانش بر سبب اشک را کنار بزند تا بهتر آبی چشمان پناه را نظاره کند.

درست نمی دانست در آن چشم‌ها به دنبال چیست حقیقت و عشقی که آن دختر از آن حرف زده بود یا اطمینان و اعتقاد به حرفی که زده بود هر چه که بود زلال چشمان پناه او را قانع کرد و باعث شد او از چشمانش چشم بگیرد و به رو به رو خیره شود بدون این که دیگر تا رسیدن به آپارتمان سیروان حرفی بین آن‌ها رد و بدل شود.

-می تونی خودت بچه رو ببری بالا؟

#پارت 474

صورتش در هم جمع شد.

-مگه نمیای بالا؟!

-نه طاقت خونه موندن رو ندارم.

نگران به صورت ناراحت او خیره شد.

-پس کجا میری؟!

-اول یه سر میرم بهشت زهرا پیش بابات شاید با درد دو دل یکم قلبم آروم بگیره سبک بشم بعدش میرم بیمارستان.

کالی

شوکه چشمانش را گرد کرد.

-بیمارستان، این وقت شب آخه مگه اجازه میدن بری تو.

آه سردی کشید.

- نه، اما می‌ریم تا خود صبح می‌شینم جلو درش.

سری تکان داد.

-که چی بشه وقتی قرار نیست سیروان رو ببینی، اونم تو این سرما.

رو از او گرفت و به فرمان ماشین خیره شد.

-همین که نزدیکش باشم کافیه. بچم اونجا تنه‌است.

لبهایش آویزان شد.

-میشه منم با خودت ببری؟

ژیگان باز هم نگاهش می‌کند، اما اینبار انگار نگاهش عطوفت بیشتری دارد.

-نه بابا جان تو بیای چکار آخه.

لب برچید.

-پیام سر خاک بابام بعدش باهم بریم بیمارستان منم دلم می‌خواد نزدیکش باشم.

ژیگان با تأمل پلک روی هم گذاشت.

اما جوابش باز هم منفی بود.

-نه تو برو خونه هم این بچه یه استراحتی بکنه هم خودت از صبح سر پایی اینطوری بخوای پیش بری بدون

استراحت از پا می‌افتی‌ها.

سرش را زیر انداخت.

-مگه خودت استراحت کردی خودتم از صبح سر پایی خوب توام بیا خونه استراحت کن.

اشک در چشمان خمار و کشیده‌ی ژیکان که بی شباهت به چشمان سیروان نبود حلقه زد.

-نگران نباش من تا بچم رو صحیح و سالم رو پای خودش نبینم از پا نمی‌افتم تو هم برو به فکر بچت باش تا فردا صبح که میام دنبالت.

ناچاراً به خاطر مهرسام کوتاه آمد و با شانه‌هایی افتاده کلید آپارتمان را از ژیکان گرفت و از ماشین پیاده شد.

و با تکان دادن سرش برای ژیکان وارد ساختمان شد و نیم‌نگاهی به رحمت نگهبان که پشت پیشخانش روی صندلی بخواب رفته بود انداخت.

دیشب همین جا درست در همین قسمت وقتی از خرید لوازم تولد برگشته بود سیروان را دیده بود سیروانی که اخم مابین ابروهایش لرزه به تمام اندامش انداخته بود.

کاش زمان بر می‌گشت به عقب کاش هنوز هم سیروان مقابلش ایستاده بود حتی همانطور نگاهش می‌کرد کاش فقط بود.

با آهی سنگین به سمت آسانسور رفت و واردش شد. حالا چطور امشب را سر می‌کرد آنهم در خانه ای که سیروان در آن نبود ژیکان گفته بود برو استراحت کن، اما چطور استراحت می‌کرد، وقتی انقدر پریشان بود و دلشوره فردا از حالا امانش را بریده بود.

از آسانسور که پیاده شد با دیدن مردی که مقابل در آپارتمان سرش را زیر انداخته بود و در خود جمع شده بود جا خورد.

قدمی به او نزدیک شد اما سریع از جثه‌ی درشتش او را شناخت.

زانیار آمده بود.

مهرسام خواب رفته را در آغوشش جا به کرد و کنار او روی زانو نشست و به آرامی صدایش زد.

#پارت 476

زانیار تکان خفیفی خورد و چشمانش را کمی از هم فاصله داد اما با دیدن پناه مثل جن زده ها از جا پرید و سریع با همان لهجه‌ی غلیظ کوردی که بجای کمتر شدن روز به روز بیشتر می شد پرسید.

-آقا سیروان خوبه؟ کاک ژیکان کجاست؟

پناه با بی حالی بچه را به سمت او گرفت.

-علیک سلام بیا این بچه رو بگیر تا در رو باز کنم جواب سوالاتم میدم.

زانیار خجالت زدی دستی پس گردنش کشید و به پناه که همچون فنجی در مقابلش ایستاده بود چشم دوخت، اما سریع از او چشم گرفت و در حالی که مه‌سام را از آغوش او بیرون می کشید گفت:

-یکم هول شدم.

پناه ته لبخندی تلخ روی صورتش نقش بست کلید را داخل قفل در چرخواند.

-کی اومدی؟

زانیار شانه بالا انداخت.

-خیلی وقت نیست.

داخل خانه شد و از مقابل در کنار رفت و رو به زانیار تعارف زنان گفت:

-بیا تو.

زنیار با شرم سرش را پایین انداخت.

-کاک ژیکان هست؟

پناه سرش را به نشانه‌ی منفی به اطراف تکان داد.

-نه امشب نمیاد.

زانیار قدمی به عقب گذاشت و مهرسام را در عوض به سمت پناه گرفت.

-نه پس من همینجا پشت در می مونم.

پناه کلافه دستی زیر چشمان متورمش کشید.

-اونجا که نمی‌شه همسایه‌ها صددرصد شاک می‌شن.

زانیار بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

-پس من میرم پایین تو ماشین می‌شینم.

#پارت 477

پناه قدمی به او نزدیک شد مهرسام را از آغوش او گرفت و در حالی که رویش را از او می‌گرفت و به سمت اتاق می‌رفت گفت:

-تو هزار بار برادر بودنت رو به من ثابت کردی نذار با این نیومدن فکر کنم اشتباه راجبت فکر می‌کردم.

در اتاق را باز کرد و واردش شد به سمت تخت دو نفره‌ی میان اتاق قدم برداشت مهرسام را روی آن خواباند و نگاهی به اطراف انداخت و زمزمه کرد:

-حتماً آگه بیدار بودی خیلی خوشحال می‌شدی مهرسامم، بازم برگشتی به این خونه بازم پیش اسباب بازی‌هات.

دستی روی سر او کشید و در حالی که موهای به رنگ شبش را با حرکت دست به یک طرف هدایت می‌کرد ادامه داد:

-خوشبخت مامانی امشب بازم اسباب بازیات پیشتن، اما قلب من اینجا نیست.

پتو را روی سینه‌ی او مرتب کرد و با بوسه‌ای که به پیشانیه او زد اتاق را ترک کرد.

کالی

زانبار را در حالی که میان خانه ایستاده بود پیدا کرد.

می دانست می آید امکان نداشت حرف او را زمین بی اندازد و آن بیرون می مانم ها و در ماشین می خوابم ها همه و همه بخاطر ذات و منش جوان مردی بود که در خانه‌ای که زنی تنها بدون مرد است وارد نشود.

-چرا نمی شینی؟

زانبار به سمتش برگشت و نیم نگاهی به او انداخت و باز چشم به زمین دوخت خیلی اهل حرف زدن نبود چه برسد به سوال کردن اما سیروان را خیلی دوست داشت مثل یک برادر.

-خوبه؟

پناه به او خیره شد و چشمان سنگین شده اش را با اندوه تاب داد.

-اگه منظورت سیروانه که اصلاً خوب نیست.

اخم های زانبار در هم رفت و با خفگی دوباره پرسید:

-امیدی هست؟

پناه به دیوار پشت سرش تکیه داد در حالی که قطره‌ای اشک نا خداگاه از چشمش پایین می آمد گفت:

#پارت

-نم

#پارت 478

مکثی کرد و بعد از آهی که کشید ادامه داد:

-اولش راضی به عمل نمی‌شد، اما با کلی اصرار بالاخره کوتاه اومد حالا قراره فردا عمل بشه مثل اینکه اوضاعش خیلی وخیفه تمور داره به بخشای دیگه‌ی مغزشم آسیب می‌زنه.

زانبار سرش را کمی بالا گرفت و به پناه نگاه کرد، اما باز هم نه در چشمانش.

-خوبه که راضی شده عمل کنه.

پناه لبش گزید و با نگرانی سر تکان داد.

-نمی‌دونم...

قبلاً از این که زنیار بگوید چه چیزی را نمی‌دانی خودش ادامه داد:

-خوبه عمل کنه یا نه می‌ترسم زبونم لال بلایی سرش بیاد و دیگه اگه چند روزم می‌تونستیم فرصت داشته باشیم رو از دست بدم و یک عمر با حسرت اون ثانیه‌ها روزی هزار بار بمیرم، اما از طرفیم می‌گم نکنه عمل نکنه بعدها همیشه با توهم این که زندگی کنم که اگه تمور رو بر می‌داشتیم شاید حالش خوب می‌شد و کنارمون می‌موند.

زانبار درد دخترک را به خوبی می‌فهمید خودش این حال را تجربه کرده بود حالا نه دقیقاً همین، اما بی‌شباهت هم نبود به نزدیک ترین صندلی تکیه داد و کنار پایه‌ی آن روی زمین نشست.

-مادرم خیلی مریض بود انقدر که هر کس می‌دیدش می‌فهمید دیگه عمرش به دنیا نیست.

پناه سرش را بلند کرد و به صورت درهم رفته از شدت درد زانیار خیره شد انگار درد زیادی را با یاد آوریه گذشته تحمل می‌کرد.

باز هم زانیار دهان باز کرد و با صدای آرام لجه‌ی گونگش که او را مقتدر تر نشان می‌داد گفت:

دستش رو گرفتمو بردمش شهر، اما اون جا هم دکتر قطع امید کرد. اون روز دکتر گفت دست مادرت رو بگیر برگرد به جایی که ازش اومدی و بذار مادرت لحظه‌های آخر عمرش رو تو خونش پیش عزیزاش باشه.

سرش را چرخواند و این بار چشم در چشم پناه گفت:

-یه کاری کردن بهتر از هیچ کاری نکردنه اینطور لااقل مثل من یه عمر تو حسرت این که شاید می‌شده که کاری بکنی و نکردی نمی‌مونی.

پناه چشمش را از چشمان او که به خوبی نم‌اشک در آن دیده می‌شد گرفت انگار به جای زانیار این پناه بود که از دیدن خم شدن شانه و جاری شدن اشک‌های او خجالت می‌کشید یک جوری های قلبش فشرده می‌شد.
لب زد.

-بابت مادرت متاسفم خدا بیامرزتش و اینکه...

مکثی کرد و با نفس عمیق که کشید ادامه داد.

-می‌دونم اگه الان بهت بگم ناراحت نباش و توتقصیری نداشتی علاوه بر این یه حرف کلیشه‌ای و دردی از تو دوا نمی‌کنه حرفیم نیست خودم قبولش داشته باشم اما خوب گفتش بهتر نگفتنش پس لطفاً ناراحت نباش.

زانیار بدون جواب به او خیره شد دختر مهربان و فوقلاده زیبایی بود، اما این صورت پشام کرده و چشمان ور کرده برایش عجیب بود شاید در حق ژیکان خیلی مهربانی کرده بود و او در حین این سال‌ها بارها با چشم دیده بود که مثل دختری برای پدرش برای ژیکان دلسوزانده بود اما سیروان مردی که او را در شب ازدواجش تنها گذاشته و از آن بدتر با اجبار و تهدید او را به ازدواج راضی کرده بود بحثش فرق داشت چطور می‌شد یک زن برای حال این چنین مردی اشک بریزد؟!

لبش را به دندان کشید و برای عوض کردن بحث گفت:

-چرا نمیری بخوابی؟

پناه آهی کشید و درحالی که زانوهایش را در شکم جمع می‌کرد و سرش را روی آن‌ها می‌گذاشت جواب داد.

-خوابم نمیره، دلم آشوبه.

زانیار در جا کمی جا به جا شد می‌دانست که اصرار بی فایده‌ست.

پناه جوابی نداد و زانیار از جا بلند شد و نگاه دوباره‌ای به خانه‌ی شیک و مدرنی که از همان اول که آمده بود برایش عجیب به نظر می‌رسید انداخت و درحالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

#پارت 480

-سلام.

ژیگان نیم‌نگاهی به ظاهر آشفته‌ی او انداخت و بدون این که جواب سلامش را بدهد گفت:

-نخوابیدی؟

سرش را به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه و درحالی که نگاه بی‌جانش به کوچهی خلوت بود جواب داد:

-نتونستم.

-ژیگان به سمتش چرخید:

-پس برگرد خونه.

پناه سرش را به سمت او چرخاند با تعجب پرسید:

-چرا؟

ژیگان با ابروهای گره خورده به او چشم دوخت.

-من نه امروز حوصلش رو دارم نه توانش رو که حواسم به تو باشه که غش و ضعف نکنی دیشبم وقتی رسوندمت

گفتم فردا روز سختی داریم و باید استراحت کنی، اما تو گوش ندادی و من حوصله‌ی درد سر ندارم.

پناه لب بر چید.

-من دردسری درست نمی‌کنم لطفاً اینطور نگو.

ژیکان رویش را برگرداند و خیلی جدی گفت:

-برو پایین باید زود تر برم تا برای عکس برداری پیش سیروان باشم.

-پناه دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت چرا این مرد باز هم اخلاقی تغییر کرده بود؟

-من جایی نمیرم خودتم خوب می دونی پس تا خودم ماشین نگرفتم و نرفتم راه بیوفت.

ژیکان نیم نگاه غضب آلود به او انداخت و بعد پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین با تکانی از زمین کنده شد.

هر چقدر سعی می کرد هم پای ژیکان قدم بردارد نمی شد که نمی شد تمام طول و عرض بیمارستان را بارها و بارها پیموده بود از این بخش به آن بخش از حسابداری تا اتاق مدیر بیمارستان و با وجود عقربه‌ی ساعت که نه صبح را نشان می داد هنوز نه سیروان را دیده بود نه پزشکش را و هنوز هیچ چیزی نشده و زمان طولانی نگذشته طبق گفته‌ی ژیکان داشت از پا در می آمد.

#پارت 481

نگاهی از پشت به قامت و ژیکان انداخت که در انتهای راه رو در حال پیچیدن بود و او هنوز در ابتدای همان راهروی قرار داشت.

به یک باره برای چند ثانیه دنیا مقابل چشمانش تیره و تار شد دستش را به دیوار گرفت و به آن تکیه داد، اما از آنجایی که حس می کرد ماهیچه‌های پشت ساق پایش در حال گرفتگی است روی زمین نشست و با درد آهی کشید. با خود زمزمه کرد.

-چرا باید انقدر زود این بدن لعنتی کم بیاره اونم وقتی سیروان رو ندیدم.

سرش را به دیواری سنگیه پشت سرش تکیه داد و چشمانش را بست.

-چرا نشستی؟

چشمانش را باز کرد و با دیدن ژیکان با سختی اما با بالا ترین سرعتی که آن لحظه می توانست از جا پرید.

-چیزی نیست.

ژیکان سرش را با تاسف تکون داد.

-گفته بودم که ضعف می کنی گوش ندادی.

با صورتی درهم رفته لب زد:

-گفتم که چیزیم نیست.

سیرون نگاهی به نوارهای رنگیه روی دیوار که هر کدام را که دنبال می کردی به قسمتی از آن بیمارستان می رسیدی چشم دوخت و با کمی تأمل گفت این نوار رو دنبال کن تا بوفه‌ی بیمارستان اونجا هم یه چیزی بخور هم یکم استراحت کن، من باید برم رضایت نامه رو بدم تا بذارن لای پرونده.

پناه بق کرده سر تکان داد.

-منم میام.

ژیکان با پنچ انگشتش به او اشاره کرد و توپید.

-با این حالت.

قطره اشکی از روی صورت پناه لغزید، اما همان طور که چشم در چشم ژیکان بود گفت:

-سیروان رو که ببینم خوب می شم.

ژیکان نگاهش را در نی نی لرزان نگاه او که با اشک شیشه‌ای تر شده بود گرداند و در آخر با کلافگی از او روی گرفت و در حالی که قدمی از او فاصله می گرفت گفت:

-پس راه بیوفت دکترش اومده.

پشت در اتاق تکیه به دیوار زده و بست نشسته بودند تا دکتر مربوطه بالاخره صبحانش را میل کند و از آن اتاق لعنتی که انگار یک عمر است درش باز نشده بیرون بیاید و خبری از وضعیت سیروان بدهد یا لااقل اجازه دیدنش را به آنها بدهد تا او را ببینند.

پناه با صدایی خفه و پر از حرص گفت:

-الان وقت صبحونه خوردنه، معلوم نیست چطور مملکتیه که آخه... از یه طرف گفته عمل اورژانسیه و اول صبح اینجا باشید از یه طرف تا ساعت ده و نیم هم از اتاقش بیرون نیومده.

ژیکان دستی میان خرمن موهایش که تک تک رو به جو گندمی شدن می رفت کشید.

-هیش آروم باش میاد بیرون می شنوه.

دندان بهم سابید.

-خوب بیاد بشنوه.

ژیکان اینار کلافه نگاهی به او انداخت.

-فرهمندهم بهترین جراحه با این که خیلی کم پیش میاد دیگه خودش جراحی ای رو کامل به عهده بگیره، اما قبول کرده کار سیروان رو خودش انجام بده نمی خوام زبون تندت باعث تحریک شدنش بشه.

کلافه دو دستش را روی سرش گذاشت و در حالی که به رو به رو خیره می شد نالید:

-دست خودم نیست حالم بده دلم شور میزنه فکر بی خیالیش داره دیوونم می کنه کاش لااقل قبل از این که بره اون تو صبحونش رو کوفت کنه اجازه می داد سیروان رو ببینیم.

ژیکان حالش بدتر از پناه بود با این حال باز سعی در آرام کردن او کرد.

-شاید اون یه چیزی می دونه که من و تو نمی دونیم فقط صبور باش.

پناه پوف کلافه ای کشید و باز هم به دیوار رو به رو خیره شد تا این که صدای در سر هر دو را به آن سمت چرخواند.

فرهمندهم با لبخند ژکوندی آماده و سر حال از اتاق بیرون آمد.

پناه و ژیکان از جا پریدند و ژیکان پیش دستی کرد و برای بار دوم در این روز به او سلام داد.

#پارت 483

-سلام آقای دکتر.

فرهمندهم لبخند عمیقی زد و سرش را تکان داد، اما پناه با حرصی که هر کاری که می کرد هم قادر به کنترلش نبود گفت:

-حالا دیگه می تونیم ببینیمش؟

فرهمندهم چشمانش را کمی جمع کرد و برای ثانیه ای لب های باریکش را روی هم فشورد.

-اینطوری با این حال و روحیه نه.

صورت پناه حالت زاری گرفت و فرهمندهم این بار رو به ژیکان ادامه داد:

-آقای احتشام مطمئن از قبل هم می دونید که پنجاه درصد موفقیت هر عملی بستگی به خود بیمار به مقاومتش و صد البته روحیش داره مخصوصاً تو عمل پسر شما.

مکشی کرد در حالی که این پا آن پا می شد باز هم گفت:

-اگه نداشتیم ببینیدش به خاطر این بود که باید قبلش باهاتون صحبت می کردم.

ژیکان سرش را تکان داد و با اضطراب جواب داد:

-بفرمایید آقای دکتر چی می خواستید به ما بگید؟

فرهمندهم دستانش را روی سینه بهم قفل کرد.

-راستش آقای احتشام من نمی دونم تو این چند ماه به پسر تون چی گذشته، اما این و می دونم که شاید امروز و دیدن شما خیلی میسر باشه فقط تو این دیدار باید خیلی محتاط بود.

مکشی کرد و لبش را به دندان کشید انگار می خواست حرفش را قبل از بیرون آمدن مزه مزه کند.

-من دیشب گفتم که بیمار رو آماده کنن به همون سبب صبح زود قبل از عکس برداری های لازم که من چند دقیقه پیش برسیشون کردم موهای پسر تون رو تراشیدن الان که بخواید ببینیدش شاید دیدنش با اون وضعیت و اون لباس ها شوکتون کنه و با وجود پریشون حالتون حرفی بزنید یا رفتاری ازتون سر بزنه که بجای بهتر شدن حالش روحیه بیمار رو بدتر کنه.

ژیکان و پناه مثل مسخ شده ها به دهان او خیره بودند تا او حرفش را ادامه دهد:

#پارت 484

-می دونم وضعیت خوبی ندارید می دونم نگرانید و کنار اومدن با این وضعیت خیلی دشواره، اما خواهش می کنم تمام نگرانی هاتون رو قبل از وارد شدن به اتاق بیمار پشت در جا بذارید توقع شاید زیادی باشه، اما من از شما انرژی و شادی می خوام. می خوام به بیمار بقبولونید که چیزی برای نگرانی نیست چون به خودیه خود اون داره شرایط شاید هزاران برابر سخت تر از شرایط شما رو تجربه می کنه.

سرش را تکان داد.

-بالاخره حرف جوته و جون برای هر کسی عزیزه و هر چقدر که شجاع و نترس باشی هر چقدر که سخت باشی تو این شرایط خم می شی.

باز هم ژیکان جواب داد:

-بله، بله حق با شماست می فهمم چی می گید.

فرهمنند برای او سری تکان داد و با شک نگاهی به چهره ی

خسته ی پناه انداخت، اما در آخر سرش را کج کرد و به انتهای راهرو اشاره کرد.

-پس بفرمایید تو این تایمی که من برای جراحی آماده می شم و می تونید باهاش صحبت کنید اما خیلی کوتاه.

پناه و ژیکان هر دو با هم سر تکان دادند و راه را برای فرهمنند باز کردند تا از میان آن ها گذر کند و هر دو به دنبالش راه افتادند با دنیایی از فکر های جور واجور.

کالی

پناه نگاهی به ژیکان انداخت و بعد دستنی روی موهای جلوی سرش کشید و آنها را کمی داخل فرستاد و دستش را روی صورتش کشید و با لخدنی نمایشی دستش را بلند کرد تا تقه‌ای به در بزند، اما در همان لحظه در باز شد و دو پرستار زیبا که سن و سال زیادی هم نداشتند با لبخندهایی مکش مرگ ما و پر از ناز از اتاق خارج شدند.

لبخند روی صورت پناه ماسید و به آنها که همچون مدل های اروپایی از آن ها دور می شدند نگاه کرد.

صدای ژیکان او را به خود آورد و از مسیر که آنها می رفتند چشم گرفت و بی توجه به تمام حرف هایی که دکتر زده بود با صورتی در هم وارد اتاق شد، اما شوک اصلی زمانی بود که سیروان را بی حال و با سر تراشیده داخل لباس های سبز رنگ بیمارستان دید.

#پارت 485

چه هوای بدی داشت این اتاق چرا نگاه سیروان اینطور بود چرا اینجا هزاران درجه با دیشب تفاوت داشت چرا بوی از زندگی نمی داد؟

به طرف او که با چشمان نمیه باز به آن ها چشم دوخته بود حرکت کرد زبانش نمی چرخید حرفی بزند فرهمند یک چیزی می دانست که قبل از آمدنشان به این اتاق به آنها هشدار داده بود آن موقع فکر می کردند می دانند با چه چیزی رو به رو می شوند، اما این صحنه هزاران برابر بد تر از تصور آنها بود.

ژیکان اما انگار زود تر از پناه به خود آمد که با لبخند تلخی گفت:

-سلام باباجان حالت چطوره؟

سیروان پلکهایش را آرام بهم زد.

-خوبم.

چه کسی حال آن لحظه‌ی او را درک می کرد چه کسی می دانست دقیقاً خوبم او را ترجمه کند؟

ژیکان لب زد:

- خدا رو شکر.

سیروان نگاهش را به چشمان پناه دوخت انگار منتظر بود او سر صحبت را باز کند.

باز هم ژیکان متوجه حال پناه شد و رو به او گفت:

-پناه بابا یه حرفی بزن.

پناه نگاهش را با گیجی بلند کرد و به او که غضبناک نگاهش می کرد چشم دوخت انگار حسابی خودش را باخته بود.

چشمانش را روی هم فشار داد و با فکری که به ناخدا گاه به ذهنش رسیده بود گفت:

-تو فکر بودم.

ژیکان از لا به لای دندان های قفل شده اش به آرامی غرید.

-چه فکری؟

پناه نمایشی لبش را کج کرد.

-مگه ندیدید پرستارا رو اصلاً اون ها رو دیدم حال منقلب شده معلوم نیست بیمارستانه یا سالن مد با اون تیپ و قیافه هاشون یجوری با لبخند از اتاق بیرون اومدن که دلم می خواست موهاشون رو دونه به دونه بکنم.

#پارت 486

سیروان لبخند بی جان، اما واقعی روی لبانش نقش بست و ژیکان با دیدن لبخند سیروان لبانش کش آمد.

سیروان نگاه پر از عشقش را به چشمان پناه دوخت و بدون خجالت از حضور ژیکان رو به او به آرامی گفت:

-حسودی می کنی؟

پناه صادقانه لب زد.

-خیلی به هر کسی نگاهت کنه.

سیروان بی جان باز هم خندید.

-به چیه من نگاه کنن سر کچلم مگه دیدن داره.

پناه لبش را گزید و در حالی که سعی در محار کرده اشکش را داشت دستش را بلند کرد روی سر سیروان گذاشت.

-سر کچ نه، اما حالا که مو نداری چشمت بیشتر خودشون رو نشون میدن و این خیلی بده که زنای دیگه هم از خمار چشمت مست بشن.

سیروان تک تک این کلمات را با گوش نه با جان و دل می شنید و به گوش جان می سپارد و ژیکان هم با دیدن این صحنه بهتر دید آن ها را تنها بگذارد پس به طور نامحسوس به آرامی از آن ها که در چشمان هم غرق بودند فاصله گرفت. اما تا خواست از در خارج شود سیروان به آرامی صدایش زد.

-بابا کجا میری؟

رو به آنها چرخید و با محبت نگاهی به سیروان انداخت.

-میرم آب بگیرم زود بر می گردم.

بدون تامل از در خارج شد انگشتانش را در هم مشت کرد و با حالی پر از رنج و حسرت نالید.

-یه عمر باهات حرف نزدم بابا جان پای درد و دلت نشستم و حالا اگه تو با پناه خوشتری یه امروزم روی تموم اون روزها کاش چهار سال پیشم پامو از زندگیتون می کشیدم کنار و می داشتم و می رفتم حالا اگه دیگه تا قیامت فرصتی پیش نیاد برای صحبت هم من حقمه به تاوان تمام روزهایی که می تونستید باهم باشید و من احمق مانع شدم.

#پارت 487

-کاش مه‌رسام رو یک بار دیگه می دیدم.

پناه دست او را گرفت.

-اجازه نمی‌دانم بیارمش، اما اصلاً نگران نباش وقتی مرخص شدی می بینیش.

سیروان آهی کشید.

کالی

-فکر نکنم که بشه.

پناه اخم کرد.

-این چه حرفیه که میزنی من مطمئنم که تو بعد از عمل کاملاً خوب میشی لطفاً دیگه از این حرف ها نزن.

سیروان دست او را فشار داد.

-پناه.

لب زد:

-جونم.

نگاهش را دزدید.

دیشب تا خود صبح به مردن فکر کردم می دونی چیش خیلی وحشناکه؟

پناه با غم فقط به او چشم دوخت و سیروان با آه سنگین و تلخ ادامه داد:

-بیشتر از همیشه رفتن و دفن شدن زیر خروارها خاک به نظرم فراموش شدن از همه سخت تره و من از فراموش شدن بعد مرگ بیشتر از خود مرگ می ترسم، اما با این حال ازت می خوام بعد مرگ منو فراموش کنی دلم نمی خواد بعد مردن هم باز مایه آزارت باشم پس خواهش می کنم غصه‌ی منو نخور با مهرسام یه زندگیه تازه رو شروع کن حتی به جای منم زندگی کن و به هر قیمتی که شده شاد باش.

پناه دستش را روی لبهای او گذاشت و دیگر نتوانست مانع ریزش اشک‌هایش شود.

-سیروان تو رو خدا نزن از این حرف‌ها من چطور می تونم بعد تو شاد باشم اگه می بینی بعد چهار سال رو به روت وایسادم یا اینکه بی تو زندگی کردم فقط به امید روزی بود که تو برگردی والا بی تو شادی از من خیلی فاصله داره.

مکشی کرد و چشمان اشکیش را در نگاه پر حزن او چرخاند.

-یه بار دیگه تنهام نذار من دیگه اون آدم گذشته نیستم بی تو تاب نمیارم حتی یه لحظه.

صدای در و ورود چند پرستار به اتاق باعث شد حرف آنها نیمه بماند.

زن تقریباً میانسال با لبخند اول نگاهی به آنها انداخت و بعد به دو پرستار سن پایین تر اشاره کرد تا تخت را کنار تخت سیروان قرار دهند رو به سیروان گفت:

-آماده‌اید آقای احتشام؟

سیروان با چشمانی پر از غم نگاهش را بین او پناه چرخاند و جواب داد:

-الان؟

زن با همان خنده‌ی دلنشین سر تکان داد:

-بله.

سیروان به او خیره شد انگار می‌خواست با نگاه به او التماس کند.

-نمی‌شه یکم دیگه به من فرصت بدین تا بتونم با پدرمم صحبت کنم.

در همان لحظه ژیکان با هول داخل اتاق شد نگاهش را بین افراد داخل اتاق چرخاند و رو به همان پرستار سن دار با آن صورت گرد و قد متوسط گفت:

-چی شده خانوم!؟

اما تا زن بخواهد جوابی بدهد سیروان هم رو به او گفت:

-بابامه بذارید باهاش صحبت کنم.

-پرستار با تاسف سر تکان داد.

-متاسفم وقت زیادی نداریم اتاق عمل و گروه جراحی منتظر شما هستند.

سیروان نگاه درمانده‌اش را به پدرش انداخت و نالید.

ژیکان با صورتی که تمام عضله هایش از شدن فشار و غم به لرزش در آمده بود با پاهای سست و بی جان به او نزدیک شد.

-جان بابا...

صدای سیروان از شدت بغض لرزید.

-بگو صبر کنن بگو خیلی زود بهشون بگو من نمی تونم دل بکنم بگو من برا مردن آماده نیستم.

#پارت 489

سیل اشک های ژیکان راه خودش را باز کرد و در همین لحظه بیش از نیم عمر خود را از دست داد و با این حال دندان هایش را روی هم فشار داد و سعی کرد مثل همیشه نقش یک آدم قوی را بازی کند دست زیر چشمانش کشید و لب زد:

- تو چیزیت نمی شه نه لااقل تا وقتی که من زندهم، همچی درست می شه بهترین دکترا تو اتاق عمل بالای سرتن همچی تحت کنترله تو فقط چند ساعت می خوابی و وقتی بیدار شدی همه چیز تموم شده.

سیروان سرش را تکان داد و قطره اشکی از چشمانش روان شد.

-بابا منو ببخش که هیچ وقت پسری نبودم که دوست داشتی.

ژیکان برای لحظه ای چشمانش را بست و به محض باز کردن به سمت او رفت و به چشمان او چشم دوخت روی صورتش خم شد و پیشانیاش را بوسید.

-تو همیشه همون پسری بودی من دوست داشتم هیچ وقت نمی خواستم پسر من انقدر ضعیف باشه که به من وابسته باشه منتظر باشه تا کس دیگه برای زندگیش تصمیم بگیره، از این که می دیدم همیشه ساز خودت رو میزنی و هر کاری که اراده می کنی رو انجام می دی احساس غرور می کردم، اما هیچ وقت نتونستم بهت بگم نتونستم بگم چقدر خوب نقاشی می کشی نتونستم بگم وقتایی که تو نیستی کاست ضبط شده ی آهنگ هاتو گوش می دم چون من مثل تو نبودم، من انقدر قویی نبود که پشت پا به عقاید کهنه ای بزدم که نسل در نسل تو فکرم ریشه زده.

- تو منو ببخش بابا ببخش که علاوه بر این که پدر خوبی نبودم زندگی تو رو هم نابود کردم

دستش را دور میله‌ی کنار تخت پیچید و به سختی لب زد:

-می دونم ازم متنفر بودی و هستی، اما خیلی دوست دارم.

سیروان برای لحظه‌ای به چشم او چشم دوخت و بعد دهان باز کرد.

-نه ازت متنفر نیستم و هیچ وقت نبودم.

پرستار میان بحثشان پرید.

#پارت 490

-آقای احتشام لطفاً دیر شد.

نگاهش را اینبار به پناه لب برچیده و ژیکان انداخت و گفت:

شمام لطفاً برید بیرون تا ما بیمار رو آماده کنیم و انتقال بدیم.

هر دو سر تکان دادند، اما مگر دل می کنند مگر می شد رفت.

به سیروان که حالش مثل کسی بود که آخرین لحظه های عمرش را به سر می برد نگاه انداختن که با چشم به آن ها

التماس می کردند که نروند او را تنها نگذارند، اما در نهایت با اصرار پرستار از اتاق بیرون رفتند.

هشت ساعت از وارد شدن سیروان به اتاق عمل گذشته بود هنوز خبری از او نشده بود ژیکان تکیه به دیوار زده بود

در حالی که دستش روی سرش بود به دیوار مقابلش تکیه داد بود.

نفسش به سختی بیرون می آمد و بدنش کاملاً لمس شده بود سیروان همسر و فرزندش را در آخرین لحظه به او

سپرده بود، اما خبر نداشت اگر از آن اتاق بیرون نمی آمد او می مرد. پناه هم انقدر اشک ریخته بود که دیگر نایی در

کالی

بدن نداشت فقط روی صندلیه انتظار نشسته بود و به شیشه‌ی های گرد اتاق عمل خیره بود بودو در دل ذکر می گفت:

به سیروان گفته بود تا وقتی بیرون بیاید پشت همین در منتظر او می شیند و لحظه‌ای از جایش جمع نمی خورد و همین کار را کرده بود، اما چرا انقدر طول کشیده بود چرا کسی حرفی به آنها نمیزد چرا نمی گفتن او در چه حالیست؟

در دل نجوا کرد.

—خدایا نه به من نه به سیروان فقط به مهرسام رحم کن او هنوز خیلی کوچیکه خیلی زوده برای یتیم شدن نذار بی نعمت پدر بزرگ بشه.

لبش را گزید و نجوا کرد ازت هیچی نمی خوام دیگه از بختم گله نمی کنم دیگه شکایتی ندارم فقط سیروان رو به ما ببخش.

پرستاری سرا سیمه از اتاق بیرون آمد و مضطرب به سمت راه رو رفت.

دل پناه از جا کنده شده.

همزمان با ژیکان از جا پرید و به سمت پرستار دوید و قبل از این که پرستار قدم دیگر بردارد جلوی او را گرفت و با التماس نالید:

#پارت 491

—چی شده؟

پرستار پریشان پناه را کنار زد.

—خانوم بکش کنار باید برم بیمار علائم حیاتی‌ش رو از دست داده.

مات و مبهوت به پرستار که با عجله در حال گذراندن راهروی طویل بیمارستان بود را نگاه کرد. چه شنیده بود؟!

جمله‌ی پرستار در ذهنش اکو می شد.

کالی

هر دوی آنها مستحق این آرامش بودند حالا هر چقدر هم که هر دو عزیزانشان را از دست داده بودند، اما به قول سهراب سپهری تا شقایق هست زندگی باید کرد.

دستی آرام از پشت دور کمرش پیچیده شده و درست روی شکم بالا آمده‌اش نشست و او را به آرامی به خود چسباند.

چشمانش را بست و خودش را به آغوش او سپرد.

دماغش را لا به لای موهای بلند و پریشان او فرو کرده بود و به آرامی در حال بویدن آنها بود.

نجوا کرد:

-به چی نگاه می کردی اونم با این دقت!؟

چشمانش را باز کرد و به ژیکان و شیرین که به سمت آن‌ها برگشته بودند و با دنیایی از عشق به آنها که در آغوش هم غرق شده بودند چشم دوخته بودند اشاره کرد.

-به اون شیرین و فرهاد مثل این که دیگه با هم کنار اومدن.

سیروان لبخند زد پس بالاخره مامانت اوکی رو به این بابای بخت برگشته‌ی ما داد و همین روزاست که لباس عروس رو تنش کنه.

به سمتش چرخید و روی سینه‌ی ستبر او مشت آرامی کوبید.

-دیوونه.

سیروان سر خوشانه خندید.

-چرا دیوونه مگه هنوز مامانت بله رو نگفته؟

لبش را داخل دهانش کشید و این بار خیلی جدی گفت:

-پناه بیا با مامانت حرف بزنی بابام قبلاً سگته کرده بخواد بیشتر از این ناز کنه بازم قلب...

دیگر ادامه‌ی جمله او را نشنید و در گذشته ای که هنوز چند ماه بیشتر از آن نگذشته بود غرق شد چه روز های را پشت سر گذاشته بودند با یاد لحظه ای که فکر کرد برای همیشه سیروان را از دست داده و ژیکان قلبش برای لحظه‌ای ایستاده بود به خود لرزید روی پا بلند شد و دستانش را دور گردن سیروان پیچاند و در آغوش او غرق شد با اینکه هنوز هم سیروان درمانش را ادامه می داد و هنوز در حال پرتو درمانی برای کامل از بین بردن آن تumor داخل مغزش بود، اما همین که هنوز هم بود و نفس می کشید خوب بود.

لب زد با تمام وجود:

-دوست دارم.

سیروان سر او را به سینه‌اش چسباند و بوسه‌ای به سر او نشانید و با خنده گفت:

-چی شد یهو به مامانت حسودی کردی؟

پناه ریز خندید.

-نخیر.

-پس چی؟

پناه سرش را از روی سینه‌ی او بلند کرد.

-بیخیال این حرفا رو مه‌سام کجاست؟

سیروان پوف کلافه‌ای کشید.

-مثل همیشه داره آتیش می سوزنه.

پناه لبخند زد.

- به خودت رفته دیگه.

سیروان بلند خندید:

کالی

پناه کاش دخترمون به تو بکشه.

پناه ابرو بالا انداخت.

-حالا کی گفته دختره شاید پسر باشه.

سیروان لبخند خبیثی زد.

-مگه دست خودشه باید دختر باشه.

پناه با تاسف سر تکان داد و از آغوش او بیرون آمد.

-بیا بریم پایین.

سیروان لبخند خبیثانه‌اش عریض تر شد و گفت.

-راستی پناه می دونی باید به من مدال افتخار بدن.

پناه ابرو بالا انداخت و به سمت او چرخید.

-اون وقت به چه دلیل؟

سیروان دندان هایش را به او نشان داد و گفت:

-دو تا ضربه داشتم دو تا شتم رفته تو گل.

پناه چشمانش را تنگ کرد و به او خیره شد تا متوجه منظور او شود و سیروان ادامه داد:

-یه ضربه مه‌رسام و ضربه‌ی بعدی دخیل بابا.

خودش از حرفی که زد به خنده افتاد و پناه را که شوکه به او خیره بود نگاه کرد.

پناه حالت او را که دید با ناز سرش را چرخاند.

-خیلی خوب قهرمان ملیه تک ضربه ای یالا را بیوفت بریم.

«پایان»

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com